ناسخ التواریخ

عمر بن خطاب

تألیف

محمد تقی لسان الملک سپهر

به اهتمام

جمشید کیان فر

ناسخ التواریخ

عمر بن خطاب

تألیف

محمدتقی لسان الملک سپهر

به اهتمام

جمشید کیان فر

انتشارات اساطیر

۴۲۵

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سپهر، محمدتقی بن محمدعلی، ۱۲۱۶ - ۱۲۹۷ ق
ناسخ‌التواریخ: تاریخ خلفا عمر بن خطاب / تالیف میرزا محمدتقی لسان الملک سپهر؛ به اهتمام جمشید کیان‌فر. -- تهران: اساطیر، ۱۳۸۴.
۶۰۸ ص. (انتشارات اساطیر ۴۲۵)

ISBN 964-331-304-2
ISBN 964-331-788-0 (دوره)

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. عمر بن خطاب، ۴۰ قبل از هجرت ـ ۲۳ ق. ۲. خلفای راشدین. ۳. اسلام -- تاریخ. الف. کیان‌فر، جمشید، ۱۳۳۰ - ، مصحح. ب. عنوان.
۲ ن ۲ س / ۳۰ BP ۲۹۷/۹۴۶۴
کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۴ م۸۴-۱۱۱۷۳

انتشارات اساطیر

ناسخ‌التواریخ: عمر بن خطاب
تألیف: محمدتقی لسان‌الملک سپهر
به اهتمام: جمشید کیان‌فر
چاپ اول: ۱۳۸۴
حروفچینی: مسعود
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
شابک: ۲-۳۰۴-۳۳۱-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

خلافت عمر بن خطّاب

عمربن الخطّاب بن نفیل بن عبدالعُزی بن ریاح بن عبدالله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لُؤیّ بن غالب؛ و کنیت عمر، ابوحفص است و نام مادر او حنظله[1] است و دختر هاشم‌بن‌المغیرة‌بن‌عبدالله‌بن‌عمربن‌مخزوم. و بعضی که گویند: مادر او دختر هشام‌بن‌مغیره است بر خطا رفته است. و مادر خطّاب زنگی بود، و صهّاک نام داشت. ولادت عمر سیزده سال بعد از عام‌الفیل بود، این وقت که بر اریکه خلافت جای کرد پنجاه و دو سال داشت، غلظت طبع و خشونت خوی و تنگی حوصلهٔ عمر و دیگر صفت و شیمت او در ذیل قصّه‌های رسول خدا و کتاب ابوبکر نگار یافت، و هم در خاتمت خلافت او انشاءالله تعالی به شرح خواهد رفت.

اول کس را که عمر با درّه خویش بزد امّ‌فروه خواهر ابوبکر بود، چه آن وقت که ابوبکر بمرد، امّ‌فروه با چند تن دیگر از زنان بر بالین او می‌زاریدند، و نوحه می‌کردند، یک دو کرت عمر ایشان را منهی داشت، و باز اعادت کردند، عمر پیش شد و اُمّ‌فروه را که بانگ عویلش از دیگر زنان به زیادت بود بگرفت و از میان ایشان بر آورد و با درّه بزد. چون زنان این بدیدند هولناک شدند و پراکنده گشتند دِرَّةُ عُمَرَ اَهْیَبُ مِن سَیْفِ الحَجّاجِ از اینجاست که گفته‌اند: هیبت درّه عمر از شمشیر حجاج‌بن‌یوسف ثقفی افزون است.

---

۱. نام مادر عمربن‌خطاب: به روایت صاحب *تاریخ المدینة‌المنوره*: حنقمه‌بنت‌هاشم (۲ / ۶۵۴) همچنین در *مروج‌الذهب* (۲ / ۳۱۳).

[خطبه عمر بن خطّاب]

مع‌القصه چون ابوبکر وداع جهان بگفت، و کار کفن و دفن او به پای رفت چنان که مرقوم افتاد، عمر صبحگاه سه‌شنبه بیست و سیم جمادی‌الاخره در سال سیزدهم هجری به مسجد رسول خدای آمد و نماز بگزاشت، مردم با او به خلافت بیعت کردند و سر اطاعت پیش داشتند، پس بر منبر رسول خدای صعود داد، و از ابوبکر به یک پایه فروتر نشست، چنان که ابوبکر از رسول خدای به یک پایه فروتر جای می‌کرد پس خدای را ستایش کرد، و رسول را درود فرستاد آنگاه گفت: مَعاشِرَ النّاس اِنّی اَمَّرتَ اَبا عُبَیْدَةَ الرَّجُل الأمینَ وَ قَدْرَأیتُهُ اَهلاً لَذلِکَ وَ قَد عَزَلتُ خالِداً مِن اِمْرَتِهِ. گفت: ای مردمان من ابوعبیده را که امین امت است به امارت لشکر شام اختیار کردم، و خالدبن‌ولید را معزول ساختم. این اول حکمی بود که عمر در خلافت خویش بگذاشت، و این سخن بر مردم ثقیل افتاد. مردی از قبیله‌بنی‌مخزوم که ابوعمروبن‌حفص‌بن‌مغیره نام داشت برخاست و گفت: ای عمر اَتَعزِلُ رَجُلاً شَهَرَ الله بِیَدِهِ سَیفاً قاطِعاً وَ جَعَلَهُ لِلْمُشرکینَ دافِعاً وَ قَد قِیلَ لِأبی بَکرِ اِعْزِلْهُ. فَقالَ: لا اَعْزِلُ سَیفاً سَلَّهُ‌الله وَ نَصَرَبِهِ دِیْنَهُ وَاِنَّ الله لا یَعذِرُکَ فی ذلِکَ اِن اَنتَ عَزَلْتَ سَیفاً سَلَّهُ اللهُ وَ اَمِیراً اَمَّرَهُ اللهُ لَقَدْ قَطَعتَ الرَّحِمَ وَ حَسَدْتَ ابنَ العَمِّ.

گفت. معزول می‌کنی مردی را که از جانب خداوند مشرکین را به سیف قاطع دافع است، همانا ابابکر در پاسخ آن مردم که در طلب عزل و عزلت خالد بودند فرمود که: از کار باز نمی‌دارم تیغی را که خداوند او را سپرده و بدان نصرت دین کرده خداوند این نپذیرد و امروز اگر تو او را معزول داری قطع رحم کرده‌ای و بر پسر عم خویش حسد برده‌ای.

عمر ساکت شد و به جانب او نگریست دید پسری نوخاسته است گفت: این جوان را حمیت خویشی خالد بر آغالیده است[1] و از منبر فرود شد، و چون دانسته بود که عزل خالد بر مردم گرانی کند آن روز و شب را در اندیشه گذاشت و بامداد به مسجد آمد و بعد از صلوة فجر بر منبر شد و حمد خدای و درود نبی بگفت و ابوبکر را نیز یاد کرد. ثُمَّ قالَ:

۱. آغالیدن: یعنی تند و تیز کردن و به آشوب و خصومت وا داشتن است.

ایُّها النّاسُ اِنّی قَد حُمِّلْتُ أمانَةً وَ الأَمانَةُ عظیمَةٌ وَاِنّی راعٍ و کُلّ راعٍ مَسئُولٌ عَن رَعیَّتِهِ و قَد حَبَّبَ اللهُ اِلیَّ صَلاحَکُم و النَّظَرَ لَکُم فی مَعایِشِکُم و ما یُقَرِّبُکُم الی رَبِّکُم فَانَا و اَنتُم و مَن حَضَر فی البَلَدِ سَواءٌ و اِنّی سَمِعتُ النَّبیّ یَقُولُ من صَبرَ عَلی بَلائِها کُنتُ لهُ شَهیداً شافِعاً یَومَ القِیمَة و بِلادُکُم لا زَرعَ فیها و لا ضَرْعَ اِلّا ما اَتی بِهِ الابِلُ من مَسیرَةِ شَهرٍ و قَد وَعَدنا اللهُ مَغانِمَ کَثیرةً فَاِنّی اُریدُ النُّصْحَ لِلخاصِّ وَ العامِّ وَ لَسْتُ جاعِلاً اَمانَتي اِلی مَن لَیس مِن اَهلِها وَ لکِنْ سَاَجْعَلُها اِلی مَن تَکُون رَغبَتُهُ في اِداءِ الاَمانَة و التُّوقیرِ لِلْمُسلمینَ.

و انّی کَرِهتُ وِلایَةَ خالدٍ عَلی المُسلِمین لِاَنَّ خالِداً فیه تَبذیرٌ لِلمالِ یُعطِی الشّاعِرَ اِذا مَدَحَهُ و یُعطِی الفارِسَ إذا جاهَدَ اَمامَهُ فَوقَ مایَستَحِقُّهُ من حَقِّه لا یَحِقُّ ذلِکَ لِفَقیرِ المُسلمینَ وضَعیفِهِم و اِنّی قَد عَزَلتُ خالِداً و وَلَّیتُ اَبا عُبیدَة الاَمین مَکانَهُ وَ اللهُ یَعلَم اَنّی قَد وَلَّیتُ اَمیناً فَلا یَقُولُ قائِلٌ: عَزَل الرَّجُل الشَّدیدَ و وَلّیَ الرَّجُل اَلْلَیِّنَ السَّلِسَ القائِدَ و اللهُ مَعَهُ یَسَدِّدُه وَ یُعینُه.

گفت:

ای مردم من در میان امت مانند یک تن از شمایم الّا آنکه خلافت که حملی گران و امانتی بزرگ است بر من افتاده و رعایت رعیّت بر من واجب گشته، چه در آن سرای هر راعی را به باز پرس باز دارند و دانسته‌اید که در این بلد دریایست معاش را از یک ماهه راه بر پشت شتر حمل بایست داد، رسول خدای فرماید: آن کس که در بلاها و امتحانات صبر کند من او را در قیامت شفاعت کنم و خداوند اصلاح امر شما را در دل من محبوب داشته تا دوست دارم آن چه شما را به خداوند نزدیک کند و ما را به غنیمتهای فراوان وعده نهاده، اکنون مرا از اندرز و نصیحت امانتی است که آن را جز به اهلش ودیعت نکنم.

بدانید که امارت خالد را بر مسلمانان دوست ندارم چه در مال مسلمین تبذیر کند و شاعری را بیرون اندازهٔ او جایزه دهد و فارسی را افزون از استحقاق او عطا فرماید، لاجرم او را معزول داشتم و

ابوعبیدهٔ امین را به جای او امارت لشکر دادم، کس نگوید که: فارِسی جنگجوی را از منصب فرود آوردم و مردی لیّن‌العریکه را به جای او نصب کردم، چه خداوند او را ناصر و معین است.

چون این کلمات به پای برد از منبر به زیر آمد.

[دنبالهٔ وقایع سال سیزدهم هجری]
(۱۳ه.ق / ۶۳۴م)

عزل خالد بن ولید
از سپهسالاری شام

امّا از آن سوی چون دمشق مفتوح شد و خالد از قفای توما داماد هرقل بتاخت ابوعبیده به دست عقبة‌بن‌عامرالجهنی مکتوبی به ابوبکر فرستاد و عقبه روز جمعه وارد مدینه گشت و عمر را به جای ابوبکر بر مسند خلافت نگریست، لاجرم نامهٔ فتح را بدو داد و مژده فتح برسانید.

عمر این معنی را پوشیده داشت تا آنگاه که صلوة جمعه بگذاشت پس بر منبر صعود داد و نامهٔ فتح را بر مردم قرائت کرد و مسلمانان را شاد ساخت، از پس آن از منبر به زیر آمد و به ابوعبیده نگاشت که: امارت لشکر تو راست، خالد را آگهی ده تا داخل امری نشود. و عقبة‌بن‌عامر را سپرد و فرمان کرد که در شدن شتاب گیرد.

عقبه از آن پیش که خالد از سریّه باز آید وارد دمشق شد و مکتوب عمر را به ابوعبیده داد، ابوعبیده وفات ابوبکر و خلافت عمر و امارت خود را در لشکر به جمله مخفی داشت تا آنگاه که خالد از سریّه باز آمد او را نیز آگهی نداد.

پس خالد قصه فتح دمشق و تاختن خود را از قفای توما و اسیر گرفتن دختر هرقل را به سوی ابوبکر مکتوب کرد و عبدالله‌بن‌قرط را رسول فرستاد، چون عبدالله به مدینه شتافت و ابوبکر را نیافت مکتوب خالد را به عمر داد.

عمر گفت: یا ابن‌قرط هنوز لشکریان از وفات ابوبکر و عزل خالد و امارت ابوعبیده آگهی ندارند؟

گفت: کس آگهی نداد.

عمر خشمناک شد و پارهٔ پوست بگرفت و به سوی ابوعبیده بدین گونه منشوری کرد:

بِسْمِ‌اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

مِنْ عَبْدِاللهِ أَميرِ الْمُؤْمِنينَ و أَجيرِ الْمُسْلِمينَ إِلىٰ أَبي عُبَيْدَةِ بْنِ الْجَرّاحِ: سَلامٌ عَلَيْکَ، فَإِنّي أَحْمَدُ اللهَ الَّذي لا إِلٰهَ إِلّا هُوَ، وَ أُصَلّي عَلىٰ نَبِيِّهِ مُحَمَّدٍ، وَإِنّي قَدْ وَلَّيْتُکَ أُمُورَ الْمُسْلِمينَ فَلا تَسْتَحي فَإِنَّ اللهَ لا يَسْتَحْيي مِنَ الْحَقِّ، وَ إِنّي أُوصيکَ بِتَقْوَى اللهِ الَّذي يَبْقىٰ وَ يَفْنىٰ ما سِواهُ الَّذي اسْتَخْرَجَکَ مِنَ الْکُفْرِ إِلَى الْإِيمانِ وَ مِنَ الضَّلالِ إِلَى الْهُدىٰ، وَ قَدِ اسْتَعْمَلْتُکَ عَلىٰ جُنْدِ خالِدٍ فَاقْبِضْ مِنْهُ جُنْدَهُ وَ أَزِلْهُ عَنْ أَمْرِهِ.

وَ لا تَنْفَذِ الْمُسْلِمينَ رَجاءَ غَنيمَةٍ وَ لا تَبْعَثْ سَرِيَّةً إِلىٰ جَمْعٍ کَثيرٍ وَ لا تَقُلْ أَرْجُو لَکُمُ النَّصْرَ وَ إِنَّ النَّصْرَ إِنَّما يَکُونُ مَعَ التَّدْبيرِ وَ الثِّقَةِ بِاللهِ وَ إِيّاکَ وَ التَّعزيرَ وَ إِلْقاءَ الْمُسلِمينَ إِلَى التَّهْلُکَةِ وَ غُضَّ عَنِ الدُّنْيا عَيْنَکَ وَ أَلْهِ عَنْها قَلْبَکَ، وَ إِيّاکَ أَنْ تَهْلِکَ کَما هَلَکَ الَّذينَ مِنْ قَبْلِکَ فَقَدْ رَأَيْتَ مَصارِعَهُمْ وَخُبِّرْتَ سَرائِرَهُمْ، وَ إِنَّما بَيْنَکَ وَ بَيْنَ الْآخِرَةِ مُدْرَکُ الْمَماتِ وَ قَدْ تَقَدَّمَ إِلَيْها سَلَفُکَ وَ أَنْتَ کَأَنَّکَ مُنْتَظِرٌ سَفَراً بَعيداً وَ رَحيلاً مِنْ دارٍ قَدْ مَضَتْ نَضارَتُها وَ ذَهَبَتْ زَهْرَتُها وَ أَحْسَنُ النّاسِ الرَّجُلُ الْخارِجُ مِنْها إِلىٰ غَيْرِها وَ يَکُونُ زادُهُ التَّقْوىٰ وَ لا تَدَعِ الْمُسْلِمينَ مَا اسْتَطَعْتَ.

وَ أَمَّا الْحِنْطَةُ وَ الشَّعيرُ الَّتي وَجَدْتَ في دِمِشْقَ فَأَنْتَ وَ خالِدٌ في الْفَتْحِ بِالصُّلْحِ لا بِالْقِتالِ لِأَنَّکَ أَنْتَ الْوالي وَ صاحِبُ الْأَمْرِ، فَإِنْ کانَ صُلْحُکَ قَدْ جَرىٰ عَلَى الْحِنْطَةِ وَ الشَّعيرِ فَإِنَّها لِلرُّومِ فَسَلِّمْها إِلَيْهِمْ، وَ السَّلامُ عَلَيْکَ وَ عَلَى الْمُسْلِمينَ، و أَمَّا ابْنَةُ هِرَقْلَ وَ هَدِيَّتُها إِلىٰ أَبيها بَعْدَ أَسْرِها فَذٰلِکَ تَفْريطٌ عَظيمٌ وَ قَدْ کانَ يَأْخُذُ بِها مالاً کَثيراً يُرْجَعُ عَلَى الْمُسْلِمينَ، وَ السَّلامُ عَلَيْکَ وَ رَحْمَةُ اللهِ.

عمربن‌الخطاب چون خلیفتی یافت او را خلیفهٔ خلیفهٔ رسول خدا می‌نامیدند، گفت: این نام را ذیلی عریض است و خود را به امیرالمؤمنین ملقّب داشت؛ و لقب دیگرش فاروق بود. و مردم شیعی گویند: امیرالمؤمنین لقب علی علیه‌السلام است و هر

کس جز علی رضا دهد که او را بدین نام بخوانند به مرض اُبنه گرفتار گردد. و نقش نگین عمر چنین بود کَفَی بِالْمَوْتِ وَاعِظاً یا عُمَرُ.

و بالجمله آن نامه را خاتم بر نهاد و در پیچید و عامربن‌عتبة‌بن‌ابی‌وقاص برادرزادهٔ سعدبن‌ابی‌وقاص را بخواند و بدو سپرد و شدّادبن‌اوس را طلب داشت و با او مصافحه کرد و گفت: بیعتِ با تو بیعتِ با من است به اتفاق عامر طریق شام بر گیر چون راه بیابان بردید فرمان مرا با خالد برسانید تا مردم را انجمن کند، آنگاه عامر مکتوب مرا بر مردم قرائت فرماید آنگاه ایشان را بخوان تا با تو بیعت کنند که این بیعت با من است، پس شدّاد به اتفاق عامر طریق دمشق پیش داشتند.

و خلاصه معنی مکتوب عمر در پارسی چنین است می‌گوید:

این مکتوب عمر است به سوی ابوعبیده، همانا من امارت امور مسلمانان را به دست تو نهادم پس در اجرای احکام حق آزرم مجوی و تو را وصیّت می‌کنم به پرهیزکاری در راه خداوندی که تو را از کفر به سوی ایمان کشانید و لشکر خالد را به تحت فرمان تو کردم، پس نگران باش که زلال ضمیر مسلمین را به خاشاک حرص غنایم مکدّر نسازی، و نصرت جز از خداوند مجوی و خود را و مسلمانان را در مهالک میفکن، و دانسته باش که مرگ تو را برباید چنان که پیشینیان را بربود و خود را چنان بدان که گویا مترصد سفری دور و راهی بعید باشی.

اما آن گندم و شعیر که در دمشق به دست شد چون از شرایط مصالحت بیرون بود با اهل دمشق بگذارید.

و این قصّه چنان بود که چون خالد از دروازه شرقی دمشق عنوةً داخل شد و ابوعبیده از باب‌الجابیه به شرط مصالحه به درون رفت چنان که به شرح رقم گشت، آنگاه غلات و حبّاتی که در دمشق بود لشکری که با خالد در آمدند غنیمت خویش می‌دانستند و ابوعبیده را سخن بر این بود که چون گشادن این شهر در صلح بود بر غلات و چیزهای دیگر مردم دمشق نتوان دست فرو برد. و در میان این دو گروه آوازها خشن گشت و بانگها بالا گرفت و بیم می‌رفت که کار از مکالمه به مقاتله و از مناظره به مناضله افتد، در پایان امر سخن بر این نهادند که صورت حال را با ابوبکر

مکتوب کنند، تا چه فرماید. چون نامه برسید ابوبکر جای بپرداخته و خلیفتی عمر داشت.

پس در جواب آن مکتوب کردار ابوعبیده را استوار داشت و آن غلات را به مردم دمشق بگذاشت.

و دیگر دختر هرقل را که خالد اسیر گرفت و بی‌آن که اخذ فدیه کند به نزدیک هرقل فرستاد بدان شرح که در ذیل احوال ابوبکر مرقوم گشت همچنان عمر را پسند خاطر نیفتاد از اینجا است که در این مکتوب نگاشت که نخستین تاختن خالد از قفای توما داماد هرقل تا از آن سوی انطاکیه در اراضی مرج‌الدّیباج امری خطرناک بود و بیم می‌رفت که مسلمانان به خطبی عظیم گرفتار شوند و این که دختر هرقل را بی‌بها باز فرستاد، مال مسلمانان را به هدر داد، چه هرقل در بهای او خزانه بزرگ فدیه می‌کرد و اگر نه در دست عرب گروگانی عظیم بود.

خبر مثنی بن حارثه شیبانی
و بدایت محاربت عرب با عجم
در سال سیزدهم هجری

همانا در *تاریخ طبری* نگار یافته که در بدایت خلافت عمر که عرب را با عجم محاربت می‌رفت سلطنت ایران را آزرمیدخت و پوران‌دخت داشتند و ایشان، سرداران به جنگ عرب می‌گماشتند و این درست نباشد، اکنون از فحص خویشتن و تعیین سال جلوس تمامت سلاطین روی زمین که از السنه مختلفه و کتب متکاثره و آرای متشتّته بدست کرده‌ام دست باز می‌گیرم. گواهی از این روشن‌تر نباشد که تاریخ فارسی را که دَر زیجهات و تقویمها سال به سال برند و آن را تاریخ شهریاری و یزدجردی گویند ابتدا از سال یازدهم هجری که سال وفات رسول خداست گیرند چگونه تواند شد که یزدگرد سالی چند پس از وفات ابوبکر به تخت ملک بر آید و از این کلمات بر *تاریخ طبری* اراده شناعتی نکردم چه انسان از نسیان ناگزیر است، بلکه خواستم اگر کس روایت مرا دیگرگونه بیند بی‌آن که فحصی کند مرا مورد شنعتی ندارد اکنون بر سر داستان رویم.

در ذیل قصّه‌های ابوبکر رقم کردیم که چون ابوبکر، خالدبن‌ولید را که امارت عراق داشت سفر شام فرمود، مثنی‌بن‌حارثة‌الشیبانی را در عراق به نیابت خویش گذاشت و لشکری در خور جنگ نزدیک او باز داشت. بعد از بیرون شدن خالد، مثنی‌بن‌حارثه را خبر آمد که یزدگردبن‌شهریار که این وقت سلطنت عجم داشت ـ چنان‌که در جلد اول ازکتاب دوم به شرح رفت ـ تجهیز لشکر کند، تا عرب را از اراضی عراق دفع دهد. پس آهنگ خدمت ابوبکر کرد تا او آگهی برد و از مدینه لشکری در خور جنگ باز آورد.

اعثم‌کوفی در فتوح خویش گوید: مثنی‌بن‌حارثه باگروهی از خاصّگان خویش بر نشست و طریق مدینه پیش داشت، در عرض راه میان کوهسارها و رودبارها یاوه گشت و هیچ کس راه ندانست ناگاه بانکی اصغا نمود که انشاد این شعر می‌کرد.

یَا بَاغِيَ الْحَقِّ لَا تَبْغِ لَهُ خَلَجاً   اِتَّبِعْ كَلامِي تَلاقِ وَاضِحاً نَهَجاً

پس بر اثر این بانگ بشتافتند تا راه بیافتند.

بالجمله وقتی مثنی‌بن‌حارثه به مدینه رسید ابوبکر را سفر آن جهانی نزدیک بود پس مثنی را بنواخت و عمربن‌الخطاب را وصیت کرد که نخستین کاری را که در خلافت خویش اقدام کنی آن است که مثنی‌بن‌حارثه را بر عراق امارت دهی و باز گردانی.

لاجرم چون عمر بر مسند خلافت جای کرد مثنی را پیش خواند و از عراق پرسش کرد؟ گفت: یا امیرالمؤمنین اراضی عراق از مرد و مال آکنده است زمینی است باکثرت گیاه و غزارت میاه و لشکرش همه با سلاحهای نبرد و اسبهای جهان گَرد، الّا آن‌که در برابر لشکر عجم عددی قلیل‌اند و ایشان را به مددی کفیل باید بود.

پس عمر مردمان را در مسجد انجمن ساخت و بر سر منبر صعود داد وگفت: ای جماعت اینک مثنی‌بن‌حارثه است که عراق عرب را به خصب نعمت صفت می‌کند، ساخته سفر عراق شوید و دل بر جنگ و جهاد نهید که گنج کسری و خزانه عجم بهره شما خواهد گشت.

هیچ کس او را پاسخ نداد چه از آنگاه که خالد را از امارت بازکرد از وی بیازردند. روز دیگر همچنان بر منبر شد و از این گونه بسی سخن کرد وکس اجابت نفرمود. روز سیم گفت: ای مردمان هیچ وعده خدا و رسول نفرماید الّا آن‌که به وعده وفا

کند، همانا رسول خدا ما را به فتح روم و فارس وعده نهاده، جنبش کنید و از بهر جهاد از پای منشینید تا خزانه کسری و گنج عجم را به دست کنید و هیچ نعمت بی‌زحمت و هیچ گنج بی‌رنج بدست نشود. هم اکنون بیشتر از اراضی عراق در تحت حکومت ماست و ده هزار تن لشکر جنگجوی که خالد در آن اراضی در خدمت مثنی دست باز داشته ساخته جنگند، به مدد ایشان بشتابید و از سپاه عجم بیم مکنید که سخت ضعیف‌اند و این آیت مبارک را قرائت کرد:

اِنَّ اللهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللهِ فَيَقْتُلُونَ وَ يُقْتَلُونَ.[1] همانا خداوند جان و مال مؤمنین را که در راه خدا جهاد می‌کنند و می‌کشند و کشته می‌شوند خریداری می‌کند و بهشت جاوید را بها می‌دهد.

همچنان مهاجر و انصار خاموش نشستند. این وقت ابوعبیدبن‌مسعودالثقفی که مردی مبارز و دلاور بود عمر را اجابت کرد وگفت: من با مردم خویش به اتفاق مثنی کوچ دهم. و این ابوعبید پدر مختار است که در خونخواهی حسین‌بن‌علی علیه‌السلام میان ببست و کرد آن چه کرد ـ چنان که انشاءالله در جای خود به شرح می‌رود ـ.

بالجمله بعد از ابوعبید، سلیط‌بن‌قیس انصاری بر جست وگفت: ای امیر من نیز با عشیرت خویش حاضرم. چون این دو تن دعوت عمر را اجابت کردند مردم رغبت نمودند از مهاجر و انصار، و عبید و موالی پنج هزارکس ساخته جنگ شد.

سرداری
ابوعبید ثقفی

عمربن‌الخطاب، ابوعبید را بر این جمله امارت داد، گفتند: یا امیرالمؤمنین یک تن از اصحاب رسول خدای از مهاجرین و اگر نه از انصار بر این لشکر امیر کن تا مردم به طیب خاطر امتثال امر او را حاضر باشند، ابوعبید از جمله تابعین است. گفت: او در امتثال امر من از شما سبقت گرفت پس فضیلت او راست، آری اگر سلیط‌بن‌قیس شتابزدگی و عجلت در طبیعت به ودیعت نداشت و از در حزم رزم می‌ساخت و

۱. سورهٔ توبه، آیه ۱۱۱: خداوند در مقابل بهشت جان و مال مؤمنان را خرید که در راه خدا جهاد کنند، بکشند و کشته شوند.

خویشتن را به مهالک نمی‌انداخت امارت این لشکر او را می‌دادم، اکنون ابوعبید امیر است و سلیط‌بن‌قیس‌وزیر، در زیر رایت ایشان راه عراق باید سپرد.

ناچار لشکریان خیمه بیرون زدند و سفر عراق را تصمیم عزم دادند.

[واقعهٔ نمارق]

اما از آن سوی چون یزدجرد بر خود واجب داشت که عرب را از اراضی عجم دفع دهد، رستم فرخ‌زاد را که امارت خراسان داشت پیش خواند، و این رستم آن کس است که به خون پدرش فرخ‌زاد، آزرمیدخت را از تخت به زیر آورد و بکشت ـ چنان که در مجلد اوّل از کتاب دوم مرقوم شد ـ.

بالجمله یزدجرد، رستم را بفرمود که: خالدبن‌ولید که در مرز عراق طریق و تلید به کس نگذاشت سفر شام کرد و مثنی‌بن‌حارثه که خمیرمایه هر فتنه و حادثه بود به مدینه شتافت، وقت است که بتازی و آن اراضی را از لشکر بیگانه بپردازی؛ و نرسی را ملازم رکاب او داشت. و این نرسی پسر خاله پرویز بود و پرویز او را به سواد کوفه و اراضی عراق فرستاد وکسکر راکه نیکوتر دیهی است از عراق با بعضی از روستاها به اِقطاع او داد و مدت دوازده سال نرسی در آن مملکت به کمال شوکت می‌زیست.

چون عرب بر سواد عرق عرب دست یافت نرسی بگریخت و به درگاه یزدجرد آمد، این وقت که یزدجرد، رستم را به سپهسالاری برکشید و به جنگ عرب می‌فرستاد نرسی را که از راه و بی‌راه آگاه بود ملازمت او فرمودند.

بالجمله رستم سپاه برگرفت و راه عراق پیش داشت و به هر دیه و قریه که در عراق بود مکتوب کرد که اینک من با سپاه فراوان در می‌رسم، دل قوی دارید و بر شورید و عمّالی که خالدبن‌ولید و اگر نه مثنی‌بن‌حارثه بر شما گماشته است دفع دهید. مردم سواد فرمان رستم بپذیرفتند و عمّال عرب را از عمل دفع دادند.

از آن سوی چون لشکر عرب از مدینه بیرون شد. مثنی‌بن‌حارثه با ابوعبید ثقفی و سلیط‌بن‌قیس گفت: من از پیش روی تاختن کنم و سپاه عراق را بسازم وکار علف و آزوقه راست کنم و شما از قفای من می‌رسید. این بگفت و در شدن عجلت کرد. چون به سواد آمد کار آن اراضی را شوریده و عمّال خویش را پراکنده یافت، ناچار

به حیره آمد و بنشست و چشم به راه ابوعبید همی‌داشت، و لشکر عرب و عمال پراکنده نیز در حیره انجمن شدند.

امّا رستم چون به سرحدّ سواد رسید و رسیدن مثنی را به حیره بدانست نرسی را گفت که: کار رزم از در حزم باید کرد، امروز جابان[1] در سواد مردی بزرگ است دهقانان آن اراضی سر از فرمان او بِدَر نکنند، او را بگوی از لشکریان و دهقانان سپاهی لایق بسازد و با مثنی‌بن‌حارثه مصاف دهد و نیز چشم به سوی من دارد که او را به لشکر انبوه مدد می‌فرستم. پس مکتوبی به سوی جابان نگار داده نرسی را سپرد، و او را به جانب جابان رسول فرستاد. لاجرم جابان لشکر بیاراست و سی هزار مرد جنگی از لشکر عجم به فرمان رستم نیز در رسید و جابان با این سپاه گران آهنگ حیره کرد تا با مثنی به جنگ شود و از سواد تا به نمارق طی مسافت کرد و در آنجا لشکرگاه بساخت.

از آن سوی چون مثنی این بدانست جنگ او را پذیره گشت و از حیره بیرون شد، ابوعبید ثقفی و سلیط‌بن‌قیس نیز با لشکر وارد حیره شدند و چون بدانستند که مثنی به استقبال قتال تاختن کرده است، از قفای او بشتافتند و با او پیوسته شدند. چون ابوعبید برسید، مثنی کار جنگ و لشکر را بدو گذاشت، پس ابوعبید نزدیک به نمارق اوتراق کرد و سه روز ببود تا لشکر بیاسودند، روز چهارم آهنگ جنگ کرده و سپاه را تعبیه بساخت. و از آن سو جابان صف برکشید و سپاه با سپاه روی در روی شدند، نخستین جابان اسب بزد و به میدان آمد و مبارز طلب کرد، از مهاجرین چهار کس یک یک به میدان شتافتند و به دست جابان مقتول شدند.

ابوعبید روی با سلیط‌بن‌قیس کرد و گفت: انصار امروز از کارزار کناری گرفته و جنگ را با مهاجرین گذاشته‌اند.

سلیط گفت: انصار شیران حرب و ضربند و از هیچ کارزار هولناک نشوند و باک ندارند، و روی با انصار کرد و گفت: کیست که که سزای این سوار را در کنار نهد؟ اکیدبن‌الشّماخ[2] گفت: من حاضرم. و بی‌توانی اسب برانگیخت و با جابان در آویخت ساعتی با نیزه رزم دادند ناگاه اکید نیزه‌ای بزد و جابان را از اسب در

---

۱. چاپ سنگی: حابان.
۲. کامل ابن‌اثیر: أکْتَل بن شَمّاخ عُکلی (۳ / ۱۳۳۲).

انداخت و بر سینه‌اش نشست تا سرش بر گیرد و جابان گفت: لا اله الّا الله. اکید از اصغای این کلمه آهستگی کرد. جابان گفت: تو را غلام وکنیزکی دهم که خالص تو باشد تا مرا زنده گذاری. پس اکید او را بر قفای خود سوار کرد و به لشکرگاه خویش آورد.[۱]

لشکریان گفتند: تو را چه داد که او را زنده گذاشتی؟

گفت: غلام و کنیزکی بر ذمت نهاد.

گفتند: او را نشناختی این جابان امیر این لشکر است اگر صد غلام و صد کنیز طلب کردی بر ذمت نهادی.

گفت: اکنون سخن بر این رفته است.

جابان از او عذر بخواست دو غلام و دو کنیز و دو هزار در هم بدو بداد و خود مسلمانی گرفت. امّا لشکر حمله در حمله انداختند و سوار در سوار اُفتاد، در آن مصافگاه مَطّربن‌فضّه که به نام مادر شناخته بود دلیری کرد و مردان شاه راکه پس از جابان کس مکانت او را نداشت اسیر گرفت، و در زمان سرش را از تن دورکرد، چون این دو سردار بزرگ ز لشکر عجم چاشنی مرگ چشیدند[۲] پشت عجم شکسته شد و عرب تیغ در ایشان نهاد، بسیارکس بکشتند و بسیار اسیر گرفتند و فراوان خواسته بدست کردند.

[واقعه کسکر]

اما لشکر عجم چون شکسته شد گروهی از هزیمتیان تا به سر حد سواد براندند و به درگاه رستم آمدند و نرسی به دیه کسکر که از اقطاع قدیم او بود گریخت و در حصار ساقطیه[۳] جای کرد و جماعتی از هزیمتیان به نزدیک او انجمن شدند، پس نامه به رستم کرد که گروهی انبوه درکسکر فراهم گشته، تو نیز لشکری به سوی من گسیل کن تا با عرب رزم دهم.

---

۱. به روایت ابن‌اثیر: جابان را مَطّربن‌فِضّة تمیمی اسیر کرد؛ و اُکتل‌بن‌شمّاخ عُکلی، مردان شاه را به اسارت گرفت. (*تاریخ کامل*، ۳ / ۱۳۳۲).

۲. یک تن از سرداران کشته شد، چون جابان مسلمان شد، ظاهراً باید از مرگ رسته باشد.

۳. *کامل ابن‌اثیر*؛ سقاطیه (همان، ۳ / ۱۳۳۳).

رستم مردی از صنادید سپاه را که جالینوس نام داشت با بیست هزار کس مرد دلاور روان کرد. چون این خبر به ابوعبید آوردند جلدی کرد و از آن پیش که جالینوس با نرسی پیوسته شود لشکر به کسکر آورد و رزم داد و نرسی را هزیمت داد، چنان که تا به نزدیک رستم نتوانست عنان باز داشت و از آنجا آهنگ جالینوس کرد و نیک بشتافت و ازکسکر آن سوی‌تر او را بیافت و جنگ بپیوست و او را نیز در هم شکست و همچنان جالینوس تا درگاه رستم بگریخت.

پس ابوعبید درکسکر بنشست و آنچه بود از غنیمت بر لشکر قسمت کرد، پس مردم کسکر و هر دیه و قریه که در آن اراضی بود بترسیدند و کس به نزدیک ابوعبید فرستادند و صلح کردند و جزیت بر ذمت نهادند، اراضی سواد به جمله صافی گشت، این وقت ابوعبید از غنیمتها پنج یک از بهر عمربن‌الخطاب مأخوذ داشت و کتاب فتح بنگاشت و آن غنیمتها را انفاذ مدینه داشت. عمر شاد شد و مسلمانان را آگهی داد مردمان اگر چند از عمر به خشم بودند که چرا خالدبن‌الولید را معزول ساخت خوشدل شدند و خدا را سپاس گفتند.

ذکر وقعة الجسر
و مقتول شدن ابوعبید ثقفی با چند پسر
در سال سیزدهم هجری

چون لشکر عجم هزیمت شدند و به رستم پیوستند این خبر به یزدگرد باز دادند که لشکر عجم بشکست و مردان شاه مقتول شد و جابان اسیر شد و مسلمانی گرفت سخت دلتنگ و غمنده گشت، و یزدگرد را دختری به نام پوراندخت بود و او را به رزانت رأی و حصافت عقل معتبر داشت، و درکارها بدو مشورت جست، صورت این حال را بر دختر قصه کرد، پس به اختیار او یک تن از بزرگان عجم را که بهمن جادو خواندندی امیر لشکر فرمود و سی هزار مرد دلاور در زیر لوای او کرد و سی فیل جنگی بدو سپرد و یکی فیل سفید بود که از عهد پرویز بمانده بود و جنگها فراوان دیده و همه جا نصرت کرده بود و آن علم را که عجمان مبارک داشتندی و درفش کاویان گفتندی هم به بهمن جادو داد و نامه به رستم کرد که اینک بهمن جادو

را سوی تو گسیل داشتم از هر چه خواهد و او را به کار آید دریغ مدار.

پس بهمن به نزد رستم آمد و جالینوس را با سپاه برگرفته تا کنار رود فرات براند، و در آنجا اوتراق کرد. لشکر عرب از آن سوی فرات جای داشتند و ابوعبید با سلیط‌بن‌قیس گفت: در این کار چه می‌اندیشی؟

گفت: من این زمین را برای جنگ پسنده ندارم چه مجال اسب تاختن و رزم ساختن نیست.

ابوعبید گفت: من تو را فرزند حرب و ضرب می‌پنداشتم و گمان نداشتم که در بدو امر بد دل باشی.

سلیط گفت: من هرگز دست فرسود جبانی و بد دلی نشده‌ام، تو را عمر گفت که به تدبیر من کار کنی، و من چنین رأی زده‌ام.

ابوعبید گفت: من هرگز این رأی نپذیرم. سلیط خاموش شد.

پس ابوعبیددهقانی را فرمود تا در موضعی که بانقیا خوانند پلی بر رود فرات راست کرد، و لشکر را درگذرانید. ابوعبید را چهار پسر بود: نخستین وهب، دوم مالک، سه دیگر زجر[1]، چهارم مختار که این وقت کودکی بود، و مادر مختار از قبیله بنی‌ثقیف زنی پارسا بود که دومه[2] نام داشت این شب در خواب دید که کسی از آسمان به زیر آمد و قدحی سرشار به دست ابوعبید داد و گفت: بنوش که شراب بهشت است. ابوعبید لختی بنوشید آنگاه حبرة‌بن‌بعیر را داد و بدین گونه هفت تن از پس یکدیگر از آن شراب بخوردند، بامداد این خواب را بر شوهر شرح داد. ابوعبید گفت: این جمله فردا شهید گردند.

پس آنگاه که لشکر بیاراست و صفها راست شد گفت: ای مردمان اگر من در این جنگ کشته شوم امیر شما پسر بزرگتر من است و آن هفت تن را یک یک بر شمرد و گفت: اگر این جمله نمانند امارت لشکر مثنی راست.

بالجمله چون سپاه روی در روی شد نخستین کس سلیط‌بن‌قیس اسب برجهاند و به میدان آمد و رزمی صعب بداد و بسیار کس بکشت و چندان زخم یافت که سستی گرفت پس مراجعت کرد، امّا لشکر عجم هشتاد هزار مرد برگرد پیلان انجمن

---

۱. *فتوح البلدان*: جَبْر (ص ۵۰).
۲. چاپ سنگی: مه. *تاریخ کامل*: دومه (۳ / ۱۳۳۵).

بودند و حمله می‌دادند و اسبهای عرب از دیدار پیلان رمیده می‌گشتند ابوعبید گفت: مقتل پیلان کجاست؟

گفتند: چون خرطوم او را بزنند بمیرد.

سلیط گفت: از مقتل پیلان مپرس کارهای دیگر می‌توان کرد.

ابوعبید گفت: تا دفع پیلان نکنم لشکر عجم شکسته نشود آنگاه گفت: عَلی قَبْرِ مُحَمَّدٍ مِنّي السَّلامُ وَ عَلی اَصْحابِهِ مِنّي السَّلامُ و از اسب پیاده شد و شمشیر بکشید و به سوی پیل سفید بتاخت و شمشیر بزد و خرطوم آن را بینداخت و باز شد که به لشکرگاه خویش پیوند، پیل سفید از قفای او بشتافت از قضا پایش بلغزید و در افتاد پیل سفید در رسید و او را به زیر پای در سپرد و هلاک ساخت و از پس او سه فرزندش وهب و مالک و زجر علم برگرفتند و رزم دادند تا شهید شدند.

آنگاه حیرةبن‌بعیرثقفی که از خویشاوندان ابوعبید بود علم برگرفت و رزم داد تا شهید شد، آنگاه سلیط‌بن‌قیس علم بگرفت و بسیار کس بکشت تا خود نیز کشته شد.[1] این وقت عبدالله‌بن‌مرثد ثقفی که از خشم جهان درچشمش تاریک بود شمشیر بکشید و رسنهای پل را قطع کرد و فریاد برآورد که: ای مسلمانان پل را در آب غرق ساختم که لشکر بدانند دیگر بازگشتن نتوانند تا نیکو مصاف دهند، این بگفت و علم برگرفت و بکوشید تا شربت شهادت بنوشید.

پس مثنی علم برداشت و به جنگ در آمد و عرب مردانه بکوشیدند و بسیار کس بکشتند و کشته شدند و مسلمانان هزیمت گشتند و چون پل بر سر آب نبود خویشتن را از عجلت در آب افکندند و غرقه شدند و جماعتی در جنگ جان بدادند کار بدین گونه برفت تا آفتاب بنشست و لشکرها باز جای شدند از مسلمانان

---

۱. به روایت بلاذری: پس از مرگ ابوعبیدبن‌مسعودثقفی، برادرش حَکَم رایت تازیان را بدست گرفت، او نیز کشته شد، سپس فرزندش جَبْر رایت را برگرفت، او نیز کشته شد، آنگاه مثنی بن حارثه خود رایت را ساعتی بگرفت و تازیان را بازگرداند (*فتوح‌البلدان*، ص ۵۰). و به روایت دینوری نخستین کسی که در آن جنگ کشته شد ابوعبید بود، پس از او برادرش حکم، پرچم را به دست گرفت، وی نیز به قتل رسید، سپس قیس بن حبیب برادر ابومحجن (ـ عموزادهٔ ابوعبید ـ) پرچمدار گشت او هم کشته شد، از سوی دیگر سلیط‌بن‌قیس‌انصاری با گروهی از انصار که با وی بودند به قتل رسیدند، آنگاه مثنی پرچم را برگرفت و مسلمانان فرار کردند (*اخبارالطوال* دینوری؛ ترجمه صادق نشأت، تهران: بنیاد فرهنگ، ۱۳۴۶، ص ۱۲۳).

سه هزار کس بیش با مثنی نبود چون به کنار رود آمدند و خواست عبره کند پل را نیافت دیگر باره به صعوبت پل ببستند و از آب بدان سوی شدند.

صبحگاه بهمن جادو با لشکر به کنار آب آمد که از قفای عرب تاختن کند پل را بریده یافت. اما مثنی را در آن رزمگاه زحمتی رسید که اضلاع پهلو تباه بود، خود را به لشکرگاه نخستین رسانید و شبانگاه مکتوبی به سوی عمر کرد، و او را از شکستن لشکر عرب و قتل ابوعبید و دیگر مسلمانان آگهی داد.

رسول مثنی وقتی به مدینه رسید عمر را بر فراز منبر دید پیش شد و نامه بداد و این قصه را در گوش عمر بگفت. عمر سر برآورد و گفت: ای مردمان ابوعبید را بکشتند و مسلمانان را هزیمت کردند، لکن غمنده مشوید که رسول خدا ﷺ فرموده مسلمانی هر روز قوی‌تر گردد، این بگفت و از منبر به زیر آمد.

و از آن سوی هزیمتیان شبانگاه به مدینه باز آمدند و در خانه‌های خویش پنهان شدند و همی زار بگریستند و گفتند: همانا کافر شدیم که پشت با عدو کردیم و از جهاد بگریختیم چه خداوند می‌فرماید: **يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا زَحْفاً فَلا تُوَلُّوهُمُ الْأَدْبارَ وَ مَنْ يُوَلِّهِمْ يَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ إِلاَّ مُتَحَرِّفاً لِقِتالٍ أَوْ مُتَحَيِّزاً إِلىٰ فِئَةٍ فَقَدْ باءَ بِغَضَبٍ مِنَ اللهِ وَ مَأْواهُ جَهَنَّمُ وَ بِئْسَ الْمَصِيرُ.**[1] خلاصه معنی آن است که: پشت با جهاد مکنید و قوی حال باز قتال شوید و هر که جز بر این اندیشه از جهاد روی بگرداند در جهنم جای کند.

معاذانصاری هر شب این آیت را بر آن جماعت قرائت می‌کرد و آنها به هایهای می‌گریستند. عمربن‌الخطاب ایشان را بخواند اجابت نکردند، عبدالرحمن‌بن‌عوف را بفرستاد تا ایشان را حاضر کرد، پس روی به ایشان آورد و گفت: شما معذورید و حرب را از این گونه کار بسیار افتد، همانا معاذ معنی قرآن نداند چه خداوند می‌فرماید: **متحیّزاً الی فئة** این بازگشتن فرار از جهاد نیست بلکه از برای اعداد کار است، من اکنون شما را به نیرو خواهم کرد تا کافران را کیفر کنید.

---

۱. سورهٔ انفال، آیه ۱۵ و ۱۶: ای مؤمنان هنگام روبرو شدن با انبوه کافران به آنها پشت نکنید، در آن روز هر کس جز برای حملهٔ دوباره یا ملحق شدن به گروه دیگر به آنها پشت کند، به خشم خدا روی آورده است و جایش در دوزخ باشد که بد جایگاهی است.

[رفتن جریر بن عبدالله بجلی
به سمت ایران]

آنگاه جریربن‌عبدالله‌البجلی را پیش خواند و گفت: ای جریر خطبی بزرگ حدیث گشت، قصّه مسلمانان و هزیمت ایشان را شنیدی اینک مثنی‌بن‌حارثه نیز مجروح است و لشکر عراق را امیری نیست پیداست که کار سپاه بی سپهسالار چون است بسیج راه کن تا تو را به یاری مثنی فرستم.

پس جریر کار بساخت و با لشکری لایق به سوی عراق روان گشت، چون راه نزدیک کرد مثنی‌بن‌حارثه بدو نامه نوشت که: مهاجر و انصار را من به جنگ عجم آوردم و رزم دادم هرکه را روز برسید درگذشت، گروهی که جان به سلامت بردند باز مدینه شدند اما من در برابر دشمن ایستادم و همه روز مصاف دادم، همانا عمر تو را به مدد من فرستاده، این توانی چیست؟ چرا با ما پیوسته نشدی، و در منزل دیگر اقامت جستی، اگر از امارت من در لشکر کراهتی داری روا نباشد، زیراکه عمر، ابوعبید را امیر این لشکر کرد و چون او درگذشت مرا لایق دانست و این منصب مرا داد.

و چون این نامه به جریربن‌عبدالله بردند در پاسخ نگاشت: این که گفتی من مهاجر و انصار را به جنگ عجم آوردم سخن به صدق کردی لکن کاش نیاوردی، و این که گفتی انصار به خانه‌های خویش باز شدند جای ملامت نیست، چه از این گونه در محاربت بسیار افتد، و این که گفتی در برابر دشمن بر جای باشم، تو در شهر و سرای خویش باشی به کجا شوی که در نزد تو نیکوتر باشد؟ و این که گفتی با تو پیوسته شوم عمر مرا نفرموده است تو امیر مردم خویش باش و من امیر قوم خویشم.

[فرماندهی سعد بن ابی‌وقاص
بر سپاه عراق]

این خبر به عمر بردند که در میان مثنی و جریر اختلاف کلمه بادید شد و هیچ

لشکر را با سخن خلاف مصاف راست نیاید. عمر مهاجر و انصار را حاضر کرده و با ایشان از در مشورت سخن کرد.

گفتند: صواب آن است که تو خود سفر عراق فرمائی زیرا که چون لشکر تو را حاضر بینند دل استوار دارند و دیگرگونه کار کنند.

علی علیه‌السّلام فرمود: این رای به صواب نیست چه اگر در میان جنگ کس ندا در دهد که عمر را کشتند سپاه شوریده شود و عجم چیره گردد، تو در مدینه می‌باش و از مهاجرین اولین و اگرنه از انصار از آن مردم که حاضر جنگ بدر بودند سرداری بفرست که کفایت این امر تواند کرد.

گفت: آن کیست؟

فرمود: کسی که به مال قلیل قناعت کند و فزون طلب نباشد.

گفت: یا اباالحسن فرمان کن تا که را پسنده می‌داری؟

فرمود: سعدوقاص بهر این کار است.

عمر، سعدوقاص را حاضر ساخت و گفت: یا سعد قصه عراق را شنیده باشی اکنون تو را با جماعتی از لشکر روان خواهم داشت امارت این لشکر که با تو می‌آیند و آن کس که در عراق است تو راست، ساخته راه شو.

پس سعد بسیج راه همی‌کرد و عمر از هر جانب لشکر فراهم آورد و هفت هزار مرد انجمن شدند، این جمله را با سعد روان داشت و از دنبال او بدین گونه هر کس از سرداران برسیدند از قفای سعد بفرستاد یکی طلیحة‌بن‌خویلد با هشتصد سوار پیاده و دیگر شرحبیل‌بن‌سمط الکندی با هفتصد سوار و پیاده و دیگر خوّات‌بن‌حبّان‌العجلی با هفتصد تن سوار و پیاده و دیگر مغیرة‌بن‌شعبه با سیصد مرد که بعضی بر اسب وگروهی بر جمازه سوار بودند و دیگر عاصم‌بن‌زرارهٔ‌تمیمی با چهارصد مرد بر جمازه بودند. این جمله نیز بر قفای سعد برفتند.

اما سعد طی مسافت همی‌کرد تا به منزل شراف رسید و این جماعت نیز از دنبال بدو پیوستند، اما سعد نتوانست که از شراف به دیگر جای شد چه برف و باران مجال جنبش نمی‌گذاشت.

مثنی‌بن‌حارثه این وقت لشکر خویش را برداشته به نزدیک سعد آورد و چنان افتاد که بعد از چند روز از آن جراحتها که یافته بود درگذشت او را زنی نیکوروی بود

به نام سلمی بنت‌حطیئه چون مدت عدّت بگذاشت به حباله نکاح سعد در آمد و سعد در آنجا بماند تا زمستان سپری شد.

ذکر عزل خالدبن‌ولید و سپهسالاری ابوعبیدة‌بن‌الجراح و مقاتله او با سپاه روم در سال سیزدهم هجری

از این پیش مرقوم افتاد که عمربن‌الخطاب عزل خالدبن‌الولید و نصب ابوعبیدة‌بن‌الجراح را کتابی کرد و چون آن مکتوب به خاتمت رسید خاتم بر نهاد و عامربن‌ابی‌وقاص برادر سعد را طلب کرد و بدو سپرد و فرمان کرد که چون به دمشق در آمدی این مکتوب را با خالد بسپار و بگوی تا مردم را فراهم بکنند و چون مسلمانان انجمن شدند نامه را بگشاید و بر ایشان قرائت فرماید.

آنگاه شدّادبن‌اوس را طلب کرد و با او مصافحه نمود و گفت: تو نیز به اتفاق عامر روان باش چون مکتوب را بر ایشان قرائت کردند و ایشان را از وفات ابوبکر آگهی دادند آن جماعت را طلب کن تا با تو بیعت کنند همانا بیعت با تو به جای بیعت با من است.

پس عامر و شدّاد طی مسافت کرده به دمشق آمدند و مردم را در خیمه خالد انجمن ساختند پس آن جماعت از ابوبکر پرسش کردند؟

عامر گفت: اینک مکتوبی است که بر شما قرائت می‌شود.

این وقت عامر نامه بگشود و نخست مرگ ابوبکر مکشوف افتاد، مردمان بگریستند و خالد نیز بگریست و گفت: اگر ابوبکر را مرگ فرا رسیده بی‌گمان خلیفتی بهره عمر گشته، سوگند با خدای که من ولایت ابوبکر را نیک دوست داشتم و از خلافت عمر نیز کراهت ندارم. پس عامر مکتوب را به پایان آورد و مردم با شدّادبن‌اوس که نیابت عمر داشت بیعت کردند و این در روز چهارم شهر شعبان در سال سیزدهم هجری بود.

آنگاه ابوعبیده بر جیوش مسلمین امارت یافت و اموال غنایم که به دست خالد بود مأخوذ داشت. اکنون به قصهٔ فتوح شام بازگردیم.

فتح
حصن ابی القدس

چون ابوعبیده امارت لشکر یافت صنادید سپاه را از بهر مشورت حاضر ساخت تا به کدام سوی از بلاد روم تاختن برد.

مردی از جماعت نصاری که او را از جان و مال امان داده بود برخاست و گفت: ای امیر تو در حق من نیکوئی کردی و مرا و عشیرت مرا ایمنی دادی، همی خواهم که به پاداش آن تقدیم خدمتی کنم و مسلمانان را به غنیمتی بزرگ برسانم. همانا در میان طرابلس و مرج السّلسله حصنی است که آن را حصن ابی القدس گویند و در آنجا صومعه راهبی است که در نزد مردم نصاری مکانتی عظیم دارد و در برابر دیر او هر سال نصاری بازاری بیارایند و از اشیاء نفیسه فراوان حاضر کنند و مردم نصاری از بهر بیع و شری از دور و نزدیک در آنجا انجمن گردند و یک هفته این بازار آراسته است و از این لشکرگاه تا بدانجا افزون از ده فرسخ مسافت نیست اگر جماعتی را از پی نهب و غارت بگماری، گمان آن است که مسلمانان از آن غنیمت غنی گردند.

ابوعبیده را این سخن پسند خاطر افتاد و همی خواست که خالدبن ولید از پی این سریّه رود، لکن شرم داشت که او را به نام بخواند و فرمان کند، پس روی با مسلمانان کرد و گفت: که در راه خدا ترک جان گوید و آهنگ این سریّه فرماید؟ کس پاسخ نداد. دیگر باره این کلمات را اعادت کرد هم جواب نشنید. در کرّت سیم عبدالله بن جعفر بن ابیطالب برخاست و این وقت جوانی نورس بود، هنوزش خط سبز برگرد عذار به تمامت رستن نداشت و او در خانه ابوبکر می‌زیست چه مادرش اسماء بنت عمیس بعد از شهادت جعفر به حباله نکاح ابوبکر در آمد، یک روز از مادر پرسش کرد که پدر من در کجا شهید شد؟

گفت: در روم.

گفت: اگر زنده مانم خون او را از مردم روم بجویم.

و این عبدالله با رسول خدای در خَلق و خُلق مشابهتی داشت و یکی از اسخیای عرب است و شوهر زینب بنت امیرالمؤمنین علی ﷺ است، بالجمله بعد از وفات ابوبکر با جیشی که عمربن‌الخطاب به اتفاق عبدالله‌بن انیس الجهنی روانه دمشق

می‌داشت عبدالله‌بن‌جعفر نیز روان گشت و این وقت که ابوعبیده گفت: مرد این سریّه کیست؟

عبدالله برجست که: منم.

ابوعبید شاد شد و پانصد تن از ابطال رجال را ملازم خدمت او داشت و رایتی از بهر او ببست و گفت: ای پسر عم رسول خدا تو بر این جمله امیری، ابوذر غفاری و عبدالله پسر عبدالله بن اُبی و عامربن‌ربیعه و عبدالله‌بن‌انیس و عبدالله‌بن‌ثعلبه و عبدالله‌بن‌بشر و عقبة‌بن‌عبدالله‌السّلمی و واثلة‌بن‌الأسقع و سعدبن‌مالک‌السّهمی و سایب‌بن‌یزید و انس‌بن‌صعصعه و محمّدبن‌الربیع و جابربن‌مسروق و سالم‌بن‌نافع و فادع‌بن‌حرمل و ناجی‌بن‌ساعدالاسلمی، این جمله در جیش عبدالله بودند.

مقاتلهٔ عبدالله‌بن‌جعفر در حصن ابی‌القدس

در شب پانزدهم شعبان چون نیمی از شب گذشت عبدالله‌بن‌جعفر با لشکر از دمشق بیرون تاخت و به راهنمائی دلیل نصاری صبحگاهی بر فراز جبلی نزول کردند.

و در آنجا راهبی را صومعه بود چون این سپاه را بدید از صومعه بیرون شد و گفت: شما چه کسانید؟

گفتند: عرب.

پیش شد و در چهرهٔ یک یک از صنادید سپاه نظاره کرد و چون به عبدالله‌بن‌جعفر رسید گفت: این پسر پیغمبر شما است؟

گفتند: نیست بلکه پسر عم پیغمبر است.

گفت: هُوَ مِنَ الْوَرَقَةِ وَ الْوَرَقَةُ مِنَ الشَّجَرَةِ یعنی: از برگ درخت نبوت به دست شده.

بالجمله دلیل نصرانی، عبدالله را با سپاه به زمینی که از درختان ملتف بود آورد و گفت: در اینجا پوشیده بباشید تا من از آن بازار خبری باز آرم. برفت و روز دیگر باز آمد و گفت: کار دیگرگون شد چه حاکم طرابلس دخترش را به شوی داده و از برای

خریداری اثاثه و عرس ،و با جماعتی در این بازار حاضر شده و از جانب دیگر فوجی از لشکر به حراست این بازار گماشته‌اند ت مبادا لشکر عرب بدیشان غارت برد، اکنون صواب آن است که سلامت را عظیم غنیمت شمارید و باز لشکرگاه خویش شوید، اینک کم و بیش ده هزار تن از عوام روم و نصاری و یهود و قبطی و مصری و اهل سواد در آنجا انجمن‌اند و از لشکر کمتر از پنج هزار کس نخواهد بود.

عبدالله روی با مسلمانان کرد و گفت: چه می‌اندیشید؟

گفتند: رای آن است که خویش را به مهلکه نیفکنیم و به نزدیک ابوعبیده شویم.

عبدالله گفت: من از اینجا باز نشوم هر که مرا یاری کند اجر او بر خداست و اگر نه باز شود مرا با او خشمی و عتابی نیست.

لشکریان شرم داشتند که عبدالله را بگذارند گفتند: ما نیز جان خود را در راه خداوند بذل کردیم به هر چه خواهی فرمان کن.

عبدالله شاد شد و سلاح در بر راست کرد و بر اسب خویش برنشست و لشکر برنشستند، پس دلیل را فرمود: هادی سبیل باش. و آن دلیل را از کار ایشان شگفتی می‌آمد.

معلوم باد که واقدی را در میان مورخین منزلتی و مکانتی است، و ما بعضی از ذکر فتوحات شام را به روایت او علاقه کرده‌ایم، و او در بعضی از قصه‌ها در شجاعت خالدبن‌الولید، و دیگر مسلمانان حدیثی چند آورده که در چشم عقل خالی از غرابتی نیست، و روشن است که نگارندگان حکایات از ایراد روایات ناگزیرند، پس دانایان به من بنده خرده نگیرند، و نیز باید دانست که اگر عرب را این نوع طمع و طلب نبود، و خداوند از ایشان این‌گونه هول و هرب در دلها نمی‌افکند لشکر روم و فرس و دیگر بلاد از این قلیل جماعت به هزیمت نمی‌شدند، و دین پیغمبر در آفاق منتشر نمی‌گشت، اکنون بر سر داستان رویم.

تاختن عبدالله‌بن‌جعفر در بازار نصاری

عبدالله با لشکر طی مسافت کرد تا راه بدان بازار نزدیک افتاد، پس مسلمین را

فرمان کمین داد و گفت: بباشید تا بامداد بر ایشان غارت بریم، و آن شب را به پای بردند. چون سفیده بزد عامربن‌ربیعه با عبدالله گفت: صواب آن است که بباشیم تا آفتاب برآید و مردمان از منازل خویش به بازار بیع و شری آیند، و بدین شاغل از دیگر کارها غافل گردند. عبدالله این رای را استوار گرفت و چاشتگاه چون شیر شمیده و هژبر صید دیده علم بگرفت، و عنان بگذاشت و لشکر خویش را پنج بهره کرد و هر بهره را نقیبی نصب نمود تا از هر جانب اسب برجهانند، و با شمشیرهای آخته بدان بازار تاختند.

عبدالله فریاد برآورد که: هان ای مسلمانان چشم به غارت مگمارید، و تیغ از فرق دشمن برمدارید، اگر نصرت جستید این غارت شما راست، و اگر نه طریق جنت گیرید، و با ابن‌عم محمّد درکنار حوض کوثر دیدار کنید. این بگفت و با آن صد تن که ملازم رکاب خود ساخته بود جنگ در انداخت، و با سیف و سنان و تیر و کمان همی‌کشت و همی‌افکند و همچنان دیگر نقیب‌ها با مردم خود از اقطار بازار با تیغهای کشیده در آمدند، و شمشیر در کافران نهادند و بانگ تکبیر و تهلیل در دادند.

هول و هربی عجب در مردم روم افتاد، و کس ندانست این عرب چند است و از کجا می‌رسد و در کمینگاه چه دارد؟ مردم به هم بر آمدند و اهل سوق از برای حفظ جان و مال هر کس به جانبی عجلت می‌کرد، تا سلاحی بدست کند، گروهی با تیغ و تیر و برخی با سنگ و چوب از در مدافعت بیرون شدند، چنان گرد و غباری غلیظ انگیخته شد که جهان مانند شب دیجور تاریک گشت. و مسلمانان جز به بانگ تکبیر و تهلیل یکدیگر را نمی‌دانستند، و هیچ یک به دیگر کس نمی‌پرداختند و نمی‌توانستند.

ابوسیف‌بن‌ابراهیم که از مهاجرین اولین است گوید: در جنگهای خالد و مصافهای شام همه جا حاضر بودم، و تا این وقت چنین وقعه ندیدم.

بالجمله عبدالله چندان رزم داد که شمشیر آبدار در دستش مانند منشار گشت، اسب در زیر رانش مانده شد، و ابوذر غفاری با کبر سن در نصرت او می‌کوشید، و می‌خروشید و می‌گفت: أَنَا جُنْدَبُ بنُ جُنادَةَ أَبوذَرٍ و مسلمانان قطع رجا کردند و گورستان خویش را در آنجا دانستند. چون اسب و تیغ عبدالله از کار بشد به کناری آمد، و مسلمین چون نگران رایت او بودند درگرد او انجمن شدند و با جراحتهای

گران به حراست خویش پرداختند، روز به کران آمد و شب تاریک شد.

رسیدن خالدبن‌ولید به حمایت عبدالله‌بن‌جعفر

این وقت عبدالله‌بن‌انیس مانند برق خاطف طریق دمشق پیش داشت، و به نزد ابوعبیده آمد و قصهٔ آن رزمگاه و سختی کار بر مسلمانان و زحمت جراحت یافتگان را به شرح کرد و گفت: ای ابوعبیده اگر در بدو امارت تو عبدالله را آسیبی رسد چه جواب گوئی؟

ابوعبیده گفت: إِنَّا لِلّٰهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ پس روی با خالدبن‌ولید کرد و گفت: یا اباسلیمان از برای این کار جز تو کس نشاید، و این عقده جز به سر انگشت تو نگشاید.

خالد گفت: من چشم به فرمان تو می‌داشتم، و در زمان سلاح جنگ بر خود راست کرد، و برجست و برنشست، و با لشکری کینه جوی راه برگرفت و به سرعت صحاب و شهاب فراز و نشیب درنوشت و صبحگاه دیگر وقتی که دیگر باره عبدالله با کافران به کار آویختن و خون ریختن بود و با مسلمانان همی فرمود:

دُونَكُمُ الْمُشْرِكِينَ و اصْبِرُوا لِقِتالِ الْمارِقِينَ فَقَدْ تَجَلّٰى عَلَيْكُمْ أَرْحَمُ الرّاحِمِينَ، كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللهِ وَ اللهُ مَعَ الصّابِرِينَ.[1] ای مسلمانان در کارزار پای اصطبار استوار کنید که خداوند فرماید چه بسیار لشکر قلیل که بر سپاه کثیر غلبه کرده است.

ناگاه گرد سپاه و علمهای سپاه از دور دیدار شد، مسلمانان چنان دانستند که این گروه نیز از سپاه رومند و کمین گاهی داشته‌اند، و اینک در می‌رسند، یکباره ترک جان گفتند، و دل بر مرگ نهادند. در این اندیشه بودند که لشکری در رسید مانند شیران غرّان بر پشت عقبان[2] پرّان و خالد از پیش روی لشکر همی گفت: أَنَا الفارِسُ

---

۱. سورهٔ بقره، آیه ۲۴۹: بسا گروهی اندک که به خواست خدا بر گروهی بسیار چیره شدند که خداوند با پایداران است.

۲. جمع عقاب است، مؤلف، اسب را به عقاب تیز رو تشبیه کرده است.

برسید او را به عبدالله سپرد. و این دختر در فنون طبخ رومی و فارسی دانا وتوانا بود و در سرای عبدالله بزیست تا نوبت حکومت به یزید پلید افتاد، و آن کنیزک را از عبدالله خواستار گشت، و عبدالله به سوی او فرستاد.

بالجمله بعد از فتح دیر ابی‌القدس، ابوعبیده صورت حال را به عمر مکتوب کرد، و خالد را فراوان بستود و از عمر خواستار شد تا به خالد از در اشفاق و الطاف نامه‌نگار کند، و عمر پذیرفتار گشت.

ذکر وقایع سال چهاردهم هجری
(۱۴هـ.ق / ٦٣٥م)
مطابق سال دویم خلافت عمربن الخطاب

چون مکتوب ابوعبیدة‌بن‌الجراح در فتح حصن ابی‌القدس به عمربن‌الخطاب رسید، در پاسخ نگاشت که روزی چند دست از جنگ روم باز دارد و لشکر را لختی بگذارد، تا آسایش و آرامش گیرند، اکنون نوبت حرب و ضرب لشکر عراق است که با عجم مصاف خواهند داد.

و عمر را به قانون بود هرگاه لشکر عراق را با عجم رزم می‌فرمود سپاه روم را آسوده می‌گذاشت، و چون نوبت به روم می‌افتاد جنگ عجم را به تأخیر می‌انداخت تا اگر از طرفی حاجت به مدد افتد از تجهیز سپاه بیچاره نماند.

سفر
سعدبن ابی‌وقاص به قادسیه

بالجمله این وقت سعد وقاص را نامه کرد که زمستان به پایان شد، آهنگ قادسیه کن، و جنگ عجم را ساخته باش. لاجرم سعد لشکر بیاراست، و با سی هزار مرد شمشیر زن به زمین قادسیه آمد. این خبر به یزدجردبن‌شهریار بردند که دیگر طوفان بلا به جنبش آمد، و لشکر عرب مانند سیل بنیان‌کن به قادسیه رسید. یزدجرد رسولی به سعدوقاص فرستاد، و پیام داد که: از مردم خویش چند تن سوی من فرست تا از ایشان سخنی چند پرسش خواهم کرد.

سعد فرمان او را اجابت کرد، پس طلیحة‌بن خویلدالأسدی، دیگرجریربن عبدالله

البجلی دیگر مغیرةبن‌شعبةالثقفی، دیگر عامربن‌عمروالتّمیمی دیگر عاصم‌بن‌زرارة التّمیمی، و شرحبیل‌بن‌سمط‌الکندی، دیگر منذربن‌حسان‌الضّبی، دیگر فرات‌بن حیّان‌العجلی، دیگر ابراهیم‌بن‌حارثةالشیبانی، دیگر نعمان‌بن‌مقرن‌المزنی، دیگر بشربن‌اُبی، دیگر حرمله، دیگر حنظلةبن‌الربیع، این جمله را به نزدیک یزدجرد فرستاد و فرمود او را به اسلام بخوانید باشد که ما را به مقاتلت حاجت نیفتد.

ایشان طی مسافت کرده بر آب دجله و فرات عبور دادند و به مداین در آمدند و بر در سرای یزدجرد فرود شده اجازت بار جستند. یزدجرد با پادشاهزادگان بگساریدن خمر مشغول بود، چون از فراز کوشک رسیدن عرب را نظاره کرد کاسات خمر و ادات ملاهی و مناهی را فرمان کرد تا برگرفتند، و ایشان را در آوردند.

جماعت عرب در برابر یزدجرد و آن پادشاهزادگان بایستادند، یزدجرد فرمود: بنشینید. هرکس به جائی بنشست، الّامغیرةبن‌شعبه که برجست و بر تخت پادشاه نشست.

و مغیره مردی فربی و سمین بود، قوایم تخت حمل جثهٔ او را برنتافت، بانگ طراق از تخت برخاست، و بیم می‌رفت که یزدجرد در افتد، مغیره در وسط تخت مستوی شد تا تخت قراری گرفت. غلامی پیش شد که او را فرود آورد، یزدجرد بانگ برآورد که: دست بازدار.

و آن روز به دستوری دیگران، جواب و سئوالی با یزدجرد بر ذمت مغیره بود، و او شمشیری حمایل داشت و دراعه بسته و بردی یمانی از پس پشت انداخته، و تازیانه به دست داشت.

یزدجرد بر مغیره می‌نگریست چشمش بر آن برد یمانی افتاد، از مردی که عبّود نام داشت و برای ترجمانی حاضر بود پرسش کرد که این جامه را چه نام است؟

گفت: برد یمانی. او را به فال این سخن نیک نیامد چند کرت فرمود: بردند جهان را.

آنگاه به مغیره گفت: تو رسولی بودی چون به مجلس من درآمدی باید بدانجای که فرمودم جای کنی، بی‌اجازت من از تخت من چرا نشیمن ساختی؟

مغیره گفت: از نشست بر تخت تو مرا شرفی به دست نشد، جز اینجا لایق خویش ندانستم، این را بگذار و از مقصود سخن بگوی.

یزدجرد گفت: شما عریان گاهی به تجارت و گاهی به رسالت و گاهی به گدائی در مملکت ما عبور دادید، و از طعامهای مهنّا و آبهای گوارای ما بخوردید، و لباسهای حریر ما بدیدید، پس برفتید و عربهای دیگر را خبر دادید و اینک باز آمدید و دینی تازه آوردید تا آئین عجم را بگردانید، و بدین دست آویز بر مملکت ما و نعمت ما دست یابید. مثل شما مثل آن روباهی است که به انگورستان در رفت لختی بخورد، و لختی تباه کرد، خداوند انگورستان او را بگذاشت تا برفت و هر روباه که دید آگاه کرد، و آن روباهان همگروه به انگورستان در آمدند، این وقت خداوند باغ هر ثلمه و سوراخ که در دیوارها بود استوار کرد، و روباهان را به تمامت بکشت. اگر من بخواهم همان توانم کرد، لکن این نکنم چه دانسته‌ام شما از زحمت قحط و غلا و ضیق معیشت و هجوم بلیت آهنگ این ولایت کرده‌اید، من شما را به نان و جامه جامگی[1] کنم، و به ادرار[2] نعمت و کسوت مخصوص دارم و از شما بر شما امیری نصب کنم.

مغیره گفت: سخن به پای بردی؟

گفت: بردم.

گفت: آنچه از قحط‌زدگی و ضیق معاش ما گفتی سخن به راستی کردی، ما چنین بودیم موش و سوسمار خوردیم و جامه از پشم گوسفند کردیم و حلال از حرام ندانستیم، پسر عم را از برای یک پشیز ناچیز کردیم، و بدان فخر جستیم، این ببود تا خداوند پیغمبر خویش را بفرستاد، و ما را از پرستش اوثان و اصنام باز داشت، و به خدای پرستی بگماشت و حلال و حرام بیاموخت، و ما را فرمود تا با کافران جهاد کنیم، و آن بلاد و امصار که بدست مسلمین گشاده خواهد شد باز نمود، و این شهر و این کوشک که تو راست از آنان است که به دست ما مفتوح خواهد گشت. اکنون تو را از سه کار یکی باید: نخست آن که کلمه گوئی و مسلمانی گیری تا این پادشاهی بر تو بپاید، و هیچ کس از ما بی‌اجازت تو بدین مملکت در نیاید، و اگر نه جزیت بر ذمت نهی، و هنگام ادای آن صاغر باشی. سه دیگر آن که اگر این نیز نپذیری جنگ را

---

۱. جامگی به معنی جیره است که به نوکر دهند (س). جیره و وظیفه‌ای است که به نوکر و خدمت می‌دهند.

۲. ادرار به معنی شهریه است و آن چه مرتب به خدام و یا دوستان و جیره‌خواران می‌رسانند.

ساختگی کن تا هر که را خدای خواهد برکشد و اگر نه بکُشد.

یزدجرد گفت: این جمله را دانستم جز آن که لفظ «صاغر» را فهم نکردم.

مغیره گفت: این باشد که هنگام ادای جزیه بر پای ستاده باشی و تازیانه بر سر تو بداشته باشند.[1]

یزدجرد از این سخن در خشم شد و گفت: من مردم جهان را از ترک و دیلم و سقلاب و هند و سند و دیگر جاها به جمله دیدم؛ بدبخت ترا از شما کس ندانستم که همه موش خورید، و مار خورش سازید و از گدائی و بیچارگی سلب از پشم شتر و گوسفند کنید، عرب راکی این مکانت است که در روی من بیرون ادب سخن کند اگر قتل رسولان نکوهیده نبودی، هم اکنون شما را با تیغ کیفر می‌کردم، این زمان رستم ارمنی[2] را منشور می‌فرستم تا عرب را به تمامت در خندق قادسیه با خاک سپارد، و شما را جز خاک در نزد من بهره‌ای نیست.

و غلامی را بفرمود تا زنبیلی را با خاک بنیباشت و حاضر داشت آنگاه فرمان کرد که: این خاک را بر سر آن کس که بزرگتر و فاضل‌تر است حمل کن تا هم اکنون از این شهر بیرون شوند و به نزدیک امیر خویش برند؛ و او راگویند هم به زودی بفرمایم تا شما را در خندق قادسیه با خاک سپارند.

از میان رسولان عامربن‌عمروالتّمیمی[3] که به سال از همه خردتر بود ادب نگاه داشت برجست و آن زنبیل را بگرفت و بر سر نهاد، پس از نزد یزدجرد بیرون شدند و بر نشستند، و به نزدیک سعدوقاص آمدند و صورت حال را باز راندند.

از پس ایشان یزدجرد یک باره دفع عرب را تصمیم عزم داد، و رستم را فرمان

---

۱. به روایت احمدبن‌یحیی بلاذری: رستم از سعد خواست که کسی از مردانش را نزد وی فرستد. سعد، مغیرةبن‌شعبه را روانه کرد، چون مغیره به حضور رسید آهنگ سریر رستم کرد تا با وی نشیند؛ لکن اسواران وی را از این کار بازداشتند. رستم با وی سخن بسیار راند تا گفت: بدانکه که شما را چیزی جز تنگی معاش و رنج فراوان به این جنگها بر نیانگیخته است. پس ما شما را خوراکی که شکمهاتان بدان سیر شود برخی چیزها که بدان خوشدل گردید خواهیم بخشید. ـ (فتوح‌البلدان، ترجمهٔ آذرتاش آذرنوش. ـ تهران: بنیاد فرهنگ، ۱۳۴۶). بر اساس روایت بلاذری ملاقات میان رستم ذوالحاجب (= ابرو بند) اتفاق افتاد، نه میان تنی چند از اعراب و یزدگرد.

۲. کذا، مراد رستم فرخزاد است، در متن چنین بود.

۳. تاریخ کامل: عاصم‌بن‌عمرو (۳ / ۱۳۶۱).

کرد که زمستان سپری شد، و هوا موافق گشت، و علف چهارپایان برسید، لشکر بساز؛ و بنیان عرب را برانداز.

لاجرم رستم به دیگر سرداران مکتوب کرد و لشکرها بخواند، و صد و بیست هزار سوار و پیاده فراهم کرد، آنگاه مردی را که مردانشاه نام داشت بفرمود که: با چند فوج سپاه از پیش روی بتاز و بر سر حد بباش تا سپاه سعد نتوانند در این اراضی دست به قتل و غارت بگشایند، و خود در سر حد سواد اوتراق کرد.

اما یزدجرد از برای تشدید و تتمیم کار به فرمانگزاران ممالک خویش فرمان کرد که با لشکرهای ساخته عجلت کنید و به لشکرگاه رستم پیوسته شوید، دختر او بوران‌دخت به مهران فرمانگزار آذربایجان مکتوب کرد که با سپاهی در خور جنگ شتاب‌کن و رزم عرب را تصمیم عزم فرمای، اگر در این مقاتلت نصرت تو را افتاد از یزدجرد تاج زرستانم و تو را دهم و ولایت عهد را خاص تو گردانم تا پس از ده سال حکومت تو را باشد.

مهران بدین نوید از آذربایجان با لشکری بزرگ به کردار صبا و سحاب شتابزده برسید، و بی‌درنگ خود را به رستم برسانید، و امیر همدان با بیست و پنج هزار سوار و پیاده راه برگرفت و شیرزاد والی قم و کاشان با بیست و پنج هزار راکب و راجل عاجل گشت، و شروانشاه هم از اصفهان بدین شماره سوار و پیاده بیاراست و راه سوار پیش داشت.

اما سعدوقاص با چهل هزار مرد در قادسیّه بود چون کثرت لشکر عجم را بدانست، صورت حال را به عمربن‌الخطاب کتاب کرد، و عمر نامه به ابوعبیدةبن الجراح فرستاد که از لشکر شام بیست هزار کس به مدد سعدوقاص فرست، و او اطاعت نمود، و این وقت لشکر اسلام شصت هزار کس به شمار آمد.

و در لشکرگاه سعد علف و آزوغه فراوان بود، اِلّا آن که گوشت اندک بدست می‌شد، پس سعد، عماربن‌حفص‌التّمیمی را به نزد ماهیگیران فرستاد، تا دویست خروار ماهی بخریدند و به تفاریق به لشکرگاه آوردند، و همچنان سپاه او به چپ و راست همی تاختند، و قتل و غارت ساختند.

مردم آن اراضی شکایت به یزدجرد بردند که ما در زیر پای عرب سپری شدیم و رستم را در این جنگ همه تقاعد و توانی می‌رود. یزدجرد کس به رستم فرستاد که

جنگ عرب را چندین درنگ واجب نیست.

رستم گفت: در کار مقاتلت عجلت نتوان کرد، و این از بهر آن بود که رستم در احکام نجوم نیک دانا بود، و دانسته بود که دولت عجم به دست عرب نابود گردد، و همی‌خواست اگر تواند کار به مصالحت و مسالمت کند، و آن شب خوابی هولناک بدید، صبحگاهی رسول به سعدوقاص فرستاد که بدانچه طمع و طلب دارید بنمائید، تا من به پادشاه برسانم، و شما را بر گردن آرزو بنشانم و جانبین را از آویختن و خون ریختن آسوده فرمایم.

سعد گفت: چندین سخن دراز مکن مسلمان باش، یا قبول جزیت کن، و اگر نه ساخته جنگ شو.

یوم ارماث

چون رستم دانست که به هیچ روی کار به مصالحت نشود آهنگ جنگ کرد و این جنگ نخستین بود که در اراضی قادسیه بین‌الفریقین افتاد، و این روز را عرب یوم ارماث نام نهاد.

بالجمله رستم از قادسیه تا مداین پیکها چنانکه اصغای آواز یکدیگر کنند بزداشت تا اگر سخنی در القا می‌کرد، در زمان به مداین می‌رسید، و یزدجرد آگاه می‌شد.

مع‌القصه رستم به مصافگاه آمد، و لشکرها روی در روی شدند. سعدوقاص، عمرومعدی‌کرب و جریربن‌عبدالله‌البجلی را باده هزار سوار و پیاده به میمنه فرستاد، و ابراهیم‌بن‌حارثة‌الشّیبانی و علیاءبن‌جحش‌العجلی را هر یک ده هزار سوار و پیاده بداد، ابراهیم به مسیره رفت، و علیا به قلب در ایستاد، و دیگر لشکرها بعضی به جناح رفتند، و برخی کمینگاه گرفتند، و از آن سوی نیز رستم صف راست کرد و میمنه و میسره بیاراست اول کس که اسب بزد و به میدان آمد مهران فرمانگزار آذربایجان بود، با قبائی حریر و کُرته[1] دیبا و کمری از زر سرخ مرصّع به جواهر

۱. کُرْتَه: به عربی سربال گویند، به معنی پیراهن و قبا و نیم تنه است.

شاهوار و دو گوشوار زر در گوش داشت که هر یک را مرواریدی بس بزرگ علاقه بود و بر اسبی راهوار که ساز و برگش همه جواهر آبدار بود نشسته، و شمشیری چون پارهٔ آتش بدست کرده، در میدان جولان می‌کرد و شمشیر می‌گردانید و می‌گفت: اگر خدای خواهد یا نخواهد امروز عرب را ادب کنم و از طمع و طلب ایشان وا رهیم.

سعدوقاص گفت: این کافر کلمات کفر بر زبان می‌راند، کیست که بتازد و کار او بسازد؟

منذربن حسّان‌الضّبیّ اسب برجهاند، و زمین جنگ بر مهران تنگ بست، لختی بر هم برآشوفتند، و بر یکدیگر کوفتند. منذر فرصتی بدست کرده سنان نیزه بدو بند کرد، و از اسبش در انداخت، هم در آن چستی پیاده شد و بر افتاده تیغ راند، مهران از بیچارگی پای خویش سپر کرد، و پایش با تیغ برفت.

هم در این هنگام اسب منذر برمید، و منذر از قفای اسب دوید جریربن‌عبدالله البجلی که از میمنه لشکر نگران بود مهران را بی هماورد یافت، بشتافت و سرش از تن دور کرد، و سلاح و سلبش برگرفت، و باز جای رفت.

منذر چون اسب خویش را مأخوذ داشت باز شد که کار او را تمام کند دید که سر او بر دست جریر می‌رود، به میان صف آمد، و با جریر گفت: من بر او تاختم و از اسبش در انداختم، و با شمشیر پایش را از تن باز کردم تو را چه افتاد که آهنگ او کردی؟ تو در جاهلیت امیر قوم بودی، و نیز امروز در مسلمانی امیر سپاهی، از بزرگی تو پذیرفته نیست که روی انصاف به خراشی، و در طلب حق من باشی؟

جریر گفت: این کمر زر با من گذار و سلاح و سلب بردار.

منذر گفت: هرگز بدین رضا ندهم اِلّا آن که سوگند یاد کنی که تو او را با نیزه زدی و پایش قطع کردی.

در میان ایشان سخن فراوان رفت، در پایان امر کمر مرصّع را با منذر گذاشت و سلاح و سلب را خود برداشت، قیمت کمر سی هزار دینار زر سرخ بود، و سلاح و سلب و دیگر چیزها ده هزار درم سیم خام بها داشت.

مع‌القصه بعد از قتل مهران از سپاه عجم مردی که خالدبن‌عتبه نام داشت بیرون شد، و مبارز بخواست، عاصم‌بن‌عمربن‌الخطاب بر او تاخت و او را بکشت، آنگاه قرة‌بن‌عاصم از سپاه عجم به میدان آمد، و از جماعت عرب، عمروبن‌معدی‌کرب

آهنگ اوکرد و به اول حمله از پایش در آورد، و سوار دیگر باکمر زر و سلب زربفت مانند آتش تفته بتاخت، و بر عمرو حمله در انداخت، عمروبن‌معدی‌کرب که در روز میدان پیل دمان را وزنی نمی‌نهاد بر وی در آمد، و هم در آن گرمی که اسب از پهلوی او در می‌گذرانید، دست فرا برد وکمرش بگرفت و همچنانش بر زبردست به لشکرگاه آورد.

رستم چون این بدید دانست که مردان عجم یک تنه با دلاوران عرب نیروی نبرد ندارند لشکر را فرمان کرد تا هم‌گروه به جنگ در آیند. و پیلان را از پیش لشکر به جنگ داشت.

از آن سوی سعد وقاص این روز رنجور بود، چنان‌که به زحمت بر اسب نشست، و سپاه را گفت: چشم به من دارید، آنگاه که تکبیر گویم به جمله حمله کنید[۱]، این وقت که جنبش لشکر عجم نگریست بانگ به تکبیر برآورد، و شصت هزار تن سپاه عرب به یک بار بانگ تکبیر در دادند و حمله کردند.

چون این دو دریای لشکر با هم نزدیک شدند، از صولت پیلان در اسبهای عرب هول و هرب افتاد، و رمیدن گرفتند، چون عرب این بدید هزار تن با شمشیرهای کشیده از اسب پیاده شدند، و بر فیلها حمله کردند، و برخی را با شمشیر جراحت نمودند، چندان که روی فیلان بر تافتند، این وقت آفتاب بنشست، و روز تاریک شد پس هر دو لشکر دست از جنگ باز داشتند، و باز جای شدند، در این جنگ پانصد تن از مردم عرب و دو هزار کس از سپاه عجم مقتول گشت.

---

۱. به روایت ابن‌اثیر: سعد را دمل‌ها بود و کهنکو (عِرق النِّساء). او بر روی در افتاده بود و در زیر سینه‌اش بالشی جای داشت، و او بر پشت کاخ از بالا به مردمان می‌نگریست و رده‌ها در پای دیوار کاخ او بودند. اگر آن رده‌های سپاهیان اسلام در درازای زمانی به اندازهٔ دوشیدن اُشتری از او در می‌شدند و دست از یاری می‌هشتند: همگی به یکباره ربوده می‌شدند (تاریخ کامل، ۳ / ۱۳۷۷). همو گوید: سعد گفت: بر جاهای خود پایدار بایستید و نماز نیمروز به جای آورید. من یک بار تکبیر می‌گویم و شما نیز تکبیر گویید و آمادهٔ رزم گردید. چون بار دوم تکبیر گویم، تکبیر گویید و آرایش رزمی به خود گیرید. چون تکبیر سوم گویم، تکبیر گویید و سواران خود را فرمایید که مردم را به شور آورند. چون برای بار چهارم تکبیر گویم، همگی به یک باره تاختن آورید تا با دشمن در آویزید. بگویید: هیچ نیروئی و توانی نیست مگر از خدا. چون سعد برای بار سوم تکبیر گفت: زورمندان و رزم‌آوران بیرون آمدند و آتش جنگ را فروزان ساختند (همان ۳ / ۱۳۷۹).

یوم اغواث

بالجمله چون شب سپری شد، و خورشید سر از افق برکشید، دیگر باره ساز حرب و ضرب طرازگشت، و این روز را عرب یوم اغواث نام نهاد.

مع‌القصه چون آفتاب سایه بگسترد هر دو سپاه لختی از زمین آزمات به یک سوی شدند، و در ارض اغواث صف راست کردند، میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند. اول کس از لشکر عجم مردی بیرون آمد و فیروز نام داشت، و گروهی از سرهنگان از یمین و شمال او هم رده می‌شتافتند، و فیروز بر فیلی سوار بود که ساز و برگ تمام داشت.

یک تن از عرب که نسبت به بنی‌اسد می‌برد، و نامش نیز اسد بود، و او را به کنیت ابوالموت می‌خواندند، و سخت دلاور و تناور بود، و اسبی مُهر[1] در زیر پای داشت، چون فیروز را بر پشت فیل نگریست، مهمیز برکره اسب خویش بزد و آن را چند کرت با تازیانه کرّ و فرّ داد، چون سینه گِرد کرد، و باد در منخره انداخت، پس مانند برق خاطف به سوی فیروز حمله برد، و همچنان از گرد راه شمشیری چون شعلهٔ آتش براند، و خرطوم فیل را به دو نیم کرد، هنوز خرطوم فیل بر زمین نیامده بود که آن تیغ را چون آتش جوّاله بگردانید، و بر سر فیلبان فرود آورد.

پس فیل از طرفی درافتاد و فیلبان از جانبی جان بداد، فیروز از پشت فیل بر زمین آمد مسلمانان بر او حمله کردند، و جنگ از دو سوی پیوسته شد، حرب بر پای ایستاد، و نعره دار و گیر از جانبین بالا گرفت، سیف و سنان در ظلمت گرد چون ستارگان تابناک در شبان تاریک دُرّ فشان گشت و شمشیرهای برنده در دست دلاوران دمنده سر افشان شد، جنگ آوران عجم اگر چند با تمام غیرت و حمیت کوشیدند، و مانند شیر شری و نهنگ وغا خروشیدند، هم در پایان امر لختی بشکستند و باز پس نشستند، عرب شدّت کرد و کوشک قادسیه را فرو گرفت، این وقت آفتاب بگشت، و هر دو لشکر دست از جنگ باز داشت، در این جنگ دو هزار تن از لشکر عرب عرصه هلاک و دمار شد و ده هزار کس از سپاه عجم طعمهٔ شمشیر آبدار گشت.

---

۱. مُهْر: کره اسب را گویند (س).

بالجمله سعدوقاص به کوشک قادسیه در آمد، و آن کوشکی بس رفیع و هیکلی بس عالی بود. و از آنجا غنیمت فراوان بهرهٔ عرب گشت، در این شب عجم سخت گرفته خاطر بودند، چه جماعتی از ایشان کشته و کوشک قادسیّه نشیمن دشمن گشته بود، پس همه شب رای همی‌زدند، و از برای فردا ابطال رجال را تحریض قتال همی دادند.

یوم عِماس

چون آفتاب سر از مشرق برکشید، دیگر باره کینها در سینه‌ها جوش زد، و لشکرها از دو سوی به خروش آمد، و این روز را عرب یومِ عماس نام نهاد.

مع‌القصه امروز عجم جنگ را از بن دندان[1] ایستاد، و پیلان را از پیش روی لشکر بر صف کردند و رده برکشیدند، از آن سوی چون عرب این بدید، دانست که اسب بر روی فیل نرود، لاجرم از اسب به زیر آمدند و شمشیر کشیدند و پیاده جنگ فیل را آماده گشتند، و مانند صواعق آسمانی از چپ و راست بر فیلان در آمدند، برخی را خرطوم بیفکندند، وچند را جراحت رسانیدند پس راه جنگ گشاده گشت و سپاه با یکدیگر چهره شد.

این وقت دلاوری از سپاه عجم که شاهنشاه نام داشت، بر فرسی بور نشسته و تاجی از زر بر سر نهاده، و جرسی زرّین از فراز تج علاقه کرده که در تکتاز آواز همی‌داد، بدین صفت اسب برجهاند، و لختی در میدان گرد بر آمد و هماورد طلب کرد. از عرب یک تن آهنگ جنگ او نمود بی‌درنگ به دست او کشته گشت، از پس او دیگری تیغ کشید و همان شربت چشید.

چون چهار کس را بدین‌گونه مقتول ساخت، از شجاعت او هول و هربی عجب در دلهای عرب افتاد، عمروبن‌معدی‌کرب را بخواندند و گفتند: مگر کردار این کافر را با مسلمانان نگران نیستی، اگر توانی دفع او کنی؟

دو تن از جوانان بنی‌تمیم گفتند: مردی پیر و ضعیف را به چنین کاری گماشتن

۱. از بن دندان کارکردن، کنایت از تمام رغبت در کار است (س).

آب به غربال انباشتن است، او کی تواند چنین شجاعی را که شیر از هیبت او بجهد دفع دهد.

عمرو گفت: اگر چند پیرم مانند شما جوانان را به یک پشیز نگیرم، ادب نگاه دارید که شما را بدین‌گونه سخن راه نیست.

چند تن از عشیرت عمرو گفتند: ای عمرو نام تو در شدّت و شجاعت با آفتاب جهان پیموده است و صیت دلاوری و دشمن‌شکنی تو دوست و دشمن بشنوده است، اکنون چون دیرینه سال شدی، و ضعیف حال گشتی اگر چنان دانی که دفع او نتوانی با او باب محاربت مکوب، و دل لشکر میاشوب.

عمرو گفت: سخن به دراز مکشید، و شتر مرا بیاورید.

پس شتر آوردند، و آن را بخفت و بر نشست، و آن دو جوان بنی‌تمیم را گفت: پیش شوید و جامهٔ عمّ خود را در زیر پای او مستوی بدارید. ایشان از دو سوی در آمدند، و جامه بر او راست کردند.

چون دانست که دست ایشان در زیر در آمد بر زبردست هر دو نشست و شتر را بر انگیخت، و ایشان را بر دست‌های خویش بیاویخت. ایشان فریاد می‌کردند که: ای عمّ دست‌های ما برفت، و او شتر را در پیش صف چپ و راست می‌دوانید، و می‌گفت: آیا ایشان را می‌زیبد که با من چنین سخن کنند؟

قوم گفتند: یا اباثور هیچ کس را نمی‌زیبد، اکنون عفو فرمای.

پس برخاست تا ایشان در افتادند، گفت: هان ای جوانان عم خویش را چگونه دیدید با قوت است یا نیروئی ندارد؟ از این پس بیرون ادب سخن مکنید.

آنگاه گفت: اسب مرا توان حمل من نیست مرا اسبی توانا حاضر کنید. اسبی قوی و بلند بیاوردند، عمرو دست فرا برد، و دم آن را بگرفت و فرو کشید اسب فرو خفت، گفت: این اسب مرا نشاید، فرسی دیگر آوردند او نیز توان امتحان عمرو نیاورد.

بالجمله بر اسبی که پسند خاطر او بود برنشست و گفت: من بر این عجمی تاختن کنم اگر دست یافتم با شمشیرش از پای درآوردم، و اگر او مرا از اسب در انداخت، بیم مکنید که او مرا نتواند کشتن، شما بباشید که چون با من نزدیک شود او را خواهم کشت، این بگفت و این رجز انشاد کرد:

أَنَا أَبُو ثَوْرٍ وَ سَيفِي ذُوالنُّون أَضْرِبُهُم ضَرْبَ غُلامٍ مَجْنُون
يَا آلَ زُبَيدٍ إِنَّهُمْ يَمُوتُون

و اسب برجهاند و سر راه بر شاهنشاه گرفت، پس هر دو تن چون شیر غرنده و پیل دمنده بر یکدیگر حمله افکندند، و دور بر آمدند و از هر دو سوی لشکرها نظاره بود، چه شاهنشاه مردی دلاور بود، و عمرو معدی‌کرب نیز در عرب به شجاعت نام داشت.

بالجمله به یک بار آن دو جنگجوی با شمشیرهای کشیده روی در روی در آمدند پیشدستی عمرو را بود، تیغ براند تاج زر و خُود آهنین و فرق شاهنشاه را تا به گردن بردرید، اگر چه شمشیر شاهنشاه بر سر عمرو فرود آمد، لکن ضرب زخم خورده را نیروی بریدن نبود.

بالجمله شاهنشاه از اسب در افتاد و جان بداد، عمرو چون شیری که بر فریصه جهد بجست، و سلب و سلاح و تاج او برگرفت، و به صف خویش باز آمد. سپاه او را ثنا گفتند و مرحبا کردند.

و این وقت روز به کران آمد و جهان تاریک شد و جانبین دست از جنگ باز داشتند، و همه شب سنانها می‌زدودند و شمشیرها صیقل می‌دادند تا کار فردا راست کنند.

قصه
ابوالمحجن ثقفی

مقرر است که ابوالمحجن ثقفی[1] مردی شراب باره بود، و از خوردن خمر

۱. ابومحجن مالک‌بن‌حبیب به سال نهم هجری مسلمان شد، عمربن‌خطاب او را به سبب شرابخوارگی از مدینه بیرون کرد و به باضع رفت و پس از رهائی از تبعید به سعدبن ابی‌وقاص پیوست. ابومحجن بیشتر به سبب شجاعتهای خود در قادسیه و نیز به سبب چند قطعه شعر کوتاه که بیشتر شامل معانی شرابخوارگی و تفاخر قومی است، شهرت پیدا کرد، اشعار او در *طبقات‌الشّعراء* ابن‌سلام، *الشعر والشعراء* ابن‌قتیبه، *اغانی* مندرج است، *آبل* اشعار او را در جزوه‌ای گرد آورده، و در ۱۸۸۶ م در لیدن به چاپ رسانده است. (نقل از یادداشت‌های دکتر آذرتاش آذرنوش بر *فتوح‌البلدان*، ص ۴۹ - ۵۰).

خویشتن‌داری نتوانست کرد، چند نوبت در لشکرگاه شراب بخورد و سعدوقاصش به تازیانه عذاب کرد، از قضا صبحگاهی سعد را بر او عبور افتاد، دید که ابوالمحجن همچنان مست طافح[1] نشسته، و مستانه بدین ابیات ترانه می‌کند:

إذا مِتُّ فَادْفِنّی إلی جَنبِ کَرْمَةٍ   تُرَوِّی عِظامِی بَعْدَ مَوتِی عُرُوقُها
وَ لا تَدْفِنَنّی فی الفَلاةِ فَإنَّنِی   أخافُ إذا ماٰمِتُّ أنْ لا أذُوقَها
أُباکِرُها عِندَ الشُّروقِ[2] وَ تارَةً   یُعاجِلُنی عِندَ الْمَساءِ غَبُوقُها
وَ لِلکاسِ وَ الصَّهباءِ حَقٌّ مُعَظَّمٌ   فَمِن حَقِّها أنْ لا تُضاعَ حُقُوقُها
أُنَعِّمُ نَدمائی وَ أُتْرِعُ کاسَهُ   فَإن لَمْ یَذُقها قُلْتُ لَم لا تَذُوقُها[3]

سعد وقاص چون این کلمات شنید نزدیک رفت و گفت: إنَّکَ لَفی ضَلالِکَ القَدیمِ. به هیچ گونه تعب ادب نشوی و به هیچ نوع شکنجه رنجه نگردی، نیکوتر پند از برای تو بند است که جاودانه در زندان باشی، و چهرهٔ تقوی به ناخن عصیان نخراشی. و بفرمود او را بند بر نهادند، و به محبسی در کوشک قادسیه باز داشتند.

اکنون بر سر داستان رویم.

یوم سواد

چون شب به پای رفت، ابطال رجال از طرفین آهنگ قتال کردند، و این روز را عرب یوم سواد نام نهاد.

بالجمله چون هر دو لشکر رده راست کردند، و میسره و میمنه را بیاراستند، جنگ سخت شد، و لشکرها گروه گروه در هم افتادند، غبار تیره جهان را سیاه کرد، و بانگ دهل بالا گرفت و نعرهٔ مردان در هم رفت، عجم پای اصطبار استوار داشت و سخت بکوشید و بسیار کس از عرب بکشت و بیم افتاد که هول و هرب در عرب

۱. مست طافح یعنی کسی که زیاد شراب خورده، و از خود بی‌خود گشته باشد.
۲. شُروق: به معنی طلوع شمس است (س).
۳. هرگاه بمیرم مرا در کنار درخت رز دفن کنید تا استخوانهایم را ریشه‌های درخت رز سیراب کند، مرا در گورستان صحرا دفن مکنید که می‌ترسم بعد از مردنم از آب انگور بی‌نصیب بمانم، من هنگام طلوع خورشید و خوردن صبحانه اول بنوشیدن شراب آغاز می‌کنم و شباهنگام هم که به خواب می‌روم شب جره من شراب است....

ندانستم آدمی بود یا از فریشتگان، جنگهای عجیب بدست او رفت، و به نیروی او مسلمانان نصرت یافتند.

سلمی گفت: آن سوار را نشناختی.

گفت: نشناختم.

گفت: او ابوالمحجن بود، و قصه او را با سعد بگفت.

پس سعد به نزدیک ابوالمحجن آمد، و او را ترحیب و ترجیب نمود، و بفرمود بند از پایش برداشتند، و گفت: ازا ین پس هرگز تو را به خوردن خمر تازیانه نزنم.

ابوالمحجن گفت: من هرگز از این پس خمر نخورم چه هرگاه خمر خوردم مرا به اقامهٔ حد شرعی از آن معصیت پاک ساختی و از این پس چون به عذاب خدای کیفر خواهم شد، نیکو آن است که دیگر خمر نخورم. و دیگر آلوده این گناه نشد و این شعر بگفت:

فَـلا وَ اللهِ اَشْـرَبُها حَـیاتی وَ لا اَشْفي بِها اَحَداً سَقیْما

قصه خنسای تماضر
و شهادت چهار پسر او در یوم سواد
در سال چهاردهم هجری

خَنَس به فتح خای معجمه و نون مفتوح واپس شدن بینی است از روی با اندک بلندی که بر سر بینی باشد و چون مردی بر این صفت بود او را اَخْنَس گویند و اگر این صفت در زنی باشد او را خَنَسا گویند و این لفظ لقب تماضر است که بر نام پیشی گرفته و او را خُناس نیز گویند، و تماضر دختر عمروبن‌شریدبن‌ریاح‌بن‌ثعلبة بن‌عصبة‌بن‌حفاف‌بن‌امرءالقیس‌بن‌بهثمة‌بن‌سلیم‌بن‌معویة‌بن‌عکرمة‌بن‌حفصة‌بن‌قیس بن‌غیلان‌بن‌مضربن‌نزار است از قبیله سلمیّه، و او را رواحة‌بن‌عبدالعزیزالسّلمی به حباله نکاح در آورد، و از او پسران آورد مانند: یزید و معویه و عمر، و خنسا را دو برادر بود یکی معویه که با او برادر اعیانی بود و دیگر صخر که از سوی مادر با او برادر بود و صخر را افزون دوست می داشت چه مردی شجاع و کریم بود.

بالجمله خنساء در بدو حال که هنوز دوشیزه خردسال بود جمالی به کمال داشت دُریدبن صمّه که در جنگ رسول خدای با جماعت هوازن صفت او مرقوم افتاد صیت جمال خنساء را بشنید و به خواستاری او به نزدیک پدرش عمرو آمد، وقتی برسید که از قضا خنساء را نگریست که شتری را با روغن طلی همی‌کرد، چون از آن کار بپرداخت خویشتن را پاک بشست و پاکیزه داشت، دُریدبن صمّه را دیدار او پسنده افتاد، و مهرش دو چندان گشت و این شعرها بگفت:

حَیُّوا تُماضِرَ وَ ارْبَعُوا صَحبی — وَ قِفُوا فَإِنَّ وُقُوفَکُم حَسبی
ما إِنْ رَأَیتُ وَلا سَمِعْتُ بِهِ — کَالْیَوْمِ طالِی اَیْنُقٍ جُربِ
مُتَبَذِّلاً تَبْدُو مَحاسِنُهُ — یَضَعُ الهِناءَ مَواضِعَ النُّقَبِ
مُتَحَسِّراً نَضَحَ الهِناءَ بِهِ — نَضْحَ البَعیرِ بِرَیْطَةِ الْعَصبِ[1]
أَخُناسُ قَد هامَ الفُؤادُ بِکُم — وَ أَصابَهُ نَبلٌ مِنَ الحُبِّ
فَسَلَیهِمُ عَنّی خُناسُ إذا — عَضَّ الجَمیعَ الخَطبُ ما خَطبی

آنگاه حاجت خویش را نزد عمروبن‌شرید مکشوف داشت.

عمرو گفت: تو را حسبی شریف و نسبی کریم است، لکن خنساء آن دختر نیست که او را کس از درکراهت به شوی فرستد، اِلّا آن که من این حدیث را با او بردارم، تا چه گوید؟ خنساء آمد و گفت: ای دختر فارس قبیله هوازن و سیّد بنی جشم، دُریدبن صمّه تو را به شرط زنی خواهد، رای چیست؟

فَقالَت: أَتَری لی تارِکَةً بَنی عَمّی مِثْلَ عَوالِی الرِّماحِ وَ ناکِحَةً شَیْخَ بَنی جَشمٍ هامَةَ الْیَومِ أَوْغَدِ. گفت: آیا روا می‌داری که عمزادگان خود را که مانند نیزه‌های ستاخ‌اند[2] ترک گویم، و با پیری سالخورد که امروز و اگر نه فردا به درود جهان گوید، هم بستر شوم، و با این همه یک امروز اسعاف آرزوی او را با خود بیندیشم، و پشت و روی این کار را نگران شوم.

---

۱. درود بگوئید خنساء را و بار فرو نهید ای یاران که به منزل رسیدیم، تاکنون ندیدم و نشنیدم مانند این دختر که شتران گر را چرب می‌کند بی‌اعتنا خواستنیهای بدنش آشکار شده و قطران را بر زخمدانهای جرب، مالش می‌دهد، یک دست خود را که آلودهٔ به قطران است به کفل نهاده و با دست دیگر قطعه پوست بر قطران را به بدن شتر می‌مالد...

۲. ستاخ: شاخ جوانه درخت راگویند، سر نیزه را به جوانه شاخ درخت تشبیه کرده است.

آنگاه دخترکی را آموخت که نگران باش گاهی که دُرید بر ارض پیشاب کند بول او افشان بریزد، یا زمین را بشُنبد. آن کودک خبر باز آورد که بول درید پراکند بر زمین رود، خنساء گفت: روزگار تو به گران رفته است و از نیروی او بقیّتی نمانده و این شعرها بگفت:

أَتنكِحُنی هُبلتَ عَلی دُرَیْدٍ وَ قَدْ طَرَّدْتُ سَیِّدَ آلِ بَدرٍ
مَـعاذَالله یَـنكِحُنی حَـبَركی قَصیرُ الباعِ مِن جُشَمِ بنِ بَكرٍ
یَـری مَـجْداً وَ مَكْرُمَةً أتـاها إذا عَدَّ الْخَسِیسُ كَرِیمَ نَمْرٍ
یُـبادِرُنی حَـمیدَةُ كُـلَّ یَـوم فَما یُولی مُعوِیَةُ بنُ عَمرٍ
لَئِن أَصْبَحتُ فِي جُشَمٍ هَدِیّاً لَقَد أَمْسَیتُ فِي دَنَسٍ وَ فَقرٍ
فَإن لَمْ أُعْطَ مِن أمری نَصیباً فَقَد أَرْدیَ الزَّمانُ إِذاً بِصَخرٍ

چون این سخنان گوش زد دُرید گشت سخت برنجید و از در خشم این شعر بگفت:

وَقاكِ اللهُ یا ابْنَةَ آلِ عَمرٍو مِنَ الفِتیانِ أَمثالی وَ نَفسی
فَلا تَلِدی وَ لا یَنْكَحْكِ مِثلی إذا مـاَلَیْلَةٌ طَـرقَت بِـنَحسٍ
لَقَد عَلِمَ المَراضِعُ فِي جُمادی إِذَا اسْتَعْجَلنَ فِي قُرٍّ بِنَهسٍ
بِأَنّـی لا أَبـیتُ بِـغَیرِ لَـحمٍ وَ أَبدَءُ إِبالاً رامِلِ حِینَ أُمسی
وَ أَنّی لا یُنادِی الحَیُّ ضَیفی وَ لا جاری یَبیتُ خَبیثُ نَفسی
فَـإن أَكـدی فَـتامِكَةٌ تَـرَدّی وَ إن أَروی فَإنّی غَیرُ نِكسٍ
وَ تَـزعَمُ أَنَّـنی شَـیخٌ كَـبیرٌ وَ هَل خُبِّرتُها أَنّی ابنُ أَمسِ
تُریدُ شَرَ نُبتَ القَدَمینِ شَثناً یُـبادِرُ بِـالحَرائِـرِ كُـلَّ كِـرسٍ
وَ ما قَصُرَت یدَی مِن عَظمِ اَمرٍ أَهُمُّ بِهِ وَلا سَهمی بِنِكسٍ
وَ ما أَنَا بِالمُزَجّی حینَ یَسمُوا عَظیمٌ فِي الأُمورِ وَ لا بِوَهْسٍ
فَقَد اَجتازُ عَرضَ الحَزنِ لَیلاً بِأَعْیَسَ مِن جِمالِ الفِیدِ جِلسٍ
كَأَنَّ عَلی تَنائِفِهِ إِذا ما أَضاءَتْ شَمْسُهُ أَثوابُ وَرسٍ

گویند: در ایام موسم که شعرای عرب در بازار عکاظ[۱] انجمن شدند، و اشعار

۱. عکاظ نام بازار مکاره‌ای بوده است در صحرای بین نخله و طائف که از هلال ذی‌قعده شروع و تا بیست روز ادامه داشته است، در نسخه *ناسخ‌التواریخ* عکاذ چاپ‌شده‌و‌آن‌صحیح‌نیست.

خویش انشاد همی‌کردند و بعضی را بر بعضی فضیلت نهادند، چنان افتاد که نابغه ذبیانی و حسان‌بن‌ثابت حاضر بودند، و خنساء شعر خویش قرائت کرد. نابغه گفت: وَ اللهِ ما رَأَيتُ ذاتَ مَثانَةٍ أَشْعَرَ مِنكِ فَقالَت وَ ذا خُصْيَةٍ يا أبا أُمامَةَ. فَقالَ: وَ ذا خُصيَةٍ.
یعنی: سوگند با خدای ندیدم، اشعر از تو هیچ زنی را.

خنساء گفت: نیز مردی را.

گفت: نیز مردی را.

حسان‌بن‌ثابت را این سخن گران آمد، و روی با نابغه کرد، و گفت: من از تو و از خنساء افزونم.

نابغه گفت: سخن به صدق نکردی و به جانب خنساء نگران شد، تا حسان را پاسخ گوید.

خنساء گفت: ای حسان از این قصیده که قرائت کردی کدام شعر را نیکوتر دانی؟
حسان از جمله این شعر گزیده ساخت:

لَنا الجَفَناتُ الغُرُّ يَلْمَعْنَ بِالضُّحى وَ أَسيافُنا يَقطُرنَ مِن نَجْدَةٍ دَما[۱]

خنساء گفت: بدین شعرها تو را فخری نباشد، چه در چند موضع بلغزیدی.

گفت: کدام است؟

گفت: نخستین جفنات گفتی و آن فرودتر از ده را شامل است، اگر جفان گفتی تا غایت شمار را شامل بود، و به جای لفظ غرّا اگر بیض گفتی نیکو بود، چه غره سفیدی جبهه راگویند و محدود باشد و از برای بیض حدّی و قیدی نیست، و گفتی يَلْمَعْن و لمع پرتوی راگویند که یکی بگذرد و یکی در آید، اگر یشرقن گفتی نیکو بود چه اشراق از لمعان پاینده‌تر است، و گفتی بالضّحی اگر بالدّجا گفتی اولی بود، چه بیشتر آیندگان در شب در آیند، و گفتی اسیافنا باید سیوف گفتی که افادت عموم کند، و گفتی يَقْطرن نکو بود که گوئی يَسِلْنَ چه سیلان از قطرات افزون است، و گفتی دم و آن مفرد است اگر دماء گفتی نیکو بود که لفظ جمع است.

حسان او را جوابی باز نداد.

و بشّار شاعر در حق او گوید خنساء را زن مخوانید که او را چهار خایه است، با

---

۱. ما قدح‌های سپید و بزرگی داریم که شب هنگام می‌درخشند و قطرات خون از شمشیرهای ما بر اثر شجاعت ما می‌چکد.

جریر گفتند: اشعر ناس کیست؟

گفت: اگر خنساء نبود من بودم.

گفتند: با کدام شعر؟ این اشعار را از خنساء روایت کرد:

بَنی سُلَیم ألاتَبکُوا لِفارِسِکُم   جَلا عَلَیکُم اُموراً ذاتَ أمراسِ
مُـالِلْمَنایاً تُـعادینا وَ تَـطْرُقُنا   کأنّـنا أبـداً نُـجْتَزُّ بِـالفاسِ
تَـعْدُو عَـلَینا فَـتَأبی أن تُـزایِلَنا   لِلْحَربِ تُخبِرُمِنّا وَ هُنَ أرماسِ
وَ لایَزالُ حَدیثُ السِنِّ مُقْتَبَلٌ   وَ فارِسٌ لایُری مِثْلٌ لَهُ واسِ
مِـنّا یُـعاوِضُهُ لَـو کـانَ یَـمْنَعُهُ   بَأسٌ لَصادَفَنا حَیّاً أُولِی الباسِ
إنَّ الزَّمـانَ وَ لایَـفْنی عَـجائِبُهُ   أبقی لَناذَنَباً وَ اسْتَأْصَلَ الرّاسٌ
أبقی لَنا کُلَّ مَحْمُولٍ وَ فَجَّعَنا   بِالحامِلِینَ فَهُم هامٌ وَ أرماس
إنَّ الجَدیدَینِ فِي طُولِ اخْتِلافِهِما   لا یُفْسِدانِ وَ لکِن یَفْسُدُ النّاسُ

وقتی با قبیله بنی‌سلیم به حضرت رسول خدای آمد و مسلمانی گرفت و بعضی از اشعار خویش را به عرض رسانید پیغمبر فرمود: هبه یا خناس، به اتفاق تمامت شعرای عرب هیچ زن مانند خنساء شعر نگفت، و در بدو حال شعر از دوبیتی و سه‌بیتی بیشتر کمتر گفتی، آنگاه که برادرانش معویه و صخر کشته شدند چندان که زنده بود در مرثیه ایشان خویشتن‌داری نتوانست کرد چندان که در میان عرب به شدّت حزن و غلبه مصیبت نامدار گشت، و بر صخر بیشتر همی‌گریست چه مردی کریم و شجاع بود.

گویند: شوهر خنساء مردی مسرف و متلف بود، وقتی چنان افتاد که از مال او دیناری و حبّه‌ای به جای نماند، روی با خنساء کرد که، رای چیست؟

خنساء به نزدیک صخر آمد و صورت حال بگفت، صخر اموال خود را دو نیمه ساخت، و نیمی که نیکوتر بود به خنساء گذاشت.

همچنان رواحة‌بن‌عبدالعزیز که شوی خنساء بود این نیمه را نیز بپرداخت، دیگر باره خنسا به نزدیک صخر آمد و آن چه رفته بود باز نمود، همچنان مال خود را دو نیم کرد و نیمی او را داد تا چار کرّت کار بدین‌گونه رفت، بدیله که زوجه صخر بود تنگدل شد گفت: اموال تو به تمام رفت و تلف گشت شرار این مال را با ما بخش.

صخر در پاسخ گفت:

وَ اللهِ لا أَمْنَحُكُم شِرارَها | وَ هِيَ حَصانٌ قَدْ كَفَتنا عارَها
وَ لَوْ هَلَكْتُ خَرَّقَت خِمارَها | وَ اتَّخَذَتْ مِن شَعْرِها صِدارَها

و این سخن به صدق کرد چه بعد از قتل صخر موی سر خود را بسترد و از آن صدار[۱] کرد و از سر درآویخت.

و هنگام موسم چون به مکه شدی هودج خویش را در موضعی نصب می‌کرد و انشاد اشعار می‌نمود و در مصیبت عمرو و برادرانش معویه و صخر می‌گریست و می‌گفت: أَنا أَعْظَمُ الْعَرَبِ مُصیبَةً یعنی: در سوگواری هیچ عرب را مکانت من نیست.

هند جگرخواره زوجه ابوسفیان‌بن‌حرب که پدرش عتبه و عمش شیبه و برادرش ولید در جنگ بدر مقتول گشت، چون این قصه بشنید در بازار عکاظ، خنساء را دیدار کرد، و گفت: به کدام مقتول تو اعظم عربی در مصیبت؟

گفت: به مصیبت پدرم عمروبن‌الشّرید و دو برادرم معویه و صخر.

هند گفت: مصیبت من از برای ولید و عتبه افزون است أَنا أَعْظَمُ الْعَرَبِ مُصیبَةً.

خنساء این شعر قرائت کرد:

أَبكي أَبي عَمرواً بِعَينٍ غَريزَةٍ | قَليلٍ إِذا نامَ الخَلِيُّ هُجُودُها
وَ صِنوَي لا أَنسي مُعوِيَةَ النَّدى | لَهُ مِن سَراةِ الحَرَّتينِ وُفُودُها
وَ صَخراً وَ مَن ذا مِثْلُ صَخرٍ إذا غَدا | بِسَلْهَبَةٍ قُبِّ البُطونِ يَقُودُها
فَذلِكِ يا هِندُ الرَّزِيَّةُ فَاعْلَمي | وَ نيرانُ حَربٍ حينَ شُبَّ وُقُودُها

هند نیز این اشعار انشاد کرد:

أَبكي عَميدَ الْأَبطَحَينِ كَلَيهِما | وَ حاميهِما مِن كُلِّ باغٍ يُريدُها
أَبي عُتْبَةَ الخَيراتِ وَيحَكِ فَاعْلَمي | وَ شَيْبَةَ وَ الحامِي الذِّمارَ وَليدُها
أُولئِكَ آلُ الْمَجدِ مِن آلِ غالِبٍ | وَ في العِزِّ مِنها حينَ تُنمى عَديدُها

دیگر باره خنساء بدین‌گونه سخن کرد:

---

۱. صِدار: لباسی است مخصوص زنان که قسمت بالای آن به صورت مقنعه و پائین آن می‌تواند روی سینه را بپوشاند.

مَن حَسَّ لي الْأخوَينِ كَالغُصنَينِ أومَن رَآهُما
قَـــرمَينِ لا يَـتَظالِمان وَ لايُـرامُ جِـماهُما
أبكي عَلي أخَويَّ وَ القَبرِ الَّذي وُا راهُما
لا مِثل كَهلي فى الكُهولِ و لافتيً كَفَتاهُما
رُمْحَينِ خَطِّيَّينِ فى كَبِدِ السَّماءِ سَناهُما
ما خَلَّفا إذ وُدِّعا في سُوْدَدٍ شَرْ واهُما
ساذا بِغَيرِ تَكَلُّفٍ عفَوا بِفَيضٍ نداهُما

و سبب قتل صخر چنین بود که وقتی از مردم خود لشکری گرد کرد و بر قبیله بنی‌اسد غارت برد و اموال ایشان را نهب کرد، و زنان را برده گرفت، از میانه زنی را که بدیله نام داشت اسیر کرده خاص خویش فرمود، و هم در آن جنگ به دست ربیعة‌بن ثوراسدی که ابوثور کنیت داشت به زخم نیزه جراحتی منکر یافت، چنان که چند حلقهٔ زره در پهلویش فرو شد. و بعد از مراجعت از جنگ بدان جراحت مریض گشت.

اگر چند زخم او التیام یافت، لکن حلقه‌های درع که در جوف او بود او را آسیب می‌کرد و نمی‌گذاشت بستر را رها کند خواست بداند حلقه‌های درع در اندرون اوست یا بیرون شده، کس به ربیعه فرستاد که چند حلقه از درع من با سنان برگرفتی؟

گفت: آن را از اندرون خویش بجوی.

دانست که آن حلقه‌ها او را به سلامت نخواهد گذاشت. بالجمله یک سال ملازم بستر بود، چندان که اهل او از طول مرض او ملول شدند، وقتی از بدیله پرسش کردند که صخر را حال چون است؟ فَقالَت لا حَيٌّ فَيُرجی وَ لا مَيِّتٌ فَيُنعي. گفت: نه زنده‌ای است که بدو امید بود، و نه مرده‌ای است که خبر مرگش گفته شود.

صخر این کلمات را اصغا فرمود و بر او سخت آمد و این شعر انشاد کرد:

أَلا تِلْكُمْ عِرْسِی بُدَيلَةُ أَوْجَسَتْ   فِراقِي وَ مَلَّت مَضْجَعي وَ مَكاني
وَ ما كُنْتُ أَخْشى أن أَكُونَ جَنازَةً   عَلَيكِ وَ مَن يَغْتَرُّ بِالحَدَثانِ
أَهُمُّ بِأَمرِ الْحَزمِ لَوْ أَسْتَطيعُه   وَ قَد حيلَ بَينَ العَيرِ وَ النَّزَوانِ
لَعَمري لَقَد نَبَّهتُ مَن كانَ نائِماً   وَ أَسْمَعْتُ مَن كانَت لَهُ أُذُنان

فَلَلْمَوتُ خَيرٌ مَن حَياةٍ كَأَنَّها مُعَرَّسُ يَعْسُوبٍ بِرَأسٍ سِنانٍ
وَ أَىُّ اَمْرِىءٍ سَاوىٰ بِامٍّ حَليلَةٍ فَلا عاشَ إلّا فى شِقىً وَ هَوانٍ

صخر با خود اندیشید از آن پیش که وداع جهان گوید بدیله را به جهان دیگر فرستد، او را گفت: شمشیر مرا به من آر تا بدانم که مرا هنوز آن نیرو به جای است که حمل تیغ توانم کرد؟

بدیله شمشیر بدو آورد و او را قوت ضرب نبود، و گفته‌اند: چون اندک نیرو گرفت و بهبودی یافت روزی چنان افتاد که مردی بر قبّه صخر عبور می‌داد، بدیله را نگریست که با سرینی فربه و کفلی از گوشت آکنده است فَقالَ: لَها أَيُباعُ الْكَفَلُ؟ فَقالَتْ: عَمّا قَليلٍ. گفت: این کفل فروخته می‌شود؟ بدیله گفت: هنگام بیع آن نزدیک است. کنایت از آن که زودا که صخر بمیرد و مرا شوی دیگر گیرد. صخر این بشنید و آتش خشمش افروخته گشت به قوت غضب از جای بجست و بدیله را گرفته بر عمود خیمه ببست، و همچنان بگذاشت تا جان بداد.

مع‌القصه مرض صخر به درازکشید، و از پهلوی او آنجاکه آسیب نیزه یافته بود صعله بر آمد بمانند دستی و آویخته گشت. با او گفتند: این غدّه را باید قطع کرد، باشد که از این بلا برهی. گفت: حکم شما راست چه مرگ از این زندگانی بهتر است، چون آن غدَّه را قطع کردند، امید او از زندگانی مقطوع گشت و این شعر بگفت:

أجــارَتنا إنَّ الخُــطُوب تَــنُوبُ عَلى النَّاس كُلَّ المخطئين تَصوب
فان تَسْئَلينى هل صَبَرت فانَّنى صَــبورٌ عَــلى ريبِ الزَّمــان أريبٌ
كِأنّي و قَد أدنَوا إلىَّ شِفارَهُم من الصَّبرِ وافي الصَّفحتين رُكُوبٌ
أجــارَتنا لَستُ الغَــداةِ بِـظاعِنٍ و لكِــن مُـقيمٌ مــا أقــامَ عَســيبٌ

آنگاه بمرد، او را در ارض بنی‌سلیم نزدیک به جبل عسیب به خاک سپردند، و آن کوه در جنب مدینه است.

بالجمله خنساء از پس مرگ او گیسو بسترد و صدارکرد و همواره در مرثیه او و برادر دیگر و پدر شعر همی‌گفت. وقتی عمربن‌الخطاب او را در طواف بیت‌الحرام نگریست که موی سترده و صدار افکنده و کفش صخر را از مقنعه در آویخته می‌گریست، و لطمه بر روی می‌زد، او را نصیحت کرد و موعظت نمود.

خنساء گفت: بر سواری می‌گریم که مانند او دیده نشد.

عمر گفت: بسیار مردم بوده‌اند که افزون از تو مصایب دیده‌اند در اسلام حرام است روی را با لطمه آزردن، و کشف سر و چهره نمودن.

خنساء موعظت عمر بپذیرفت و این شعر بگفت:

أريقي من دُموعِكِ أو أفيقي — و صَبراً إن أطَقتِ و لم تُطيقي
و قُولي إنَّ خير بَني سُليمٍ — و فارِسَهُم بِصحراء العَقيقِ
فَلا و اللهِ لا تَسلاک نَفسي — بِفاحِشةٍ أتَيْت و لا عُقُوقِ
وَ لكِنّي وجدتُ الصَّبر خَيراً — مِنَ النَّعلين و الرَّأس الحَليقِ
و إنّي وَ البُكا من بِعد صَخرٍ — كَسالِكَةٍ سَوى قَصدِ الطَّريقِ
ألا هَل تَرجِعنَّ لَنا اللّيالى — و أيّامٌ لَنا بِلوىَ الشَّقيقِ
ألا يا لَيت شِعرى بعدَ عَيشٍ — لَنا بَين الْمخيَّم و المَضيقِ
و إذ يَتحاكمُ السّادات طُرّاً — إلى أبياتِنا و ذَوُو الْحُقُوقِ
و إذ فِينا مُعويَةُ بن عَمروٍ — عَلى آدماءَ كالجَمَل الْفَنيقِ
و إذ فِينا فَوارسُ كُلِّ رَوعٍ — إذا رَكِبُوا و فِتيانُ الحَرُوقِ
إذا مَا الحَرب صَلصَل ناجِذاها — وَ فاجأها الكُماةُ لدَىَ البُرُوقِ

اکنون بر سر داستان رویم، و قصهٔ عجم باز نمائیم.

در یوم سواد چنان که رقم شد لشکر عرب و عجم در برابر یکدیگر نشیمن داشتند شامگاه خنساء چهار پسر خود را طلب داشت فَقالَتْ:

يا بُنَيَّ إنَّكُمْ أسْلَمْتُمْ طائِعينَ، وَ هاجَرْتُمْ مُخْتارِينَ، وَ وَ اللهِ الَّذي لا إلَهَ غَيْرُهُ إنَّكُمْ لَبَنُو رَجُلٍ واحِدٍ، كَما أنْتُمْ بَنُو امْرَءَةٍ واحِدَةٍ، ما خُنْتُ أباكُمْ، وَ لا فَضَحْتُ خالَكُمْ، وَ لا هَجَنْتُ حَسَبَكُمْ وَ لا غَيَّرْتُ نَسَبَكُمْ، وَ قَدْ تَعْلَمُونَ ما أعَدَّ اللهُ لِلْمُسْلِمينَ مِنَ الثَّوابِ الْعَظيمِ في حَرْبِ الْكافِرينَ، وَ اعْلَمُوا أنَّ الدّارَ الْباقِيَةَ خَيْرٌ مِنْ دارِ الْفانِيَةِ، يَقُولُ اللهُ عَزَّ وَ جَلَّ: **يا أيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا اصْبِرُوا وَ صابِرُوا وَ رابِطُوا وَ اتَّقُوا اللهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ.**[۱] فَإذا أصْبَحْتُمْ إنْشاءَاللهُ غَداً سالِمينَ، فَاغْدُوا إلىٰ قِتالِ عَدُوِّكُمْ مُسْتَبْصِرينَ، وَ بِاللهِ عَلىٰ أعدائِهِ مُسْتَنْصِرِينَ. فَإذا رَأيْتُمُ الْحَرْبَ قَدْ

۱. سوره آل‌عمران، آیه ۲۰۰: ای مؤمنان شکیبائی کنید و در برابر دشمنان ثبات ورزید، مهیای جهاد باشید و از خدا بترسید باشد که رستگار شوید.

شَمَّرَتْ عَنْ ساقِها، وَجَلَّلَتْ ناراً عَلیٰ أَوْراقِها، فَتَیَمَّمُوا وَ طِیسَها، وَ جالِدُوا رَئِیسَها، عِنْدَ احْتِزامِ خَمیسِها، تَظْفَرُوا بِالْغُنْمِ وَ الْکَرامَةِ، فی دارِ الْخُلْدِ وَ الْمُقامَةِ.

گفت:

این فرزندان من، به رغبت مسلمانی گرفتید و به اختیار هجرت کردید، سوگند با خدای که شما فرزند یک مردید چنان که فرزند یک زنید، با پدر شما خیانت نکردم و احوال شما را فضیحت نخواستم، حسب شما را نکوهیده نیاوردم و نسب شما را دیگرگون نساختم، همانا دانسته‌اید که خداوند در جهاد با کفّار چه پاداش نهاده است، و می‌دانید سرای آن جهانی بر این جهان چه فضیلت دارد، خداوند می‌فرماید: در جنگ کافر صابر باشید و از خدای بترسید تا رستگار شوید. چون شب به پای شود و سفیده سر بر زند، رزم با دشمنان خدا را تصمیم عزم دهید، و آنگاه که حرب دامن بر زند و بر پای شود و نیران جنگ و جوش افروخته گردد، خویشتن را در گرمگاه مصاف درافکنید، و سردار سپاه را با لشکر تباه سازید تا کرامت و غنیمت به دست کنید، و اگر نه رهسپار جنّت گردید.

فرزندان نصیحت مادر را آویزه گوش ساختند و صبحگاه ساخته جنگ شدند، پسر نخستین به میدان آمد و این رجز بگفت:

یا إخوَتی إنَّ العَجوزَ النّاصِحَه قَد نَصَحَتنا إذا دَعَتنا البارِحَه
بِمَقالةٍ ذاتِ بَیانٍ واضِحَه فَباکِروا الْحَرْبَ الضَّرُوسَ الکالِحَه
و إنَّما تَلقَون عِند الصّائِحَه مِن آلِ ساسانَ کِلاباً نائِحَه
قَد أیقَنُوا مِنکُم بِوَقعِ الجائِحَه و أنتمُ إمّا ذی حَیاةٍ صالِحَه
أو مَیتةٍ تُورِثُ غُنماً رائِحَه

این بگفت و اسب به میدان تاخت، و از چپ و راست حمله افکند، و بسیار کس بکشت تا کشته گشت، آنگاه پسر ثانی آغاز رجز کرد:

إنَّ العجوزَ ذاتَ حزمٍ و جلد و النَّظر الأوفق و الرّأی السَّدد
قَد أمرَتنا بالسَّدادِ و الرَّشَد نَصیحةً منها و بِرّاً بِالولد

فَباكِروُا الحربَ حماةً بالغَدد | إمّا بِفوزٍ باردٍ عَلى الكَبَد
أو مَيتةٍ تُورِثُكُم غُنم الأبد | في جنّة الفِردوسِ و العَيش الرَّغَد

چون این شعر به پای برد اسب برجهاند و از یمین و شمال قتال داده تا مقتول گشت، از پس او پسر سیم این رجز انشاد کرد:

و الله لا تَعصى العجوزُ حرفاً | قَد أمرتنا حَدباً و عَطفاً
نُصحاً و برّاً صادقاً و لُطفاً | فبادِرُ الحربَ الضَّروسَ زَحْفا
حتّى تَلفّوا ما لِكسرى لَفّا | أو تَكشِفُوهم عن حِماكُم كشفا
إمّا يُرى التَّقصير عنكُم ضعفا | و القتل فيكم نجدةٌ و عرفا

آنگاه شمشیر بکشید و چون شیر بغرید و بسی از کافران را به خاک افکند، در پایان کار به زخم کاریان از اسب در افتاد و جان بداد، پسر چهارم گفت:

لَسنا لِخَنساءَ و لا لِلأحزَمِ | وَ لا لِعَمروٍ في السَّناءِ الأَ قدَمِ
إنّی لِأمر الجَیش جَیش الأ عَجَم | ماضٍ عَلى الحول خَضَّمِ الخَضرَمِ
إمّا لِفوزٍ عاجلٍ وَ المغنم | أو لِوَفاءٍ في السَّبيلِ الأكرم

بعد از انشاد این رجز دل از جان برگرفت و به جنگ در آمد، و فراوان جلادت کرد تا شهادت یافت.

چون خبر به خنساء بردند که فرزندان تو هر چهار تن شهید شدند، فَقالَت: الحَمدُلِلّهِ الَّذی شَرَّفَنی بِقَتلِهِم وَ أرجُو مِن رَبّي أن يَجمَعَنی مَعَهُم في مُستَقَرِّ رَحمتِهِ. گفت: سپاس می‌گزارم خدای را که مرا به شهادت ایشان تشریف کرد و امید می‌رود که مرا با ایشان در سایه رحمت خود جای دهد.

اکنون چنان صواب نمود که بعضی از مراثی او را از دیوان اشعارش اختیار کرده برنگاریم، تا آنان که بر طریق ادب روند، و در طلب شعر عرب باشند بی‌فایدتی نمانند:

ما بالُ عَينِکَ جارٍ دَمعُها سَرَبٌ | أَراعَها حَزَنٌ أم راعَها طَرَبٌ
أَم ذِكرُ صُخرٍ بُعيدَ اليَوم هَيَّجَها | فَالدَّمعُ مِنها عَلَيهِ الدَّهرُ مُنسَكِبٌ
يا لَهفَ نَفسی عَلى صَخرٍ إذ رَكِبَت | خَيلٌ بَخيلٍ تُنادي ثُمَّ تَضطَرِبُ
قَد كانَ حِصناً شَديدَ الرُّكنِ مُمتَنعاً | لَيثاً إذا نَزَلَ الفِتيانُ اَوْ رَكِبُوا
يا فارِسَ الخَيل اِن شُدَّت رَحائِلُنا | وَ مُطعِمَ الهُلكِ الجَوّاعِ إِن سَغِبُوا

كَم مِن ضَرائِرَ هُلّاكٍ وَ أَرمِلَةٍ   حَلّوا لَدَيکَ فَزالَت عَنهُمُ الْكُرَبُ
أَغَرُّ أَبيَضُ ضَوءُ البَدرِ صُورتُهُ   صافٍ عَفيفٌ فَما فی وَجهِه نَدَبُ
سَقياً لِقَبرِک من قَبرٍ و لا بَرِحَت   تُهدی لَه دُلَّحٌ تَسری فَتَحتَلِبُ
ما ذا تَضَمَّنَ مِن جُودٍ و مِن كَرَمٍ   وَ مِن خَلائِقَ ما فيهِنَّ مُنتَصَبُ

و نیز در مرثیه صخر انشاد کرده:

تَقولُ نساءٌ شِبتَ من غيرِ كَبرَةٍ   وَ أيسرُ مِمّا قَد لَقيتُ يَشيبُ
أَقولُ أَبا حَسّانَ لا العَيشُ طَيِّبٌ   وَ كَيفَ و قَد أفردتُ مِنک يَطيبُ
فَتَى السِّلمِ كَهلُ الحِلمِ لا مُتَوَدِّعٌ   وَ لا جامِلٌ جَعدَ اليَدَينِ جَديبٌ
أَخو الفَضلِ لا باغٍ عَلَيهِ بِفَضلِهِ   وَ لا مُر قَهَلٌّ فی الوُجوه قَطُوبٌ
إِذا ذَكَرَ النّاسُ السَّماحَ مِن اِمرِءٍ   وَ أَكرَمَ أَو قالَ الصَّوابَ خَطِيبٌ
ذَكَرتُکَ فَاستَعْبَرتُ و الصَّدر كاظِمٌ   علی غُصَّةٍ مِنها الفُؤادُ يَذُوبُ
لَعمَری لَقَد أَوهَيتَ قَلبِي مِنَ العَزا   وَ طَأطَأَ رَأسی وَ الفُؤادُ كَئيبُ
لَقَد قُصِمَت مِنّی قَناةٌ صَليبَةٌ   وَ يَقصَمُ عُودُ النَّبعِ وَ هُو صَليبٌ

و نیز در تعزیه صخر گوید:

و خَرْقٍ كَأَنضاءِ القَميصِ دَوِيَّةٍ   مُهَلَّكَةٍ ما إن يُقيمُ بِها الرَّكبُ
قَطَعتُ بِمِحذامِ الرَّواحِ كَأَنَّها   إذ حُطَّ عَنها رَحلُها جَحَلٌ صَعبٌ
يُعاتِبُها فِي بَعضِ ما أَذنَبَت لَهُ   فَيَضرِبُها حيناً وَ لَيس لَها ذَنبٌ
فَقَد جَعَلَت فِي نَفسِها أَن تَخافَهُ   وَ لَيسَ لَها مِنهُ سَلامٌ وَ لا حَربٌ
مَطَرتُ بِها حَتّی إِذا ما أُطِلُّها   وَ لَذَّ إِلَی القَومِ الإِناخَةُ وَ الشُّربُ
فَناطَ إِلَيهِ سَيفَهُ وَ رِداءَهُ   وَ قَد سَكَرت مِن حَرِّ رَمضائِها الرَّكبُ
فَأَغفی قَليلاً ثُمَّ صارَ بِرَحلِها   لِيُورِثَ مَجداً أَو يَجُوز بِها نَهبٌ
فَثارَت تُناجی أَعوَجِيّاً مُصَدَّراً   طَويلَ عُذارِ الخَدِّ جُؤجُؤهُ رَحبٌ

و نیز صخر را مرثیه گوید:

يا عَينُ مالک لا تَبكِينَ تَسكاباً   إذ رابَ دَهری و كانَ الدَّهرُ رَيّاباً
اِبکی أَخاکِ لِأَيتامٍ و أَرمِلَةٍ   وَ ابکی أَخاکِ إِذا جاوَرتِ أَحباباً
وَ ابکی أخاکِ لِخَيلٍ كَالقَطا سُرُبٍ   فُقِدْنَ لمّا ثَوی سَيباً و إِنهاباً
يَعدُو بِه سابِحٌ نَهدٌ مَراكِلُهُ   مُجَلَّبٌ من سوادِ اللَّيلِ جلباباً

حَتّى يُصَبّح أقواماً يُحارِبهم ... أو يُسلَبُوا دُون صَفّ الخَيلَ إسلاباً
الكامِلُ الحامِلُ الحامى حَقيقَتَهُ ... مأوىَ الغريبِ إذا ما جاء مُنتاباً
المَجدُ حُلّتُهُ وَ الجودُ خُلّتهُ ... و الصِّدقُ حَوزتُهُ إن قِرنهُ هابا
حَمّال مُثقلةٍ خَطّاب مَحفِلةٍ ... إن هابَ مُعضلةً سنّى لَها باباً
صَدّارُ واهِبَةٍ شَهّادُ أنديةٍ ... قَطّاعُ أودِيةٍ لِلوترِ طَلّابا
سَمُّ العِداة و فكّاكُ العُنَاة إذا ... لاقى الوَغى لم يَكُن للموتِ هَيّابا
مُهدى الرَّعيل إذا حارَ الدَّليلُ بِهِم ... نَهدُ التَّليل لِصَعب الأمر رَكّاباً

و نيز در تعزيه صخر انشاد كرده:

أعينيَّ جُودا بِالدُّمُوعِ على صَخرٍ ... بِدَمعٍ حَثيثٍ لا بَقَلٍّ وَ لا نَزرٍ
و تَستَفرِغانِ الدَّمعَ أو تَذرِ فانه ... عَليهٌ مَع الباكى المُقلَّل بِالصَّبر
و ماذا يُوارى القبرُ تَحتَ تُرابه ... من الخَير يابُوسَ الحَوادث و الدَّهر
مِن الحزم في الضَّراء وَ الجُود و النَّدى ... غَداة يُرى حِلف اليَسارة و العُسرِ
كأن لم يَكُن أهلاً لطالب حاجةٍ ... بوجهٍ طَليق البِشرُ منشرح الصَّدر
و لم يَعدُ في خيلٍ مُحنَّبة القَنا ... لِيُروىَ اطراف الردينّية السُّمْرِ
فَشأن المنايا إذ أصابک رَيبُها ... لِتغدُو على الفِتيان بَعدَک أو تَسرى
فمن يَجبُرُ المَكسُور أو يَضمنُ القِرى ... ضَمانک أو يَقري الضُّيوفَ كما تَقرى
صَحبتُهم بالخيل تُردى كأنّها ... جَرادٌ زَفتهُ رِيحُ نجدٍ إلى البَحر
وَ مَبثُوثَةٍ مِثل الجَرادِ و زَعتُها ... لَها زَجلٌ يُملى القُلُوب من الذُّعر
و قائِلةٍ وَ النَّفس قدفاتَ خَطُوها ... لِتُدركهُ يا لَهفَ نَفسى عَلى صَخرٍ
ألاثكلت امّ الَّذين غَدوابِهِ ... إلى القَبر ماذا يَحمِلُون إلى القَبرِ
لَقد كان فى كُلِّ الأمور مُهذَّباً ... جَليلِ الايادي لا يُنَهنَهُ بِالزَّجر
فلا يَبعُدَنَ قَبرٌ تَضَمَّن شَخصَهُ ... و جادَ عَليهِ مُترَعاً واكِفُ القَطرِ

و نيز در تعزيه صخر انشاد كرده:

طَرقَ النَّعِيُّ عَلَيَّ بالخَبرِ ... يَنعى المُبَرِّز مِن بنى عَمرو
حامى الحَقيقةِ وَ المُجيرِ إذا ... ما خيفَ حدُّ نَوائبِ الدَّهر
القَومُ أعلم أنَّ خَفنَتَهُ ... تَغدو غَداةَ الرّيح أو تَسرى
فَاذا أضاءَ وَ جاشَ من جَلَدٍ ... فَلَنِعم رَبُّ النّارِ و القِدرِ

أبْـلِغْ مَـواليـهُ فـقد رُزِقُـوا / مـولاً يَـريشُهُم و لا يَبـري
يَكفي حُماتَهُم و يُعطي فيهِمُ / مِائَةٌ مِنَ العِشرين وَ العَشر
يُروي سَنان الرُّمح طَعنَتَهُ / وَ الخَيل قد خاضَت دَماً يَجري
قَد كان مَأوى كُلّ أرمَلَةٍ / و مُقيل عَثرَةِ كلّ ذي ذُعرِ
يُـبقي عِـيالَهُمُ نَـوافِـلَهُ / فَتُصيبُ ذَا المَيْسُور وَ العُسرِ

و نيز صخر را مرثيه گويد:

تَعَرَّقَني الدَّهرُ نَهشاً و حَزّا / و أو جعَني الدَّهرُ قَرعاً و غَمزاً
و أفنى رجالي فَبادُوا مَعاً / فَـغُودِرَ قَـلبي بِـهِم مُستَفِزّاً
كأنَ لَم يَكُو نُواحِمِي يُتَّصى / إذ النّاس إذ ذاك مَن عَزَّ بَزّا
و هُم فيالقَديم سَراةُ الأديم / و الكائِنُون من الخَوف حِرزا
و كانُوا سُراة بنى مالكٍ / وَ فَخرَ العَشيرَةِ مَجداً و عِزّا
و هم مَنَعُوا جارَهُم و النِّساءِ / يُحَفِّزُ أجوافَهَا الْخَوفُ حَفزا
غَـداةَ لَـقوهُم بِـملمُومَةٍ / رَداح تُغادِرُ في الأرضِ رَكزا
و خَـيلٍ تُكَـدَّسُ بـالدّارِعـين / وَ تحتَ الْعَجاجَةِ يَجمِزنَ جَمزا
نَـتَفنا رُؤُسَـهُمُ بِـالقَنا / كَنَتفِ الشَّواهينِ في الما أوزّا
بِبيضِ الصِّفاح و سُمر الرِّماحِ / فَبا لبيضِ ضَرباً وَ بـالسُّمرِ وَ خَـزا
جـزنا نـواصـي فـرسانهم / و كانوا يظنّون أن لا تجزّا
و من ظَنَّ مِمَّن يُلاقي الحُرُوب / بأن لا يُصاب فَقَد ظَنَّ عَجزا
فَلَهفي عَلى صَخر صَخر النَّدا / لَقد أوجَعَ القَلبَ حَتّى تَرَزّا
وكـانَ لِإِخـوانِـهِ كـاسِياً / مُلاءً حِساناً و خَزّاً و قَزّاً
يَـعُفُّ و يَـعرِفُ حـقّ القِـرى / و يَتَّخِذُ الحَمد ذُخراً و كَنزاً
و يَلبسُ في الحَربِ سَردَ الحَديدِ / و يَسحَبُ في السِّلمِ خَزّاً و بَزّا

و نيز صخر را تعزيه گويد:

مـا لِـذ المَـوتِ لا يَـزالُ مُـخيفاً / كُلَّ يَوم يَنالُ مِنّا شَريفا
مُـولَعٌ بِـالسَّراةِ مِـنّا فَـماياً / خُـذُ إلّا المُـهَذَّبَ الغِـطريفا
فَـلَو إنّ المَـنُونُ تَـعدلُ فـينا / فَـتَنال الشَّـريفَ و المَشـرُوفا
كان في الحَقِّ أن يَعُود لنا المُوت / و أنْ لا نَسُـوُقَهُ التَّسـويفا

أیُّها المَوتُ لو تَجاوَزتَ عَن صَخرٍ لأَلفَیتَهُ نَقِیّاً عَفیفا
عاشَ تِسعینَ حِجَّةً تُنکِرُ المُنْکِرَ فینا وَ یَبْذُلُ المَعْرُوفا
فَسَقَی اللهُ قَبْرَهُ إذ حَواهُ وَ سَقی رَسْمَهُ الرَّبیعُ خَریفا

و نیز مرثیه گوید:

ألا لَیتَ اُمّی لَم تَلدنی سَوِیَّةً وَ کُنتُ تُراباً بَینَ أیدیِ القَوابِلِ
و خَرَّت علی الارضِ السَّماءُ فَطُبِّقَت وَ ماتَ جَمیعاً کُلّ حافٍ وَ ناعِلٍ
غَداةَ غَدا ناعٍ لِصَخرٍ فراعَنی و أوْرَثَنی حُزناً طَویلَ البَلابِلِ
وَ أَصْبَحتُ لا ٔ ألتَذُّ بَعدَکَ نِعمةً حَیاتی و لا أبکی لِدَعوَةِ ثاکِلٍ
فَشَأنُ المَنایا و الأَقارِبَ بَعدَهُ لِتَعلُّل عَلیهم عَلَّةً بَعْدَ ناهِلٍ

و نیز مرثیه گوید:

ألا یا صَخرُ إن أبکَیْتَ عَینی لَقد أضْحَکتنی زَمناً طویلاً
بَکیتُکَ فی نِساءٍ مُعوِلاتٍ وَ کُنتُ أحَقَّ من یُبدی العَویلا
دَفعَتُ بِکَ الجَلیلَ و أنتَ حَیٌّ فَمن ذا یَدْفَعُ الخَطبَ الجَلیلا
إذا قَبُحَ البَکاءُ علی قَتیلٍ رَأیتُ بُکاءَکَ الحَسَنَ الجَمیلا

اکنون به داستان جنگ عرب و عجم باز آئیم و قصهٔ یوم قادسیّه بگوئیم.

یوم قادسیّه

چون پسرهای خنساء مقتول گشتند، و ابوالمحجن لشکر عرب را پشتوانی کرد و محاربت یوم سواد به پای رفت، جانبین دست از جنگ باز داشتند، و به اعداد کار پرداختند.

مع‌القصّه هم در آن شب هر دو لشکر بر آن شکل ببودند و کار فردا کردند، و سپهداران و دلاوران مذاکره همی‌کردند که فرداکار یکسره کنیم. چون تاریکی جای بپرداخت، و آفتاب رایت برافراخت، دیگر باره لشکرها بر نشستند، و از دو سوی رده بستند این روز را عرب یوم قادسیه گویند.

بالجمله سعدوقاص ازکوشک بیرون شد و او را به زحمت بر اسب نشاندند چه زخمهای گران بر ران داشت، صنادید لشکر او راگفتند: شجاعت و جلادت تو بر ما

روشن است به سعادت باز شو، و در کوشک نظاره جنگ می‌باش که تو بر این تقاعد معذوری، و ما اگر خدای خواهد امروز نصرت به دست کنیم، و این کافران را در هم شکنیم.

سعد گفت: به من رسیده است که: یزدگرد به تازه بیست هزار مرد سواره به مدد این لشکر فرستاده، و امروز در می‌رسند شما تاکنون چهار روز است مصاف می‌دهید و رنج می‌برید، امروز که پنجم است پای استوار کنید و طریق اصطبار گیرید، باشد که خداوند شما را نصرت کند.

اما قعقاع‌بن‌عمرو شب دوش باسعد گفت که: این بیست هزار مرد خون آشام که یزدجرد با سرداری مانند فیروز روان ساخته و امروز در می‌رسند پشت لشکر عجم قوی گردد، و دل لشکر ما بشکنند، اجازت کن تا من تدبیری اندیشم.

گفت: فرمان تو راست.

پس قعقاع پنج هزار کس از لشکر را چنان که سپاه عرب نیز آگاه نشد گزیده ساخت، و هم در آن نیم شب به سوی شام باز پس فرستاد، و فرمان کرد که یک فرسنگ باز پس روید و بباشید، چون فردا روز روشن شود و جنگ پیوسته گردد به قدم عجل و شتاب در رسید، تا سپاه عرب و عجم چنان دانند که از بهر ما مدد رسیده است.

مع‌القصّه سعدوقاص پیاده شد و به کوشک در رفت، و بر فراز باره به نظاره جنگ نشست، این وقت قعقاع به پیش صف آمد، و از این سوی بدان سوی همی‌رفت و همی‌گفت: ای مسلمانان شاد باشید که اینک سپاه شام به مدد ما در می‌رسد، در این سخن بودند که از راه شام گرد پدیدار شد و علمهای سپاه نمودار گشت، قعقاع اسب بزد و به استقبال آن لشکر بتاخت و ایشان را بیاورد، و جداگانه جای داد ت لشکر اسلام ایشان را نشناسند، و چنان دانند که به تازه سپاهی رسیده.

بالجمله مسلمانان تکبیر گفتند و شاد شدند و کافران چنان دانستند که ایشان را مددی رسید.

گویند: قعقاع‌بن‌عمروالضّبّی در آن روز سی حمله متواتر کرد و در هر حمله چند کس بکشت. و جریربن‌عبدالله‌البجلی و دیگر علیاءبن‌جحش‌العجلی از پی یکدیگر حمله افکندند، و جمعی را از سپاه عجم تباه کردند، یزدگردبن‌شهریار را برادری بود

که هم شهریار نام داشت، اسب بزد و به میدان آمد و با قعقاع دوچار شد هر دو تن با نیزه نبرد جستند، و ساعتی با هم بگشتند، قعقاع جلدی کرد، و نیزه بر پهلوی شهریار زد، چنان که از اسب در افتاد و جان بداد، این وقت از مسلمانان مردی ندا در داد که هرکس جنگ بدر و اُحد را ندیده این جنگ را بِنگَرَد که مانند بدر و احد است.

این وقت عمروبن‌معدی‌کرب چون یک لخت کوه به میدان آمد، و شمشیر خود را بگردانید، و این شعرها بخواند:

لَیسَ الجَمالُ بِمِئزَرٍ فَاعلَم و اِن رُدِّیتَ بَرداً
اِنَّ الجَمالَ مَعادِنٌ و مَناقِبٌ أورَثْنَ مَجداً
أعدَدتُ لِلحَدَثان سابِغَةً و عَدّاءً عَلَنداً
نَهداً وَذا شَطَبٍ یَقُدُّ البَیضَ و الأبدانَ قَدّاً
و عَلِمتُ أنّي یومَ ذاک مُنازِلٌ کَعباً و نَهداً
قومٌ إذا لَبِسُوا الحَدید تَنَمَّروا حَلقاً وَ قَدّاً
کُلُّ المرءِ یَجری اِلی الیومِ الهِیاج بما استَعَدّا
لمّا رأیتُ نِساءَنا یَفحَصنَ بِالمعزاءِ شَدّاً
و بَدَت لَمیسُ کأنّها بَدرُ السَّماءِ إذا تَبَدّا
و بَدَت مَحاسِنُها الّتي تَخفی و کانَ الأمرُ جِدّاً
نازَلتُ کَبشَهُمُ و لم أرَمن نِزالِ الکَبش بُدّاً
هُم یَنذِرون دَمی وَ أنذِر إن لَقِیتُ بأن أشُدّا
کَم مِن أخٍ لي صالح بَوَّأتُهُ بِیَدَیَّ لَحداً
ما اِن جَزِعتُ وَ لا هَلَعتُ و لا یَرُدُّ بکایَ زَنداً
أَلبَستُهُ أثوابَهُ و خُلِقتُ یَوم خُلِقتُ جَلداً
أغني غَناءَ الذّاهِبینَ أُعد لِلأعداءِ عَدّاً
ذَهَبَ الّذین اُحِبُّهُم وَ بَقِیتُ مِثلَ السَّیفِ فَرداً

چون رجز به پای برد مانند پیل مست خروش بر آورد، و بر پیلان که رستم از پیش صف بداشته بود حمله کرد، و شمشیر بزد و چند سرفیل را جراحت کرد و خرطوم بینداخت، و خود را از پیلان درگذرانید، و به سپاه عجم در افتاد، و همی از چپ و راست می‌تاخت و شمشیر می‌زد، چندان که در میان سپاه بیگانه غرق شد،

مسلمانان چون عمرو را ندیدند حمله کردند.

قعقاع‌بن‌عمرو و هاشم‌بن‌عتبه چون دیو دیوانه صیحه زدنـد، و بـا گـروهی از مسلمانان صف بشکافتند، وقتی عمرو را نگریستند که اسبش به زخم سنان بمرده و تیری به پهلویش رسیده و جراحت کرده بود و همچنان پیاده مانند شیر زخم خورده شمشیر می‌زد و می‌خروشید و می‌کوشید.

چون عمرو مسلمانان را دیدار کرد دل قوی ساخت و نیکوتر به جنگ در آمد، و این وقت سواری از عجم بر او حمله کرد، و تیغ براند، عمرو زخـم او را بـا سپر بگردانید. چون خواست از عمرو درگذرد عمرو جلدی کرد و دست بیازید و پای اسب او را بگرفت و بکشید و او را از پشت اسب در انداخت، و خود بر نشست و گفت: أنا أبوثورٍ کِدتُم وَ اللهِ تَفقِدُوننی. یعنی: منم عمروبن‌معدی‌کرب، سوگند بـا خدای نزدیک بود که مرا دیگر نبینید. این بگفت و به جنگ در آمد و حمله افکند.

مردی از دلاوران عجم با کمر زر و جامه زر تار به میدان تاخت، و رزمی نیکو ساخت، عامربن‌یغوث بر او در آمد و در نخستین حمله او را از اسب در انداخت، و کمر و جامه‌اش را برگرفت.

بالجمله حرب بر پای ایستاد، قـعقاع‌بن‌عمرو و هـاشم‌بن‌عتبه مـردانگـی‌های کردند، و صف پیلان را در هم شکستند، و سپاه عجم را آشفته ساختند.

لیلة‌الهریر

رستم بیم کرد که مبادا سپاه هزیمت شود، از تخت فیل به زیر آمد و بر اسب نشست، و بانگ برداشت که: ای لشکر عجم چنان پندار کنید که این پـیلان هـیچ نبودند و مردم را به کار باز داشت، و جنگ پیوسته بود تا روز تاریک شد، همچنان لشکرها می‌خروشیدند و جنگ می‌کردند و رستم همی بانگ در می‌داد که ای لشکر تا بامداد از جنگ دست باز نداریم تا این کار یکسره کنیم، و آن شب را لیلة‌الهریر خواندند، از بهر آن که مـردم در روی هـم جسـتن مـی‌کردند، و مـوی یکـدیگر را می‌کشیدند، و از مصادمه شمشیرها و سنانها بر درعها و خُودها عرصه میدان چون بازار آهنگران بود، و هرگز در میان عرب و عجم چنان حرب به پای نشد.

آن شب را تا بامداد دست از جنگ باز نداشتند، و همه شب از یکدیگر کشتند، شش هزار کس از عجم مقتول گشت، چون آفتاب سر از کوه برکشید همچنان جنگ از نو بساختند، رستم خواست تدبیری اندیشد، تا لشکر عجم گمان نکنند که اندیشه فرار در ضمیر او خواهد گذشت، بفرمود درکنار رود از بهر او تختی نهادند و مظلّه بر فراز تخت افراشته کردند، پس رستم پیاده شد و بر تخت جای کرد، و همی گفت: ای لشکر یک امروز صبر کنید و در همه عمر از عرب آسوده شوید، و به زیادت از غلبه بر خصم و اخذ غنایم شما را از این مال که در نزد من است غنی گردانم، و او را در لشکرگاه هزار استر بود که همه از سلبهای زیبا و جامه‌های دیبا و درهم و دینار گران‌بار بودند، و درگِردِ تخت او می داشتند.

و از لشکر عرب، طلیحة‌بن‌خویلد و عمروبن‌معدی‌کرب و شماخ‌بن‌ضرار و عبدة‌بن‌الطبیب شاعر و اوس‌بن‌معز شاعر از پیش روی سپاه ندا در می‌دادند و می‌گفتند: الصّبر الصّبر و شعرها می‌خواندند و مردم را به جنگ تحریض می‌فرمودند این شعرها عمروبن‌معدی‌کرب راست:

وَ لَقَد أَجْمَعُ رجلَىَّ بِها   حَذَرَ الْمَوتِ و إنّی لَفَرُورٌ
وَ لَقَد أعطِفُها کارِهَةً   حینَ لِلنَّفسِ مِنَ الموتِ هَریرٌ
کُلُّ ما ذلِکَ مِنّی خُلُقٌ   و بِکُلٍّ أنَا فِی الرَّوعِ جَدِیرٌ
وَ ابْنُ صُبحٍ سادِراً یُوعِدُنی[1]   مالَهُ فِی النّاسِ ما عِشتُ مُجیرٌ

مع‌القصّه این جنگ همچنان بر پای بود تا روز به نیمه رسید، مردان جنگ که از بامداد روز پیش تا این وقت بی‌خواب و خورش رزم می‌دادند بیشتر جراحت یافته و مانده شده، با این همه با یکدیگر دست درگریبان بودند، و یکدیگر را موی زنخ می‌گرفتند و می‌کشیدند و سر بر می‌داشتند، و ازگرد تیره و غبار انگیخته لشکریان به زحمت یکدیگر را می‌شناختند و کس بانگ کس را نمی‌شنید، و فهم سخن نمی‌کرد، این وقت سعدوقاص خدای را به استغاثت یاد می‌کرد و سخت می‌گریست، چون آفتاب به زوال رسید صرصری عاصف برخاست وگرد و غبار را بر روی لشکر عجم زد، عرب دست یافت و ایشان را هزیمت کردند، و مانند سگان از پیش براندند.

رستم چون این بدید از تخت زر برخاست و آن سایبان که بر سر داشت باد ببرد و

۱. السادر: المتحیر و الذی لایهتم و لایبالی ما صنع (س).

در آب افکند پس بر شتری تیز رفتار سوار شد تا مگر به یک سوی شود.

این هنگام هلال‌بن‌علقمه چون بلای آسمانی در رسید، دانسته بود که این استرها حمل دینار و درهم کنند، پس نخست شمشیری بر شتر رستم بزد و شتر را بکشت و رستم از پشتش به روی در افتاد آنگاه رسن استری را با تیغ قطع کرد از قضا یک تنگ دینار بر پشت رستم آمد و [ستون] فقرات پشتش را در هم شکست، از زحمت آن صدمت و هیبت خصم خود را به سوی رود کشید و در آب افکند.

علقمه سرعت کرد و پایش بگرفت و بکشید و سرش را ببرید و بر فراز تخت شد، و بانگ در داد که ای مردمان منم قاتل رستم! عرب تکبیر گفتند و عجم شکسته شدند و به هزیمت برفتند.

علقمه بیامد و سلب و سلاح رستم را بگشود، در کمرگاهش همیانی یافت که هزار دینار زر سرخ داشت، و بهای کمر و جواهر او هفتاد هزار درم بر آمد، این جمله را به سوی سعد برد و سعد او را بخشید، عمروبن‌معدی‌کرب این شعر بعد از قتل رستم انشاد کرد:

وَ القادِسیَّة حینَ زاحَمَ رُستمٍ　　　كُنّا الكُماةَ تَهُزُّ كالأَسطانِ
وَ مَضی رَبیعٌ بِالجُنُود مُشرِّقاً　　　یَنوِی الجِهاد وَ طاعَة الرَّحمنِ

امّا چون در ایّام این محاربت سعدوقاص مبارزت نمی‌نمود و در کوشک قادسیه جای داشت جریربن‌عبدالله‌البجلی این شعر در نکوهش [۱] او گفت:

نُقاتِلُ حَتّی اَنزَلَ اللهُ نَصرهٌ　　　وَ سَعدٌ بِبابِ القادِسِیَّة مُعصمٌ
وَ اِنّا و قَداَتَتْ نِساءٌ کَثیرَةٌ　　　وَ نِسَوةُ سَعدٍ لَیس فِیهِنَّ اَیِّمٌ

سعد این کلمات بشنید و بزرگان لشکر را بخواست و عذر بگفت و زخمهای خویش را بنمود، پس عذر او را بپذیرفتند.

بالجمله چون لشکر عجم هزیمت شدند عرب اموال و اثقال و اسب و شتر و دیگر غنیمتها برگرفتند و با قادسیه آمدند، سعد گفت: صواب آن است که ایشان را مجال جنگ و اعادت به حرب ندهیم، اکنون که این رنج بزرگ بر خویشتن نهادید و این جماعت را هزیمت کردید کرّی دیگر کنید و یکباره از کار ایشان دل فارغ سازید. پس منادی ندا در داد که هم اکنون از دنبال لشکر عجم استعجال باید کرد. پس لشکر

۱. نکوهش به معنی عیب‌کردن و سرزنش نمودن است (س)

عرب بسیج راه کرد.

از آن سوی سپاه عجم چون به ساباط رسیدند ـ و آن قریه‌ای است قریب به مداین ـ خواستند لختی بیاسایند، خبر رسیدن لشکر عرب را بشنیدند، پس آن طعامها که داشتند به زهر آلودند و آب‌دانها به زهرآلوده ساختند و در ساباط بگذاشتند، و هر جا پلی و قنطره‌ای بود بشکستند و شتابزده بر آب دجله عبور کردند و جسر ببریدند، پس به شهر مداین در آمدند؛ امّا عرب چون به ساباط رسید همه گرسنه و تشنه آن طعامهای زهرآلود و آبهای ناگوار را بخوردند و بیاشامیدند، عجب آن که هیچ‌گونه زیان ندیدند و در ساباط نیز خانه‌ها بود و قفل بر زده و ذخیره نهاده، قفلها بشکستند و هر چه یافتند بر گرفتند و از آنجا آهنگ مداین کردند.

چون به کنار دجله آمدند و جسر را بریده یافتند، سعدوقاص گفت: در اینجا بباشیم و بر این آب پلی بربندیم و بگذریم.

یک تن از مسلمانان گفت: ای امیر خداوندی که ما را در خشکی نگاهبان است، تواند بود که ما را در آب نگاه دارد.

سعد گفت: آری لکن این ایام هنگام طوفان آب است، و عبره بر آن صعب می‌نماید.

آن مرد گفت که: من به امتحان خویشتن را در آب افکنم، اگر به سلامت گذشتم مسلمانان با من اقتفا کنند. و اسب را در آب افکند، و مهمیز بزد، از قفای او هلقام‌بن‌الحارث‌العتکی که به مردی نامور بود اسب در آب راند، و مرثدبن‌عبدالله از پی هلقام در رفت.

پس عمرو معدی‌بن‌کرب شتاب کرد و فرس در آب انداخت، آنگاه سرداران سرهنگان و دیگر لشکر هم‌دست و هم‌گروه بانگ بر اسبها زدند و در آب راندند و همی تکبیر و تهلیل گفتند و خدای را بدین سخن یاد کردند: اَللّٰهُمَّ لا اجْرَ اِلّا اَجْرَکَ.

سعدوقاص نیز فرس در دجله افکند و خداوند چنان ایشان را به کنار آورد که هیچ کس را زیانی و زحمتی نرسید، این وقت یزدجرد بر فراز کوشک خویش بود و دجله را نظاره می‌کرد، چون عبور ایشان را بدین‌گونه دید روی با حاضران کرد و گفت: این جماعت جز شیاطین نیستند، چه هیچ انسان بر این صفت نتواند بود، و از مداین آهنگ جلولا کرد و از آن پیش که عرب در رسد زنان و فرزندان و اموال و اثقال خود

را بدانجا حمل داده بود.

پس در زمان اسب بخواست و بر نشست و غلامان و ملازمان و از مردم شهر هر که را از عرب هولی و هربی بود با او بیرون شدند و راه جلولا پیش داشتند و از قفای ایشان عرب به مداین در آمد و هر چه از غنایم به دست کرد بر گرفت.

گویند: حملهای گران از کافور به دست ایشان افتاد و آن را برابر نمک به میزان می‌بردند و در بهای آن نمک می‌گرفتند و می‌گفتند نمک بد دادیم و نمک خوب گرفتیم، و مردی از عرب را دو جام زر به دست آمده بود فریاد می‌کرد که: کیست این دو جام زرد را از من بگیرد و یک جام سفید بدهد؟ عرب دیگر آن دو جام ذهب را بگرفت و یک جام سیم در بها داد.

مع‌القصه سعدوقاص در مداین بنشست و خمس غنایم را به سوی عمر فرستاد و صورت حال را بدو مکتوب کرد و عمروبن‌معدی‌کرب را در آن کتاب بستود و آن مال و مکتوب را به صحبت عمرو روان داشت، چون به مدینه رسید و مکتوب سعد را برسانید و عمربن‌الخطاب ستایشی که سعدوقاص از عمروبن‌معدی‌کرب نوشته بود مطالعه کرد با عمرو گفت: سعد را چگونه گذاشتی و حال او با مردم چگونه بود؟ قالَ: هُو لَهَم کالأبِ یَجمَعُ لَهمَ الذَّرَة اَعرابِیٌّ فِي نِمَرتِهِ اَسدٌ فِي تامُورَتِهِ نَبَطِیٌّ فی حُبوتِهِ یَقسِّمُ بِالسَّویّه وَ یَعدِلُ فی القَضِیّة و یَنفِرُ فی السَّریّه. گفت: لشکر را پدری است که کار معاش راست کند و در مقام و مکانت خود مضطرب نشود، چنان که اعرابی در کسوت خود و شیر در بیشهٔ خود و مرد نبطی در حوزهٔ خود؛ غنائم بالسّویه بخش کند و حکم به عدل فرماید و به قانون لشکر براند.

عمر گفت: او بر تو ثنا می‌نویسد و تو بر او ثنا می‌خوانی، سعد را بگذار و از قبیله خودت مذحج را بگوی.

قالَ: فِي کُلِّ فَضلٌ وَ خَیرٌ. گفت: در تمام فضل و خیرند. گفت: قبیله علة‌بن‌خالد چون است؟

قال: اُولئِک اَورَثُنا اَعراضاً اَحَثُّنا طَلَباً وَ اَقلُّنا هَرَباً. گفت: ایشان در نژاد از ما شریفتر و در طلب عدو از ما سریعتر و هنگام هزیمت از ما پاینده‌ترند.

از قبیله سعدالعشیره پرسش کرد؟

«قال: اَعظَمُنا خَمیساً، اَکبَرُنا رَئیساً، وَ اَشدُّ ناشَریساً. گفت: لشکر ایشان بیشتر و

رئیس ایشان بزرگتر و خوی ایشان در خصمی شدیدتر از ماست.

پس از حارث‌بن‌کعب پرسید؟

قالَ: حِکمةٌ لا تُرام. گفت: حکمت و دانش ایشان از آن رفیع‌تر است که کس قصد آن بتواند کرد.

پس از قبیله مراد و بپرسید؟ قالَ: الْأتقیاءُ البَرَرَة و المساعیرُ الفَجَرَة الزمُنا قَراراً و أبْعَدُنا آثاراً. گفت: ایشان پرهیزکاران و آتش جان فاجرانند جزم و ثبات ایشان از ما استوارتر و آثار ایشان از ما ستوده‌تر است.

آنگاه گفت: مرا از حرب خبر ده.

قال: مُرَّةُ المَذاقِ اِذا قَلَصَت عَن ساقٍ مَن صَبَرَفِیها عَرَفَ وَ مَن ضَعُفَ تَلَفَ وَ اِنَّها لَکما قالَ الشّاعِرُ:

اَلحَـــربُ اَوَّل مـــا تَکُـــونُ فَـــتِیَّةٌ تَســــعی بِــزینَتِها لِکُــلِّ جَــهُولٍ
حَتّی اِذا اسْتَعَرَت وَ شَبَّ ضِرامُها عادَت عَجُوزاً غَیرَ ذاتِ حَلیلٍ
شَمطاءَ جَزَّت رَأسَها و تَنَکَّرَت مَکــرُوهَةً لِــلشَمِّ و التَّــقبیلِ

گفت: حرب از نخست سخت و صعب است آن کس که صبر کند نصرت جوید و هر کس بهراسد به هلاکت شود و شاعر گوید: حرب از اول عروسی زینت کرده را ماند تا گاهی که آتش قتال اشتعال پذیرد، پس عجوزی مکروه شود که او را بوسیدن و بوئیدن نشاید.

آنگاه گفت: از سلاح جنگ مرا خبر ده.

عمروبن‌معدی‌کرب گفت: از هر چه خواهی بپرس. قال: الرّمح؟ قال: أخُوکَ و رُبَّما یَخُونَک، قال: النَّبلُ؟ قال: مَنایا تُخطی و تُصیبُ، قال: التُرسُ؟ قال: ذاکَ المجَنُّ و عَلَیه تَدُورُ الدَّوائِرُ، قال: الدِّرعُ؟ قال: مَشغَلة لِلرّاکِبِ مَتعَبَةٌ لِلرّاجِلِ و اِنَّها لحصنٌ حَصینٌ، قال: السَّیفُ؟ قالَ هُناکَ قارَعَت اُمُّکَ الْهَبَل قال: بَل اُمُّکَ؟ قالَ بَلْ اَمّي وَ الحُمّی اَضْرَعَتْنی لَک».

پس عمر از سلاح جنگ پرسش کرد و از نیزه بپرسید. گفت: برادر تو است لکن گاهی خیانت کند. گفت: تیر چگونه است؟ گفت: پیک مرگ است لکن گاهی خطا کند. از سپر پرسش کرد؟ گفت: مرد را پوشیده می‌دارد و دواهی بر او دور می‌زند. از زره بپرسید. گفت: سوار را مشغول می‌دارد و پیاده را زحمت می‌رساند با این همه

حصن حصین است. آنگاه از شمشیر پرسید؟ گفت: آنجا است که مادرت به عـزا می‌نشیند.

این سخن بر عمربن‌الخطاب گران آمد و گفت: بلکه مادر تو، عمروبن‌معدی‌کرب گفت: بلکه مادر من. آنگاه بدین مثل تمثل کرد و گفت: اَلحُمیّ اَضْرَعَتنی لَکَ یعنی: حاجتمندی مرا ذلیل تو ساخته چه این مثل را عرب از بهر چنین کس گوید.

مع‌القصه چون سخن به پای رسید عمربن‌الخطاب همچنان عمروبن‌معدی‌کرب را مراجعت فرمود و در پاسخ سعدوقاص نگاشت که:

> اکنون در مداین بباش و در آنجا اعداد کار می‌کن و از راه و بیراه آگاه می‌شو، و دیگر از دنبال عجم تاختن مکن و لشکری که ابوعبیده از شام به سوی تو فرستاد باز فرست که اکنون هرقل سپاه انجمن کرده است تا جنگ او به پای نرود مقاتلت با عجم صواب نمی‌نماید.

پس سعدوقاص در مداین بنشست و خراج ببست و عمّال خویش را به هر شهر و قریه نصب کرد، و خراج و زکوة بگرفت و در امر خویش استوار گشت و همی ببود تا ابوعبیدة‌بن‌الجراح در روم شهر حمص بگشود.

بنای شهر بصره به حکم عمربن‌الخطاب در سال چهاردهم هجری بود

درکنار دجله زمینی سنگستان بود آکنده از سنگهای سپید، از این روی عرب آن زمین را بصره خواندند و در آن اراضی هفت دیه بود و عامل آن قری حاکم عمّان را خدمت می‌کرد، و خراج بدو می‌فرستاد. چون عجم در جنگ قادسیه شکسته شدند و باز پس گریختند، و صد هزار کس از ایشان به تفاریق کشته شد، عمر بیم کرد که مبادا یزدجرد از عمان و هندوستان لشکر طلب کند و سپاهی از نو به مدد او رسد، عتبة‌بن‌عروة‌المازنی را بخواند و گفت: خداوند ما را بر عجم نصرت کـرد، اکـنون واجب می‌نماید که راه عمان و هندوستان را چنان بداریم که نتواند لشکر به مدد یزدجرد آید، تو را باید به زمین عراق رفت و جائی را که لایق این مـقصود دانـی پسنده داشت، و شهری بنیان کرد.

پس عتبه با یکصد و شانزده مرد از مدینه بیرون شد و راه برگرفت، سیصد مرد دیگر بدو پیوسته شد. چون به عراق آمد، دهقانان شهر ابله[۱] از رسیدن او آگاه شدند و قصد او بدانستند حاکم بلد با چهارده هزار مرد از دهقانان بیرون شد و دویست تن طلایه لشکر او بود، چون راه با عتبه نزدیک کرد لشکر عرب آهنگ جنگ نمود و هم‌گروه خویش را بر طلایه لشکر زد، مردم طلایه برخی کشته و بعضی هزیمت شدند، از دنبال هزیمتیان تاختن کردند، چنان که این هزیمتیان را به ناگاه به لشکر دهقانان در بردند، هولی بزرگ در آن لشکر افتاد و بی‌درنگ پشت با جنگ دادند، حاکم شهر لختی دلیری کرد، اسیر شد او را به نزدیک عتبه آوردند، او را باز داشت و مردم ابله را پیام کرد که: من بفرمودهٔ عمربن‌الخطاب در اینجا شهری بنیان خواهم کرد که هم موجب رفاه حال شما خواهد بود. و ایشان را به مسلمانی دعوت کردند، و اجابت کردند و گفتند: هیچ زمینی که از اینجا فرود شده‌ای از بهر شهر نیکوتر نیست.

پس عتبه شهر بصره را بنیان کرد و سه سال در آنجا اقامت نمود، و عمارت فرمود آنگاه به حکم عمر نایبی در بصره بگماشت، و خود راه مدینه برداشت. از پس او خویشاوندان حاکم ابله که اسیر عتبه گشت همدست شدند که بصره را خراب کنند. عمال عمر که در اطراف آن بلاد بودند مردم بصره را مدد کردند، و ایشان را دفع دادند. عتبه این خبر بدانست، و صورت حال را به عرض عمر رسانید. دیگر باره عمربن‌الخطاب او را با مال و خواسته فراوان به بصره فرستاد، تا بر عمارت آن بیفزاید. پس عتبه از مدینه بیرون شد و در عرض راه مریض گشت و به جهان دیگر شتافت.

چون این خبر به عمر بردند مغیرة‌بن‌شعبه را به امارت بصره گماشت و مغیره دو سال حکومت بصره داشت در زمان او بصره آبادان شد، و جماعتی بزرگ در آن شهر نشیمن کردند، و از پس چند سال مغیره را بخواند و حکومت بصره را با ابوموسی اشعری گذاشت، و تا منتهای سلطنت عمر امارت بصره با ابوموسی بود.

---

۱. متن: شهر ایله.

حد زدن
عمر پسر خود را

و هم در این سال چهاردهم هجری عمربن‌الخطاب پسر خویش را که شراب خورده بود در انجمن اصحاب حاضر کرد و او را به قانون حد شرعی بزد.

[نماز تراویح]

و هم در این سال عمربن‌الخطاب در همه بلاد و امصار منشور کرد که در مسجدها نماز تراویح بگذارند، و آن چنان بود که نمازهای نافله را که در لیالی ماه مبارک وارد است از عهد پیغمبر ﷺ تا این وقت مردم فرادا می‌گزاشتند، یک شب عمر به مسجد آمد و مردم را انجمن یافت، گفت: نیکوتر آن است که این نمازها را به جماعت بگزاریم، و مقرر داشت که هر چهار رکعت نماز را مردم با یک پیش‌نماز بگزارند، آنگاه پیش‌نماز دیگر بایستد، و چهار رکعت نماز بگزارد، بدین‌گونه نمازهای نافله را به پای برند و از برای راحت پیشنماز بدل شود، از این روی این نماز را نماز تراویح گفتند. بالجمله عمر این بدعت بگذاشت و گفت: هٰذِهِ بِدْعَةٌ وَ نِعْمَ البِدْعَةُ.

ذکر فتوح
ابوعبیدة‌بن‌الجراح در بلاد روم
در سال چهاردهم هجری

چون به فرمان عمربن‌الخطاب سپاه عرب از جنگ عجم دست باز داشت، و نوبت مقاتلت با روم افتاد، ابوعبیدة‌بن‌الجراح ندانست که به جانب بیت‌المقدس سفر کند، یا آهنگ هرقل فرماید. پس مکتوبی به سوی عمر کرد و هم در آن مکتوب نگاشت که: در این چند گاه که مسلمانان اجازت مبارزت نداشتند، و آسوده روز می‌گذاشتند به خوردن خمر حریص گشته‌اند و آن را نیکو پندارند، در کیفر ایشان

حکم چیست؟

چون این نامه به عمر رسید لختی اندیشه کرد تا چه پاسخ دهد، پس از علی علیه‌السّلام سؤال کرد که مسلمانان در خوردن خمر خویشتن‌داری نکنند، و حدّ شرعی آن را وقعی نگذارند و چیزی اندک شمارند. امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: إنّ السَّکرانَ إذا سَکَرَ هَذی وَ إذا هَذیٰ افْتَری وَ إذاافْتَریٰ فَعَلَیهِ ثَمانُونَ.

چون حدّ شارب خمر بر هشتاد تازیانه مقرر شد عمربن‌الخطاب در جواب ابوعبیده چنین کتاب کرد: أمّا بَعدُ فَقَد وَرَدَ کِتابُکَ وَ قَرأتهُ فَمَن شَرِبَ الخَمر مِنَ المُسْلِمینَ فَاجلِدهُ ثَمانینَ جَلدَةً وَ لَعَمری ما یَصلُحُ لَهم إلّا الشِّدَّةُ وَ الفَقرُ و لَقد کانَ حَقُّهُم أن یُحسِنُوا نِیّاتِهِم، وَ یَراقِبُوا رَبَّهُم عَزَّ وَ جَلَّ وَ یَعبُدُوهُ وَ یُؤمِنُوا بِهِ وَ یَشکُرُوهُ فَمن عادَ فأَقِم عَلیه الحَدّ. یعنی: هر کس از مسلمانان شارب خمر را هشتاد تازیانه حد بزن تا کیفر این کار را قلیل نشمرد و دیگر مرتکب نشود و اگر دیگر باره ارتکاب کند دیگر باره حد بزن و شرابخواران را به فقر و فاقه مبتلا می‌دار تا بضاعت این معصیت به دست نکنند.

چون مکتوب عمر به ابوعبیده رسید مردم را حاضر ساخت و مکتوب عمر را بر ایشان قرائت کرد و گفت: هر که را از خوردن خمر حدّی بر ذمت است باید فرو گذارد و از این پس به توبت و انابت گراید. آنگاه گفت: بسیج راه باید که از اینجا به سوی حلب خواهم شد، و بعد از فتح حلب آهنگ انطاکیه، و مقاتلت با هرقل خواهم داشت، مسلمانان گفتند: به هر چه فرمان کنی اطاعت خواهیم کرد.

آنگاه عامربن‌صفوان‌بن‌عامرالاسلمی را به نیابت خویش در دمشق گذاشت و پانصد تن سوار نامدار در خدمت او باز داشت و از دمشق خیمه بیرون زد و راه بقاع و بلده پیش داشت، و چون بدان اراضی رسید، رایت عقاب را به خالدبن‌الولید گذاشت و ضراربن‌الأزور و رافع‌بن‌عمیرةالطّائی و مسیّب‌بن‌نجیه؛ و جماعتی از لشکر را ملازم رکاب او داشت و گفت: یا ابا‌سلیمان به آهنگ حمص کوچ می‌ده و در عرض راه اراضی عواصم[1] و قنسّرین[2] را عرضه نهب و غارت می‌دار و من به راه بعلبک می‌روم. پس لشکرها کوچ دادند.

چون ابوعبیده از اراضی دمشق به جانب بعلبک راه می‌برد در شش فرسنگی

۱. عواصم: جمع عاصم.
۲. نام شهری در یک منزلی حلب (س).

دمشق به قریهٔ جوسیّه رسید، عامل جوسیه که یکی از بطارقه بود با مهدا و متحف[۱] به نزدیک او آمد، و گفت: ما را با شما نیروی مقاتلت نیست، آنگاه که شهر حمص و بعلبک راگشودید ما در تحت فرمان شمائیم، اکنون اگر با ما طریق صلح سپارید روا باشد.

ابوعبیده با او به چهار هزار درهم و پنجاه جامه دیبا عقد مصالحت استوار بست، و از آنجا ره بعلبک[۲] پیش داشت و چون از اراضی بقاع و بلده بگذشت، اسامةبن‌زیدالطائی از مدینه در رسید و نامه عمربن‌الخطاب را بدو آورد که بر این‌گونه رقم کرده بود:

بسم‌اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

مِن عَبدِاللهِ عُمَرَإلی أمینِ الأُمَّةِ. سَلامٌ عَلَیکَ فَإنّی أحمدُالله الّذی لا إلهَ إلّا هُوَ، وَ اُصلّی عَلی نَبِیّهِ مُحمّدٍ أمّا بَعدُ فَلا مَرَدَّ لِقَضاءِاللهِ وَ قَدَرِهِ وَ مَن کُتِبَ عَلیهِ فِی اللَّوحِ المَحفُوظِ أنّهُ کافِرٌ، فَلا ایمانَ لَهُ، وَ ذلِکَ أنَّ جَبَلَة بن الأیهَمِ الغَسّانیَ کانَ قَدْ وَرَدَ عَلَینا بِبَنی عَمِّهِ و أشرافِ قَومِه، فَأحْسَنتُ إلیهِم وَ أنزَلتُهُم وَ أسلَمُوا عَلی یَدَیّ، و فَرِحتُ بِذلِک إذ شَدَّاللهُ عَضُدَ المُسْلِمین بِهِم، و لَم أعلَم ما فی کَمینِ الغَیبِ.

وَ أنا سائِرٌ إلی مَکَّةَ حَرَسَها اللهُ لِطَلَبِ الحَجِّ، فَطافَ جَبَلَةُ حَولَ البَیتِ سَبعاً فَتوطّی إزارَهُ رَجلٌ مِن بَنی فَزارَة فَسَقَطَ الازارُ عَن کَتِفِهِ، فَالتَفَت إلی الفَزاریّ وَ قالَ یاوَیْلَکَ کَشَفْتَ ظَهری فی حَرَمِ اللهِ؟ فَقالَ الفَزارِیُّ و اللهِ ماتَعَمَّدْتُکَ، فَلَطَمَهُ لَطْمَةً هَشَمَ أنفَهُ و کَسَرَ ثَنایاهُ الأربَعَ فَأقْبَلَ الفَزارِیُّ مُسْتَعْدیاً إلیَّ عَلی جَبَلَةَ فَأمَرتُ بِاِحضارِه و قُلتُ ما حَمَلَکَ عَلی أن لَطَمتَ أخاکَ فِی الاسلامِ وَکَسَرْتَ ثَنایاهُ وَ حَشَمْتَ أنفَهُ؟ فَقالَ جَبَلَة إنّهُ وَ طِیءَ إزاری فَحَلّهُ وَ وَاللهِ لَولا حَرَمَةُ هذَا البَیْتِ لَقَتَلتُهُ، فَقُلتُ لَهُ قَدْ أقْرَرْتَ عَلی نَفسِکَ فَإمّا أنْ یَعْفُوَ عَنکَ و إمّا أنْ آخَذَلَهُ القِصاصَ عَنکَ، فَقالَ أتَقُصُّ مِنّی و أنا مَلِکٌ وَ هُوَ سُوقیٌ؟ قُلتُ

۱. یعنی هدیه و تحفه.

۲. بعلبک: به فتح بای موحّده و سکون عین مهمله و لام مفتوح و موحّده مفتوح و کاف مشدّد، نام شهری است در سه منزلی دمشق و در آنجا بنا[ها]ی عجیب و آثار عظیم است (س).

قَد شَمَلَکَ وَ إیّاهُ الاسلامُ فَما تَفضِلُهُ إلاّ بِالعافِیَةِ.

فَقالَ یا عُمَرُ اترُکنی إلی غَدٍ وَ اقتَصَّ مِنّی، فَقُلتُ لِلفَزاریِّ تُؤَخِّرُهُ إلی غَدٍ؟ قالَ نَعَم، فَلَمّا کانَ فِی اللَّیلِ رَکَبَ فی بَنی عَمِّهِ وَ تَوَجَّهَ إلی کَلبِ الرُّومِ وَ أرجُوا اللهَ أن یَظفُرَکَ بِهِ فَانْزِل عَلی حِمصَ، وَ لا تَبعُدْ عَنها، فَإنِ صالِحَکَ أهلُها فَصالِحهُم وَ إن أبَوا فَقاتِلْهُم، وَ ابْعَثْ عُیُونَکَ إلی أنطاکِیَّةَ، و کُنْ عَلی حَذَرٍ مِنَ المُنتَصَّرَةِ وَ السَّلامُ عَلَیْکَ وَ رَحْمَةُاللهِ وَ بَرکاتُهُ

خلاصه کتاب عمر به پارسی چنین است می‌گوید:

قضا و قدر خدای را نتوان باز داشت و آن چه در لوح محفوظ رقم شده نتوان محو نمود. همانا جبلةبن‌ایهم به نزدیک ما آمد و به دست من مسلمانی گرفت، و مرا شاد ساخت چه گمان داشتم که از اسلام او بازوی مسلمانی به نیروتر شود، و ندانستم که مستور غیب چیست.

چون آهنگ زیارت مکه کردم جبله با من به مسجدالحرام در آمد و به طواف مشغول شد، در هنگام طواف مردی از بنی‌فزاره پای بر اِزار او نهاد، چنان که از کتفش فرو افتاد، جبله روی بدو کرد و گفت: در حرم خدای پشت مرا مکشوف داشتی؟ فزاری گفت: سوگند با خدای دانسته نکردم. جبله لطمه بر روی او زد چنان که بینی او را پخش کرد، و چهار دندان ثنایای او را بشکست. فزاری شکایت جبله را به نزد من آورد، من او را حاضر کردم، و باز پرس نمودم. گفت: ازار من بکشید و کیفر دید، اگر در خانه خدای نبود با شمشیرش ادب می‌ساختم.

گفتم: بر کرده خویش گواهی می دهی، اکنون فزاری باید تو را معفو دارد و اگر نه به کردار خویشتن قصاص خواهم کرد. گفت: مرا که پادشاهم با مردم بازاری برابر می‌گذاری و به قصاص می‌رسانی؟ گفتم: مسلمانان با یکدیگر برابرند و برادرند و هیچ کس را جز به تقوی بر دیگری فضیلت نیست. چون جبله کار را سخت یافت گفت: مرا تا فردا زمان بده. چون به رضای فزاری او را مهلت نهادم نیم شب با بنی‌اعمام خود به سوی هرقل گریخت، ارجو که بدو دست یابی، و

هم اکنون آهنگ حمص کن اگر طریق مصالحت گیرند بپذیر، و اگر نه مقاتلت کن و از انطاکیه بی‌خبر مباش.

چون ابوعبیده از کتاب عمربن‌الخطاب آگهی یافت سفر حمص را تصمیم عزم داد و خالدبن‌الولید با دوازده هزار لشکر بیش و کم از پیش روی ابوعبیده سرعت کرده به کنار حمص آمد، از ایام شهر شوال روز جمعه در ظاهر حمص فرود شد، از قضا نقیطاءبن‌کرکس که از جانب هرقل حکومت حمص داشت، هم در آن روز بمرد، بزرگان حمص درکنیسه شهر انجمن شدند، وگفتند: حاکم این بلده بمرد، و عرب، جوسیّه[1] و بعلبک را بگشود و آهنگ ما کرد و ما را عدّت و عُدّت و علف و آزوغه معیشت چندان به دست نیست که خویشتن‌داری کنیم، و هرقل را آگهی فرستیم تا مددی فرستد، صواب آن است که کار به مصالحت کنیم، و گوئیم: چون قنسرین و حلب را فتح کردید ما را سخنی نخواهد بود، چون از ما روی برتافتند و از کنار شهر ما کوچ دادند، علف و آزوغه فراهم کنیم و هرقل را آگهی فرستیم، تا لشکری عظیم به مدد فرستد، آنگاه طریق حرب و ضرب سپاریم.

همگان سخن بر این نهادند، و مردی راکه جافلیق نام داشت به نزدیک ابوعبیده فرستادند تا عقد مصالحت استوار بست، از اوّل شوال تا یک سال به شرط که ده هزار دینار زر سرخ و دویست جامه دیبا تسلیم دارند، چون کتاب صلح بنگ‌شتند و بزرگان جانبین خاتم بر نهادند، مردم حمص نفایس اشیاء خویش به میان عرب آوردند و بفروختند و سود فراوان اندوختند. آنگاه ابوعبیده، خالدبن‌ولید را فرمود که: با جماعتی از لشکر اراضی معرّه و حلب و عواصم را عرضه قتل و غارت می‌دار، و هزار سوار دلیر از قبایل لخم و جذام وکنده وکهلان و طیّ و نبهان و سنبس و طولان گزیده ساخته ملازم رکاب خالد داشت، پس خالد بر نشست و می‌رفت و این شعر تذکره می‌کرد:

أَخَذْتُها وَ المِلكِ العَظيم ... فَمكّنُوا بِحَملِها زَعيمی
لِأَنّنی لَیثُ بَنی مَخزُوم ... وَ صاحِبٌ لأَحْمَدَ الکَریمِ
أَسیرُ سَیرَ الأَسَدِ الغَشُومِ[2] ... یارَبِّ وَفِّقنی لِقَتلِ الرُّومِ

---

۱. جوسیه: بالضّم، ثم السّکون قریته من قری الشّام علی ستة فراسخ من جهت دمشق (س). دهی از دهات شام در شش فرسنگی دمشق.

۲. غشوم: ظالم.

پس خالد تا ارض شَیْزر براند و در آنجا یک روز اقامت کرد، و مصعب‌بن‌محارب الیشکری را با پانصد سوار به نهب اراضی عواصم مامور داشت، و خویشتن بر زمین معرّات آمد و دست به قتل و غارت گشود و بسیار دیه و قریه‌ها را به دست غارت پایمال ساخت و با غنایم فراوان به نزدیک ابوعبیده آمد.

و از آن سوی مصعب‌بن‌محارب با مال و مواشی و اسیران فراوان از مردان و زنان مراجعت کرد، رجال آن اسیران چهار صد تن بودند، و براوطان مخروبه و اموال منهوبه و زنان و فرزندان اسیر شده به های‌های می‌گریستند.

ابوعبیده گفت: اگر حمل جزیت بر گردن نهید شما را از قید اسیری برهانم و آزاد کنم، ایشان عهد استوارکردند، پس ابوعبیده ایشان را آزاد ساخت و بفرمود تا اموال و اثقال و عشیرت و عیال ایشان را باز دادند، و بر هر تن چهار صد دینار زر سرخ جزیت بست، چه عمربن‌الخطاب بر این گونه کتاب کرده بود، پس آن جماعت به اوطان خویش مراجعت کردند و این خبر قلوب اهل روم را از آن هول و هرب که از عرب داشتند به جای آورد، و بسیار مردم از دور و نزدیک به طلب امان به نزد ابوعبیده آمدند، و خراج بر گردن نهادند و ابوعبیده نام ایشان و نام قری و حصون ایشان را جریده کرد، و خراج مقرر داشت.

مردم قِنّسرین[1] از این خبر شاد شدند و دل بر صلح نهادند، مردی از بطارقه که نام لوقا داشت، و در شجاعت و جلادت نامبردار بود، چون بدانست که مردم شهر دل بر صلح نهاده‌اند در خشم شد و بزرگان بلد را حاضر ساخت، و گفت: ای بنی‌اصفر و بندگان مسیح، مرا با این عرب که بلاد و امصار ما را فتح کردند و اسیر بردند و جزیت گرفتند، کار چگونه باید بود شما را رای چیست؟

گفتند: ای امیر هرکس با ایشان طریق مقاتلت سپرد مقتول گشت و هرکس کار به مصالحت کرد در وطن خویش ایمن نشست، صواب آن است که از در صلح بیرون شویم و آسوده بمانیم.

چون لوقا دید که مردم دل بر مقاتلت نمی‌گذارند ناچار سخن را دیگرگون ساخت و گفت: سخن به صواب کردید من با ایشان کار به مصالحت می‌کنم چون از

---

۱. قنسرین: به کسر قاف و تشدید نون مفتوح و سکون سین نام شهری است در یک منزلی حلب.

ما روی برتافتند و ایمن نشستند هرقل را آگهی دهم، تا جیشی عظیم به سوی ما گسیل سازد، پس مغافضة بر ایشان بتازم و از این جماعت یک تن زنده نگذارم. مردم قنّسرین نیز این رای پسنده داشتند. آنگاه لوق یک تن از قسّیسان نصاری را که اصطخن نام داشت به رسالت برگماشت، و مکتوبی به ابوعبیده نگاشت که اگر چهل سال درکنار این شهر بنشینی بر ما دست نیابی، لکن با شما کار به صلح می‌کنم، و در حدود قنسرین و عواصم علامتی نصب می‌کنم از بهر آن که اگر عرب در اراضی روم دست به نهب و غارت بگشاید در هر جا آن علامت بیند باز شود، و این صلح را پوشیده از هرقل به کار می‌بندم، چه اگر او آگاه شود ما را زنده نگذارد.

مصالحه مردم
قنّسرین با ابوعبیده

پس اصطخن به نزدیک ابوعبیده آمد هنگامی که درکنار حمص لشکرگاه داشت وکتاب لوقا را بداد و پیام او را از بهر مصالحت بگذاشت، خالدبن‌ولید چون کلمات آن کتاب را اصغا نمود، و تهدید و تهویل لوقا را در کثرت جیش و حشمت هرقل معاینه کرد، با ابوعبیده گفت: سوگند با خدای که لوقا از در خدیعت سخن به مصالحت انداخته، رسول او را بی‌نیل مرام بازگردان، و انجام کار او را با من حوالت کن.

ابوعبیده گفت: یا اباسلیمان این مرد با من طریق صلح می‌جوید، و جز خداوند کسی را از غیب آگهی نیست، چگونه بیرون قانون مسئلت او را به اجابت مقرون ندارم، اصطخن از تفرس خالد اندازه‌ها می‌گرفت و سخن به تمویه و تألیف می‌کرد.

بالجمله در پایان امر کتاب صلح رقم کردند که یک ساله ابواب مقاتلت مسدود دارند، و از اول ذی‌القعده سال چهاردهم هجری تا پایان یک سال تاریخ نهادند، و عقد مصالحت را به چهار هزار دینار زر سرخ و صد اوقیه[۱] سیم ناب و صد جامه از متاع حلب و هزار وسق[۲] از طعام بستند به شرط که از هرقل لشکری بدیشان پیوسته

۱. اوقیه معادل چهل درهم و به عبارت دیگر هفت مثقال است.
۲. وسق: به فتح واو و سکون سین، یک بار شتر که شصت من باشد.

نشود. و اصطخن مقرر داشت که ما در حدود خود هر جا عمودی نصب کنیم و تمثال هرقل را بر زبر آن استوار بداریم، از بهر آن که چون لشکر عرب از برای غارت تاختن برند هر جا آن عمود را نگرند باز شوند و دست از غارت باز دارند.

چون امر مصالحت بدین‌گونه تشدید یافت اصطخن باز شتافت و عرب از غارت قنّسرین دست باز داشت، از قضا یک روز چنان افتاد که جماعتی از لشکر عرب در هنگام نهب و غارت به حدود قنّسرین رسیدند، از آن عمود و تمثال شگفتی گرفتند و سواران عرب از در لهو و لعب با هم در آمدند و لختی با هم بگشتند از میانه ابوجندله نیزهٔ خویش را جنبش داد، و به سوی سهیل‌بن‌عمرو حمله برد، چون با عمود نزدیک شد چشم تمثال هرقل را با نیزه بزد، جمعی از مردم روم که حراست عمود می‌داشتند، این خبر به لوقا فرستادند. لوقا فرمان کرد تا اصطخن با صد سوار به نزدیک ابوعبیده آمد، و گفت: شما با ما غدر کردید، و بعد از مصالحت خدیعت آوردید.

ابوعبیده با لشکریان گفت: باعث این فتنه کیست؟

ابوجندله گفت: ای امیر در هنگام لعب بی‌آنکه قصدی کنم یا به عمد بخواهم این کار به دست من رفت.

ابوعبیده با اصطخن گفت: امری به غیر تعمد افتاده است اکنون بهر چه خواهی رضای تو جوئیم.

اصطخن گفت: الّا آن که چشم عمر را که پادشاه عرب است به قصاص کور کنیم.

ابوعبیده گفت: عمر منیع‌تر از آن است که چنین سخن توان کرد.

مسلمانان از این سخن غضبناک شدند و گفتند: جانهای ما و چشمهای ما به جمله برای جان و چشم او فدیه است.

اصطخن فهم کرد که به کیفر سخن او را و هرکه با اوست با تیغ درگذرانند بترسید و سخن را دیگرگونه ساخت و گفت: من از این سخن چشم پادشاه و چشم یک تن از شما را قصد نکردم بلکه تمثال پادشاه شما را بر سوی عمودی نصب کنیم و یک تن از ما چشم او را با نیزه بزند چنان که شما با تمثال پادشاه ما کردید.

مسلمانان گفتند: ما به غیر تعمد کردیم و شما به عمد خواهید کرد.

ابوعبیده گفت: ای قوم این جماعت مردمی نادانند از بهر آن که نگویند ما نقض عهد کردیم من رضا می‌دهم که تمثال مرا به جای عمر نصب کنند، و چشم آن را با نیزه بزنند.

پس اصطخن بفرمود تمثال ابوعبیده را نصب کردند و چشمی از زجاج بر آن نهادند تا یک تن از رومیان با نیزه بزد و اصطخن باز شد، و لوقا را آگهی برد و ابوعبیده در حمص اوتراق د شت، و روز شماره می‌کرد از بهر آن که سال به پایان رود، و آهنگ قنسرین کند. از آن طرف عمربن‌الخطاب نگریست که از ابوعبیده خبر فتح نمی‌رسد، و با هیچ کس مصاف نمی‌دهد دلتنگ شد و بدین‌گونه به سوی او نامه کرد:

بِسْمِ‌اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

إلىٰ أَبي عُبَيْدَةَ، سَلامٌ عَلَيْکَ فَإنّي أَحْمَدُ اللهَ الَّذي لا إلٰهَ إلاّ هُوَ، وَ أُصَلّي عَلىٰ نَبِيِّهِ مُحَمَّدٍ وَ آمُرُکَ بِتَقْوَى اللهِ وَ أُحَذِّرُکَ مِنْ مَعْصِيَتِهِ، وَ أَنْهاکَ أَنْ تَکُونَ مِنَ الَّذينَ قالَ اللهُ فيهِمْ: قُلْ إنْ کانَ آباؤُکُمْ و أَبْناؤُکُمْ و إخْوانُکُمْ و أَزْواجُکُمْ و عَشيرَتُکُمْ و أَمْوالٌ اقْتَرَفْتُمُوها و تِجارَةٌ تَخْشَوْنَ کَسادَها و مَساکِنُ تَرْضَوْنَها أَحَبَّ إلَيْکُمْ مِنَ اللهِ و رَسُولِهِ و جِهادٍ في سَبيلِهِ فَتَرَبَّصُوا حَتّىٰ يَأْتِيَ اللهُ بِأَمْرِهِ وَ اللهُ لا يَهْدِي الْقَوْمَ الْفاسِقينَ، و صَلَّى اللهُ عَلىٰ خاتَمِ النَّبِيّينَ.

پس نامه در نوردید و به دست پیکی سبک پی به ابوعبیده فرستاد. ابوعبیده را مطالعه آن مکتوب از مصالحه با مردم قنسرین پشیمان ساخت و مسلمانان چون تحریض عمر را بر جهاد دانستند، از عقد آن مصالحت و مسامحت در مناطحت بگریستند، و با ابوعبیده گفتند: ای امیر این تقاعد در جهاد چیست؟ اگر با اهل قنسرین حفظ مصالحت را نتوانیم مقاتلت کرد به سوی انطاکیه و حلب طریق طلب مسدود نیست بدانجانب روی نهیم و رزم دهیم.

لاجرم ابوعبیده آهنگ حلب کرد و علمی از بهر مصعب‌بن‌محارب‌الیشکری بست، و رایت دیگر به سهیل‌بن‌عون داد، و فرمان کرد تا بر منقلای[1] لشکر کوچ دهند، و خالدبن‌الولید را فرمود تا بر قفای ایشان رود، آنگاه حبیب‌بن‌مسلمه را در

۱. منقلا: یعنی طلایه و مقدمهٔ لشکر.

حمص با فوجی از لشکر به نیابت خود باز داشت، و راه حلب بر گرفت.

نخستین به اراضی رستن رسیدند و مردم رستن با او کار به مصالحت کردند، و از آن جا به زمین حماة عبور داد، قسّیسان حماة کتابهای انجیل به کف گرفته او را پذیره شدند، و خواستار صلح آمدند. با ایشان نیز کار به صلح کرد و از آنجا به زمین شَیْزَرَ[1] آمد، با مردم شَیْزَر نیز عقد مصالحت بست، و این وقت با ابوعبیده خبر آوردند که مردم قنسرین کار به غدر و نیرنگ کردند، و از هرقل مدد خواستند و هرقل، جبلة‌بن‌الایهم‌الغسّانی را با قبیله غسّان و عرب متنصّره به مدد ایشان مأمور ساخت، و بطْریق عموریه را نیز با ده هزار مرد جنگی ملازم رکاب جبله داشت، و این جمله در جسرالحدید فرود شدند.

ابوعبیده در شَیْزَر اقامت جست، و این سخن را با سران لشکر به شوری گذاشت. خالد گفت: یا ابا عبیده نگفتم سخن مردم قنسرین بر خدیعت ایشان برهانی روشن است، و از من نپذیرفی.

بالجمله این وقت ابوعبیده در شیزر اوتراق کرد، و همی‌خواست یک ساله مدت مصالحت قنسرین به پای رود و کیفر این خدیعت از ایشان بجوید.

گرفتاری سعید بن عامر
به دست جبلة بن ایهم

و این هنگام یک ماه افزون تا پایان مدت نبود، چنان افتاد که غلامان عرب که هر روز در طلب حطب طی مسافت بعیده می‌کردند از میانه مهجع غلام سعیدبن‌عامر الانصاری در طلب حطب راهی دراز پیمود، و هنگام مراجعت فراز نیامد، سعید از دنبال او بشتافت، وقتی او را بیافت که ازکثرت جراحت قرین هلاکت بود، گفت: ای مهجع تو را چه افتاد؟ گفت: ما جماعتی از غلامان از پی حطب می‌شدیم، ناگاه هزار سوار از لشکر روم بر ما تاختند و ده تن از ما را اسیر بردند و مراکشته پنداشتند و به جای گذاشتند، تو نیز سر خویش گیر از آن پیش که کشته شوی و اگر نه اسیر شوی.

---

۱. شیزر: بالفتح، ثمّ السّکون و تقدیم الزاء المعجمه علی الرّاد المهمله، کورة بالشّام قرب المعره (س). کوره‌ای در شام نزدیک معره.

سعید[بن‌عامر]، مهجع را برگرفت و ردیف خویش ساخت، تا باز لشکرگاه شود ناگاه سواران در رسیدند و او را مأخوذ داشتند وگفتند: تو را به نزدیک جبلة‌بن‌الایهم خواهیم برد، چه او یک تن از اصحاب محمّد را طلب کرده است. پس سعید را به لشکرگاه جبله آوردند، و جبله بر تختی از ذهب جای داشت، و تاجی بر سر نهاده و جامه‌ای از دیباج مرصّع به مروارید پوشیده و صلیبی از یاقوت علاقه گردن ساخته بود. سعید در برابر او بر پای ایستاد.

جبله گفت: .ی عرب کیستی و چه نام داری؟

گفت: من سعیدبن‌عامرانصاری از قبیله خزرجم.

جبله او را رخصت جلوس داد وگفت: عمربن‌الخطاب مرا از مسلمانی برمایند و با آن که من پادشاه غسّانم، با مردی بازاری برابر گذاشت، و طلب قصاص کرد.

سعید گفت: ای جبله در دین محمّد کار به عدل و نصفت می‌رود، و در احکام شرعیه هیچ پادشاهی را برگدائی فزونی نیست.

جبله گفت: بگوی از حسان‌بن‌ثابت چه خبر داری که محمّد در حق اوگفت: أَنْتَ حَسّانٌ وَ لِسانُکَ حُسامٌ.

سعید گفت: آن روز که از مدینه بیرون می‌شدم حسان مرا به ضیافت دعوت کرد و پسر خویش را بفرمود، تا این قصیده را بر مجلسیان قرائت نمود، و تمامت قصیده را که این شعر از آن جمله است به عرض جبله رسانید.

أَسَئَلْتَ رَسْمَ الدّارِ أَمْ لَم تَسْئَلِ   بَیْنَ الْجَوابِی فَالْبُضَیْعِ فَحَوْمَلِ

همانا در جلد اول ازکتاب دوم *ناسخ‌التواریخ* در ذیل احوال حسان ما تمامت این قصیده را و عطای جبله را در حق او مرقوم داشتیم از این روی به تکرار نپرداختیم.

مع‌القصه چون سعید قصیدهٔ حسان راکه در مداح آل غسان کرده بود به پای برد، جبله شاد شد وگفت: تو مردی کریم بوده‌ای و این قصیده را از برکرده‌ای و فرمان کرد تا عطای حسان را به شرحی که مرقوم شد حاضرکردند، و به سعید سپردند و او را رخصت مراجعت داد، وگفت: تو به لشکرگاه خویش شو و بباش تا شما را دیدار کنیم، و با شمشیرهای کشیده کیفر فرمائیم. پس سعید غلام خویش را ردیف ساخته، باز لشکرگاه تاخت و ابوعبیده را از آنچه رفته بود، آگهی داد، ابوعبیده گفت:

همانا شعر حسّان تو را به جان امان داد.

آنگاه با صنادید لشکر درکار جبله شوری افکند، خالد گفت: من از برای اویم.

ابوعبیده گفت: تو از برای هرکار کریهی، اکنون هرکه را خواهی از لشکر گزیده کن.

خالد گفت: کجاست عیاض‌بن‌غنم‌الاشعری، و دیگر عمربن‌سعد، و دیگر محارب‌الیشکری، و دیگر ابوجندلة‌بن‌سعدالمخزومی، و دیگر عمربن‌العامری، و دیگر رافع‌بن‌عمیرةالطّائی، و دیگر مسیّب‌بن‌نجیةالفزاری، و دیگر سعیدبن‌عامر الانصاری و دیگر عمروبن‌معدی‌کرب‌الزبیدی، و دیگر عاصم‌بن‌عمرو، و دیگر عبدالرحمن‌بن‌ابوبکر.

این جمله حاضر شدند و چون ضراربن‌الازور را رمدی عارض بود نتوانست با خالد کوچ داد، بالجمله خالد لشکر برگرفت و به قصد جبله طی مسافت همی‌کرد و نیم شبی در طریق عواصم کمین نهاد، از بهر آن که چون جبلة‌بن‌الایهم و صاحب عموریه به جانب عواصم عبور دهند بر ایشان حمله افکنند، و این جماعت با خالد دوازده تن بودند.

بالجمله آن شب را به پای بردند و صبحگاه از یک سوی لشکر جبله از دور پدیدار گشت، و از جانب دیگر بطریق قنسرین که به استقبال جبله می‌شتافت در رسید.

خالد با مردم خود از پیش روی بطریق در آمد و او چنان دانست که ایشان از مردم نصاری و صنادید لشکر جبله‌اند گفت: سَلَّمَ عَلَيكُم المَسيحُ وَ اَبقاكُمَ الصَّليبُ.

خالد گفت: مرا از صلیب‌پرستان دانستی و تحیّت فرستادی و بی‌توانی بر او حمله افکند و از اسبش در انداخت و جماعتی که با او بود بعضی به دست مسلمانان کشته شدند و برخی هزیمت شده به جبله پیوستند، خالد بفرمود تا بطریق را بند برنهادند.

این وقت جبله با آن لشکر عظیم راه نزدیک کرد، خالد چون انبوه لشکر را بدید بیم کرد که مبادا در این وقعه هایله بطریق را رهائی به دست شود، تیغ برکشید تا او را بکشد، بطریق بخندید، خالد دست باز داشت و گفت: این چه هنگام خندیدن است؟ گفت: آهنگ قتل من می‌کنی وقتی که با مرگ دست درگریبانی، و حال آن که

اگر مرا زنده بگذاری تواند بود که این لشکر تو را و مردم تو را زنده بگذارند.

خالد او را زنده بگذاشت، و مردم خود راگفت: ازگرد من پراکنده مشوید، و هیچ باک مدارید، چه هیچ کس را از مرگ گریز نیست. پس غلام خود همام را فرمود این بطریق را بند و قید محکم کن و نیکو بدار و مردم خود را درگرد خویش باز داشت.

و این وقت جبله با لشکر برسید با جامه مرصّع به جواهر شاداب، و خُودی از زر ناب، و صلیبی از فراز خود آویخته؛ و صاحب عموریه، چون برجی از آهن درکنار او جای داشت. جبله چون بطریق قنسرین را در دست عرب دید بترسید که اگر از گرد راه حمله کند. لختی اسب پیش تاخت و به آواز بلند ندا در داد که: ای جماعت عرب از اصحاب محمّدید یا از تابعین؟

خالد در پاسخ گفت: ما از شناختگان اصحاب محمّدیم، و از شجعان رجال.

جبله راکلمات بی‌باکانه او به غضب آورد گفت: تو میر این قومی؟

خالد گفت: ما برادرانیم من خالدبن‌الولید و این دیگر عبدالرحمن‌بن‌الصّدّیق و نام چند کس را بر شمرد، وگفت: من از هر قبیله شجاعی را اختیارکرده‌ام و با خود آورده‌ام، و ازکثرت لشکر شما بیم ندارم، چه ایشان را مانند طیوری شمارم که در شبکه صیاد افتاده‌اند و آگهی ندارند.

جبله گفت: زود باشد که جسد شما هر صبح و شام در این بیابان طعمه درّندگان گردد.

و خالد گفت: این نیز بر ما سهل است، اکنون تو بگوی از چه قومی؟

گفت: من جبلة‌بن‌الایهم پادشاه غسّان و ملک همدان.

خالد گفت: تو آن طرید مرتدّی که غوایت را بر هدایت وکفر را بر ایمان اختیار کردی؟

جبله گفت: من عزت را بر ذلّت گزیده داشتم، چندین سخن به دراز مکش این اسیر راکه در بند داری رها کن تا تو را و مردم تو را به جان امان دهم، چه او از خویشاوندان هرقل است.

خالد گفت: من او را رها نکنم، اگر خواهی در جنگ با ما انصاف کنی چه شما را لشکر فراوان است و ما را از دوازده تن عدد بیش نیست، مردی با مردی رزم می‌دهد

اگر ماکشته شدیم اسیر خود رها باشد، و اگر شما مقتول گشتید بعد از خود غم اسیر مدارید.

جبله این سخن را پسنده داشت. عبدالرحمن‌بن‌ابی‌بکر، خالد را سوگند داد که این مبارزت با وی گذارند و اسب برجهاند، و در برابر صفوف جبله این رجز قرائت کرد:

أنَ ابْنُ عَبدِاللهِ ذِی الْمَعالی   وَ شَرفَ المَعالِ وَ الْکَمالِ
أبــی عَـتیقٌ صـادِقُ الْـمَقالِ   قَد زانَ هذا الدِّین بالفعال

و از لشکر جبله پنج تن واحداً بعد واحد بیرون شدند، و به دست عبدالرحمن مقتول گشتند، جبله در خشم شد و اسب به میدان افکند و گفت: ای پسر چند از مردم ما را کشتی، و چون من تو را همال خویش ندانستم آهنگ تو نکردم، اکنون از طریق انصاف به یک سوی شدی، و از لشکر خود مدد خواستی، چه اینک مردی از قفای تو در می‌رسد، و قصد جبله از این سخن آن بود که عبدالرحمن روی بگرداند تا نگران شود پس بر او بتازد و ناگهان خونش بریزد

عبدالرحمن بخندید و گفت: ای پسر ایهم تو مرا دستخوش خدیعت می‌خواهی و حال آن که من با علی مرتضی در غزوات بوده‌ام و به ملکات او تربیت شده‌ام. جبله گفت ای پسر پند من بپذیر و بیا تا تو را در آب معموریّه غسل دهم و دین نصاری بیآموزم، آنگاه دختر خود را با تو تزویج کنم و تو را فرزند خویش خوانم و ابواب نعمت گشاده دارم من آن کسم که شاعر پیغمبر شما در حق ما گوید.

إنَّ ابْنَ جَفْنَةَ مِن بَقِیَّةِ مَعْشَرٍ   لَـمْ تَـغْذُهُم أبـائُهُمْ بِـاللُّؤْمِ

و این شعر چند است که حسان‌بن‌ثابت وقتی عطای جبله را در مدینه بدو آوردند، چنان که در ذیل احوال حسان مرقوم شد گفت، لاجرم به تکرار نخواهیم پرداخت.

بالجمله عبدالرحمن گفت: ای جبله مرا به کفر دعوت می‌کنی آهنگ حرب کن که به یک ضرب عرب را از ننگ نسبت تو برهانم. جبله در غضب شد، و با نیزه طعنی افکند، عبدالرحمن زخم او را بگردانید، و هر دو با هم بگشتند و ساعتی با نیزه رزم دادند، چون هیچ یک را نصرت نبود نیزه‌ها بیفکندند و شمشیرها بکشیدند و بر روی هم در آمدند جبله جلدی کرد و تیغ براند چنانکه درع و جامهٔ عبدالرحمن

را چاک زد و بر منکب او جراحتی درشت آمد.

عبدالرحمن دیگر نتوانست بپاید لختی اسب را به قهقری باز کشانید و روی بر تافته به نزدیک خالد آمد، مسلمانان بر او بگریستند، خالد گفت: من کیفر تو را از بطریق بخواهم جست، و تیغ بزد و سر بطریق را از تن بپرانید، جبله چون این بدید بانگ بر عرب متنصّره و لشکر روم زد که یک تن از این جماعت را زنده مگذارید، پس لشکرهای از جای جنبش کردند، خالد غلام خود همام را گفت: تو از کنار عبدالرحمن کناره مکن، و اگر دشمنی قصد او کند دفع می ده، و مسلمانان را فرمود. دایره کردار پرّه زنید و روی با دشمن بزو به بازو به پیوندید، تا چون این لشکر عظیم آهنگ شما کنند بسیار کس را با شما دسترس نباشد.

خالد را هنوز این سخن در دهن بود که دوازده هزار تن لشکر روم این دوازده کس را در میان آوردند، و با شمشیرهای کشیده حمله کردند، مسلمانان چون شیر شمیده بردمیدند، و هر که با ایشان نزدیک می‌شد با تیغ و سنانش به خاک می‌افکندند، خالد گرد برگرد مسلمانان بر می‌آمد و شمشیر می‌درخشانید، و بیشتر او می‌کشت، و کافران خروش می‌کردند، و از هر سوی تا یک تیر پرتاب از پس پشت یکدیگر ایستاده بودند، الا آن که افزون از چهل و پنجاه کس را با مسلمانان دسترس نبود که حامل حرب و ضرب تواند شد، بالجمله مدت مقاتلت به درازا کشید، و کار بر مسلمانان صعب افتاد، یکباره دل بر مرگ نهادند و خود را شهید دانستند.

خالد گفت: در این سریّه قلنسوه رسول خدای را فراموش کردم که با خود حمل دهم، و این از بهر آن شد که مرگ ما برسیده است، و همچنان آتش حرب زبانه زدن داشت.

امّا از آن سوی چون مراجعت خالد به لشکرگاه به درازا افتاد نیم شبی ابوعبیده از خیمه خود بیرون شده به میان لشکرگاه آمد و همی فریاد کرد اَلنَّفیر اَلنَّفیر.

لشکریان گفتند: ای امیر چیست؟

گفت: هم اکنون رسول خدای را ﷺ در خواب دیدم فرمان کرد به مدد مسلمانان شتاب کنید.

چون لشکر این بشنیدند جنبش کردند و سلاح در پوشیدند، و بر نشستند، و به سرعت تاختن کردند. ابوعبیده از پیش روی سپاه سواری را نگریست که تاز تاز

می‌گذرد چنان که لشکریان گرد او را نتوانند دریافت، اسب برجهاند و راه بدو نزدیک کرد، و بانگ در داد که هان ای سوار کیستی و از کجائی؟ گفت: من ام‌تمیم ضجیع خالدبن‌ولیدم، چون در این سریه قلنسوهٔ رسول خدای را فراموش داشته و به جای گذاشته بدو می‌برم، تا مبادا در فقدان آن زیانی بیند.

همانا در مجلد اول از کتاب دوم رقم کردیم که رسول خدای سر بسترد، و موی سر را بخش کرد، بخشی خالد بگرفت، و بر کلاه خویش نصب نمود تا در جنگها بر سر نهد. و از برکت آن نصرت جوید، بالجمله ام‌تمیم آن کلاه را به سرعت می‌آورد، و لشکریان شتابزده می‌تاختند، وقتی برسیدند که جهان را از گرد مصافگاه سیاه و برق شمشیر و سنان چون ستارگان آسمان در شب تاریک درخشان بود، نعرهٔ مردان و صهیل اسبان در هم افتاده ضجه واحده می‌گشت.

ابوعبیده و آن لشکر که با او بود به یک بار آواز تکبیر در دادند، و مانند شیران درنده و پیلان دمنده نعره زدند، و از چار جانب لشکرهای روم را فرو گرفتند، و حمله افکندند، مسلمانان که دست از جان شسته و ابواب آرزو را بسته بودند، چون آواز تکبیر شنیدند دانستند که مدد فرا رسید، دل قوی کردند و به نیرو دو چندان شدند. ناگاه جبله نگریست که در پره لشکر عرب افتاده، و از درون سو و بیرون سو لشکر روم آزمون شمشیر و هدف تیر گشته، چندان که توانست بپائید و رزم داد، در پایان امر نیروی درنگ از رومیان برفت، پس پشت با جنگ دادند و روی به هزیمت نهادند.

در میان آن گیر و دار امّ‌تمیم خود را به خالد رسانید، و قلنسوه را بدو داد تا بر سر نهاد، و از دنبال کافران عجلت کرد بیشتر از لشکر روم قتیل و جریح و اگر نه اسیر گشتند. پس مسلمانان در گرد رایت ابوعبیده انجمن شدند، و شکر یزدان پاک را روی بر خاک نهادند.

هم در آن ساعت ابوعبیده آهنگ قنّسرین کرد و عیاض‌بن‌غنم‌اشعری را با فوجی بر مقدمه لشکر روان داشت، مردم قنسرین ابواب شهر را استوار ببستند و بعد از این شکست دانستند که دیگر نیروی مدافعت به دست نخواهند کرد، لاجرم خواستار صلح شدند و از در ضراعت کس نزد ابوعبیده فرستادند که به هر چه فرمان کنی اطاعت کنیم، ابوعبیده کتاب صلح بر ایشان نوشت، و به قانونی که عمر نهاده بود

هر مردی را چهار دینار زر سرخ جزیت بست، و بعضی را هشت دینار و گروهی با چهل درهم سیم مقرر داشت و خمس غنایم را انفاذ درگاه عمربن‌الخطاب داشت و قصه فتح و نصرت مسلمانان را به شرح نگاشت.

ذکر وقایع سال پانزدهم هجری
(۱۵ه.ق / ٦٣٦م)

ذکر مقاتلت
لشکر اسلام با مردم روم در بعلبک
در سال پانزدهم هجری

چون ابوعبیده از مصالحت با مردم قنّسرین بپرداخت بزرگان لشکر را از برای مشورت انجمن ساخت و گفت: اکنون که شهر قنسرین را به صلح و بلده حاضر را عنوة بگشادیم، رای صواب کدام است، آهنگ حلب کنیم، یا قصد انطاکیه فرمائیم، و دل بر حوب هرقل گذاریم؟

گفتند: ای امیر این رای به صواب نیست، اکنون در میان ما و مردم شَیْزَر و اهل حماة و اهالی رستن و جماعت حمص و خلق جوسیه کار به مصالحت رفته است، و مدت صلح به پایان نرسیده، و چون ما از این اراضی بیرون شویم بی‌شک آزوغه و علوفه فراهم کنند، و حصارهای خود را محکم سازند، چون دل از این کار فارغ کنند، آن بلاد که ما در این مملکت گشوده‌ایم باز ستانند، خاصه مردم بعلبک که جماعتی دلیر و عددی کثیرند.

ابوعبیده رأی ایشان را پسنده داشت و گفت: سخن به صدق کردید، و طریق مراجعت برداشت، و آن بلاد و حصون را چنان یافت که صنادید لشکر گفتند به جمله در فراهم آوردن اطعمه اشتغال داشتند، و از جانب دیگر هرقل، مریس را که از عشیرت او بود به آهنگ حمص روان داشت.

ابوعبیده چون این بدانست خالدبن‌الولید را بر حصار بگذاشت، و خود آهنگ

بعلبک کرد، در عرض راه با کاروانی دچار شد که آهنگ بعلبک داشتند، ابوعبیده گفت: ما را با مردم بعلبک عهدی و پیمانی نیست، و فرمان کرد تـا آن کـاروان را بتاختند، و مردمش را اسیر گرفتند، چهار صد حمل شکر و دیگر چیزها غـنیمت مسلمانان گشت، ابوعبیده فرمان کرد که از اسیران تیغ بردارید و ایشان به زر و سیم فدیه مقرر دارید، چند تن از مردم قافله بگریختند و مردم بعلبک را آگهی بردند.

هربیس که حکومت آن بلد داشت و مردی شجاع و دلاور بود بفرمود تا لشکریان سلاح بر بستند و بر نشستند با نه هزار تن مرد لشکری و عددی کثیر از مردم قری و سوقه راه بر گرفت، و چاشتگاهی لشکر عـرب را دیـدار کـرد، بـعضی از بـطارقه، هربیس را گفتند: تو جنگ عرب را پسنده نیستی، صواب آن است که باز شوی و به حصانت حصار پردازی.

گفت: من با ایشان رزم دهم تا بر ما دلیر نشوند، و در اراضی ما آرزوی اقامت نکنند.

جماعتی از مردم قری و سوقه گفتند: ما مرد این میدان و هم‌آورد ایـن گُـردان نیستیم، و طریق مراجعت گرفتند، امّا هربیس لشکر بیاراست و آغاز مبارزت کرد و گفت: خالدبن الولید با بسیاری از لشکر عرب در حمص جای دارد و این جماعت را مسیح از بهر ما غنیمت فرستاده، و اسب برانگیخت.

از آن سوی ابوعبیده صف راست کرد و فرمان یورش داد، در اول حمله لشکر هربیس را هزیمت کردند، و بسیارکس بکشتند و جراحت نمودند، هربیس نیز چند زخم گران برداشت، و روی بـرکاشت، ابـوعبیده و مسـلمانان از قـفای هـزیمتیان بتاختند تا در ظاهر بعلبک فرو شدند.

ابوعبیده حصنی را نگریست که شاهین بلند پرواز بر فراز آن به زحمت عـبور دهد، و در صیف و شتا قلل آن جبل از برف و یخ خالی نماند، گفت: بر این سور دست یافتن از حوصله آرزو دور می‌نماید.

معاذبن جبل گفت: ای امیر بیمناک مباش که از بسیاری مواشی وکثرت حواشی و انبوه مردم روزی چند بر نگذرد که اهالی این حصن به ستوه شوند، و در بگشایند.

ابوعبیده گفت: سوگند با خـدای کـه مـردی پسـندیده رأی و سـدیدالمشـوره بوده‌ای، پس آن شب را درکنار بعلبک به پای آورد، و صبحگاه به مردم آن بـلده

بدین گونه نامه کرد:

بِسمِ‌اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

مِن أمیرِ جُیُوشِ المُسْلِمین بِالشّامِ، وَ العامِلِ علیها وَ خَلیفَةِ أمیرِالْمُؤمِنینَ أبی عُبَیْدَة بن الجرّاح إلی أَهلِ الْمَدینَةِ المُخالِفین.

أمّا بعد، فَانَّ اللهَ لَهُ المِنَّةُ وَ الفَضلُ و قَد أظْهَر دینَ الاسلام و أعَزَّ أَوْلِیاءَ المؤمِنینَ عَلی جُنُودِ الْکافِرینَ، و فَتَحَ عَلَیهِمُ البِلادَ وَ أبادَ أَهلَ العِنادِ، وَ إنّما کِتابُنا مَعذَرَةٌ وَ مَنذَرَةٌ بَینَنا و بَیْنَکُم، نُقَدِّمُهُ إلی کَبیرِکُم وَ صَغیرِکُم لأنّا قَومٌ لا نَری فی دینِنا البَغْیَ وَ لا الْغَدرَ، وَ لا کُنّا بِالَّذی نُقاتِلُکُم و نَغْدَرَکُم، حَتّی نَعْلَمَ ما عِندَکُم، فَانَّ دَخَلتُم فیما دَخَلَ فیهِ أهلُ الدّینِ مِنْ قَبلِکُم مِنْ الصُّلحِ وَ الأمانِ صالَحناکُم وَ إن أَرَدتُمُ الذِّمَّةَ ذَمَمناکُم و إنْ أَبیتُم إلّا القِتال فَاسْتَعنّا بِاللهِ عَلیکُم، وَ حارَبْناکُم فَأَسْرِعُوا الجَوابَ، وَ السَّلامُ عَلی مَنِ اتَّبَعَ الهُدی و الصَّوابَ.

خلاصه سخن به پارسی چنان است که می‌گوید:

از من که ابوعبیده جراحم شما را آگهی می‌رسد که خداوند دین اسلام را بگسترد و بر کافران غلبه داد و شهرها به دست مسلمانان بگشاد، ما اهل حیلت و خدیعت نیستیم، اگر چون دیگر شهرها طرق مصالحت سپارید صلح کنیم و امان دهیم، و اگر جزیت بر ذمّت گیرید هم بپذیریم و اگر نه کار به مقاتلت و محاربت خواهد رفت، اکنون جواب بازگوئید.

و این کتاب را به مرقیس‌بن‌کورک داد که یک تن از مردم نصاری بود تا به لغت رومیان نگاشت، و مردی از دهقانان را بیست درهم از بیت‌المال اجرت داد، تا این نامه را به مردم بعلبک برد.

پس آن دهقان به پای حصن آمد از فراز باره حبلی فرود کردند تا بر میان بست، پس او را فراکشیدند و به حصار در بردند، و به نزدیک هربیس آورد[ند] تا نامه بداد. پس هربیس آن کتاب را بر مردم بعلبک قرائت کرد، و گفت: رأی چیست؟

یک تن از بطارقه گفت: ما را با این عرب قوت محاربت نیست، طریق مصالحت سپارید، تا مانند مردم ارکه و ایکه و تدمر و حوران و بُصری و دمشق و دیگر شهرها

آسوده مانیم، و از قتل و نهب برهیم.

هربیس گفت: از رحمت مسیح دور بادی که مانند تو جبان و بد دل ندیدام، چگونه شهر خویش را به این اوباش عرب تفویض دهیم.

بالجمله مردم بعلبک دو گروه شدند جماعتی مصالحت را نیکو دانستند، و برخی مقاتلت را بهتر شمردند، امّا هربیس مکتوب ابوعبیده را بدرید، و فرمان کرد تا رسول او را رسن بر میان بستند، و از فراز باره به زیر کردند، نزدیک ابوعبیده آمد و صورت حال باز گفت، لاجرم ابوعبیده فرمان کرد تا مردم بعلبک را نیک حصار دادند، و طریق آمد شدن مسدود ساختند.

و از آن سوی هربیس بفرمود تختی از برای او در فراز قلعه نصب کردند، و بطارقه گرد او انجمن شدند، و با تیر و حجاره و منجنیق عرب را دفع همی‌دادند، این وقت عامربن‌وهب‌الیشکری نگران سور و افراز حصن بود، همی‌دید که بعضی از مردم حصن از فراز باره به فرود افتادند، عامر با تیغ کشیده بر سر یک تن تاختن کرد، آن کس فریاد برداشت که لا غُونْ و این لفظ به لغت رومی به معنی الامان است، پس عامر او را به نزدیک ابوعبیده آورد، از وی پرسش کردند که چیست این مردم راکه از فراز باره به زیر افتند؟ گفت: بعد از فتح قنسرین تمامت مردم قری و رساتیق از بیم عرب بدین حصار در آمدند چنان که تمامت کوی و برزن از زن و مرد آکنده است از ضیق مکان و تنگی معاش مردم شهر این جماعت را از باره فرود کنند. ابوعبیده شاد شد و گفت: آرزو می‌رود که به جمله غنیمت مسلمانان گردند.

مع‌القصه آن روز دوازده کس از لشکر اسلام به ضرب حجاره و سهام به درود جهان کردند، و بسیار کس از رومیان به صدمت سقطه عرضه هلاک گشت، چون شب برسید هر دو گروه بیاسودند لکن مسلمانان را هیچ طعام و شراب در لشکرگاه نبود، و شبی سخت سرد بود، لشکریان آن شب را تا بامداد آتش همی کردند، و حارسان لشکرگاه خویش را به گرمی آتش همی نیرو دادند، و بانگ به تکبیر و تهلیل برداشتند. صبحگاه ابوعبیده گفت: لختی از جنگ دست باز باید داشت تا از بهر لشکر طعامی حار و حادّ به دست شود و مردم را قوّت مقاتلت بادید آید، مردم بعلبک چون لشکر اسلام را در اقدام به جنگ کند یافتند، چنان دانستند که ایشان بترسیده‌اند و در جنگ سستی گرفته‌اند، هربیس بانگ بر مردم خود زد که ابواب

قلعه را باز کنید و جنگ آغازید، پس درها بگشودند و گروه گروه بیرون شدند.

از این سوی مسلمانان بعضی دست در طعام و برخی پای در منام داشتند، ناگاه منادی ندا در داد یا خَیلَ اللهِ النَّفیرَ النَّفیر اَلعدَوَ العَدو. و حمران‌بن‌اسدالحضرمی عمود خیمه بگرفت و حمله کرد. و مسلمانان بعضی با عمود و برخی با تیغ حمله کردند. ابوعبیده رایت خود را برافراشت و فریاد برداشت که ای فتیان عرب هول و هرب در خود راه مدهید، و مردانه بکوشید که اگر این مردم بر شما نصرت جویند دلیر شوند و هر شهر و بلد که از روم گشوده‌اید باز ستانند، و مسلمانان هر کس پی کاری داشت و به تمامت حاضر جنگ نبودند.

و از آن سوی رومیان پای می‌افشردند و رزم می‌دادند، در این وقت مالک‌اشتر و ضراربن‌الازور، و عمروبن‌معدی‌کرب‌زبیدی، و عبدالرحمن‌بن‌ربیعة‌العامری و ذوالکلاع‌الحمیری چون شیران زنجیر گسسته و پیلان از بند بجسته خروش برآوردند و حمله کردند، و رزمی چنان صعب دادند که به روزگاران کس یاد نداشت.

بالجمله مسلمانان خویشتن‌داری کردند که روز به پای رفت، پس هر دو لشکر از جنگ کرانه جستند، و رومیان به قلعه در رفته و درها ببستند و لشکر اسلام باز جای شدند، و خستگان را مرهم کردند، و کشتگان را به خاک سپردند.

هشت تن از زمه‌داران لشکر اسلام با دوازده تن از موالی ایشان مقتول گشت: نخست: زیدبن‌عامرالحضرمی، دوم: سعدبن‌علی‌القارعی، سیم: فیاض‌بن‌واثله، چهارم. محکّم‌بن‌سعد، پنجم: نافربن‌اسلم، ششم: محلی‌بن‌عامر، هفتم: ابن‌مسیّب بن‌نجیّة الفزاری، هشتم: بدربن‌عاصم.

بالجمله شبانگاه بزرگان لشکر با ابوعبیده گفتند: امروز نگریستی که از لشکر روم چه بر ما آمد، رأی چیست؟

ابوعبیده گفت: این قوم بر ما دلیر شدند چنان دانم که باید یک شوط فرس از کنار این قلعه دور شد، تا از برای سواران جولانگاهی باشد، آنگاه در تاریکی شب برای سعیدبن‌زیاد رایتی ببست، و پانصد سوار و سی پیاده ملازم رکاب او داشت، و گفت: در پستی‌های وادی جای کن، و چون آتش حرب افروخته گردد کمین بگشای، آنگاه ضراربن‌الازور را بخواند و او را هشت صد سوار و دویست پیاده بداد، و دروازه بعلبک را که به جانب شام گشوده شود بدو سپرد، و فرمان کرد که در

آنجا محاربت اندازد، پس شب را به پای بردند.

چون صبح بر دمید و آفتاب سر برکشید هربیس بفرمود: تا دروازه بگشودند و لشکریان بیرون شدند. از این سوی ابوعبیده صف راست کرد و چون کثرت سپاه روم را نگریست به آواز بلند بانگ در داد که: ای مسلمانان خوف و هراس را از خود دور کنید، و صبر و شکیبائی شعار سازید که خداوند به لسان پیغمبر خود ما را وعدهٔ نصرت فرموده، و مردم روم سخت دلیر بودند، و خود را چیره می‌دانستند چه روز پیش غلبه ایشان را بود.

این وقت سهیل‌بن‌صباح‌العبسی چون بر بازوی چپ جراحتی داشت، و دفع دشمن نتوانست داد، از میان لشکر بیرون شد، و بر جبلی که در کنار لشکرگاه بود صعود داد، و از فراز جبل همی‌نگریست که هر دو لشکر در هم افتادند و تیغ و سنان در هم نهادند، و رومیان دلیری می‌نمودند، و مسلمانان همی‌گفتند: الصَّبر الصَّبر. سهیل‌بن‌صباح بترسید که مبادا کافران غالب شوند به خاطر آورد که ضراربن‌الازور و سعیدبن‌زید را با لشکری که دارند از کمینگاه به مدد مسلمانان کشاند، و عرب به قانون داشتند که علامت داهیه عظیم را در روز دخان می‌انگیختند، و در شب آتش می‌افروختند، لاجرم سهیل حطبی چند بر زبر هم نهاد و آتش در زد، چندان که دودی بزرگ انگیخته شد.

چون سعیدبن‌زید و ضراربن‌الازور دود انگیخته را نگران شدند گفتند: کاری بزرگ پیش آمد، بباید با ابوعبیده پیوسته شد و تاختن کردند، وقتی برسیدند که لشکرها در هم افتاده و کمانها گشاده بودند، بانگ دار و گیر و چکاچاک شمشیر پرده صماخ[1] را قرع[2] می‌ساخت، پس از گرد راه بانگ تکبیر در دادند، و با شمشیرهای کشیده و حمله کردند، و میان لشکر روم و قلعه بعلبک حاجز و حایل شدند.

چون جنگ سخت شد، و لشکر روم ضعیف گشت خواستند تا به قلعهٔ بعلبک مراجعت کنند هربیس گفت: هان ای لشکر خویشتن را وا پائید که عرب با ما خدیعت کردند و در میان ما و شهر حایل گشتند، اکنون بباید به جانب جبل سرعت کرد و خویشتن را محفوظ داشت، پس لشکر خود را برداشته به هزیمت طریق جبل گرفت.

---

۱. صماخ: پردهٔ گوش را گویند. ۲. قرع: یعنی کوبیدن.

ابوعبیده فریاد برداشت که: ای مسلمانان از قفای هزیمتیان تاختن مکنید و پراکنده مشوید مبادا حیلتی کرده باشند، و از نو کرّی کنند، لشکر بایستاد و سعیدبن‌زید، چون از فرمان ابی‌عبیده آگهی نداشت از قفای هزیمتیان برفت و با او پانصد سوار و سی تن پیاده افزون نبود، هربیس با لشکر خود را در میان دیهی انداخت، و سعیدبن‌زید قریه را حصار داد، چون بدانست که لشکر اسلام از قفای هزیمتیان نخواهند شتافت، و با قلّت عدد دفع عدد نتوان داد سپاه را بگذاشت، و با بیست سوار به نزدیک ابوعبیده شتاب گرفت، و صورت حال را مکشوف داشت.

ابوعبیده گفت: من شما را نگفتم که از کمین‌گاه بیرون شوید، از چه روی بیرون امر من کار کردید؟

سعید گفت: آن دود انگیخته ما را برانگیخت چه آن از بهر جنبش ما علامتی بود.

ابوعبیده فریاد بر داشت که: ای مسلمانان این دود که کرد؟

سهیل گفت: ای امیر من کردم، زیرا که مسلمانان را محتاج مدد دانستم.

ابوعبیده گفت: از این پس از چنین کارها بپرهیز.

امّا از آن سوی چون هربیس لختی ببود و بدانست که مسلمانان را سپاهی از دنبال نمی‌رسد، با مردم خود گفت: حمله کنید و این قلیل مردم را با تیغ بگذرانید و به حصن بعلبک باز شتابید. پس لشکر روم به یک بار از قریه بیرون شد و درگِردِ مسلمانان پرّه زدند و جنگ در پیوستند. چون مسلمین افزون از پانصد تن نبودند کار بر ایشان سخت شد و آن روز شعار ایشان «اَلصَّبرُ یُعقِّبُ النَّصر» بود.

مصعب‌بن‌عدی چون سختی کار مسلمانان را دیدار کرد، و او بر اسبی باد رفتار سوار بود، اسب برجهاند که خویشتن را به ابوعبیده برساند، و او را از این داهیه آگهی برد، چند تن از سواران روم از دنبال او عجلت کرد، مصعب روی برتافت و دو تن را بکشت، پس عطف عنان کرده بشتاب صبا و سحاب خود را با ابوعبیده رسانید، و قصه بگفت.

ابوعبیده در زمان فرمان کرد تا صد تن از کمانداران سپاه با مصعب راه برداشتند و صراربن‌الازور را بفرمود تا با لشکری لایق شتاب گرفت، وقتی سپاه برسیدند که مسلمانان دست از جان شسته و دم بر دم مرگ بسته از ایشان هفتاد تن شهید بود، پس لشکر اسلام تکبیر بگفتند و صاعقه کردار خویش را بر کفّار زدند، و بسیار کس از

ایشان بکشتند، ساعتی بر نگذشت که جماعت رومیان پشت با جنگ دادند و هم در آن قریه محصور گشتند.

پس مسلمانان در پیرامون ایشان پرّه زدند و کمانداران با کمانهای بزه از اطراف قریه نگران همی‌بودند، چنان که یک تن از کفار نتوانست از هیچ روزن و ثلمه سر بیرون کرد. چون ابوعبیده این بدانست شاد شد و سعید را پیام کرد که در کار محاصره به چشم تدبّر نظاره می‌باش تا مبادا یک تن از ایشان طریق فرار به دست کند، و خویشتن با سپاه دیگر بار به کنار بعلبک آمد، و خیمه‌ها راست کرد و مواشی به علف‌چر رها داد.

فتح بعلبک

هربیس چون این بدید، بطارقه را طلب کرد و گفت: ما را در این تنگنای محاصره آب و نان به دست نشود، اگر دو روز در اینجا بدین‌گونه بپائیم عطشان و جوعان به دست دشمن اسیر شویم، مرا چنین می‌آید که با این جماعت طریق خدیعت سپریم، و عهد استوار کنیم که شهر بعلبک را بدیشان گذاریم، چون بدین سخن فریفته شوند و ما به حصار بعلبک در شویم عهد بشکنیم، و آغاز مقاتلت کنیم و صاحب جوسیّه و خداوند عین‌الحرّ[1] و حاکم لبوه را بخواهیم تا با لشکرهای خویش مسارعت جویند، و ما را در محاربت این جماعت اعانت کنند.

بطارقه گفتند: این رأی به صواب نیست، زیرا که صاحب جوسیّه که از قدیم‌الایام با تو طریق مناجزت سپرده در راه تو مبارزت نکند، و حاکم عین‌الحرّ اگرچند در شعار عبادت و دثار زهادت روز برده، لکن او را لشکری در خور جنگ نیست، چه مردم او بازرگانند، و در بلاد و امصار پراکنده‌اند، نیکو آن است که پاسخ عرب به صلح دهیم، و از زحمت رماح و ازهاق ارواح برهیم.

هربیس سخن ایشان را به فوز و فلاح نزدیک دانست و صبحگاه بر فراز دیوار قریه بر آمد، و ندا در داد که: ای جماعت عرب اینک من هربیس خداوند این لشکر

۱. نام موضعی است بین بعلبک و دمشق.

و کشورم، و اکنون همی‌خواهم که از این آویختن و خون ریختن، دست باز دارم، و طریق مصالحت سپارم، امیر شما فرمان کند تا کمانداران رسول ما را آسیب نزنند تا در نزد او حاضر شود، و از برای من و سپاه من و بلاد من امان ستاند، و باز آید.

چون این سخن به سعید برداشتند شاد شد، و خواستاری او را پذیرفتار گشت. پس هربیس مردی را که به حصافت عقل نامبردار بود به نزد سعید فرستاد. تا در بذل امان پیمان استوار کند.

سعید گفت: او را و هر که با اوست امان دادم به شرط که سلاح جنگ از تن دور کنند و مستجیراً به طلب امان آیند. رسول باز شد و خبر باز داد. پس هربیس سلاح رزم بگذاشت، و سلب بزم در پوشید، و به نزدیک سعید آمد و سخن صلح در انداخت، و از برای مردم خود و اهالی بعلبک امان خواست.

سعید گفت: اما حکم این لشکر که با تو است آن است که اگر شریعت ما بپذیرند و بدین اسلام ایمان آرند همواره در امان باشند، و هر چه از بهر ماست نیز ایشان راست، و اگر در دین خود بپایند مادام که سلاح جنگ نپوشند، و با ما از در مقاتلت نکوشند در امان باشند، اما شهر بعلبک بیرون حکومت و پیمان من است، چه اکنون امیر ما ابوعبیده آن بلده را حصار داده، و دیری بر نیاید که کشاده گردد، اگر خواهی در امان من باشی تو را به نزدیک او برم، تا از هر در که خواهی سخن کنی؛ اگر کار به مصالحت استوارکردی نیکو باشد، و اگر نه تو را به سلامت بدین قریه رسانم و رها کنم تا خداوند هر که را خواهد نصرت دهد.

هربیس گفت: چنین کنم: پس سعید بفرمود تا وقاص‌بن‌عوف‌العدوی برنشست و این مژده به نزد ابوعبیده آورد، و او به شکرانه پیشانی بر خاک نهاد، آنگاه سر برداشت، و لشکر را خطاب کرد که: در جنگ قلعه‌گیان شتاب گیرید و کار بر ایشان سخت‌تر کنید. لشکر از چار جانب حمله افکندند و یورش از پی یورش همی‌بردند، چنان که بانگ استغاثه از حصاریان بالا گرفت، و همی‌گفتند: لاغُون لاغُون. یعنی: اَلْأَمان اَلْأَمان.

این وقت ابوعبیده کس به سعید فرستاد و پیام داد که: من عهد تو را خوار نگیرم و عهد تو را نشکنم، همانا هربیس در امان ماست، او را حاضر کن، تا حاجت خویش را مکشوف دارد. لاجرم سعید، هربیس را برداشته به نزدیک ابوعبیده آورد، هربیس

گفت: اگر بخت من نارسائی نکرد، و از کنار بعلبک دور نیفتادم اگر صد سال در کنار این حصار نشستید، با شما عقد مصالحت نبستم، چه این شهر را سلیمان از بهر دارالملک خود بنا کرد، و هرگز گشوده نشود، اکنون کاری به دست قضا رفت، و من از شما طلب صلح همی‌کنم که مرا و اهل بلد مرا به سلامت بگذارید و بگذرید.

ابوعبیده گفت: از برای این مصالحت چه خواهی بذل کرد؟

هربیس گفت: هزار اوقیه از زر سرخ و هزار اوقیه از سیم سپید، و دو هزار جامه از دیباج گرانبها بذل کنم.

ابوعبیده گفت: این اشیاء اندک است، من با شما صلح می‌کنم به دو هزار اوقیه ذهب، و چهار هزار اوقیه فضّه و دو هزار جامه دیباج، و پنج هزار شمشیر، و این بهای صلح با مردم شهر است، امّا آن لشکر که در ضیعه محصورند باید به تمامت سلاح جنگ که با خود دارند تسلیم نمایند، و خراج این مملکت نیز در سال آینده باید عاید بیت‌المال مسلمین شود.

هربیس گفت: آنچه طلب کردی من به تمامت بر ذمت گرفتم، به شرط که از لشکر شما اگر همه یک تن باشد کس به شهر ما در نیاید، و آن کس که بعد از خود به حکومت ما باز می‌گذاری و می‌گذری داخل قلعه و مدینه ما نشود، چه این جماعت عرب مردمی غلیظ و درشت خوی‌اند، مباداد با بزرگان این شهر غلظتی آغازند که حدیث فتنه کند، و موجب نقض عهد گردد، و ما از برای آن کس که به حکومت این بلد منصوب گردد، از بیرون شهر بازاری بطرازیم و از همه اشیاء حاضر سازیم.

ابوعبیده این جمله را بپذیرفت. پس هربیس به اتفاق ابوعبیده به دروازه شهر آمد و قصهٔ خویش را با چند تن از بطارقه که بر فراز باره بودند بگذاشت، ایشان نگریستند و گفتند: جان و مال و اهل و عیال ما را به دست فنا باز دادی ما را بدین آشتی نیاز نیست، و شهر ما حصنی حصین است تو اگر خواهی از بهر خویشتن صلح می‌کن.

ابوعبیده چون این بشنید با هربیس گفت: رأی چیست؟

هربیس گفت: ای امیر اگر سخن من نپذیرید من در فتح این بلد علمی جداگانه دارم، این شهر را به دست شما بگشایم، و اجازت کنم تا مردان را با تیغ درگذرانید، و زنان و کودکان را اسیر برید.

مردمان شهر چون این کلمات را از هربیس اصغا فرمودند سخت بترسیدند و گفتند: ای هربیس اکنون که کار به صلح خواهی کرد این مال که بر ما حمل کردی گران است، نتوانیم کشیدن.

هربیس گفت: ربع این مال را از خویشتن اداکنم پس مردمان شهر رضا دادند و در بگشودند.

هربیس به درون رفت تا مال مصالحت را بیرون فرستد، و از آن سوی ابوعبیده کس به سعید فرستاد که سلاح جنگ آن مردم که در ضیعه محصورند مأخوذ دار، نیز ایشان را در لشکرگاه به گروگان بنشان تا آنگاه که اموالی که در وجه آشتی تقریر یافته به ما فرستند، و نیز تواند شد که این مردم چون رها شوند و به شهر در روند عهد بشکنند، و دیگر باره ساز محاربت طراز کنند.

بالجمله هربیس بعد از دوازده روز اموال مصالحت را به تمامت انفاذ داشت، و کتاب صلح نگار یافت. آنگاه ابوعبیده، رافع‌بن‌عبدالله‌السّهمی را به حکومت بعلبک بازگذاشت، و پانصد سوار از عشیرت او و چهار صد تن از دیگر قبایل ملازم رکاب او داشت، و او را به عدل و انصاف وصیّت کرد.

پس رافع در بیرون شهر خیمه برافراشت، و لشکر درگرد او خیمه زدند، و مردم بعلبک در لشکرگاه او بازاری کردند، و از بیع و شرای عرب سود فراوان بردند، چه ایشان در آن اراضی به جماعتی که از اهل ذمت ایشان نبودند، غارت می‌بردند و مال فراوان به دست می‌کردند و به مردم بعلبک ارزان می‌فروختند.

هربیس چون این بدید گفت: ای مردم من بطریق شما بودم، و امروز یک تن مانند شمایم، و خود آگاهید که ادای مال مصالحت از برای حفظ این بلد بود و من یک تنه ربع این مال را ادا کرده‌ام، اکنون که از عرب منافع فراوان می‌برید آن مال که از من رفته است باز دهید، مردم مدینه به فغان آمدند، و این داوری به نزدیک رافع آوردند و گفتند: اجازت کن تا او را عرضه دمار داریم، و اگر نه به شهر در آئید و ما را نگران نیک و بد باشید.

رافع گفت: ما بی‌اجازت ابوعبیده نتوانیم داخل این بلد شد، لاجرم صورت حال را به سوی ابوعبیده مکتوب کرد، ابوعبیده نگاشت که: به اجازت مردم بعلبک روا باشد که در شهر جای کنید، و مردم را از در انصاف داد دهید، پس رافع با لشکر به

شهر بعلبک در آمد، و در حکومت خویش استقرار و استقلال یافت، اکنون به داستان ابوعبیده بازگردیم.

ذکر مقاتلت
عرب با سپاه روم در حمص
در سال پانزدهم هجری

چون ابوعبیده شهر بعلبک را بگشود و رافع‌بن‌عبدالله‌السّهمی را به حکومت نصب کرد آهنگ شهر حمص فرمود و هنگامی که در اراضی عین‌الحرّ عبور می‌داد حاکم آن بلده اندازه کار خویش به حساب گرفت و دانست که بعد از فتح بعلبک مردم عین‌الحرّ را نیروی مقاتلت با عرب نخواهد بود، لاجرم ابوعبیده را پذیره گشت، و سخن به صلح کرد. ابوعبیده از بهر او کتاب صلح نگاشت، و به یک نیمه از آن مال که بر بعلبک فرود آورد عقد مصالحت بست، و سالم‌بن‌ذویب‌بن‌فاتک‌بن‌نصر السّهمی را با جماعتی از لشکر به حکومت ایشان بگذاشت، و او را به عدل و داد وصیّت کرد و بگذشت.

و چون راه با جُوسیّه نزدیک کرد حاکم آن بلده به استقبال بیرون شد و تحف و هدایا پیش گذرانید، و عقد مصالحت را تجدید و تشدید داد، ابوعبیده یک شب در آنجا ببود و صبحگاه به سوی حمص کوچ داد.

خالدبن‌الولید که در آن اراضی اوتراق داشت، چنان که از این پیش به شرح رفت، با صنادید لشکر خود او را استقبال کرد. پس یکدیگر را دیدار کردند و فتح حمص را تصمیم عزم دادند.

این وقت ابوعبیده، ضراربن‌الازور را با پنج هزار تن به سوی حمص گسیل داشت و از قفای او عمروبن‌معدی‌کرب را با پنج هزار دیگر بفرستاد، بدین‌گونه گروه از پس گروه و فوج پس از فوج مأمور فرمود تا اطراف حمص را دایره کردار پرّه زدند، و خود نیز تا ظاهر شهر حمص تاخته درکنار نهر مقلوب سرا پرده راست کرد، و راه آمد شدن بر مردم شهر مسدود داشت، آنگاه بدین‌گونه به حاکم آن بلده مکتوب کرد:

بِسمِ‌الله الرَّحمنِ الرَّحيم

مِن أبي عُبيدَة عامِلِ أميرِالمُؤمِنينَ عَلَى الشّامِ أمّا بَعدُ، فَانَّ اللهَ قَد فَتَحَ أكثَرَ بِلادِكُم عَلى أيدِينا فَلا يَغُرَّنَّكُم عِظَمُ مَدينَتِكُم، وَ تشييدُ بِنائِكُم و كَثرَةُ زادِكُم فَما مَثَلُكُم عِندنا إلّا كَبُرمَةٍ نُصِبَتْ عَلى حَجرٍ في وَسطِ مُعَسكرِنا و ألقَينا اللَّحم فيها، و جَميعُ العَسكرِ يَتَوقَّعُ الأكلَ مِنها وقَد دارُوا بِها يَنتَظِرُونَ نُضُوجَها وَ أكلَ ما فيها وَ إنّا نَدعُوكُم إلى دينٍ ارتَضاه اللهُ لنا، وَ شَريعَةٍ جائَنا بِها نَبِيُّنا فَسَمِعنا وَ أطَعنا فَإن أجَبتُم كان لَكُم ما لنا و عَلَيكم ما عَلَينا، و رَحَلنا عَنكُم و خَلَّفنا فيكُم رِجالاً يُعَلِّمُونَكُم أمرَ دينِنا وَ مَا افتَرَضَ اللهُ عَلينا، وَ إن أبَيتُم الإسلامَ أقرَرناكُم عَلى الجِزيَةِ عَن يَدٍ وَ أنتُم صاغِرُون، وَ إن أبَيتُمُ الجِزيَةَ فَهَلُمَّ إلى حَربِنا حَتّى يَحكُمَ اللهُ بَينَنا وَ هُوَ خَيرُ الحاكِمينَ.

خلاصه سخن به پارسی چنین است می‌گوید:

ای مردم حمص مغرور به حصانت باره شهر و کثرت و آزوغه و علوفه مشوید، همانا شما دیگی را مانید که ما لختی گوشت در آن انداخته بر سر آتش نهاده باشیم، و تمامت لشکر انتظار برند که پخته شود، و از آن خورش سازند. اکنون شما را با شریعت رسول خدای می‌خوانیم، اگر پذیرفتید آنچه از برای ماست از بهر شماست، پس چند تن بر شما می‌گماریم، تا طریق دین بیاموزد، و خود کوچ می‌دهیم، و اگر این نپذیرید بر شما جزیت بندیم تا درکمال خواری و فروتنی همه ساله ازگردن فروگذارید، و اگر این نیز پذیرفته نیست جنگ باید کرد، ساخته جنگ شوید.

چون مکتوب به پای رفت در نوردید،و به دست یک تن از معاهدین انفاذ داشت، مرد معاهدی نامه بگرفت، و به پای باره آمده انهی کرد، رسنی فرود کردند تا بر میان بست، پس او را برکشیدند و به نزدیک بطریق آوردند تا نامه بداد، بطریق با معاهدی گفت: از دین مسیح بگسستی و با عرب پیوستی؟

گفت: از دین خویش بیرون نشدم، لکن در عهد و ذمت عرب در آمدم، و از ایشان بد ندیدم، و صواب آن است که شما نیز با ایشان ابواب مقاتلت فراز نکنید،

چه این قوم از صوت هایل و موت عاجل نترسند، بلکه مرگ را بر زندگی فضیلت گذارند، سوگند با مسیح که من نصرت شما را دوست‌تر دارم، لکن دانسته‌ام که نیروی سطوت ایشان را ندارید فَسَلِّمُوا تَسْلَمُوا و لا تَخالَفُوا تَنْدِمُوا تسلیم شوید تا به سلامت مانید و مخالفت مکنید تا به ندامت در نیفتید.

بطریق از کلمات معاهدی در خشم شد، وگفت: اگر رسول نبودی زبانت را ازکام بر آوردم، تا بدین‌گونه کلام نکنی، آنگاه مکتوب ابوعبیده را قرائت کرد و در پاسخ بدین‌گونه رقم نمود:

> یا مَعاشِرَ العَرَبِ قَد وَصَلَ إلَینا کِتابُکُم وَ فَهِمنا ما فیهِ مِنَ التَّهدیدِ وَ الْوَعیدِ، وَ لکِن لَسْنا کما لا قَیتُم مِن أهلِ الشّام، وَ لَم یَزَلِ المـلِکُ یَسْتَنْصِرُ بنا عَلی مَن عاداهُ و قَصَدَ إلیه، مِنَ الجُنود وَ الجُیُوشِ، وَ الانَ لابُدَّ مِن الحَربِ و القِتالِ وَ إنَّ سُوْرَنا لَحَصینٌ وَ أبوابِنا حَدیدٌ و حَربَنا عَنیدٌ.

می‌گوید:

> ای مردم عرب ما را به تهویل و تهدید بیم دادید، چنان پندار کرده‌اید که شهر ما چون دیگر بلاد است که بدان دست یافتید، همانا ما مردمی هستیم که هرقل از برای دفع اعادی از ما نصرت می‌جوید، جدران ما همه سدٌّ سدید و ابواب ابنیه همه حدید است و از آن جمله که شما طلب کردید ما همه طریق محاربت را اجابت کردیم.

پس نامه را در نوردید و معاهدی را سپرد و بفرمود تا رسنی بر کمرش استوار کرده از فراز باره فرود کردند تا به نزدیک ابوعبیده آورد. مکشوف افتاد که کار بر حرب تقریر یافت، پس ابوعبیده لشکر را چهار بخش کرد. بخشی را به مسیَّب‌بن نجیة‌الفزاری سپرد، و او را به باب‌الجبل قریب به باب‌الصَّغیر از داشت، و بخشی را با شرحبیل‌بن‌حسنه و بخشی را با مرقال گذاشت و در باب رستن باز داشت، و بخش چهارم را ملازم یزیدبن‌ابی‌سفیان نمود تا در باب‌اللبوة اوتراق کند. ابوعبیده و خالد نیز به نزدیک باب‌اللبوه لشکرگاه کردند.

و آن روز را تا پگاه از چار جانب رزم دادند، روز دیگر از بامداد خالد حکم داد تا غلامانی که در لشکرگاه حاضر بودند فراهم شدند، چهار هزار تن غلام سیاه به شمار

آمد، ایشان فرمود که سپرها در سر کشیدند تا از تیرباران مردم روم زیان نبینند، و شمشیرها بگرفتند و یورش بردند، و هزار تن از عرب را بر ایشان گماشت. ابوعبیده گفت: یا خالد این از بهر چیست؟

گفت: از بهر آن که مردم حمص بدانند که ما ایشان را به هماورد نگیریم، و مرد نخوانیم.

بالجمله آن سیاهان یورش بردند، و خود را به پای حصار رسانیده با شمشیر دیوار حصار را ثلمه می‌انداختند و شمشیر ایشان بعضی شکسته می‌شد. مریس[1] که حاکم حمص بود بر فراز باره آمد و کردار ایشان را نظاره همی‌کرد و گفت: این مساکین سودان را از بهر چه بدین کار گماشته‌اند؟

گفتند: ای امیر این نیز از مکاید عرب است، کنایت از آن که ما را از پیکار مردم حمص عار می‌آید، و همسر ایشان این سیاهانند.

و آن روز این سیاهان چند کرّت به دروازه‌ها یورش بردند و جلادتها نمودند، و شبانگاه مریس نامه به ابوعبیده کرد که:

> ای جماعت عرب ما گمان کردیم که شما در کار جنگ دانا و توانائید و کار به اصابت رای و شریعت عقل به پای برید، چون نیک نگریستیم نه چنان بود، این سیاهان چیستند و کیستند که به پای این حصار فرستادید، تا شمشیرهای خویش را با سنگ آزمون کنند و در هم شکنند؟ اکنون شما را اندرزی گویم و پندی فرستم، به شرط که لجاج به یک سو نهید و به کار بندید، صلاح ما و شما در آن است که از اینجا کوچ دهید، و آهنگ هرقل کنید، اگر بر آن بلاد و امصار که در پیش روی شماست غلبه جستید و بر هرقل نصرت یافتید، به سوی ما مراجعت کنید و بی‌زحمت منازعت ما را در چنبر اطاعت گیرید، و اگر طریق طغیان می‌سپارید هم باکی نیست صبحگاه بیرون می‌شویم و رزم می‌دهیم تا خدا هر که را خواهد ظفرمند کند.

پس نامه به یک تن از مردم خویش سپرده هم در آن نیم شب به ابوعبیده آورد. چون ابوعبیده از مکتوب او آگهی یافت، با صنادید لشکر شوری افکند و بدین‌گونه

---

۱. مریس در اصل ماریوس بوده است.

پاسخ نگاشت که:

ما هرگز طریق بغی و طغیان نسپاریم، لکن تو دانسته‌ای که لشکر ما عددی کثیر و اسب و شتر ما فراوان است، و اگر ما از اینجا بخواهیم کوچ داد تا چند منزل علف و آزوغه به دست نشود و اگر خواهی پنج روزه زاد ما را مهیا کن و به ما فرست تا از اینجا کوچ دهیم، و چون شهری چند را بگشائیم به سوی شما باز آئیم.

چون رسول این پاسخ را به مریس باز برد سخت شاد شد، و صبحگاه چند تن از قسّیسان و راهبان را به ابوعبیده فرستاد تا عهد استوار کردند و بدین‌گونه عقد مصالحت بستند پس باز شدند، و از دروازه رستن پنج روزه علف و آزوغه لشکر عرب را بیرون فرستادند. آنگاه ابوعبیده گفت: ای اهل حمص آن زاد که بر ذمت شما بود بیرون فرستادید اکنون اگر خواهید به شرط بیع و شری علف و آزوغه به ما آرید و بها گیرید، ایشان رضا دادند و مردم عرب در بذل بها فراوان مسامحت کردند، و هر چیز را ده چندان بها دادند، سه روزه کار بدین‌گونه رفت، و حملهای گران در لشکرگاه بر زبر هم افتاد و این خبر در بلاد و امصار روم پراکنده گشت و از اطاعت اهل حمص در بذل علف و زاد با لشکر عرب هول و هرب در دلها افتاد.

فتح شهر رستن

بالجمله روز سیم ابوعبیده از کنار حمص برخاست، و طی مسافت کرده در ظاهر شهر رستن فرود شد، و آن حصنی منیع و سدّی سدید بود.

ابوعبیده مردم آن بلده را پیام کرد که: اگر خواهید با ما طریق مسالمت سپارید، و از در مصالحت بیرون شوید تا زحمت ستیز و آویز نبینید.

گفتند: ما حاضریم و ناظر، تو نخست دفع هرقل کن آن وقت آهنگ ما فرمای.

ابوعبیده گفت: این سخن بر ما گرانی نکند ما هم اکنون به سوی هرقل بسیج راه کنیم و این سخن کوتاه کنیم، لکن حملهای گران با ماست که در کوچ دادن و حمل کردن لشکر را زحمت کند، اگر رضا دهید این بارها را نزدیک شما به ودیعت گذاریم

و چون مراجعت کنیم ماخوذ داریم.

بطریق که نقیطا تاتلیس نام داشت این سخن را بپذیرفت. پس ابوعبیده با بزرگان لشکر گفت: این قلعه بس حصین و منیع است و از برای مسلمین در این اراضی معقلی متین باشد، صواب آن است که بیست تن از دلیران لشکر را در صندوقها کنیم، و بدین حصن در بریم تا نیم شب از صندوقها برآیند و دروازه بگشایند.

همگنان این رای را استوار داشتند پس ضراربن‌الازور، و مسیّب‌بن‌نجیّه و ذوالکلاع الحمیری، و عمروبن‌معدی‌کرب، و مرقال ـ هو هاشم‌بن‌عتبه ـ، و قیس‌بن‌هُبَیره، و عبدالرحمن‌بن‌ابی‌بکر، و مالک‌الاشتر، و عون‌بن‌سالم، و صاعدبن‌کلکل و مازن‌بن عامر، و ربیعة‌بن‌عامر، و اُصیدبن‌سلمه،[1] وعکرمة‌بن ابی‌جهل، و عتبة‌بن‌العاص، و دارم‌بن‌فیاض‌العبسی، و مسلم‌بن‌حبیب، و قارع‌بن حرمله، و نوفل‌بن‌خزعل، و جندب‌بن‌سیف را برگزیدند، و عبدالله‌بن‌جعفر الطّیار را ابوعبیده بر آن جماعت امارت داد، و این جمله را در صندوقها کردند، و از بیرون سو قفلها بر زدند، و از درون سو نیز تعبیه کردند که از فرود صندوق بتوان در بگشود و بیرون شد.

پس این جمله را حمل دادند و به دارالاماره بطریق آوردند، این وقت ابوعبیده کوچ داد و تا قریهٔ سُویدا بر آمد. چون شب دامن بگسترد، و تاریکی جهان را بگرفت، خالدبن‌الولید با لشکری لایق بر نشست، و نرم نرم تاکنار رستن آمد و کمین بگذاشت، اما از آن سوی نیم شب سرداران عرب از صندوقها بیرون شدند و این هنگامی بود که بطارقه سلاحهای حرب ریخته درکار نماز بودند و آوازها به قرائت انجیل فراز داشتند، پس مسلمانان از عشیرت بطریق زنی را که لفیطا نام داشت بگرفتند، و مفاتیح ابواب را از او ماخوذ داشتند.

این وقت عبدالله‌بن‌جعفر بفرمود: تا ربیعة‌بن‌عامر، و اُصَیدبن‌سلمه، و عکرمة‌بن ابی‌جهل، و عتبة‌بن‌العاص و قارع‌بن‌حرمله آهنگ دروازده کردند، و بانگ تکبیر و تهلیل در دادند، و با شمشیر کشیده به چپ و راست حمله افکندند.

چون خالدولید بانگ تکبیر ایشان بشنید به پای باره آمد، و مسلمانان باب قبلی را که دروازه حمص خواندند بگشودند، و خالد با افواج لشکر به درون شد، هنوز

۱. متن: اُصیدبن‌سلامه.

مردم رستن به فحص حال بودند که این غوغا ازکجاست، و این دار و گیر چیست؟ ناگاه شهر را از لشکر بیگانه آکنده یافتند، و خود را اسیر و دستگیر دیدند، گفتند: ما طریق مقاتلت نسپاریم، اکنون اسیران شمائیم، با ماکار به عدل و احسان کنید. پس بعضی مسلمانی گرفتند، و برخی جزیت بر ذمت نهادند.

[فتح شَیزَر]

این وقت ابوعبیده، هلال‌بن‌مرّةالیشکری را با هزار مرد در رستن بگذاشت و به حراست آن حصن فراوان وصیّت کرد و از آنجا کوچ داده روز دیگر به کنار حماة آمد، و حماة در صلح مسلمانان بود، چنان که مرقوم افتاد و همچنان شَیْزَر، اگر چه به شرط مصالحت بودند لکن چون بطریق ایشان بمرده بود، و هرقل مردی را که نکتین نام داشت به حکومت ایشان گماشت، در این وقت که لشکر عرب برسید مردم شیزر بترسیدند، و خواستند تا بر صلح خویش بپایند، نکتین بزرگان ایشان را طلب کردند و گفت: هرقل مرا به حکومت این بلد مامور داشت تا این شهر را از تعرض عرب حارس و حافظ باشم و خزاین سلاح را گشوده داشت، و مردم را سلاح جنگ بداد و در بروج حصن باز داشت.

مردم شیزر نظاره بودند و همی‌نگریستند که لشکر عرب فوج از پس فوج و گروه از پس گروه در می‌رسد، سخت بترسیدند، و از آن سوی ابوعبیده برسید و سراپرده راست کرد، و به مردم شیزر بدین‌گونه نامه کرد:

بِسمِ‌اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

أمّا بَعدَ یا أهل شَیْزَر فَانَّ حِصنَکُم لَیْسَ بِأمْنَعَ مِن حِصنِ بَعلبَکّ، وَ لا من الرَّستنِ، و لا رِجالکم أشْجَعَ، و لا عَددُکُم أکثَر، فَاِذا قَرَأْتُم کِتابی هذا فَادْخُلُوا في طاعَتی، وَ لا تُخالِفُوا فَیَکُونَ و بالاً عَلَیکُم، وَ قَد بَلَغْکُم عَدلُنا وَ حُسْنُ سیرَتِنا فَکُونُوا کَسائِرِ مَن صالَحَنا وَ دَخلَ في طاعَتِنا وَ السَّلامُ.

نوشت که:

ای مردم شیزر نه مردان شما از جنگاوران بعلبک و رستن

شجاع‌ترند، و نه قلعه شما از قلاع ایشان محکمتر، بعد از مطالعت این مکتوب طریق طاعت سپرید، چون دیگر مردم که با ما طریق مسالمت سپردند و عقد مصالحت بستند، و اگر نه کیفر بی‌فرمانی شامل شما خواهد گشت.

چون این کتاب را به اهل شیزر بردند به نزد نکتین آوردند، گفت: ای مردم شیزر را رای چیست؟

گفتند: عرب سخن به راستی کرده نه بلد ما از آن بلاد که گشوده‌اند محکم‌تر است، و نه مردان ما از سکنه آن بلاد شجاعت‌ترند، دانسته باش که با این جماعت پای مقاتلت افشردن، دست بر جان افشاندن است.

نکتین از این کلمات در غضب شد و ایشان را به زشتی برشمرد، و غلامان را فرمان کرد تا به ضرب و شتم ایشان را براندند. و مردم شیزر از این کردار بشکوهیدند، و کار از محاوره به مشاجره و از مخاطبه به محاربه افتاد، یک ساعت بیش بر نگذشت که نکتین با آن جماعت که ملازمت او داشتند با تیغ درگذرانیده آنگاه سلاحهای جنگ را از تن دور کردند، و به نزدیک ابوعبیده شتافتند، و گفتند: ما بطریق را با مردمش در هوای شما کشتیم.

ابوعبیده ایشان را به دعای خیر یاد کرد و نیک بنواخت، و یک ساله خراج از ایشان برگرفت.

آنگاه مردم شیزر گفتند: ما بطریق را کشتیم اینک خانه و اموال او هدیه‌ای است از ما که به حضرت تو می‌گذرانیم.

ابوعبیده بپذیرفت و خمس آن اموال را بیرون کرد و آنچه بماند بر مسلمانان بخش نمود، آنگاه گفت: ای معاشر عرب خداوند این دو شهر را به دست ما مفتوح داشت، و عهدی که با مردم حمص کردیم وفا نمودیم، اکنون باید به جانب ایشان مراجعت کرد.

پس لشکر برنشستند، و خالدبن‌ولید بر منقلای سپاه می‌رفت، ناگاه گروهی را نگریست که از دور در می‌رسند بتاخت و آن جماعت را ماخوذ ساخت، یکی از قسّیسان بزرگ و گروهی از نصاری، و صد بار از نفایس اشیاء حمل داشتند، و این جمله را از جانب هرقل برای مریس که حکومت حمص داشت به عطیّت می‌بردند.

خالد ایشان را به نزد ابوعبیده آورد، نیک شاد شد و عیسویان را گفت: ایمان آرید تا امان یابید. قسّیس گفت: من دوش رسول خدای را در خواب دیدار کردم و اسلام آوردم. دیگران سر از دین برتافتند، و با تیغ کیفر یافتند، و آن حملها ده بار زر سرخ و ده بار دیباج سفید و از این‌گونه بارها همه از نفایس اشیا بود. آنگاه ابوعبید از قسّیس فحص حال هرقل همی‌کرد.

گفت: در اعداد سپاه روز برد، و از تمامت نصاری استمداد همی‌کند، مردم هرقل و روسیه و صقالیه و فرنج و ارمن و روقش و مغلیط وگرج و یونان و قلمد و فردانیه و رومیّه و قبط و بنوبه و الحه به تمامت روز تا روز لشکر به درگاه او گسیل می‌دارند.

ابوعبیده گفت: از خداوند بر ایشان نصرت می‌جویم، پس با لشکر طی مسافت کرده به کنار حمص آمد، مردم بلد دروازها بستند و ندانستند از چه رو لشکر عرب چنین زود مراجعت کند، و ایشان را این هنگام علف و آزوغه نمانده بود، چه تمامت را با عرب به معرض بیع و شری در آوردند، و این وقت دانستند که عرب از چه روی حبّات و غلات را ده چندان و بیست چندن بها دادند، مریس چون این بدید به ابوعبیده مکتوب کرد:

أمّا بَعدُ، يا مَعاشِر الْـعَرَبِ فَـإنّا لَـمَ نُـخبِرَ عَـنكُم بِـغَدرٍ وَ لا نَـقضِ عَـهدٍ أَلَسْـتُم صالَحتُمُونا عَلَى الميرَةِ فَمِرناكُم وَ طَلَبْتُم مِنّا الْبَيعَ فَبِعْناكُم فَلِمَ نَقَضْتُم ماعٰاهَدْناكُم؟

گفت: ای مردم عرب ما خدیعت و مکیدت شما را ندانستیم، مگر شما به اخذ علف و آزوغه با ما صلح نکردید، و ما به سوی شما فرستادیم و به مبایعه چیز خواستید، دریغ نداشتیم، این مراجعت نابهنگام چه بود؟

ابوعبیده در پاسخ نگاشت که: چند تن از اساقفه و رهبانان را به نزدیک من فرست، از آن مردم که در مجلس مصالحه حاضر بودند تا بنمایم که ما غدر نکرده‌ایم، و امثال ما غدر نکنند.

پس مریس چند از آن جماعت را گسیل داشت. چون حاضر مجلس ابوعبیده شدند، با ایشان گفت: آیا با شما عقد مصالحت نبستیم بر این که از ظاهر [بلدهٔ] شما کوچ دهیم به شرط که بلدی از بلاد شام را بگشائیم، آن وقت از شرایط صلح آزاد باشیم، اگر بخواهیم باز آئیم؟

گفتند: چنین است.

گفت: اینک شهر شَیزَر و رستن را گشوده‌ایم، و باز آمده‌ایم.

گفتند: سخن به صدق کردی، اکنون باز شویم و بدانیم بطریق ما چه خواهد گفت.

پس باز شدند و صورت حال را با مریس برداشتند، و گفتند: اکنون رأی چیست؟ مریس گفت: رزم خواهیم داد.

گفتند: عرب با ما خدیعت افکند، و علف و آذوغه ما را به تمامت ببرد، چگونه توانیم رزم داد؟

مریس گفت: عار باد شما را از این سخن، هنوز از شما تنی مقتول نگشته، و مجروح نیفتاده، و جوعان نمرده، چیست این ذلت و زبونی؟ من شما را به مشروب و مأکول کفایت کنم ساخته جنگ شوید، ونام خویش را به دست ننگ پست مکنید، و او را در قصر خویش خانه‌ای انباشته از غلات بود، آن را بگشود و از یک نیم آن مردم بلد را سه روزه زاد بداد.

و از پس آن سپاه را به معرض عرض در آورد و از میان ایشان پنج هزار تن که هر یک جداگانه به شجاعت مثل بود، و نژاد از خاندان بزرگ داشتند انتخاب کرد تا از پیش روی لشکر نبرد کنند، و ایشان را از درع[1] و جوشن[2] و سواعد[3] و مغافر[4] و تیغهای مشرفی و سنانهای خطّی و کمانهای چاچی و خدنگهای زهر آب داده و دیگر سلاحهای جنگ غنی ساخت، و صبحگاه جامه جنگ بپوشید، و جامی چند در کشید تا سر خوش گشت، پس با آن لشکر آراسته به دروازه رستن آمد، و در بگشود، علم‌های جنگ برافروختند و فوج از پس فوج بیرون تاختند.

جنگ مردم حمص
با عرب

بالجمله مریس صف راست کرد چون دیوار آهنین، و از پیش روی صف مانند

۱. درع: جامهٔ جنگی که از حلقه‌های آهنی سازند، زره.
۲. جوشن: سلاحی جبه مانند که از حلقهٔ آهن سازند و شبیه به زره است.
۳. صفحه‌ای از آهن که بر آرنج می‌بسته‌اند. ۴. مغافر: جمع مغفر به معنی خُود.

تخت کوهی بایستاد، و یکباره دل بر مرگ نهادند، از آن سوی عرب نیز بر صف شد و جنگ پیوسته گشت، مردم حمص سخت بکوشیدند، و عرب را به قهقری باز پس بردند، ابوعبیده بترسید. فریاد برداشت که: ای مسلمانان فَاحْمِلُوا مَعی عَلی بَرَكَةِ اللهِ باز شوید و حمله باز دهید. پس مسلمین سر برتافتند، و حمله‌های گران افکندند.

خالدبن‌ولید با بنی‌مخزوم، و میسرةبن‌مسروق‌العبسی با عشیرت خود چون شیر زخم خورده به جنگ در آمدند، و رومیان همچنان پای گران کردند، جنگ صعب گشت، در میان یک تن از دلاوران سپاه روم، با خالد دچار گشت با هم در آویختند، خالد جلدی کرد و شمشیر بر فرق او برآورد، تیغ بر خود آمد و بشکست، و قبضه آن به دست خالد ماند، رومی طمع در خالد بست، و هر دو با هم بچفسیدند، خالد همچنان از فراز زین رومی را در بغل کشید، و چنان فشار داد که جان بداد پس شمشیر او را مأخوذ داشت و به دیگر سوی حمله افکند و از یمین و شمال همی قتال داد و مرد و مرکب به خاک انداخت و این رجز همی خواند:

وَيلٌ لِجَمعِ الرُّومِ مِن يَومِ شَغِب ... إذا رَأَيتَ الحَربَ فيها تَنتَشِب
بِكُلِّ لدنٍ وَ صَقيلٍ مُنتَخَب ... تَراهُ في الحَربِ كَنارٍ تَلتَهِب
حَتّى تَبُوءَ الرُّومُ عَنّا بِالْعَطَب

و همچنان مرقال ـ هو هاشم‌بن‌عتبةبن‌ابی‌وقاص ـ در میان بنی‌زهره ندا در داد و ایشان را به جنگ تحریض کرد و میسرةبن‌مسروق جلدی نمود، و قیس‌بن‌هبیره با او هم‌دست گشت، و مردانه نبرد همی‌کردند، این وقت عکرمةبن‌ابی‌جهل با گروهی از بنی‌مخزوم بی‌باکانه حمله همی‌افکند، و چشم بر رایت رومیان می‌داشت و مانند هیون مست[۱] روی باز پس نمی‌کرد، او را گفتند: ای عکرمه خویش را واپای و از جان خویش بیندیش.

گفت: ما از برای اوثان و اصنام رزم دادیم، و از جان نترسیدیم، در راه اسلام چگونه خویشتن‌داری کنم، و حال آن که حوران بهشت را گویا می‌نگرم که مرا به سوی خویش همی‌خوانند چنان که رسول خدای ﷺ فرمود و این شعر قرائت نمود:

۱. هیون مست: یعنی شتر مست.

حُوراً أَريها سَحَبَتْ رِداها وَ النُّورُ قَد يَسْطَعُ مِن ذُراها
نَذكُرُ ما نَلقاهُ مِن هَواها يا رَبِّ لا تَحرِمُنی إِيّاها

بالجمله عکرمه همچنان بی‌خوف و هراس حمله می‌افکند و صف می‌شکافت تا در میان لشکر روم غرق شد، این وقت مریس مانند اژدهای دمنده بر او در آمد و با او در آویخت و حربه‌ای که در دست داشت، بر شکم عکرمه فرود داد، چنان که از اسب در افتاد و مقتول گشت. خالدولید چون بر او نگریست سخت بگریست، و گفت: کاش عمربن‌الخطاب حاضر بود، و کشتگان ما را از بنی‌مخزوم نظاره می‌کرد.

مع‌القصه آن روز را تا آفتاب به مغرب نشست، حرب بر پای بود، چون تاریکی جهان را فروگرفت، مردم حمص به شهر در رفتند و دروازه‌ها استوار کردند، و لشکر اسلام نیز باز جای شدند.

صبحگاه ابوعبیده گفت: هان ای سپاه عرب این چه سستی و زبونی است که پیشنهاد کرده‌اید؟ اگر کار بدین‌گونه رود این بلاد و امصار که گشوده‌اید، از تحت حکومت شما بیرون شود.

خالد [بن] ولید گفت: ای امیر این مردم که با ما رزم می‌دهند، دلیران سپاه و کارآگهان رزمگاه‌اند، مردم بازاری و سوقه نیستند که به یک حمله پشت با حرب کنند.

ابوعبیده گفت: رأی چیست؟

خالد گفت: صواب آن است که چون لشکر روم با ما جنگ آغازد، ما لشکرگاه را با مال و عیال بگذاریم و پشت با جنگ دهیم تا ایشان چنان دانند که ما هزیمت شدیم پس از دنبال ما بتازند و از حریم خویش دور افتند، تا آنجا که مجال اسب تاختن و حمله انداختن به دست شود، پس روی برتابیم و ایشان را فروگیریم، و تنی را زنده نگذاریم. این سخن در نزد بزرگان لشکر پسنده افتاد، پس بر این گونه مواضعه نهادند.

از آن سوی لشکر روم که امروز دلیرتر بودند دروازه‌ها بگشودند و گروه گروه بیرون شدند، و علمها بر افراشتند و لشکرها صف از پس صف بداشتند، همی‌دیدند که سپاه عرب از جای جنبش نمی‌کنند، و اقدام به جنگ نمی‌فرمایند

چنان دانستند که هول و هرب لشکر عرب را از جای ببرده، لاجرم بی‌باکانه حمله افکندند و مسلمانان پشت با جنگ دادند، این وقت مریس با هزار سوار جرّار از دنبال ایشان استعجال کرد، و مردم شهر چون این بدیدند، به طمع و طلب نهب و غارت خود را به لشکرگاه مسلمانان انداختند، یک تن از علمای نصاری بر فراز باره همی فریاد کرد که ای لشکر روم سوگند به تورات و انجیل که عرب با شما خدیعت کرد، و هم اکنون مراجعت خواهد نمود، فریب مخورید و مغرور نشوید، کس سخن او را وقعی نگذاشت.

بالجمله مریس از قفای مسلمانان دو اسبه همی‌رفت، تا از بلد خویش نیک بعید افتاد، ناگاه بزرگان لشکر اسلام به اعلی صوت بانگ در دادند اَلرَّجْعَةَ الرَّجْعَةَ بارَکَ اللهُ فیکُم. به یک بار مسلمانان، چون صاعقه آتشین که از قلب آسمان به زیر آید یا خدنگ آهنین که از جگرگاه کمان بیرون جهد، روی برتافتند، و در گِردِ رومیان دایره‌وار پرّه زدند، خالد [بن] ولید تیغ می‌افشاند و این رجز می‌خواند:

اَلْیَومُ یَومُ الکَرِّ بِالبَتُورِ　　وَ الجَزُّ لِلأَوداجِ وَ النُّحُورِ
مِنَ الهُمامِ البَطَلِ الصَّبُورِ　　جَزَّ بَنی الرَّسُولُ فی الأُمُورِ

بالجمله شمشیر در رومیان نهادند، و از چپ و راست همی‌تاختند و کشتند و انداختند، معاذبن‌جبل با پانصد سوار به لشکرگاه تاخت وقتی برسید که مردم حمص از بازار و برزن به میان لشکرگاه تاخته، دست به نهب و غارت گشوده بودند، و از بیم قحط و غلا بیشتر غلات و حبوبات مأخوذ می‌داشتند، چون لشکرهای عرب را با شمشیرهای کشیده نگریستند، آن اشیاء که برگرفته بودند بریختند و بگریختند.

معاذبن‌جبل بر ایشان در آمد، و چون مردم عوام و بازاری بودند، بسیار کس را با شمشیر در گذرانید و فراوان اسیر گرفت.

امّا از آن سوی مریس از بن دندان کوشش همی‌کرد، باشد که جلان به سلامت برد، ناگاه سعیدبن‌زید با او دچار شد، و کمان خویش را بزه کرده خدنگی بر او بگشاد، و آن تیر بر قلب مریس آمده او را از اسب در انداخت، هم سعید جلدی کرده پیش تاخت، و با تیغ زخمی دیگر بر پهلوی او آورد، و بالجمله از آن هزار سوار که به اتفاق مریس رزم می‌داد کمتر از صد کس بجست به جمله مقتول گشتند و در آن

حربگاه از لشکر روم بیرون اسیر و مجروح هزار و ششصد کس عرضه هلاک و دمار کشت، و از مسلمانان نیز گروهی شهید گشت.

پس لشکر اسلام کشتگان خود را با خاک سپردند و اسب و سلاح کافران را بر گرفتند، و آنچه با مریس بود بر حسب حکم ابوعبیده بهرهٔ سعیدبن‌زید گشت. این وقت از مردم حمص فریاد الامان بالاگرفت، و علمای نصاری بیرون شده به نزدیک ابوعبیده آمدند، و گفتند: اینک بلد ما بهرهٔ شماست، درآئید و جای گزینید، و به هر گونه بخواهید جزیت بر ما بندید، و در ضمیر داشتند که اگر مسلمانان به شهر ایشان در روند و درکوی و برزن پراکنده خانه گیرند کیدی اندیشند. ابوعبیده این معنی را تفرس کرد و گفت: تاگاهی که مقاتلت ما با هرقل به پای نرفته به شهر شما در نشویم، پس با ایشان عقد مصالحت استوار، و مبلغ ذمت باز نمود؛ و گفت: شما در پناه لشکر اسلامید و دفع اعدای شما بر ما واجب است، و هیچ کس از مسلمین به شهر ایشان در نرفت، پس اهل حمص بیرون شدند و کشتگان خود را مدفون ساختند.

و از مسلمانان از مردم حمیر و همدان دویست و سی و پنج کس شهید بود، و از اهـل مکـه: عکـرمةبن‌ابی‌جهل، و از قـبیله جـرم کـه طـایفه‌ای از غـطفان است صابربن‌حویم، و از بنی‌نجار: داریس‌بن‌عقیل‌السّلمی، و مروان‌بـن‌عامر، و سـالم‌بن نجیر، و دیگر از بـنی‌مخزوم: خـویلدبن‌سهل و مـفرح‌بن‌زیاده، و مـعمربن‌قیس، و حسان‌بن‌غنم، و از بنی‌تمیم: جمح‌بن‌حرب، و دیگر طلحةبن‌عبدالله پسر عمّ ابی‌بکر و دیگر مالک‌بن فهیربن‌عبدالله‌النّـمیری، و خـلادبن‌اسـلم‌الحـنفی، و ازوربـن‌عایذ الدّارمـی، و ضـرارسن‌محارب‌الطّـایفی و مسـلم‌بن‌طالب‌الدوسـی، و کـامل‌بن‌طلبة المخزومی، و معمربن‌الشیبان‌الشیبانی، و سلیم‌بن‌حفاف، و دیگر منهل و برادر او منهال پسران عامرالسّلمی پسر عمّ عباس‌بن‌مرداس، و خـثعم‌بن قـادم، و جـابربن خویلدالرّبعی این جمله شهدای یوم حمص بودند.

طلب کردن هرقل
تمامت لشکرهای روم را به جنگ عرب
بعد از آگهی او از فتح حمص
در سال پانزدهم هجری

در خدمت هرقل اخبار متواصل گشت که لشکر عرب، رستن و شیزر و حماة را بگشودند، و آن عطا که از بهر مریس مبذول داشتی ماخوذ داشتند، ومریس را نیز به قتل آوردند، و شهر حمص را به تحت فرمان کردند، و این سخن‌ها بر هرقل گران می‌آمد و چشم بر راه بزرگان درگاه و رسیدن سپاه می‌داشت، این ببود تا پس از روزی چند ماهان ارمنی، با تمام سپاه ارمنستان از راه برسید، هرقل با اعیان حشم او را پذیره کرد، چون ماهان پادشاه را نگریست، به اتفاق سپاه پیاده شد و بر ضعف ملت نصاری و حزن هرقل و شدت عرب به هایاهای بگریستند، و از گرد راه به کنیسه در آمدند، و اساقفه و بطارقه و دیگر مردم بانگ به گریه برداشتند.

هرقل گفت ای مردمان این گریه چیست؟ گریستن کار زنان و کودکان است، من اینک مرد ومال خویش را از برای حفظ و حراست شما بذل کردم، شما نیز به توبت و انابت گرائید، و از ظلم و ستم کرانه جوئید، و از کبر و خیلا بر حذر باشید، و روز مقاتلت دل بر مصابرت بندید، و اینک از شما سئوالی خواهم.

کرد گفتند: ای ملک فرمان کن.

گفت: آیا عدت و عدّت شما از عرب افزون نیست؟ تیغهای شما نیکوتر و مرادن شما قوی‌ترند، این ذلت و زبونی چیست؟ از جماعتی جیاع‌الاکباد، عراةالاجساد[1] هر روز هزیمت شوید، و از این شهر بدان شهر گریزان روید. مرا فراموش نمی‌شود که در بُصری و حوران و اجنادین و دمشق و بعلبک و حمص و دیگر بلاد و امصار چگونه رزم دادید و چگونه هزیمت شدید، و چندین مملکت را به دست دشمن باز دادید، مردم خاموش شدند.

هرقل گفت: هان ای مردم این خاموشی چیست؟ پاسخ مرا باز دهید.

یک تن از قسیسّان‌نصاری که مردی دانا بود برخاست و گفت: ای امیر من شرح

---

۱. یعنی گرسنگان و برهنگان.

دهم که عرب را نصرت چراست؟ همانا مردم ما دین مسیح را خار بگذاشتند، و از امر به معروف ونهی از منکر دست باز داشتند، و به اکل ربا و ارتکاب زنا و انکار زکوة و صلوة پرداختند، و این جماعت عرب در راه دین تن به رنج و تعب داده‌اند و دل بر اطاعت پیغمبر خود بسته‌اند، و عقبی را از دنیا و مرگ را از بقا بهتر دانسته‌اند، لاجرم روز جنگ و ستیز از مرگ نپرهیزند، و غلبه کنند.

هرقل چون اصغای این کلمات فرمود، گفت: چون این قوم چنین باشند البتّه هزیمت شوند، و مرا واجب نیفتاده که نصرت ایشان کنم، هم اکنون این لشکرها که حاضر کرده‌ام بازگردانم، و اهل و مال خویش به ارض سوریه حمل دهم، و از آنجا به قسطنطینیه شوم و از عرب هیچ رنج و تعب بر خود نگذارم.

چون مردم این کلمات بشنیدند فریاد برداشتند که: ای پادشاه دین مسیح را خار مگذار که در آن سرای بازپرس شوی، و بیرون قیامت در این جهان هدف ملامت گردی، و اکنون جیشی حاضر ساخته‌ای که هیچ پادشاهی را دسترس نبوده، ما نیز پای شکیب استوار می‌کنیم، و با عرب رزم می‌دهیم، اگر خواهی ما را بر مقدمه قتال مثال فرما تا صدق مقال ما مکشوف افتد.

هرقل این سخن را پسنده داشت، و پنج تن از ملوک مملکت را به سپهسالاری اختیار کرد، و نخستین رایتی از دیباج زر تار ببست و صلیبی مرصّع به جواهر بر آن علاقه نمود، و فرمانگزار مملکت رومیّةالکبری را که قنطار نام داشت پیش خواند و او را سپرد، و با کمر مرصع و یاره[۱] زرّین تشریف و صد هزار تن از لشکر رومیّه و صقالیه ملازم رکاب او داشت. و رایتی دیگر از دیباج ابیض ببست و بر آن از شمسه‌های زر و صلیب زبرجد علاقه کرد و جرجیر را که سلطنت عموریه و طوریه و انکوریه داشت سپرد، و او را نیز تشریف کرد و صد هزار کس از مردم روم و محکره و قرادیه ملازم رکاب او داشت.

و رایتی دیگر از تستری ملوّن ببست و صلیبی از زر سرخ درآویخت و دیرخان نایب قسطنطنیه را داد و صد هزار کس ملازم او داشت از مردم مغلیط، و او را نیز خلعت کرد؛ و علمی دیگر از دیباج اسود که بر آن از مروارید زینتها بود ببست و پسر برادر خود قوریر را داد، و صد هزار کس از سپاه مغلیط و ارمن ملازم او داشت، و

---

۱. یعنی حلقهٔ زرین که در دست کنند؛ دست برنجن که عرب آن را سوار خوانند.

رایت پنجم راکه مرصّع به مروارید و یاقوت بود، و صلیبی از یاقوت علاقه داشت به ماهان ارمنی داد و او را به جامه وکمر و پاره‌ای که خود در برداشت خلعت کرد و او را بر تمامت این لشکرها فرمانروا ساخت، چه ماهان در نزد او مکانتی بزرگ داشت و بسیار وقت با لشکر فارس رزم داده و نصرت یافته بود.

پس قنطار و جرجیر و دیرخان و قوریر را گفت: هیچگاه از فرمان ماهان بیرن مشوید و از یک راه طی مسافت مکنید، چه علف و آزوغه کفایت نکند، آنگاه جبلة‌بن‌الایهم را بخواست و او را خلعت کرد و جماعت متنصره عرب را از قبایل لخم و جذام و عامله و بجیله و بلسان در خدمت او باز داشت، و ایشان شصت هزار تن بر آمدند فرمان داد که ایشان بر مقدمه سپاه رزم دهند چه این جماعت نیز عرب‌اند، و از جنس یکدیگرند همانا آهن را با آهن توان مقطوع داشت، پس بفرمود تا قسیّسان ایشان را به آب معموریه غسل دادند آنگاه با سرداران فرمود: این آخرین مقاتلت است شما را با عرب، که اگر نصرت جستید دیگر با شما آرزوی نبرد نکنند.

پس بر حسب فرمان، قنطار طریق انطرطوس[۱] گرفت، و جرجیر به راه معرّات و سر بین روان گشت، و قوریر جاده حلب و حماة سپرد، و دیرخان به ارض عواصم و قنّسرین شتافت، و ماهان بر اثر قوم با جیش عظیم همی‌رفت، و جبلة‌الایهم بر مقدمه او بود.

آگاهی ابوعبیده از کثرت لشکر هرقل

اما از آن سوی جواسیس و عیون ابوعبیده که در میان لشکر روم بودند باز شتافتند و در ارض جابیه به نزدیک ابوعبیده آمدند، چه بعد از فتح حمص یک تن از بزرگان آن بلده را برای اخذ خراج بر ایشان حکومت داد، و خود به ارض جابیه آمد.

بالجمله جاسوسان کثرت لشکر هرقل و اعداد ایشان را باز نمودند. ابوعبیده

---

۱. انطرطوس بلد من سواحل بحر الشّام و قیل من طرابلس (س).

سخت بیمناک شد و آن شب را تا بامداد چشم با خواب آشنا نکرد، صبحگاه که مسلمانان برای نماز حاضر شدند، بعد از ادای صلوة ایشان را سوگند داد که کس پراکنده نشود تا سخن من نشنود. آنگه برخاست وگفت: ای مسلمانان آگاه باشید که هرقل لشکری بدین صفت آراسته و اطفاء نور خداوند خواسته و جاسوسان را فرمان کرد تا آنچه از سپاه روم دیدند و شنیدند مکشوف داشتند، و آنگاه گفت: شما را رأی چیست؟

مسلمانان سخت بترسیدند، و خاموش نشستند، ابوعبیده گفت: این خاموشی از بهر چیست؟ من نیز یک تن مانند شمایم، آنچه به صواب دانید باز نمائید.

چند تن از مردم یمن و قبیله مضر برخاستند وگفتند: ای امیر صوب آن است که از اینجا کوچ دهیم و تا ارض قرح که قریب به وادی‌القری است طی مسافت کنیم، و در آنجا اوتراق نمائیم؛ اگر لشکر هرقل آهنگ ما کند راه با مدینه نزدیک است خلیفه ما را مدد فرستد.

ابوعبیده گفت: آنچه در نزد شما بود عرض دادید، اکنون از من شنوید. اگر ما از اینجا باز شویم، عمربن‌الخطاب پسنده ندارد.

و دیگر باره گفت: ای قوم آنچه دانید بگوئید، قیس‌بن‌مکشوح‌المرادی برخاست وگفت: ای امیر ما این اشجار و انهار و مزارع و مرابع و باغهای عنب و مخازن فضّه و ذهب را بگذاریم، و به ارض حجاز بازگردیم، و از شعیر مأکول و از پشم ملبوس سازیم، و حال آن که اگر در اینجا کشته شویم بازگشت ما به سوی محمّد مختار و بهشت خداوند غفار است.

ابوعبیده گفت: قیس سخن به صدق کرد، و جمعتی از مسلمانان با این سخن هم‌داستان شدند، امّا خالدبن‌الولید هنوز خاموش بود.

ابوعبیده گفت: یا اباسلیمان چرا سخن نمی‌کنی؟

خالد گفت: نیکو رأی زدی، لکن اندیشه من دیگرگونه است. همانا اگر ما در این ارض جابیه اوتراق کنیم و حال آنکه این زمین نزدیک به شهر قیساریه است و قسطنطین پسر هرقل با چهل هزار مرد لشکری در آنجا اقامت دارد و مردم اردن نیز از خوف سپاه مسلمین در آنجا انجمن شده‌اند، مقرون به صواب نمی‌نماید، باید از اینجا کوچ داد و اذرعات را از پس پشت انداخته، در زمین یرموک فرود شد که هم به

جلادت و استقبال به جنگ دشمن خبر می‌دهد، و هم از برای جولان فرسان و تلاحق مدد از مدینه لایق‌تر است.

مردم گفتند: رأی خالد نیک استوار است.

ابوسفیان‌بن‌حرب گفت: ای امیر رأی خالد را به کار بند، پس ابوعبیده فریاد کرد: تا لشکر کوچ دادند، و خالد را بفرمود: تا با آن سپاه که از عراق با خود آورده بود حارس سپاه و طلایع ایشان باشد.

بالجمله چون لشکر کوچ دادند، جماعتی که در اردن انجمن بودند این بدانستند، و گمان کردند که مسلمانان به هزیمت می‌گریزند، پس گروهی انبوه با تیغهای هندی و نیزه‌های خطی از دنبال ایشان تاختن کردند، خالد چون آن جماعت را دیدار کرد از جانب خداوند غنیمتی دانست، پس به اتفاق ضراربن الازور و طلحة‌بن‌عبدالله‌النوفلی و زاهدبن‌الامثل و عامربن‌الطفیل و ابن‌اکّال‌الدّم و هلال‌بن‌مرّه و چند تن دیگر از فارسان دلیر آهنگ ایشان کرد، و در اوّل حمله آن جماعت را هزیمت نمود، و تیغ در ایشان نهاد جمعی را کشت و برخی را اسیر گرفت و همچنان از قفای ایشان بتاخت تا لب رود اردن؛ و هزیمتیان از بیم شمشیر شرربار خود را در آب افکندند، و بسیارکس غرقه شدند.

این وقت مسلمانان مراجعت کرده در اراضی یرموک با ابوعبیده پیوستند، و اموال و اسیران را بیاوردند، ابوعبیده این نصرت را به فال گرفت، و در یرموک تلّی عظیم بود بفرمود تا زنان و مردان را بر آن تل صعود دادند، و مسلمانان در پهن دشت یرموک اوتراق کردند، و ساخته جنگ نشستند.

از آن سوی چون قسطنطین پسر هرقل بدانست که لشکر عرب از جابیه به جانب یرموک کوچ داد و اعداد کار کرد، به سوی ماهان مکتوب کرد، و او را در بطی سیر ملامت فرمود، پس ماهان به عجلت و شتاب طیّ مسافت همی‌کرد، و به هر شهر و بلدی که مسلمانان فتح کرده بودند چون عبور می‌داد مردم آن شهر را لعن می‌فرستادند و شناعت می‌کرد که ترک دین گفتید و با عرب پیوستید.[۱] مردم پاسخ دادند که شما بدین ملامت لایق‌ترید که پشت با جنگ عرب دادید، و ما را مدد نفرستادید تا بیچاره گشتیم و حفظ جان و عشیرت و عیال را به بذل مال لایق‌تر

۱. چاپ سنگی: ترک دین گفتند و با عرب پیوستند.

دانستیم.

بالجمله لشکرهای روم تا ارض یرموک براندند، و از دیرالجبل فرود شدند، ارض یرموک را شش فرسنگ از طول و عرض، بهره لشکرگاه روم گشت، و بین‌الفریقین سه فرسنگ مسافت بود، و جبلة‌بن‌الایهم با شصت هزار تن از متنصّره بر مقدمه لشکر روم جای کرد، این وقت از هرقل به ماهان مکتوب آوردند که نخست با عرب مقاتلت مسپار اگر توانی ایشان را به ملاطفت و عطیّت بازگردانی، و از برای عمربن‌الخطّاب هر سال مالی مقرّر داری نیکوتر باشد. ماهان، جرجیر را فرمود که: حکم پادشاه را اصغا نمودی به نزدیک این جماعت شو باشد که بی‌زحمت مناطحت این کار به مصالحت به پای رود.

جرجیر با هزار تن از مردم خود برنشست؛ و راه به لشکر اسلام نزدیک کرد و پیام داد که: یک تن از دانایان این لشکر بیرون شود و سخن من بشنود. ابوعبیده خویشتن برنشست و به نزدیک او شد و گفت: چیست؟

جرجیر گفت: ای معاشر عرب بدین چند رزم که دادید و غلبه جستید، و بدین چند بلد که مفتوح ساختید مغرور نشوید، اکنون دانسته‌اید که چندین سپاه از برای دفع شما حاضر است، اکنون کار به حصافت عقل کنید، سه سال است که در این اراضی به نهب و غارت روز برده‌اید، قومی پیاده و برهنه و بی‌سیم و زر بودید، اکنون خداوندان سلاح و سلب و سیم و ذهب گشتید، از این جمله پادشاه ما شما را معفو می‌دارد، سر خویش گیرید و طریق مملکت خود پیش دارید، و اگر نه روی سلامت نخواهید دید، و دستخوش ملامت خواهید گشت.

ابوعبیده گفت: سخن تمام کردی، اکنون نیوشای پاسخ باش. این که گفتی جماعتی انبوه آورده و ما را بیم شمشیر دادی، ما هرگز از تیغ نترسیده‌ایم، چه در راه دین طریق یقین سپرده‌ایم، و در طلب حرب و ضرب بیرون شده‌ایم، و پیغمبر ما فتح بلاد شما را با ما وعده کرده است و هرگز سخن او دیگرگونه نشود، و این که گمان کرده‌ای لشکر روم معاهده کرده‌اند که روز گیر و دار فرار نکنند، گمانی به خطاست، گاهی که شمشیرهای ما را برهنه بینند، نیروی اقامت از ایشان برود، و کثرت عدد شما محبوب ماست، چه بهرهٔ ما از شما به زیادت خواهد بود، نیکو آن است که زبان ببندید و بازو بگشائید.

جرجیر چون این بشنید باز شد و ماهان را آگهی داد، این وقت ماهان، جبلةبن الایهم را طلب کرد و گفت: تو به زبان این قوم داناتری، به نزد ایشان شو، باشد که به تهدید و تهویل این جماعت را از طریق منازعت باز داری، پس جبله بیرون شد، و در میان دو صف بایستاد و ندا در داد که: ای معاشر عرب یک تن از بنی‌عمروبن عامر را به سوی من فرستید تا با او سخنی خواهم گفت. ابوعبیده، عبادةبن‌الصّامت را به نزدیک او گسیل داشت.

جبلة مردی درازبالا و سیاه‌چهره و عظیم‌خلقت نگریست، گفت: از آن جماعت عرب که تو طلب کردی، من عبادةبن‌الصّامت از قبیله خزرج از اولاد عمروبن‌عامر صاحب رسول خدایم. جبله گفت: تو از بنی‌اعمام مائی، و من حرمت رحم و قرابت را به سوی شما آمده‌ام تا اندرزی گویم، همانا دانسته‌اید که در جنگها هر روز نصرت کسی را افتد، بدانچه شما را نصیب افتاد مغرور نباید بود و این لشکر روم را اگر شکست آید، در این اراضی حصون حصین دارند، در قلاع خویش جای کنند، و اگر شما را هزیمت افتد یک تن روی سلامت نبیند، چه تا بلاد شما مسافتی بعید است، اکنون طریق صواب آن است که بدانچه از این جماعت بدست کرده‌اید، قناعت کنید و به مساکن خویش مراجعت فرمائید.

عباده گفت: یا جبله سخن تمام کردی اکنون گوش فرا من دار، همانا بسیار وقت انبوه‌های لشکر شما را دیدار کردیم، و بر ایشان دست یافتیم، از این پس ساحت خویش را آلایش جبن و بددلی نخواهیم داد. و ما در نصرت دین و تقویم شریعت سیّدالمرسلین این مقاتلت و منازعت افکنده‌ایم، و از هیچ حدیثی و حادثه‌ای باک نداریم، اکنون تو ای جبله با این جماعت متنصره دین اسلام اختیار کن، و سود این جهان و آن جهان را به رایگان دست باز مده.

جبله گفت: این سخن بگذار من از دین خویش بر نگردم.

عباده گفت: اگر بر کفر خویش بخواهی پائید از میدان حرب برکنار باش و نظاره باش که قتل مردم روم بر ما گواراتر از شماست و اگر پند من نپذیری و پیشانی سندان کنی یک تن از شما روی سلامت دیدار نکند.

جبله در خشم شد و گفت: ای عباده ما ر به شمشیرهای خویش بیم مده، من برای نصیحت به سوی شما آمده‌ام که این کار به مصالحت افکنم و شما را از هلاکت

برهانم.

عباده گفت: این کار جز به ادای جزیه یا قبول اسلام و اگر نه به حسام تمام نشود.

جبله ناچار به سوی ماهان مراجعت کرد و آثار خوف از دیدار او پدیدار بود، ماهان گفت: این دهشت چیست؟

گفت: این عرب را چنادن دیدم که جز آرزوی آویختن و خون ریختن در خاطر ندارند.

ماهان گفت: شما نیز بیرون عرب نیستید و در شمار دو چندان ایشانید، ساخته جنگ شوید و کار مقاتلت راست کنید که من نیز پشتوان شمایم. پس جبله فرمان کرد تا عرب متنصره به تمامت سلاح جنگ بپوشیدند و بر صف شدند، از این سوی ابوعبیده نیز لشکر خود را فرمان جنگ داد.

جنگ شصت تن از مسلمانان
با شصت هزار کس از نصاری
به روایت واقدی

واقدی گوید: خالدبن‌ولید گفت: ای معاشر عرب لختی بباشید که من از بهر ایشان مکیدتی خواهم آغاز کرد.

ابوعبیده گفت: یا ابا سلیمان اندشته تو به خطا نرود از آن چه به صواب دانی دست باز مده.

پس خالد، قیس‌بن‌سعد و عبادةبن‌الصّامت و کعب‌بن‌مالک و معاذبن‌جبل و جابربن‌عبدالله و خالدبن‌یزید را پیش خواست و گفت: سپهسالار روم این عرب متنصره را که از جنس ماست به جنگ ما نامزد کرد شما به نزدیک ایشان شوید باشد که روی ایشان را از مقاتلت ما برتابید.

پس بفرموده خالد این شش تن آهنگ جبله کردند و او چنان دانست که ایشان از بهر جنگ بیرون شده‌اند، خواست حمله افکند جابر فریاد برداشت که: ای معاشر عرب از غسّان و لخم و جذام ما برادران شمائیم و با شما سخن داریم.

جبله اجازت کرد تا بر او در آمدند، گفت: ای عمزادگان من حفظ قرابت را برای

نصیحت به سوی شما آمدم، عبادة‌بن‌الصّامت سخن سخت گفت: و کلمات ناگوار آورد.

جابر انصاری گفت: ای عمزاده اگر ما را در راه دین سخنی ناملایم رود بر ما مگیر و ما را به حکم قرابت نصیحت شما فرض می‌افتد صواب آن است که مسلمانی گیری و کار آن سرای بسازی و در این جهان آنچه از بهر ماست شما را باشد.

جبله گفت: لَکُم دینُکُم وَ لَنا دینُنا. بیرون دین از صلاح و سداد سخن کنید.

انصار گفتند: اکنون اگر شریعت ما را پسنده نداری تو را چه افتاده که جنگ ما را پیش آهنگ باشی کناری بگیر و ما را با روم بگذار، اگر نصرت جستیم پسر عمّ توایم آنگاه اگر خواهی شریعت ما گیری و اگر نه جزیت پذیری، و اگر فتح رومیان را افتاد تو پسران عمّ خود را نکشته‌ای و به دست ایشان کشته نگشته‌ای.

جبله گفت: من در تحت حکومت روم افتاده‌ام و هرقل رضا ندهد که من از مقاتلت شما دست باز دارم ناچار اگر همه برادر من باشد سر از مقاتلت او بر نخواهم تافت.

قیس‌بن‌سعد گفت: ای جبله همانا شیطان بر تو استیلا یافت و تو را در بلا افکند اکنون که حرمت رحم ندانستی و سعادت اسلام در نیافتی از بهر تو حربی به پای کنیم که از شدّت آن طفل نورس پیر شود و از نزد جبله باز لشکرگاه شدند.

خالدولید گفت: ای مسلمانان دانسته باشید که این عرب متنصّره شصت هزار تن باشند و ما یک نیمه باشیم اگر به تمامت با این جماعت رزم دهیم شکوه ما برود، ماهان و این لشکر انبوه بر ما دلیر شوند و چیره گردند تدبیری باید اندیشید که هول و هیبت مسلمانان در دل کافران افزون گردد تا اگر این انبوه لشکر با ما رزم دهند از خوف و دهشت هزیمت شوند.

ابوسفیان‌بن‌حرب گفت: یا اباسلیمان آنچه به صواب دانی به کار بند.

خالد گفت: جمعی باید از برای نصرت دین و حفظ مسلمانان ترک جان گویند و بی‌باکانه خویش را در این جماعت افکنند و اگر به تمامت کشته شوند طریق هزیمت نگیرند تا این جماعت بدانند که ما غم جان نداریم، چون این دلاوری ببینند دیگر آرزوی رزم ما نکنند، زیرا که با مرد از جان گذشته کس به آسانی نبرد نجوید، من اینک سی کس از مسلمانان گزیده می‌کنم و با این شصت هزار کس حمله

می افکنم.

ابوسفیان گفت: یابن‌الولید سخن به مزاح می‌رانی یا به جد می‌گوئی؟ نخست آن که کدام کس تو را اجابت کند، و اگر اجابت کند بر قتل خویش اعانت کرده باشد.

خالد گفت: ای ابوسفیان تو در جاهلیت به شجاعت شناخته بودی در مسلمانی بد دلی و جبانی پیشه ساختی؟

ابوسفیان گفت: من این سخن از در مرافقت و شفقت با مسلمانان گفتم، اکنون که بر این عقیدت عزیمت استوار کرده‌ای شصت تن گزیده کن، ابوعبیده نیز با ابوسفیان هم‌داستان شد.

پس خالد نخستین بانگ زد که یا زبیربن‌العوّام و از پس او فضل‌بن‌عباس‌بن عبدالمطلّب را ندا کرد، آنگاه هشام‌بن‌سعیدبن‌فارس، دیگر تمیم‌بن‌القعقاع، دیگر شرحبیل‌بن‌حسنه، دیگر خالدبن‌سعیدبن‌العاص، دیگر عمربن‌عبدالله‌بن‌عمر، دیگر یزیدبن‌ابی‌سفیان، دیگر صفوان‌بن‌الفضل‌السّهمی، دیگر صفوان‌بن‌امیّة‌الجمحی، دیگر ابن‌زیدالخیل، دیگر ابن‌عمرالتمیمی، دیگر ضراربن‌الازور، دیگر رافع‌بن‌عمیرة الطائی، دیگر عدی‌بن‌حاتم‌الطائی، دیگر سهیل‌بن‌عمروالعامری، دیگر حذیفة‌بن الیمان، دیگر قیس‌بن‌الیمان، دیگر خزرج‌بن‌کعب، دیگر مالک‌الانصاری، دیگر سویدبن‌عمروالغنوی، دیگر عبادة‌بن‌الصّامت، دیگر قیس‌بن‌سعد، دیگر هلال، دیگر اسیدالسّاعدی، دیگر کلاب‌بن‌الحارث‌المازنی، و دیگر حمزة‌بن‌عمر الاسلمی، دیگر عبدالله‌بن‌یزیدبن‌عامر، و دیگر حاطب‌بن‌عبدشمس.

مع‌القصه خالد شصت تن از این گونه مردان شجاع راگزیده ساخت و گفت: برآنم که به اتفاق شما بر این قوم حمله افکنم اگر غلبه جستیم، ماهان و این لشکرگران که با اوست از ما بیمناک شوند و در جنگ نیایند.

گفتند: حکم تو راست ما در طلب دین غم جان نخواهیم داشت.

ابوعبیده گفت: ساخته جنگ شوید و سنان و کنان با خود حمل مدهید چه نیزه گاهی در طعن خطا کند و خدنگ بسیار افتد که بر نشان نزند، کار با شمشیر کنید که زبان تیغ هرگز دروغ نگوید.

پس مسلمانان اعداد جنگ کردند و آن شب را به اصلاح سلاح بامداد کردند، صبحگاه خالدبن‌الولید سلاح جنگ در بر کرد و این اشعار همی خواند:

هُبّوا اُخَوی قَوِّمُوا الرِّماحا نَحْوَ الْعُداةِ نَبْتَغِی الْکِفاحا
نَرجُوا بِذاکَ الْفَوزَ وَ النَّجاحا إذا بَذَلنا دُونَهُ الّاَ الْاَرواحا

پس خالد بر نشست و شصت تن از ابطال رجال بدان صفت که رقم شد چون شیران آشفته گِردِ او را فرو گرفتند و هر یک جداگانه اهل و عشیرت خود را وداع گفته به اتفاق خالد آهنگ میدان مبارزت کردند. جبلةبن‌الایهم از قلب لشکر چون بدیشان نگریست چنان پندار کرد که این شرذمه قلیل به رسالت می‌رسند تا سخن از مسالمت کنند، پس بر صف بایستادند تا اندیشه ایشان را باز دانند. چون خالد راه نزدیک کرد فریاد برداشت که: ای لشکر شیطان از بهر ضراب و طعان بیرون شوید. جبله چون دانست که ایشان را آهنگ جنگ است در عجب شد، پس اسب بزد و به میدان آمد و این شعر همی خواند:

نَحنُ المُعَظَّمَةُ الصَّلیبِ وَ مَن بِهِ نَسْطُوا عَلی مَن عابَنا بِنِعالِنا
قُلْنا حَقِیقاً بِالمَسِیح و اُمِّهِ وَ الحَربُ تَعْلَمُ أنّها أشهی لَنَ
إنّا خَرَجنا وَ الصَّلِیبُ أمامَنا کَیْما تُبیدَ جُمُوعَهُم بِنِصالِنا

آنگاه گفت: ای مردم عرب باز شوید و قوم خود را آگهی برید که ما بر صف شده‌ایم جز این که با شما نبرد آزمائیم بیرون آئید و مردی خود بنمائید.

خالد گفت: ای جبله ما از بهر رسالت بیرون نتاخته‌ایم بلکه آهنگ مقاتلت ساخته‌ایم و شما را در میدان نبرد هماورد خویش نشمریم، از این روی شصت کس از سپاه ما آهنگ شصت هزار تن از شما کرده‌اند، چه هر مردی با هزار مرد برابر گرفته‌اند.

جبله در غضب شد و گفت: ای خالد من تو را به حصافت عقل باور می‌داشتم اکنون دانستم که دیوانه‌ای و یکباره از خرد بیگانه، و بانگ بر لشکر خویش زد که الحمله الحمله.

عرب متنصره به یک بار حمله افکندند و اطراف مسلمانان را دایره کردار پرّه زدند وصف از پس صف بایستادند لکن از آن شصت هزار تن لشکری هیچگاه از صد سوار و دویست سوار افزون با مسلمانان دسترس نداشت و مسلمانان رکاب بر رکاب و عنان بر عنان پیوسته داشتند و در میان آن لشکر انبوه چنان می‌نمودند که حلقه در بقعه یا ثلمه در قلعه و هر یک چون دیو رها گشته و مرد پدر کشته

می‌خروشیدند و می‌کوشیدند، چکاچاک شمشیر دهیا، بانگ دار و گیر، جگر شیر می‌شکافت و دل پیل بر می‌تافت، دلیران اسلام چون شاخ مرجان و شکوفه ارغوان گفتی همه از خون خضاب بسته همه تن در خون شسته‌اند.

واقدی گوید که: در این جنگ زبیربن‌العوّام و فضل‌بن‌عبّاس و عبدالرّحمن‌بن ابوبکر و ضراربن‌الازور و عبدالله‌بن‌عمربن‌الخطاب و خالدبن‌الولید چون صواعق آتشبار و شهب آتش کردار آن جلادت و شجاعت شعار کردند که تاکنون کس نشان نداد و فضل‌بن‌عباس همی گفت: أَنَا فَضْلُ بنُ عَبّاسٍ أنَا بنُ عَمِّ مُحَمَّدٍ خَيرِ النّاس. و در آن رزمگاه بیست کرّت حمله کرد و در حراست مسلمانان در هر حمله چند کس را بکشت، لکن مسلمانان یکباره دل بر مرگ نهادند و از زندگانی آرزو بگردانیدند، این حرب بر پای بود تا آفتاب خواست طریق افول گرفت.

ابوعبیده فریاد برداشت که: ای اصحاب رسول‌الله همانا خالد و هرکه با او بود در این رزمگاه تبه گشت به نام خداوند حمله کنید و برادران خود را از گرداب بلا دست گیرید.

ابوسفیان‌بن‌حرب گفت: ای امیر لختی بباش تا ببینم این کار چگونه به پای شود. ابوعبیده سخن بوسفیان را وقعی نگذاشت و لشکر را فرمان جنگ داد، لشکر اسلام به یک بار بانگ برداشتند که أشْهد ان لا اله الاّ الله وَحَده لا شریک له و انّ مُحمّداً عَبْدُهُ وَ رَسُوله و عنانها گرد کردند و اسبها را به مهمیز انگیز دادند و مانند سیل بنیان کن بر عرب متنصّره حمله افکندند، ناگاه در میان مصافگاه خالد را با بیست تن از مسلمانان دیدار کردند که گفتی همه خُود و درع و برگستوان[1] اسب از لعل کرده‌اند و خالد همی لطمه بر روی می‌زد و می‌گفت: یاابن‌الولید مسلمانان را به هلاکت افکندی، با خداوند خویش عذر چه گوئی؟

ابوعبیده گفت: این چیست؟

گفت: چهل تن از مسلمانان را ندانم حال چیست اسیر شدند یا طعمهٔ شمشیر گشتند؟

فضل‌بن‌عباس پسر عم رسول خدای و جابربن‌عبدالله و دیگر مسلمانان هیچ یک را نشان ندانم.

۱. برگستوان: پوششی باشد که روز جنگ اسب را پوشانند.

بوعبیده گفت: إنّا للهِ وَ إنّا إلیه راجعُون.

سلامة‌بن‌احوص‌السّهمی گفت: ای امیر حمله از پی حمله باید و رزم از پی رزم باید داد اگر اجساد ایشان را نگریستیم دانیم کشته شده‌اند واگر نه اسیر گشته‌اند پس مسلمانان به جنگ در آمدند و ابوعبیده همی‌گفت: اَللّٰهُمَّ ائتِنا بِالفَرَجِ وَ لا تَفْجَعنا بِابنِ عمّ نَبِیِّکَ وَلا بِابنِ عَمَّتِهِ الزُّبیرِ.

ناگاه در میان آن انبوه زبیربن‌العوّام و فضل‌بن‌عباس و هاشم‌بن‌عتبه را دیدار کردند که چون اژدهای دمنده از دنبال هزیمتیان همی‌روند و برق شمشیر ایشان اطراف ایشان را چون آتش جوّاله هاله می‌کرد و نور بصر را چون لمعان خورشید دور باش می‌داد، خالد شاد شد و با فضل گفت:

ای پسر عمّ رسول خدای شما را چه افتاد؟

گفت: پنج تن از ما اسیر گشتند نخست رافع‌بن‌عمیرة‌الطائی و [دوم] ربیعة‌بن‌عامر و [سوم] ضراربن‌الازور و [چهارم] عاصم‌بن‌عمرالتمیمی و [پنجم] یزیدبن‌ابی‌سفیان و ما رزم همی‌دادیم باشد که بر ایشان دست یابیم.

بالجمله چون روز کوتاه شد ناچار به سوی ابوعبیده باز شدند و از این شصت تن مسلمانان ده کس مقتول گشت دو کس از انصار بود نخست قیس‌بن‌عامربن‌عمرو الدّوسی و دیگر سلمة‌بن‌سلامة‌الخزرجی و از متنصّره پنج هزار کس کشته گشت، دو تن از پادشاهزادگان بودند نخست معظم‌بن‌رفاعة‌الغسّانی دیگر سلمة‌بن‌شدادبن اوس، مع‌القصه چون هر دو سپاه باز جای شدند، خالدبن‌الولید گفت: بر ذمّت من است که اسیران مسلمین را از چنگ کافران رهائی دهم.

و از آن سوی جبله به نزدیک ماهان آمد و گفت: این عرب را از آسمان مدد می‌رسد چه شصت تن بر ما در آمدند و کشتند آنچه کشتند و بر ما نصرت یافتند.

ماهان گفت: سوگند با صلیب اعظم که فردا با سواره و پیادهٔ خویش بر ایشان حمله کنم و یک تن زنده نگذارم.

نامه کردن ابوعبیده به عمربن‌الخطاب از کثرت سپاه روم و جنگ ماهان هم در سال پانزدهم هجری

چون ماهان جلادت لشکر عرب را نظاره کرد و بدانست که شصت کس از ایشان را از جنگ شصت هزار تن کناره نیست دل بر آن نهاده که در کار مقاتلت مماطله اندازد و در امر مناطحت مسامحت آغازد، باشد که نیران این جنگ و جوش به زلال آشتی خاموش گردد، و از آن سوی ابوعبیده چون کثرت لشکر روم را می‌نگریست بیمناک بود که مبادا چون حرب به پای ایستد یکباره سپاه مسلمین به دست کفار تباه گردد، پس کار دار و گیر روزی چند به تأخیر افتاد و هر دو لشکر در برابر یکدیگر اوتراق کرده به حفظ و حراست خویش مشغول بودند.

این وقت ابوعبیده به سوی عمربن‌الخطاب بدین‌گونه کتاب کرد:

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

مِنْ عُبَيْدَةَ بْنِ الْجَرّاحِ عامِلِهِ بِالشّامِ، سَلامٌ عَلَيْكَ فَإِنّي أَحْمَدُ اللهَ الَّذي لا إِلٰهَ إِلّا هُوَ وَ أُصَلّي عَلىٰ نَبِيِّهِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ، وَ اعْلَمْ يا أَميرَالْمُؤْمِنينَ أَنَّ كَلْبَ الرُّومِ قَدِ اسْتَنْفَرَ عَلَيْنا كُلَّ مَنْ يَحْمِلُ الصَّليبَ وَ قَدْ سارَ الْقَوْمُ إِلَيْنا كَالْجَرادِ الْمُنْتَشِرِ وَ قَدْ نَزَلْنا بِالْيَرْمُوكِ بِالْقُرْبِ مِنَ الزِّيادَةِ وَ الْعَدُوُّ في ثَمانَ مِائَة أَلْفِ فارِسٍ غَيْرَ الْأَتْباعِ وَ سِتّينَ أَلْفاً مِنَ الْعَرَبِ الْمُتَنَصِّرَةِ مِنْ غَسّانَ وَ لَخْمٍ وَ جُذامٍ وَ ضُبَيْعَةَ.

فَأَوَّلُ مَنِ الْتَقانا جَبَلَةُ وَ قَوْمُهُ في سِتّينَ أَلْفاً وَ خَرَجَ إِلَيْهِمْ مِنّا سِتُّونَ رَجُلاً فَهَزَمَ اللهُ الْمُشْرِكينَ عَلىٰ أَيْديهِمْ وَ مَا النَّصْرُ إِلّا مِنْ عِنْدِاللهِ و قُتِلَ مِنْ أَصْحابِنَا الْمُسْلِمينَ عَشَرَةٌ وَ هُمْ واصِلَةُ بْنُ حامِدٍ و خَثْعَمُ بْنُ الْمُسَيَّبِ وَ الْعَوّامُ بْنُ حاطِبٍ و خَزْرَجَةُ بْنُ طاعِمٍ و حَنْظَلَةُ بْنُ ناشِبٍ وَ الصّامِتُ بْنُ حَوْشَبٍ و عَياضُ بْنُ قادِمٍ و نَوْفَلُ بْنُ وَرْقَةَ و قَيْسُ بْنُ عامِرِ بْنِ عُمَرَ الدَّوْسي و سَلَمَةُ بْنُ سَلامَةِ الْخَزْرَجِيُّ، وَ أُسِرَ مِنْهُمْ خَمْسَةٌ وَ هُمْ: رافِعُ بْنُ عُمَيْرَةَ الطّائِيِّ وَ ضِرارُ بْنُ الْأَزْوَرِ و عاصِمُ بْنُ عُمَرَ التَّميمِيُّ و رَبيعَةُ ابْنُ عامِرٍ و يَزيدُ بْنُ أَبي سُفْيانَ، وَ نَحْنُ عَلىٰ لِقائِهِمْ فَلا تَغْفَلْ

عَنِ الْمُسْلِمِينَ وَ أَمْدِدْهُمْ بِرِجالٍ مِنَ الْمُوَحِّدِينَ و نَحْنُ إنْشاءَالله نَسْئَلُ اللهَ النَّصْرَ و أَنْ يَنْصُرَ الْإِسْلامَ و أَهْلَهُ، وَ السَّلامُ عَلَيْكَ و عَلىٰ جَمِيعِ الْمُسْلِمِينَ و رَحْمَةُ اللهِ و بَرَكاتُهُ.

خلاصه این کلمات به فارسی چنین می‌آید می‌گوید:

من که ابوعبیده‌ام عمربن‌الخطاب را آگهی می‌فرستم که پادشاه روم تمامت مردم نصاری را انجمن ساخت و به آهنگ ما تاخت و این جماعت بیرون شصت هزار تن عرب متنصره و تبعهٔ حشم هشتصد هزار مردی جنگی‌اند، و ما در ارض یرموک فرود شدیم و اول کس جبلةبن‌الایهم به جنگ ما بیرون شد و شصت تن از ما با شصت هزار کس از ایشان در آویخت و خداوند مسلمانان را ظفرمند ساخت و کافران را هزیمت داد و از ما ده تن عرضه شمشیر و پنج کس اسیر گشت، ما را به دست غفلت باز مده و از فرستادن مدد تقاعد مفرمای.

پس نامه را در هم پیچید و عبدالله‌بن‌قرط را سپرد و فرمود در رفتن عجلت کن. لاجرم عبدالله روز جمعه دوازدهم شهر ذی‌الحجه بعد از نماز عصر از یرموک بر نشست و جمعهٔ دیگر پنج ساعت از روز بشده وارد مدینه گشت، هنگامی که عمر و دیگر مسلمانان از بهر نماز حاضر مسجد بودند، پس عبدالله در آمد و نامهٔ ابوعبیده را به عمر داد تا قرائت کرد، پس رنگ از روی عمر بپرید و گفت: **انّا لِلّهِ وَ إِنّا إِلَيهِ راجِعُونَ** آنگاه بر فراز منبر به پای ایستاد و آن نامه را بر مسلمانان بخواند مسلمین شَوقاً اِلی إِخوانِهِم وَ شَفَقَةً عَلَيهِم بگریستند. عبدالرحمن‌بن‌عوف‌الزهری با عمر گفت: اگر تو خود در شام باشی پشت مسلمانان قوی شود و دل کافران شکسته گردد، عمربن‌الخطاب، عبدالرحمن را پاسخ نگفت و روی با عبدالله‌بن‌قرط کرد و از صنادید لشکر روم پرسش نمود.

عبدالله گفت: ایشان را پنج تن سپهسالار بزرگ است: نخست دیر خان، دوم قنطار، سیم جرجیر، چهارم قوریر و او خواهرزادهٔ هرقل است، پنجم ماهان ارمنی و ماهان بر این جمله فرمانگزار است، و جبلةبن‌الایهم با شصت هزار تن عرب متنصره بر منقلای این لشکر می‌رود.

عمر گفت: لا حَولَ وَ لا قُوةَ اِلّا بِالله آنگاه گفت: هان ای مسلمانان رأی چیست؟

به هر چه صواب دانید انهی دارید تاکار بدان گونه کنم اگر همه خود باید کوچ دهم بسیج راه فرمایم و از علی علیه‌السلام استشارت جست، آن حضرت فرمود:

وَ قَدْ تَوَكَّلَ اللهُ لِأَهْلِ هٰذَا الدِّينِ بِإِعْزازِ الْحَوْزَةِ و سَتْرِ الْعَوْرَةِ وَ الَّذي نَصَرَهُمْ وَ هُمْ قَليلٌ لٰا يَنْتَصِرُونَ و مَنَعَهُمْ وَ هُمْ قَليلٌ لٰا يَمْتَنِعُونَ حَيٌّ لا يَمُوتُ إِنَّكَ مَتىٰ تَسِرْ إِلىٰ هٰذَا الْعَدُوِّ بِنَفْسِكَ فَتَلْقَهُمْ وَ تُنْكَبْ لٰا تَكُنْ لِلْمُسْلِمينَ كانِفَةٌ دُونَ أَقْصىٰ بِلادِهِمْ لَيْسَ بَعْدَكَ مَرْجِعٌ يَرْجِعُونَ إِلَيْهِ فَابْعَثْ إِلَيْهِمْ رَجُلاً مِحْرَباً وَ احْفِزْ مَعَهُ أَهْلَ الْبَلاءِ وَ النَّصيحَةِ فَإِنْ أَظْهَرَ اللهُ فَذاكَ ما تُحِبُّ وَ إِنْ تَكُنِ الْأُخْرىٰ كُنْتَ رِدْءً لِلنّاسِ و مَثابَةً لِلْمُسْلِمينَ.

فرمود:

همانا حفظ ساحت دین و حراست حریم موحدین را خداوند وکیل و کفیل است آن کس که ایشان را با قلّت عدّت و ضعف بنیت نصرت کرد زنده و جاوید است، همانا اگر تو خود آهنگ دشمن‌سازی و پس از طیّ مسافت جنگ آغازی پس تو را آسیبی و نکبتی در رسد، آن مسلمانان که در نواحی شام‌اند دل شکسته شوند و دشمن بر ایشان چیره گردد و ایشان را پناهی نباشد، مردی جنگجوی به سوی ایشان فرست تا اگر غالب گردد کار بر آرزوی تو باشد و اگر نه تو پناه مسلمانان باشی و جبرکسر ایشان را تدارک کنی.

عمر سخن علی علیه‌السلام را پسنده داشت پس بر منبر صعود داد و خطبه‌ای در فضل جهاد قرائت کرد تا قلوب مسلمین را به اعانت لشکر شام جنبشی دهد و از منبر فرود شده بدین‌گونه به سوی ابوعبیده مکتوب کرد.

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحيم

من عبدالله اميرالمؤمنين عمر بن الخطّاب الى أبی عبيدة و من معه من المسلمين سلامٌ عليک، أمّا بعد، فانّی احمد الله الّذی لا اله الّا هو و إنّی قرات كتابک و فهمته فكانُّكم بِالامداد و قَد شخصتْ نحوكُم و إنّ كانَ مَدَدُ الله و نَصرُهُ فهو خيرٌلكُم و اعلَمُوا أنّه ليس بِالجمع الكثيرِ يَهزمُ الجمع اليَسيرَ و انّما يَهزمُ بما ينزل من السّماء و ان الله تعالى يقُولُ و لن

تُغنی عنکم فِئَتُکُم شیئاً و لو کثُرت و انّ الله مع المؤمنین و رُبّما تُنصر العصابة القلیل عددها علی الکثیرة و ما عندالله خیرٌ لِلّا برار و قد قال فمنهم من قضی نحبه و منهم من یَنتظِرُ و ما بَدَّلُوا تبدیلاً.

فَطُوبی لِلشُّهداء و طُوبی لمن توکّل علی الله فقاتل العدُوَّ بمن معک و تَأَسَّ بمن صُرِعَوا بین یدی رَسُول الله، فما عَجَزُوا عن عدوِّهم في مواطنهم حتی قُتِلُوا في سبیل الله و لم یَهابُوا الموت في جنب الله عزّ و جلّ و لا وَهَنَ بعدَهُم من بقی من إخوانهم و لکن تَأَسَّوا بهم و جاهَدُوا فی الله حقّ جهاده. و لقد اثنی علی قوم بِصَبرِ هِمْ فقال عزّ و جلّ فکأیِّنْ من نبیٍّ قُتِلَ مَعَهُ ربّیون کثیرٌ فما وهنوا لما اصابَهم في سبیل الله و ما ضَعُفُوا و ما استکانوا و الله یُحِبُّ الصّابرین و ما کان قولهم الّا أن قالوا ربّنا اغفرلنا ذُنُوبنا و إسرافَنا فی امرنا و ثبّت أقدامَنا وَ انْصُرنا علی القوم الکافرین، فأثابهم الله ثواب الدّنیا و حسن ثواب الاخرة و الله یُحِبُّ المحسنین.

موجز خطاب عمربن‌الخطاب با ابوعبیده در فارسی چنین است می‌گوید:

از من در جنگ روم مدد خواستی من نیز جانب شما را نگرانم، لکن نصرت خداوند از بهر شما نیکوتر است، ازکثرت سپاه دشمن بیمناک مباشید چه نصرت با خداوند آله است نه به کثرت سپاه، چه بسیار افتاد که لشکری قلیل بر سپاه زحف غلبه جست، پس با دشمن نرم گردن مشوید و از مقابله و مقاتله میندیشید و اصحاب پیغمبر را پیروی کنید که از مرگ نترسیدند و در راه خدا جهاد کردند تا جان دادند و همی‌گفتند: الها پروردگاراگناهان ما را معفو دار و قدمهای ما را در جهاد با مشرکین استوار فرمای و خداوند ایشان را در دنیا و عقبی از نعمت و رحمت غنی داشت.

چون این نامه به پای رفت در نوردید و عبدالله‌بن‌قرط را داد و گفت: یابن قرط چون به لشکرگاه مسلمانان رسیدی و لشکریان را به صف نگریستی سران سپاه را از من سلام برسان و بگو: اِنَّ حِزبَ اللهِ هُمُ الغالِبُونَ ای اهل ایمان مانند شیران مصاف دهید و ازکافران هراسناک مشوید که خداوند شما را نصرت دهد. پس عبدالله بر

نشست و مانند صبا و سحاب در رفتن شتاب همی‌کرد و سه روزه طی مسافت نموده به ارض یرموک در آمد، مسلمانان را سرعت سیر عبدالله به عجب آورد چه از روز شدن تا باز آمدن ده روزه افزون نبود.

بالجمله ابوعبیده نامهٔ عمر را بر لشکریان قرائت کرد، گفتند: ما جز از بهر شهادت نیستیم و جز این از خدای نخواسته‌ایم. لاجرم با اعدا رزم خواهیم داد تا بر گردن آرزو سوار شویم.

لشکر فرستادن عمر
به مدد ابوعبیده جرّاح

امّا از آن سوی عصر جمعه عبدالله‌بن‌قرط نامه عمر بگرفت و از مدینه بیرون شد و بامداد شنبه از اقوام یمن از قبیله صعدا و زبید و ارض سبا و بجیله و عتبه و حناجر و حرَّه و حضرموت شش هزار تن مرد دلاور برسید و قاید ایشان جابربن‌خویلد الضّبعی بود، و از مکّه و وادی نخله و طایف و ثقیف هزار تن مرد شمشیر زن در آمد و قاید ایشان سعیدبن‌عامر بود، پس بزرگان لشکر پیاده شدند و عمربن‌الخطاب را سلام دادند. عمر ایشان را بنواخت و روز دیگر علمی از حریر حمرا ببست و سعیدبن‌عامر را سپرد و گفت: یا سعید من تو را بر تمامت این سپاه امیر کردم راه برگیر و در طی مسافت از طریق مخافت بر حذر باش و راه سخت را بر سهل اختیار مکن. پس سعید علم بگرفت و لختی حنبش داد و راه پیش داشت و این شعر بگفت:

أَسیرُ بِجَیشٍ مِن رِجالٍ اَعِزَّةٍ — عَلی کُلِّ عُنْجُوجٍ مِنَ الخَیلِ یُضْبَرُ
اِمامَ بن جَرّاحٍ وَ صَحْبِ نَبِیِّنا — لِنَنْصُرَهُم وَ اللهُ لِلدِّینِ یَنْصُرُ

بالجمله سعیدبن‌عامر سهل و صعب زمین را در نوردیده وارد تبوک گشت، عیاض‌بن‌عمروالاشعری که به فرمان ابوعبیده فرمانگزار تبوک بود مهمان‌پذیر گشت؛ و سعید یک روز در آنجا ببود و روز دیگر به آهنگ جابیه کوچ داد او از بیم سپاه دشمن از راه و بی‌راه طیّ مسافت همی‌کرد ناگاه در بیابانی از اراضی شام یاوه گشت و راه بیرون شدن ندانست سخت بر مسلمانان بترسید. از قضا گوینده‌ای که

گمان می‌رفت یک تن از مردم جن باشد این شعر همی‌خواند:

يا عُصبَةَ الهادِي اِلىَ الرَّشادِ	لا تَجْزَعُوا مِنْ هَولِ هذَا الوادِي
مٰا فيهِ مِن جِنٍّ وَ لا مُعادِي	سَتَعْلَمُونَ مَعْشَرَ العِبادِ
نَصرَ الَّذى يَرفَقُ بِالعِبادِ	وَ يَطرَحُ الحَبَّة فِي الأَكبادِ
سَيَصنَعُ اللهُ مِنَ الرَّشادِ	لِتَغْنَمُوا المالَ مَعَ الأَولادِ

سعید چون این ندا بشنید شاد خاطر گشت و صبحگاه با دل قوی راه برگرفت و از آن وادی بیرون شده به جبل رقیم رسید لشکریان به نظاره غار اصحاب کهف بیرون شدند و شگفتی گرفتند و از آنجا مشرف بر بلدهٔ عمّان گشتند. ـ مکشوف باد که عمّان به فتح عین مهمله و میم مشدّد نام شهری است از مملکت شام و بعضی بر آنند که این شهر دارالملک دقیانوس بوده چنان که واقدی نیز چنین گمان کرده و همچنان در *مراصد الاطلاع فی اسماء الامکنة و البقاع* بر این اشارتی رفته، لکن من بنده در جلد دوم ازکتاب اول *ناسخ‌التواریخ* ذکر اصحاب کهف را به شرح رقم کردم و همان را استوار داشتم که نگاشتم، چه دارالملک دقیانوس مانند دیگر سیزرها[۱] رومیةالکبری بود و هیچ وقت سلاطین رومیه را جز رومیةالکبری و اگر نه قسطنطنیه دارالملک نبوده ـ اکنون بر سر داستان رویم.

مسلمانان از آن جبل فرود شدند و به قریه جباب در آمدند و چند تن را اسیر گرفتند، مردم جباب بیچاره بماندند و خواستار مصالحه گشتند و قبول جزیت کردند، پس سعید کتاب صلح بر ایشان نگاشت و از آنجا کوچ داده یک روز راه بپیمود و در بیابانی فرود شد ناگاه چند تن از راهبان دیدار شدند که بر طریق خویش می‌روند، گروهی از لشکر برفتند و ایشان را گرفته به نزدیک سعید آوردند.

گفت: کیستید و به کجا می‌شوید؟

گفتند: ما علمای دین نصارائیم و به نزد قسطنطین پسر هرقل می‌رویم تا از خداوند نصرت لشکر روم را بر عرب بخواهیم.

سعید گفت: فَادْعُوا وَ ما دُعاءُ الْکافِرِینَ اِلّا فی ضَلالٍ اکنون بگوئید تا از صاحب عمّان چه خبر دارید؟

گفتند: اینک با پنج هزار سوار می‌رسد.

۱. یعنی سزارها عنوان پادشاهان روم.

سعید گفت: رسول خدای فرمان کرده که ما راهبانان را مقتول نسازیم، ایشان را باز دارید تا رزم ما با صاحب عمّان به پای رود پس ایشان را با زنارها که با خود می‌داشتند کتافاً ببستند.

هنوز این کار به پای نرفته بود که بطریق عمان با لشکر در رسید، مسلمانان چون لشکر بدیدند بر نشستند و بانگ تکبیر در دادند و بی‌توانی حمله افکندند. بطریق عمان نیک نظر کرد، دید که لشکر عمّان به دست عرب چنان سهل کشته می‌شود که قصّاب گوسفند را چنین آسان نتواند کشت، لاجرم بطریق با هر که زنده بود روی برتافت و مسلمانان از قفای ایشان بعضی را عرضه شمشیر می‌داشتند و برخی را اسیر می‌گرفتند.

اما از آن سوی سالم‌بن‌نوفل‌العدوی خبر به ابوعبیده آورد که: عمربن‌الخطاب، سعیدبن‌عامر را با هفت هزارکس به مدد مسلمانان گسیل داشت، و اینک کوچ بر کوچ در می‌رسند. ابوعبیده انتظار می‌برد و می‌نگریست که سعید دیر می‌آید با خود اندیشید که مبادا او را در طی مسافت آفتی رسیده باشد زبیرالعوّام و فضل‌بن‌عباس را با هزارکس در طلب او فرستاد تا خبری باز آرد، از قضا زبیر و فضل این هنگام از پیش روی هزیمتیان در آمدند و تکبیر در دادند و شمشیر در ایشان نهادند نخستین زبیر، بطریق را از اسب در انداخت، بالجمله از دو سوی کافران را همی‌کشتند و افکندند چنان که یک تن از آن جماعت به سلامت بیرون نشد، هزار تن اسیر و چهار هزارکس مقتول بود زبیر بفرمود تا لشکر سرهای کشتگان را جدا نموده بر سر سنان کردند این وقت سعید فرمان کرد تا رهبانان را رها کردند و خود با لشکر به اتفاق زبیر طی مسافت کرده به نزدیک ابوعبیده آمده با لشکرگاه مسلمانان پیوسته شد.

رسالت خالدبن‌الولید به نزد ماهان ارمنی
هم در سال پانزدهم هجری بود
به روایت واقدی

از این پیش رقم کردیم که رافع‌بن‌عمیره و ضراربن‌الازور و عاصم‌بن‌عمر و یزیدبن‌ابی‌سفیان و ربیعةبن‌عامر به دست لشکر روم اسیر شدند و جبلةبن‌الایهم

ایشان را به نزدیک ماهان آورد، ماهان ایشان را سخت خار شمرد و گفت: ایشان چه کسند؟

جبله گفت: این پنج تن از آن شصت کس‌اند که با شصت هزار کس لشکر ما در آویختند چند تن مقتول گشت و این پنج تن اسیر شد اما خالدبن‌الولید به سلامت بجست و این آن کس است که ارکه وابکه و تدمر و حوران و بصری و دمشق بگشود و لشکر ما را در اجنادین بشکست و توما و هربیس را بکشت و دختر هرقل را اسیر گرفت اگر او به دست افتادی پشت عرب شکسته شدی.

ماهان گفت: من حیلتی اندیشم و او را با این جماعت بکشم پس از مردم خود مردی را که جرجره نام داشت و نیک دانا و بر لسان عرب توانا بود بخواند و گفت: به لشکرگاه عرب سفر کن و بگو ماهان، خالدبن‌ولید را که مردی حسیب و لبیب است بخواند، باشد که این مناطحت را به مصالحت اندازد، و جانبین را از خون ریختن آسوده بدار.

پس جرجره نزد ابوعبیده آمد و پیام ماهان را بگذاشت و ابوعبیده این قصّه را با خالد برداشت، خالد گفت: زیانی نباشد من به نزدیک او می‌شوم. پس غلام خویش همام را بفرمود تا قبه حمرا را با خود حمل دهد و آن خیمه‌ای بود از ادیم طایف که شمسه‌های زرین و حلقه‌های سیمین علاقه داشت و آن را خالد از زوجه میسرةبن‌مسروق‌العبسی به هشتاد دینار زر سرخ خریده بود، پس همام آن خیمه را بر استر حمل داد، و خالد سلاح خویش را بر تن راست کرده بر نشست.

ابوعبیده گفت: یا خالد گروهی از مسلمین را ملازمت خویش فرمای تا نگران تو باشند. پس خالد از سران لشکر صد کس اختیار کرد مرقال هاشم‌بن‌عتبة‌بن ابی‌وقاص و سعیدبن‌زید و میسرةبن‌مسروق‌العبسی و قیس‌بن‌هبیره و شرحبیل‌بن حسنه و سهیل‌بن‌عمرو و جریربن‌عبدالله و عبادةبن‌الصّامت و اسودبن‌سویدالمازنی و ذوالکلاع‌الحمیری و مقدادبن‌اسود و عمروبن‌معدی‌کرب بدین‌گونه صد تن از شجعان لشکر گزیده کرد و ایشان شاکی‌السّلاح بر نشستند و به اتفاق خالد راه بر گرفتند؛ و چون راه به لشکرگاه روم نزدیک کردند خالد بفرمود تا قبه حمرا را برافراختند پس با مردم خود در کنار قبه از اسب فرود شد.

از آن سوی جبلةبن‌الایهم ایشان را پذیره کرد و حال بدانست و باز شد و ماهان را

از رسیدن خالد آگهی برد.

ماهان گفت: من خالد را یک تنه طلب کردم او را اجازت کن تا در آید.

جبله باز شد و پیام ماهان را باز آورد.

خالد گفت: جز به اتفاق اصحاب بر ماهان در نیایم.

دیگر باره پیام آورد که سلاح جنگ را بگشائید و درآئید.

خالد گفت: شمشیر آیت عزت ماست و خداوند پیغمبر ما را مبعوث به سیف فرمود و ما هرگز به دست خویش خلع عزّت نکنیم، لابد خالد و اصحاب او را شاکی‌السّلاح به سرادقات ماهان در آوردند.

پس ماهان را نگریستند که با زیب و زینت شاهانه بر تخت خویش جای کرده و گروهی از بطارقه و اساقفه در حضرت او حاضرند و پنج فرسنگ در پنج فرسنگ لشکرگاه اوست، مسلمانان آن شکوه و عظمت را به چیزی نشمردند و با تکبر و تبختر تمام صفوف حاجب و دربان را می‌دریدند و می‌رسیدند، چون حاضر مجلس ماهان شدند بفرمود تا از بهر نشست ایشان کرسیها نصب کردند. مسلمانان بر کرسیها جای نکردند و بر زیادت فرش بساط را برگرفته بر خاک نشستند.

ماهان از کردار ایشان بخندید و گفت: شما مردم عرب را چه افتاد که بیرون ادب فرش ما را برگرفتید و بر خاک جای کردید و ذلّت را بر عزّت اختیار فرمودید؟

خالد گفت: ادب با خداوند، افضل است از ادب با تو داشتن؛ بساط خداوند نیکوتر از بساط توست چه خداوند ما را از خاک خلق کرد و بازگشت ما نیز با خاک است چنان که فرماید: **مِنْها خَلَقْناکُمْ وَ فیها نُعیدُکُمْ وَ مِنْها نُخْرِجُکُمْ تارَةً اُخْری.**[1]

این وقت ماهان گفت: هان ای خالد تو ابتدا به سخن کنی یا من بدایت فرمایم.

خالد گفت: حکم تو راست.

پس ماهان ابتدا کرد و گفت: اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذی جَعَلَ سَیِّدَنَا المَسیحَ اَفضَلَ الْأَنبِیاءِ وَ مَلِکَنا اَفضَلَ المُلُوکِ وَ اُمَّتَنا خَیرَ الْاُمَمِ.

خالد سخن ماهان را برشتافت از بهر آن که مسیح را بهترین پیغمبران و هرقل را نیکوترین پادشاهان و مردم نصاری را فاضلترین امتها شمرد، پس سخن را در دهان

۱. سورهٔ طه، آیه ۵۵.

او بشکست و ابتدا به سخن کرد.

ترجمان گفت: ای مرد عرب ادب نگاه دار و بباش تا کلام ماهان به انجام رود.

خالد او را وقعی نگذاشت فَقالَ: الحمدُلِلهِ الّذي جَعَلَنا نُؤمن نَبِيَّنا و نَبِيَّكُم و جَعَلَ أميرَنا الّذي وَلَّيْناهُ أمْرَنا رَجُلاً كَبعضِنا لَوزَعَم انَّهُ مَلِكٌ عَلَينا لَعَزلناهُ عَنّا وَ لَسْنانَرى لَهُ عَلَينا فَضلاً اِلّا اِن يَكُونَ بِتقوى اللهِ عَزَّ وَ جَلَّ وَ قَد جَعَلَ اُمَّتَنا خَيرَ اُمّةٍ اُخرِجَت لِلنّاسِ يَامُرُونَ بِالمعرُوف و يَنْهَونَ عَنِ المنكَر وَ نُقِرُّ بِالذَّنبِ و نَستَغْفِرُ مِنهُ وَ نَعبُدُالله وَحْدَهُ لا نُشْرِكُ بِه شَيئاً.

گفت: سپاس خداوندی را که آن توفیق با ما رفیق ساخت که با پیغمبر خود و پیغمبر شما ایمان آوردیم و از همانند ما بر ما امیر گماشت و اگر خود را به شمار پادشاهان گیرد از مسند امارتش فرود آریم و او را از خویشتن افزون ندانیم الّا آن که پرهیزکارتر باشد، و امت ما را بهترین امتها داشت و به امر معروف و نهی از منکر مخصوص فرمود و ما را به اقرار گناه و طلب آمرزش موفق نمود و ما خدای را به یگانگی پرستش کردیم و از بهر او شریک نگرفتیم.

روی ماهان از کلمات خالد زرد گشت و لختی خاموش بود پس سر برداشت و گفت: اَلحمْدُلله الّذي اَبلانا فَأحسَنَ البَلاءَ الينا وَ عافانا مِنَ الفَقرِ وَ نَصَرَنا عَلَى الأُمَمِ وَ اَعَزَّنا فَلا نُذَلُّ وَ مَنَعَنا مِنَ الضَّيمِ فَلا نُضام و لَسنا فيما خَوَّلَنَا اللهُ مِن نَعيمِ الدُّنيا بُطَراءَ وَ لا باغينَ عَلَى النّاسِ. یعنی: سپاس خدای را که ما را به امتحانها ممتحن داشت و از درویشی حفظ فرمود، و بر دیگر امتها نصرت داد، و از ستم کردن باز داشت و آن توفیق عنایت کرد که از حطام دنیوی طغیان نکردیم و بر مردم شدت و کلفت نیفکندیم.

آنگاه گفت: ای مردم عرب ما در حق شما نیکوئی کردیم و مقدم شما را بزرگ داشتیم و به عهود شما وفا می‌کردیم و چنان می‌پنداشتیم که قبایل عرب به تمامت شکر این نعمت خواهند گذاشت، شما کفران نعمت کردید و با لشکرهای ساخته به اراضی ما تاختید مردان را دستخوش شمشیر نمودید و زنان را اسیر گرفتید و اموال را به نهب و غارت بردید و اکنون مکنون خاطر داشته‌اید که ما را از بلاد خویش دفع دهید و خویشتن جای کنید. لختی هوش باز آرید وگرد آرزوی محال مگردید، مگر ندیدید لشکر فارس و ترک و جرامقه را که از شما در عدّت و عدّت افزون بودند،

آرزوی جنگ ما پختند و آهنگ ما کردند و همه خائب و خاسر و جریح و طرید باز شدند و شما در نزد ایشان به چیزی شمار نشوید و نزدیک ما از شما هیچ قومی ذلیل‌تر و زبون‌تر به حساب نرود چه شما راعی گوسفند و شترانید و پیوسته از پشم شتر سلب کرده‌اید و هم بستر با زنان لاغر و سیاه عرب بوده‌اید و با تنگی و بلا و قحط و غلا معاش نموده‌اید، اکنون زنان روم و نعمتهای این مرز و بوم را نگریسته‌اید و طمع در بسته‌اید و همی خواهید یکباره ما را از بلاد و امصار خویش دفع دهید و زنان و فرزندان ما را برده گیرید. آرزو بدین خیال آمودن[1] آب با غربال پیمودن و آفتاب باگل اندودن است اگر برای رفاه معیشت از ما خواستار مالی شوید مضایقت نرود، عمربن‌الخطاب را ده هزار دینار و ابوعبیده را پنج هزار و صد تن از سران لشکر راکه خود گزیده کنید هر یک هزار دینار و هر سوار را صد دینار و هر پیاده را پنجاه دینار عطا کنیم و هر یک از لشکر را نیز جامه بدهیم، این جمله را نقد حاضر سازیم به شرط که سوگند محکم کنید که از این پس رزم ما را تصمیم عزم ندهید.

خالد گفت: سخن تمام کردی اکنون نوبت مراست.

ماهان گفت: چنین است.

پس خالد ابتدا کرد و گفت: اَلْحَمْدُلِلّٰهِ الَّذی لٰا اِلٰهَ اِلّٰا هُوَ.

ماهان گفت: ای عربی سخن به صدق کردی.

خالد گفت: أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً عَبْدَهُ وَ رَسُولُهُ.

ماهان گفت: سوگند با خدای ندانم که محمّد رسول خداست یا نیست تواند بود چنان باشد که تو گوئی.

خالد گفت: حَسَبُ الرَّجُلِ دینُهُ.

آنگاه گفت: اَفْضَلُ السّاعاتِ وَ خَیرُها ساعَةٌ یُطاعُ اللّٰهُ فیها یعنی: شرف مرد دین اوست و بهترین اوقات آن ساعت است که اطاعت خدای به پای رود.

ماهان با مردم خود گفت: این عربی مردی عاقل است.

خالد گفت: عقل نیکوست اگر تو نیز به کار بندی، همانا پیغمبر فرمود: ما خَلَقَ اللّٰهُ شَیئاً أَحَبَّ إِلَیه مِنَ العَقْلِ لِأَنَّ اللّٰه لَمّا خَلَقَ العَقلَ قالَ لَهُ أَقبِل فَاَقْبَلَ ثُمَّ قالَ له ادبر فَاَدبَرَ فقال و عزّتی و جلالی ما خَلَقْتُ خَلقاً اَحَبَّ اِلَیَّ مِنکَ بِکَ یُنالُ دُخولُ جَنَّتی.

---

[1] آمودن: بر وزن آسودن به معنی ساختن و آراستن است.

یعنی: خداوند چیزی محبوب‌تر از عقل نیافرید چه آنگاه عقل را بیافرید فرمان کرد که نزدیک شو، اطاعت نمود. پس بفرمود که دور شو، فرمان‌پذیر گشت. این وقت به عزت و جلال خود سوگند یاد کرد که محبوب‌تر از تو نیافریدم، به پایمردی تو بندگان من بهشت مرا به دست کنند.

ماهان گفت: اکنون که تو با این عقل و فرستی چه حاجت بود که این جماعت را با خود کوچ دادی؟

خالد گفت: از بهر آن که با ایشان کار به مشورت کنم چه خداوند با پیغمبر خود فرمود: **وَ شاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ إِنَّ اللهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ.**[1] و در لشکر ما افزون از هزار تن باشند که من از مشورت هیچ کس مستغنی نیستم.

ماهان گفت: مرا سخن تو به عجب می‌آورد چه ما شنیده‌ایم که عرب یکباره از عقل و ادب بیگانه است.

خالد گفت: چنین بود تا آنگاه که خداوند محمّد را به سوی ما رسول فرستاد تا ما را حلال و حرام بیاموخت و هدی از ضلال باز نمود.

ماهان گفت: یا خالد دل من شیفته شمایل تو گشت نیک دوست دارم که با من دوست و برادر باشی.

خالد گفت: من بدین آرزو تشنه‌ترم لکن این وقتی تواند بود که بگوئی: لا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ وَ أَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ الَّذی بُشِّرَ بِهِ عیسی ابنُ مَرْیَمَ.

ماهان گفت: من از دین خود بیرون نتوانم شد.

خالد گفت: پس با من برادر نتوانی بود.

ماهان گفت: این بگذار و آنچه از در صلح سخن کردم پاسخ گوی.

خالد گفت: آنچه از عزّ و علا و غلبه بر اعدا و کثرت لشکر و بسطت کشور راندی سخن به صدق کردی و آنچه از بذل و عطای شایگان نسبت به همسایگان گفتی درست گفتی، لکن این رایگان نبود بلکه تکثیر جماعت و توقیر مملکت و تقویم شوکت بود، چنان که جبلة‌بن‌الایهم که از صنادید عرب است با اهل و عشیرت با شما پیوسته گشته و با ما طریق مبارزت و مناجزت سپرده. و این که ما را از پوشیدن پشم و چرانیدن شتر سرکوب دادی ما را از این عار نیست و آن کس را که شترچرانی

---

۱. سورهٔ آل‌عمران، آیه ۱۵۹.

نکند بر راعی شتر فضلی نگذاریم و آنچه از فقر و مسکنت و بوک و محنت ما گفتنی ما بر زیادت از آن بودیم، چه خداوند ما را در زمینی فرود آورد که از اشجار و انهار تهی بود و هیچ کس از ما جز اسبی و سلاحی نداشت و همواره یکدیگر را کشتیم و به معرض نهب و غارت در آوریم و پرستش اوثان و اصنام کردیم، تا آنگاه که خداوند محمّد ﷺ را مبعوث فرمود و ما را از غوایت به هدایت آورد و از شرک و کفر بازداشت. اکنون آن کس که شریعت ما گیرد برادر طریقت ما باشد و اگر از اسلام سر برتابد و قبول جزیت کند هم در پناه ما باشد و إلّا فیصل امر ما جز با زبان شمشیر نخواهد رفت. اکنون ای ماهان از این سه کار هر کدام را خواهی اختیار فرمای.

ماهان گفت: پشت با دین خویش نکنیم و ذلّت ادای جزیت نکشیم و کار حرب و ضرب بسازیم.

خالد گفت: سوگند با خدای که ما از برای جنگ شیفته‌تر از شمائیم، گویا می‌نگرم که لشکر شما را هزیمت کرده‌ام و تو را مأخوذ داشته بند بر گردنت نهاده‌ام و در برابر عمربن‌الخطاب بر پای داشته‌ام تا به فرمان او سرت را از تن دور کنند.

ماهان را از این سخنان ناهموار موی بر تن پیکان گشت و جهان در چشمش سیاه شد، حاضران مجلس از حجّاب و بطارقه و هرقلیه از غضب ماهان ساخته قتل خالد شدند، منتظر فرمان بودند، ماهان از در غضب گفت: ای خالد من از در رحمت با تو سخن می‌کنم و تو در خون خویش عجلت می‌نمائی، سوگند با مسیح که این اسیران را حاضر می‌کنم و در برابر تو و اصحاب تو با تیغ گردن می‌زنم.

خالد گفت: گوش دار تا چه می‌گویم، همانا این مردم که در دست تو اسیرند هیچ چیز را در راه خدا دوست‌تر از شهادت ندارند، و ما نیز مانند ایشانیم، سوگند با خدای اگر خواهید هم اکنون با همین تیغ با شما مقاتلت آغازم، و از جای بجست و تیغ بکشید و آن صد تن که با او بودند همه برجستند و شمشیرها برکشیدند.

ماهان نگریست که در این محاربت سودی به دست نشود چه تواند بود که بر ایشان دست نیابند گروهی عظیم مقتول گردد و لشکر عرب به مدد ایشان در رسد. پس بانگ برداشت که: ای خالد این تندی و غلظت فرو گذار من با تو سخنی می‌گویم و پاسخی به میزان سئوال می‌برم و بر رسولان کشتن روا ندانم، به لشکرگاه خویش باز شو و ساخته جنگ باش.

خالد تیغ در نیام کرد و گفت: اکنون بگوی با اسیران چه خواهی کرد؟

گفت: ایشان از درکرامت رهاکنم و درمیدان مقاتلت عرضه هلاک و دمار سازم و ایشان را با خالد سپرد و گفت: اگر میان ما و شماکار به مصالحت رود از تو چیزی خواهم خواست.

خالد گفت: آن چیز کدام است؟

گفت: آن قبهٔ حمراکه برافراخته‌ای مرا به شگفت آورده اگر خواهی آن را ب من هدیه فرست و به جای آن چیزی طلب فرما.

خالد گفت: آن را با تو بخشیدم و به جای آن چیزی نخواهم.

ماهان شاد شد و خالد با مردم خود به سوی ابوعبیده مراجعت کرد و قصه ماهان مکشوف داشت و گفت: این اسیران را از بیم شمشیر ما رها داد، اکنون باید ساخته جنگ شد و فردا از بامداد کار مقاتلت راست کرد.

لاجرم ابوعبیده لشکر را انجمن ساخت و ایشان را ازکار جنگ آگهی داد و فرمان کرد تا اسب و سلاح خویش را بسازکنند، پس مسلمانان آن شب را تا بگاه اعداد جنگ کردند و چون سفیده سر بر زد اسبها را زین بر بستند و شاکی‌السّلاح بر نشستند.

ابوعبیده لشکر را بر سه صف کرد و صفوف را از پس یکدیگر پیوسته بداشت و میمنه لشکر را با ده هزارکس از حلفا و خویشاوندان مهاجران گذاشت؛ و شرحبیل‌بن‌حسنه را با سه هزار کس بر جناح میمنه بداشت؛ و میسره را با کنانة بن‌اشیم‌الکنانی و عمروبن‌معدی‌کرب و معاذبن‌جبل و یزیدبن‌الصّامت‌الانصاری سپرد و ده هزار تن از انصار با ایشان گذاشت؛ و سعیدبن‌عامر را با سه هزار مرد به جناح میسره مأمور داشت؛ و سعیدبن‌یزید را با چهار هزار تن ملازم کمین فرمود؛ و خالدبن‌ولید را بر تمامت سواران و صاحبان رایات فرمانروا ساخت، و پیادگان را به مرقال هاشم‌بن‌عتبة‌بن‌ابی‌وقاص باز داد و خود با سیزده هزار مرد جنگی در قلب لشکر جای کرد.

اما از آن سوی ماهان ارمنی نخست مکتوبی به هرقل فرستاد که کار ما با عرب از درمسالمت به خاتمت نرفت ایشان دل بر مرگ نهاده‌اند و جان و مال را ترک گفته‌اند و ما نیز دل بر حرب نهاده‌ایم و آماده طعن و ضرب شده‌ایم. این نامه بفرستاد. پس

روی با سران لشکر کرد و گفت: رأی چیست با عرب چگونه رزم دهیم؟

گفتند: این لشکر عرب عشری از اعشار ما به شمار نمی‌رود نیکو آن است که ما لشکر خویش را به چند بخش کنیم و هر بخشی را صد هزار تن مقرر داریم تا روزی یک بخش با عرب رزم دهد اگر چند از ما افزون کشته گردد با قلّت عدد که ایشان راست دیر نپایند و زود به نهایت شوند.

ماهان گفت: این رأی به صواب نیست چه این عرب مردمی از قید جان و مال رسته و دل بر مرگ بسته‌اند، چون امروز ایشان را نصرت افتد هول و هرب لشکر ما را فرو گیرد و هیچ کس آهنگ جنگ عرب نکند.

دیگری برخاست و گفت: ای امیر هر روز که از عرب یک تن به مبارزت بیرون شود ما ده تن بیرون شویم و او را کفایت کنیم تا این جمله به نهایت شوند.

ماهان گفت. این رأی ناستوده‌تر است چه آنگاه که شما ده تن بیرون شوید عرب مردم خود را یک تنه با شما نگذارد و به مدد او تاختن کند، نیکو آن است که تمامت لشکر را حاضر جنگ سازیم و هم آهنگ بر ایشان تازیم و بنیان ایشان را یکباره براندازیم.

پس سخن بر این نهادند و ماهان در برابر عرب لشکر مرتب کرد، جبلة‌بن‌الایهم را با عرب متنصره از غسّان و لخم و جذام و ضبیعه بر مقدمه بداشت و از پیش روی ایشان صلیبی از سیم که با ذهب زر اندود بود و با چهار گوهر تابناک ترصیع داشت نصب کرد و لشکر روم را سی صف از پس یکدیگر رده کرده که هر صفی برابر مسلمانان بود.

ذکر مقاتله سپاه اسلام
با ماهان ارمنی در ارض یرموک
هم در سال پانزدهم هجری
به روایت واقدی

چون از دو جانب لشکر صف راست کردند مسلمانان بانگ تکبیر و تهلیل در دادند و رومیان به قرائت انجیل پرداختند، اول کس بطریقی از لشکر روم آهنگ

مبارزت ساخت و اسب به میدان تاخت و به کردار ابری سیاه بایستاد و نعره‌ای چون رعد در داد، از سپاه اسلام مردی بزرگ خلقت آهنگ او کرد، خالد غلام خویش همام را بدو فرستاد که کیستی و از کدام قبیله‌ای؟

گفت: من روماس دمشقی صاحب بصری منم که شما را به مقاتلت هربیس و توما دلالت کردم، اینک به طلب شهادت می‌روم باشد که محمّد مختار را دیدار کنم.

بالجمله روماس به میدان تاخت و بطریق او را بشناخت و گفت: ای روماس ترک دین نصاری گفتی و مسلمانی گرفتی و بر او حمله افکند، لختی با هم بگشتند بطریق را فرصتی به دست شده تیغ براند و جراحتی بر روماس آورد، روماس را نیروی درنگ برفت و پشت با جنگ کرده باز لشکرگاه شد و بطریق از دنبال او تا نزدیک سپاه بتاخت آنگاه عطف عنان کرده به زبان رومی طمطمه ساخت و مبارز طلب نموده، میسرةبن‌مسروق آهنگ او کرد.

خالد گفت: این بطریق سخت دلیر است و تو پیری، باش تا دیگری بیرون شود. پس میسره باز شد و عامربن‌طفیل ذی‌النون عنان گرد کرد.

خالد گفت: ای عامر تو جوانی نورسیده‌ای جنگ او نتوانی ساخت این کار را با دیگری گذار.

عامر گفت: یا خالد تو دل مسلمانان را از این کافر پر بیم کردی.

خالد گفت: به جای باش من همال را با همال و مرد را از مرد نیکو دانم.

این وقت حارث‌بن‌عبدالله‌الازدی اسب برانگیخت خالد گفت: تو هماورد او توانی بود؛ لکن از تو سئوالی خواهم کرد.

گفت: چیست؟

گفت: از این پیش با هیچ مرد هماورد گشته‌ای و یک تنه با هیچ مبارز جنگ آزموده‌ای، یا این اول آهنگ است.

گفت: آهنگ نخستین است.

خالد گفت: به جای باش که اگر در این رزمگاه نخستین کس از سپاه اسلام تباه شود به فال نیک نباشد من مردی را که در نبرد همال او باشد فرمان می‌دهم و قیس‌بن‌هبیره را بخواند و گفت: تو کفو این کافری جنگ او بساز و آهنگ او کن.

قیس بی‌توانی طریق میدان گرفت و بر بطریق در آمد ساعتی با هم بگشتند، پس

قیس جلدی کرد و تیغ براند، بطریق سپر را وقایه ساخت تیغ از سپر بگذشت و بر خود آهن نشست، خواست تیغ را از پی ضرب دیگر برآورد دست نیافت. بطریق هم در آن گرمی شمشیر بر حبل‌عاتق[1] قیس افکند و هر دو با هم روی در روی شدند بطریق خویش را چون کوه پاره‌ای بر قیس افکند، باشد که او را اسیر گیرد. قیس چون قائم‌اللّیل و صائم‌النّهار بود دانست که نیروی او ندارد خویشتن را از او بدزدید و به یک سوی شد و عنان برتافت تا خود را به سپاه مسلمانان رساند و از بهر جنگ او نیغی ستاند.

بطریق چنان دانست که قیس بگریخت، پس اسب از قفای او برانگیخت و از در شناعت بانگ بر او زد، قیس بر خویش نپسندید و خنجری که در کمر داشت بکشید و ساز مراجعت کرد. خالد، قیس را سوگند داد که باز لشکرگاه شو.

قیس گفت: خالد مگر در اجل من خواهد تأخیری رفت چرا عار فرار بر خود گذ.رم و از اصحاب نار باشم؟

خالد چون این بدید بانگ بر آورد و گفت: کیست که این شمشیر به قیس رساند؟

عبدالرحمن‌بن‌ابی‌بکر تیغ بگرفت و به سوی قیس تاختن برد.

سپاه روم چنان فهم کردند که کس به اعانت قیس بیرون شده پس یک تن از بطارقه با ترجمانی به میدان تاخت و گفت: ای معاشر عرب شما گفتید: ما از اهل نصفت و عدالتیم چه شد که دو تن آهنگ یک تن ساختید.

عبدالرحمن گفت: من بیرون نشدم جز این که قیس را شمشیری دهم و هیچ کس از ما در جنگ شما به معین و پیوند حاجتمند نشود و صد تن از شما بر یک تن از ما گرانی نکند، اینک شما سه کسید و من یک تنه شما را کفایت کنم، پس روی با قیس کرد و او را به رسول خدای سوگند داد که اعانت وی نکند، و بی‌توانی بر بطریق ثانی بتاخت و نیزه بزد و از اسبش در انداخت و به زخم دیگر ترجمان را دو نیمه ساخت و آهنگ بطریق نخستین فرمود، این وقت قیس مجال نگذاشت و تیغ بر سر بطریق فرود آورد و مغز او را بیاشوفت، از لشکر روم آن کس که نظاره بود گفت: این عرب جز شیاطین نیستند و ماهان را از کردار ایشان آگهی بردند.

این وقت یک تن از بطارقه پیش شد و در گوش ماهان گفت: دوش در خواب

---

۱. حبل: یعنی ریسمان، عاتق یعنی شانه، مقصود پی بالای شانه است که به گردن متصل است.

دیدم که مردانی کامل‌السّلاح با اسبانی سفید و ابلق از آسمان فرود شدند، و به اعانت عرب یک تن از ما زندگانی نگذاشتند، همانا این تعبیر خواب دوشین است که یک تن از ایشان سه کس از ما را بس باشد.

بالجمله چون سه کس از کافران در میدان مقاتلت مقتول گشت قیس‌بن‌هبیره باز جای شد و عبدالرحمن بر اسب بطریق سوار شده درگِردِ میدان جولان کرد و آن را پسنده نداشت پس باز شد و بر اسب خویش نشست و بر میمنه سپاه روم حمله افکند و دو تن بکشت و باز آمد و به جانب میسره تاختن کرد و چند چوبه تیر بدیشان گشاد داد، پس مردی بر او در آمد و به دست او کشته گشت، این وقت خالد او را سوگند داد و به لشکرگاه باز آورد.

این وقت ماهان فرمان کرد تا ده صف از صفوف روم بر مسلمانان حمله افکندند و جنگ بپیوستند، از گرمگاه روز تا آنگاه که آفتاب طریق افول گرفت حرب بر پای بود و از گرد و غبار عرصه میدان چون شب تار گشت، و مسلمانان جز به آیات شعار یکدیگر را نتوانستند شناخت و زنان عرب نظاره جنگ بودند مانند اسماء ذات‌النّطاقین دختر ابی‌بکر که ضجیع زبیربن‌العوام بود و دیگر خوله خواهر ضراربن‌الازور و نسیبه دختر کعب و امّ ابان زوجه عکرمة‌بن‌ابی‌جهل و عربیه دختر عامربن‌عاصم‌الضّمری زوجهٔ سلمة‌بن‌عودالضّمری و رمله دختر طلحه‌زبیدی و ذرعه و امامه و زینب و نعمه [دختر فیاض] و تمیمه و هند[دختر عتبه]و غیدا و لبنی[دختر جریر حمیری] و مانند ایشان، و این جماعت نیزگاهی به شدت د.د مقاتلت می‌دادند و اگر مردان از جنگ روی بر می‌تافتند ایشان را به زبان شناعت به سوی مبارزت مراجعت می‌دادند.

بالجمله شب تاریک میان هر دو لشکر میانجی گشت و هر کس به لشکرگاه خویش باز شد، لکن در این جنگ چون بیشتر یک تنه رزم می‌دادند از مردم روم بسیار کس کشته گشت، و از مسلمانان ده تن مقتول شد، دو تن از مردم حضرموت و سه کس از قبیله بجیله و دیگر از قوم مراد، سوید برادر[زاده] قیس‌بن‌هبیره مرادی نیز در این جنگ مقتول گشت.

بالجمله چون هر دو لشکر باز جای شدند و پاسی از شب سپری شد قیس‌بن‌هبیره چراغی برافروخت و با هشت تن از قوم خود آهنگ میدان کرد تا مگر

کشته برادرزاده را به دست کند و با خاک سپارد، چون به میان میدان آمد دید که از لشکرگاه روم نیز جماعتی با چراغ آهنگ میدان کرده‌اند تا جسد بطریق بیابند.

قیس‌بن‌هبیره گفت: نیکو آن است که ما چراغ خویش را بنشانیم و در کمین بنشینیم باشد که من کین پسر برادر را از ایشان بکشم.

گفتند: ای قیس این جماعت کمتر از صد تن به شمار نمی‌روند و ما افزون از نه کس نیستیم چگونه بر ایشان در آئیم؟

قیس گفت: شما باز شوید من که شربت مرگ را از آب حیوان گواراتر دانم باز نخواهم شد.

ایشان چون چنین دیدند ناچار با قیس بپائیدند. پس قیس چراغ بنشاند و کمین بگرفت چون مردم روم نزدیک شدند ناگاه صیحه‌ای بزد و با شمشیر کشیده بر ایشان تاخت، نخستین چنان افتاد که قاتل برادرزاده را با تیغ درگذرانید و مسلمانان از قفای او تیغ در نهادند شانزده تن ازکافران مقتول گشت و دیگران بجستند.

آنگاه قیس در میان کشتگان جسد برادرزاده را بیافت که سنان نیزه از پشت او سر به در کرده بود و هنوز حشاشهٔ جان در تن داشت او را به لشکرگاه آورد و بر او بگریست و پس از ساعتی چون وداع جهان گفت: به خاکش سپرد.

اما از آن سوی ماهان از خواب بطریق و آثاری که از عرب می‌نگریست چنان اندوهناک بود که شبانگاه دست به طعام نیالود و اگر هرقل و مردم روم گردن می‌نهادند به مصالحت و قبول جزیت رضا می‌داد، بطارقه بر او گرد آمدند و گفتند: ای امیر این چیست که دست بخوردنی و آشامیدنی فرانبری؟ حرب چنین است، روزی نصرت است و روزی هزیمت و در پایان امر ما با لشکر انبوه ایشان را به ستوه خواهیم داشت.

ماهان گفت: لا والله شما را خداوند به تغییر نیّت و خبث طویت به دست ایشان کیفر خواهد کرد.

در این سخن بودند که مردی برخاست و گفت: ای امیر مرا صد گوسفند بود و پسر من این گوسفندان را علف چرا می‌داد یکی از بزرگان لشکر بر او گذشت و فرمان کرد تا عددی از اغنام برای او ماخوذ داشتند و آنچه به جای ماند مردم او گرفتند، ضجیع من از در دادخواهی به نزدیک او شد بفرمود: تا او را به خیمه در

بردند و از در عنف با او هم‌بستر گشت، پسر من چون فریاد مادر را بشنید بانگ به استغاثه برداشت، بطریق بفرمود تا او را گردن بزنند، من بی‌خویشتن شدم و برای خلاصی فرزند بشتافتم، فرمان کرد تا به ضرب تیغ دست مرا قطع کردند و دست مقطوع خود را بنمود.

ماهان در غضب شد و گفت: او را می‌دانی؟

گفت: آری اینک حاضر مجلس تو است و یک تن از بطارقه را بنمود.

غضب ماهان بر زیادت گشت و بطارقه به حمایت بطریق که این کارکرد بیرون شدند و آن مرد بیچاره را با تیغ پاره پاره کردند و ماهان نظاره همی‌کرد آنگاه گفت: خداوند شما را ذلیل و زبون خواسته و هرگز روی نصرت دیدار نخواهید کرد و مکافات این ظلمها بر شما نازل خواهد گشت و این نعمتها به نقمتها بدل خواهد شد، و آن جماعت را رخصت مراجعت داد.

یک تن از بطارقه نزد او بایستاد و گفت: ای امیر من نیز دوش خوابی دیدم بدانسان که بطریق نخستین دید بی‌شک لشکر روم مغلوب خواهد گشت.

مع‌القصّه آن شب را ماهان به حیرت و ضجرت به صبح آورد، چون آفتاب سر برکشید مسلمانان صف راست کردند و دیدند که از جانب روم کس ساخته نیست، دانستند که ایشان را خطبی حدیث شده پس بایستادند، و از آن سوی قنطار و جرجیر و قوریر و دیرخان نزدیک ماهان شدند تا اجازت مبارزت ستانند، ماهان گفت: من از برای قومی که بیرون انصاف قدم زنند و احبال جور و اعتساف محکم کنند رزم نخواهم داد.

ایشان گفتند: ما چهار تن از ملوکیم اگر رخصت فرمائی هر یک در روزی رزم آزمائیم تا شجاعت و جلادت هر طایفه جداگانه مکشوف افتد و چون بر عرب دست یابیم کار به کام کرده باشیم و اگر هزیمت ما را افتد برکشتیها سوار شویم و سر به سلامت بیرون بریم.

ماهان گفت: ای رای به صواب نزدیک است لکن هرقل را باید از مکنون خاطر آگاه ساخت و بدین‌گونه به سوی هرقل مکتوب کرد:

و أمّا بَعد فَلنَسالِ الله أيُّها المِلِکُ لِجَيشِکَ وَ أهل دينِکَ النَّصرَ. و لِأَهلِ سُلطانکَ العِزَّ و القَهر، و إنَّکَ قد بَعَثتنی فيما لا يُحصیٰ مِنَ العَددِ،

وإنّی قَدِمتُ إلی هؤلاءِ العَرَبِ و نَزَلتُ بِساحَتِهِم و مَنیَّتَهُمْ و واطَیتُهُم و طَمَّعتُهُم، فَلَم یَطمعُوا و سَألتُهُمُ الصُّلحَ فَلَم یَقبَلُوا و جَعَلتُ لَهُم الجَعل عَلی أن یَنصَرِفُوا فَلَم یَفْعَلُوا، فَقَد فَزِعَ جُندُ المَلِکِ مِنْهمُ فَزَعاً شَدیداً و خَشِیتُ أن یَکُونَ الفَشَلُ قد عَمَّهُم و الرُّعب قد داخَلَهُم، وَ ذلِکَ لِکَثْرَةِ الظُّلم بَیْنَهُم.

وَ قَد جَمَعتُ أهلَ الرّاي مِن أصحابی وَ ذَوِی النَّصیحةِ للمَلِکِ، وَ قَد اجْتَمَع رائُنا عَلَی النُّهُوضِ إلَیهِم فی یوم واحِدٍ، وَ لا نـزائِلُهُم حَتّی یَحکُم اللهُ و هُوَ خَیرُ الحاکِمینَ فَإن ظَهَرَ عُدُوُّنا عَلَینا فَارضَ بِقَضاءِ الله، وَ اعلَم أنَّ الدُّنیا زائِلَةٌ عَنکَ فَلا تَاسَ عَلی مافاتَکَ مِنها و لا تَغتَبِط مِنها بِشَیءٍ وَ الحق بِمعاقِلِکَ وَ دارِ مُلْکِکَ بِالقُسْطَنطَنیَّةِ و أحسِن إلی رَعِیَّتَکَ یُحسِنُ اللهُ إلَیک وَارحَم تُرحَم، و تَواضَع یَرفَعکَ اللهُ، فَإنَّ الله لا یُحِبُّ المتَکَبِّرینَ.

وَ لَقَد عَمِلتُ الحِیلَةَ فی إحضارِ أمیرالمؤمِنین وَ مَنَّیتُهُ و أرغَبتُهُ فَرَأیتُهُ عَلَی الحقِّ و أرَدْتُ أن أمْکُرَبِهِ فَخِفتُ عاقِبَةَ المکر وَما نُفِروا إلّا وَ اتّباع نَبِیِّهِم وَ السَّلامُ.

پارسی این کلمات به ایجاز چنین می‌آید، می‌گوید:

ای هرقل آفریننده را پناهنده باش تا جیش تو و دین تو را نصرت کند، همانا تو مرا به دفع عرب فرمان کردی و من به نزدیک ایشان آمدم و نخست طریق مسالمت را بر مخاصمت اختیار کردم و ایشان را به اسعاف منیّت و افضال عطیّت تطمیع کردم، باشد که این مناطحت را به مصالحت تبدیل دهند و مراجعت را به منازعت تفضیل نهند، سودی نبخشید و از این گروه، لشکر ما به ستوه می‌روند و دلهای ایشان را از هول و هراس و باس و یاس آکنده می‌بینم و این نیست جز این که مردم ما دین مسیح را خوار گذاشته و طریق جور و ستم پیش داشته اند.

اینک مردم خردمند را به مشورت انجمن کرده سخن بر آن نهادیم که یک روز تمامت لشکر را هم‌دست و هم‌داستان کرده با ایشان

مصاف دهیم تا هر که را خدای خواهد نصرت دهد. اکنون ای پادشاه، اگر عرب بر ما غلبه کند غمگین مباش چه جهان را پایندگی متوقع نیست پس با قسطنطنیه کوچ ده و با رعیّت نیکوئی کن تا خداوند بر تو رحمت کند و از تکبر و تنمّر بر حذر باش که خدای متکبّران را دوست ندارد.

همانا حیلتی اندیشیدم و خالدبن‌ولید را که امیر عرب بود طلب کردم تا او را ماخوذ دارم، بیم کردم که خاتمت خدیعت به وخامت انجامد پس او را رها ساختم لکن ایشان این نصرت از در عدل و نصفت و پیروی پیغمبر خویش به دست کنند والسّلام.

چون نامه به پای برد به دست یک تن از مردم خود انفاذ درگاه هرقل داشت و هفت روز مقاتله با عرب را مماطله داد، ابوعبیده یک تن معاهدی را بـه لشکـرگاه ماهان جاسوس فرستاد تا سبب تقاعد ایشان را از مقاتلت باز داند. معاهد برفت و روز دیگر باز آمد و گفت: ماهان جواب مکتوب خویش را از هرقل انتظار می‌برد.

خالد گفت: ای امیر، ماهان از بیم شمشیر ما وقت به تاخیر می‌برد، ما را واجب نیست که گوش بر او داریم.

ابوعبیده گفت: یا خالد در مقاتلت چندین عجلت مکن که شتابزدگی از مخائل شیطان است.

بالجمله روز هشتم ماهان یک تن از عرب متنصره را به جاسوسی به لشکرگاه مسلمین فرستاد و چون از عرب بود و شعار عرب داشت کس او را نشناخت و او یک شبان روز فحص مسلمانان را کرده به نزدیک ماهان باز شتافت و گفت: ای امیر از نزد قومی می‌رسم که روز روزه گیرند و شب به نماز ایستند و از امر به معروف و نهی از منکر خودداری نکنند و میر ایشان مانند یک تن از ایشان باشد و در دل جز آرزوی قتال و امید شهادت ندارند و این که در جنگ ما پیشدستی نکنند از بهر آن است که ابتدا به طغیان و بغی ما کرده باشیم.

ماهان گفت: اکنون که ایشان ابتدا به جنگ ما نکنند از میمنت بخت ماست و ما مغافصةً بر ایشان بتازیم و جنگ آغازیم، پس شبانگاه سران لشکر را حاضر کرد و شصت رایت ببست و فرمان کرد تا هر رایت را ده هزار کس مـلازمت کنند و اول

صلیب را به قنطار سپرد و او را مامور میمنه داشت و صلیب دیگر را با دیرخان کذاشت و او را به میسره گماشت و از برای جرجیر و قوریر نیز دو علم ببست و جبلة‌بن‌الایهم را لوائی داد و او را با عرب متنصّره بر مقدمه کرد و گفت: ایشان عرب‌اند و شما بیرون عرب نیستید آهن به آهن توان کوفت. آنگاه لشکر را سی صف از پس پشت یکدیگر باز داشت.

چون ترتیب لشکر به پای برد سفیده صبح سر بر زد آنگاه طلیعه سپاه را بر سر تلّی که مشرف بر اراضی یرموک بود و هر دو سپاه معاینه می‌رفت باز داشت و خود در قلب لشکر بایستاد و هزار تن از بطارقه شاکی‌السّلاح در جانب یمین و هزار تن از طرف یسار خویش بداشت و گفت: چون آفتاب دیدار کند از چار جانب به سوی عرب حمله افکنید و ایشان در میان ما خالی را مانند که در پیکر شتری و به زیادت از کردار ما و این گونه تعبیه سپاه غافل و بی‌خبرند، یک تن از ایشان به سلامت بیرون نشود.

ذکر وقایع سال شانزدهم هجری

ذکر مقاتله
سپاه عرب با لشکر روم در یرموک
و خدعه ماهان با ایشان
در سال شانزدهم هجری

مکشوف باد که اعثم کوفی لشکر روم را در این وقعه به چهار صد هزار کس به شمار گرفته و واقدی دو چندان این نیز گفته و نصرت عرب با قلّت عدد بر جمع کثیر نیست، الّا از خیرالبشر و معجزهٔ پیغمبر و اگر نه نزدیک هیچ خردمند راست نیاید که چندین سپاه به دست مشتی مسکین تباه گردد.

مع‌القصه چون سفیدهٔ صبح سر زد و ابوعبیده نماز بگزاشت سعیدبن‌زیدبن عمروبن‌نفیل‌العدوی فریادکنان می‌رسید و می‌گفت: النّفیر النّفیر تا گاهی که در برابر ابوعبیده بایستاد و با او یک تن از عرب متنصّره بود گفت: ای امیر این مرد از عرب متنصّره است که به آهنگ مسلمانی می‌رسد و ما را خبر می‌دهد که ماهان از در مکیدت و خدیعت بیرون شد و تمامت لشکر را بیاراست و هم اکنون مغافصةً بر سر ما تاختن می‌آورد در این سخن بودند که علمهای روم از دور دیدار گشت.

ابوعبیده گفت: لَا حول وَ لا قُوة اِلّا بِالله و خالد را گفت: یا اباسلیمان برخیز و ابطال رجال را برانگیز و صفوف روم را دفع می‌ده تا مسلمانان ساخته جنگ شوند. پس خالد چون پلنگ غضبان از جای بجست و زبیرالعوّام و هاشم‌مرقال و عبدالرحمن بن‌ابی‌بکر و فضل‌بن‌عباس و یزیدبن‌ابی‌سفیان و ربیعةبن‌عامر و میسرةبن المسروق و انیس‌بن‌عبدالله‌الجهنی و صخربن‌حرب‌الاموی و

عـمّاربن‌یاسرالعبسی‌و ضـراربـن الازور و ابـوذرالغـفاری و عـمروبن‌معدی‌کرب و سلامةبن‌غنم‌الغنوی و مقدادبن الاسودالکندی و عامربن‌الطّفیل و ابان‌بن‌عثمان و دیگر مردم را از ابطال رجال که هر تن در روز قتال لشکری می‌نمودند تا پانصد تن فراهم کرد و سپاه روم را پذیره فرمود و ابوعبیده به تعبیه صفوف پرداخت.

ابوسفیان گفت: ای امیر زنان را فرمان کن تا با کودکان خویش بر این تل صعود کنند و خویشتن را محفوظ دارند.

ابوعبیده زنان را گفت: بر این تل پناهنده شوید و اگر از مسلمانان کسی را گریزنده بینید او را با عمود خیام و سنگ رخام دفع دهید و به زبان شناعت به سوی جنگ مراجعت فرمائید و بگوئید: برای حراست زنان و فرزندان و محافظت بیضهٔ اسلام بکوشید و عار فرار و خلود در نار بر خود نپسندید.

بالجمله ابوعبیده صف بیاراست یزیدبن‌ابی‌سفیان را از برای میمنه اختیار کرد و میسرةبن‌قیس‌بن‌هبیره را از بهر میسره نامزد فرمود و شرحبیل‌بن‌حسنه را در ساقه لشکر باز داشت و لشکر را بر سه صف کرد: نخستین کمانداران، آنگاه خداوندان شمشیر و سه دیگر نیزه‌گذاران و عنان‌بن‌حرملةالعامری و سلمةبن‌سیف‌الیربوعی و قعقاع‌بن‌عمروالتمیمی را بر سواران گماشت و خـود بـا قـبایل حـمیر و هـمدان و مذحج و خولان و خثعم و کنانه و لخم و جذام و کنده و حضرموت در قلب جای کرد و مسلمانان را به قتال کافران تحریض داد و به صبر وصیت فرمود.

آنگاه معاذبن‌جبل در پیش روی صف همی‌برفت و گفت: ای اهل ایمان و انصار دین هیچ کس بی‌رنج گنج نبرد و بی‌زحمت شایستهٔ رحمت نشود، صبر کنید کـه رحمت و مغفرت جز از برای صابرین نیست.

از پس او سهیل‌بن‌عمرو ندا در داد که ای مردم چشمها بخوابانید و نیزه‌ها بـر افرازید و به سوی دشمن چنان روید که شیر به سوی فریسه رود، همانا شنیده‌ام که بلاد کفار شهر به شهر و قلعه به قلعه به دست شما گشاده شود.

از پس او ابوسفیان‌بن‌حرب بیرون شد و گفت: ایّهاالنّاس شما از بزرگان عرب و سادات عظامید و اینک در بلادی در افتاده‌اید که جز به نیروی طعن و ضرب و صبر بر زخم تیغ و تیر رهائی ندارید، اگر دل بر صبر بندید و در مقاتلت این کافران لختی بپائید بر این بلاد و قصور دست یابید و از پیش روی صف به نزدیک زنان شد و

ایشان را بر تحریض گریزندگان به سوی جهاد وصیّت کرد و گفت: هر که آهنگ فراری کند او را با حجاره و عمود بزنید و به سوی جنگ عود دهید؛ و از آنجا به جای خویش آمد و بایستاد.

یوم‌السّلاسل

بالجمله از آن سوی ماهان بانگ بر لشکر زد و گفت: حمله در دهید و این قلیل مردم را از میان برگیرید، لشکر روم چون نیران جهنم و سیل عرمرم[1] به جنبش آمد و ز میانه سی هزار تن به عیسی‌بن‌مریم و صلیب اعظم سوگند یاد کردند که تقصیر در عزیمت نکنند و به هزیمت نروند، الّا آن که عرب را عرضه دمار دارند و اگر نه شنعت فرار دهند.

خالد چون این بدید با ابوعبیده گفت: بیم دارم که مسلمانان با این لشکر انبوه نیروی درنگ نیاورند صواب آن است که سعیدبن‌زید را در جای خود باز داری و خویشتن لختی واپس از لشکر ایستاده شوی، چون سپاه تو را از قفای خود دیدار کنند شرم دارند که فرار نمایند. ابوعبیده چنان کرد که خالد گفت.

و این روز را عرب یوم‌السّلاسل نام نهاد از بهر آن که سی هزارکس از بزرگان سپاه روم سوگند یاد کردند که به هزیمت نروند و عرب را بکشند یا کشته شوند و هر ده تن از ایشان به یک زنجیر اقدام خود ر مربوط ساخته بودند که متفرق نتوانند شد و فرار نتوانند کرد.

بالجمله اول کس که در یوم سلاسل آهنگ میدان کرد جوانی ز قبیله ازد بود فریاد برداشت که: ای امیر مرا رخصت حرب فرمای و دانسته باش که مرا از این جلادت جز آرزوی شهادت نیست. ابوعبیده بگریست و او را رخصت کرد. پس جوان ازدی اسب به میدان راند و این بیت بخواند:

لابُدَّ مِن طَعنٍ وَ ضَربٍ صائِبٍ　　　بِکُلِّ لُدنٍ وَ حُسامٍ قاضِبٍ

از لشکر روم مردی بر او تاخت، ازدی او را مجال نگذاشت و با زخم نیزه از

---

۱. سیل عرمرم: یعنی سیل شدید و بنیان کن.

اسبش در انداخت و سلاح او را با یک تن از اصحاب خود گذاشت و مبارز طلب داشت چهار تن از مردم روم از پس یکدیگر بیرون شدند و شربت نخستین چشیدند، آنگاه دلاوری از سپاه روم بیرون تاخت و ازدی را شهید ساخت، قبیله ازد از قتل او در غضب شدند و بر مردم روم حمله افکندند. سپاه روم چون شب سیاه جنبش کرد و هوای میدان قیرگون گشت، معاذبن‌جبل بانگ برداشت که: ای مسلمانان اَلصَّبر اَلصَّبر. ماهان کس به دیرخان فرستاد که میمنه لشکر عرب را در هم شکن.

این وقت آتش حرب زبانه زدن گرفت، مرد در مرد افتاد و همال بر همال زد، قبایل ازد و مذحج و حضرموت و حمیر و خولان چند که در میمنه جای داشتند پای گران کردند و با صف اوّل و صف ثانی از سپاه روم بپائیدند و نیکو رزم دادند، دیرخان صف سیّم را فرمان کرد تا هم‌گروه حمله افکندند.

این وقت هول و هرب در سپاه عرب افتاد و نخستین قبیله زبید در میمنه بشکستند، عمروبن‌معدی‌کرب که این وقت صد و بیست سال داشت و هنوز شجاعتش به جای بود چون قوم خود را نگریست که از پای برفتند بانگ بر ایشان زد وَ قالَ: یا آلَ زُبیدٍ تَفِرُّونَ مِن الأَعداء تَفِرُّونَ مِن شُربِ کُئُوسِ الرَّدیٰ أَترضَونَ لِاَنْفُسِکُمُ العارَ و الذُّلَّ و الشّنارَ أما عَلِمْتُم أنَّ اَللهَ مُطَّلِعٌ عَلیَ المُجاهِدینَ، یُؤَیِّدُهُم بِنَصرِهِ، وَ یُمِدُّهُم بِصَبرِه یَثْبِتُونَ طَلَباً لِرَضائِهِ، وَ یَصْبِرُونَ لِحُکمِهِ وَ قَضائِهِ وَ أینَ أنتُم مِنَ الجَنَّةِ إذا رَضِیتُم بِالفَرارِ وَ غَضَبَ عَلَیکُم الجَبّار.

گفت: ای فرزندان زبید از جنگ دشمن فرار می‌کنید و شربت مرگ را ناگوار می‌دارید، آیا رضا می‌دهید که شعار شما عار و دثار شما شنار باشد؟ مگر ندانسته‌اید که خداوند نگران مجاهدین است و ایشان را به نصرت بر اعدا و مصابرت در غزا مدد می‌فرماید تا رضای او را طلب کنند و قضای او را گردن نهند، شما بعد از فرار از اعدا و خشم خدا چگونه در جنّةالماوی جای کنید.

و حجاج‌بن‌عبدیغوث نیز لختی از این‌گونه سخن کرد و لشکر را به جهاد تحریض داد. لاجرم قبیله زبید عطف عنان کردند مانند شیران خشم کرده به جنگ در آمدند، و مردم حمیر و حضرموت و خولان نیز شدت کردند و سپاه روم را واپس بردند.

ابوهریره نیز رایت بجنبانید و قبیله دوس را تحریض همی کرد، حرب بر پای

ایستاد و سپاه در سپاه اوفتاد، برق تیغ و سنان در میان گَرد و غبار قیرگون چنان می‌نمود که ستارگان آسمان در شبان تیرگون، چون ویلهٔ مردان بالا گرفت و حملهٔ گردان متوالی گشت، دیرخان بیمناک شد که مبادا سپه روم تباه شود به تازه فرمان کرد تا لشکر بیرون اندازه به مدد رومیان هم‌گروه حمله افکندند و میمنه لشکر عرب را به ستوه آوردند و ایشان را یکباره از پای ببردند و هزیمت کردند.

زنان عرب که بر فراز تل بودند چون این بدیدند فریاد برداشتند که یا بنات العربیّات اینک مردان شمایند که از میدان ستیز و آویز می‌گزیرند، سعیده دختر عاصم خولانی فریاد کرد که: ای غفیره، ای دختران عرب، فرزندان این هزیمتیان را بردارید و به استقبال ایشان بشتابید و بگوئید شما که زنان و کودکان خود را برای کافران می‌گذارید و می‌گریزید هرگز شوهران ما نیستید.

پس خوله دختر تغلب و لغوب فرزندزاده عاصم و سلمی دختر هاشم و نعمه دختر فیاض و هند دختر عتبه و زوجهٔ ابوسفیان و لبنی دختر جریر حمیری و دیگر زنان از تل فرود شدند و سر راه بر مردان گرفتند و ایشان را به سرزنش و بیغاره[1] گرفتند و با ضرب سنگ و حجاره وجوه ایشان را زخمی کردند و دلهای ایشان را بخستند و از در شناعت این کلمات بهم بستند:

یا هارِباً عَن نِسْوَةٍ ثِباتٍ	ذَواتِ حُسنٍ اَیَّما ثُباتٍ
تَسْلَمُهُمْ طُرّاً اِلَی الهَناتِ	مِنْهُنَّ اَبکاراً وَ فارِضاتٍ
تَمْلِکُهُنَّ الرُّومُ حاسِراتٍ	یَبْقَینَ بَعدَ الوَصلِ فِي الشَّتاتِ

و هند زوجهٔ ابوسفیان این اشعار را که در جنگ احد قرائت نمود ـ چنان که مرقوم شد ـ هم در این وقعه اعادت فرمود:

نَحْنُ بَناتُ طارِقٍ	نَمشي عَلَی النمارِقِ
مَشْيَ القَطَا النَّوارِقِ	الدُّرّ فِي المَخانِقِ
وَ الْمِسْکُ فِي الْمَفارِقِ	اِنْ تُقْبِلُوا نُعانِقِ
اَوْ تُدْبِرُوا نُفَارِقِ	فِراقَ غَیرَ وامِقِ

و این وقت هند نگریست که شوهرش ابوسفیان با هزیمتیان در می‌رسد، پیش شد و عمودی که در دست داشت بر روی اسب ابوسفیان زد و گفت: یا

۱. بیغاره: یعنی سرزنش و طعنه است.

صَخْرَبنَ حَرْبٍ به کجا می‌گریزی باز شو به سوی قتال، زبیربن‌العوام گفت: این همان شعرهاست که هند در جنگ احد تذکره می‌کرد و مشرکین را به مبارزت مسلمین تحریض می‌داد.

بالجمله ابوسفیان به سوی میدان عطف عنان کرد و جماعت مسلمانان متابعت او کردند و باز رزمگاه شدند و زنان نیز به مشایعت ایشان می‌رفتند و از اسبها پیشی می‌گرفتند. ناگاه یک تن از زنان با سواری از سپاه روم نزدیک شد و دست بیازید و او را فروگرفت چندان که آن سوار قوت کرد که از دست او رها شود دست نیافت، پس او را از اسب فروکشید و سرش از تن دور کرد و این به فال نیک بر آمد.

بالجمله مسلمانان دیگر باره به جنگ در آمدند و حرب به پیوستند و قبیلهٔ دوس به اتفاق ابوهُریره هُرّا بر آوردند و نیک بکوشیدند، زمین جنگ از خون رنگ تبر خون[1] گرفت و کشته بر زبر کشته افتاد، مسلمانان گاهی دل بر صبر می‌بستند و ساعتی به هزیمت می‌رفتند و دیگر باره به جنگ می آمدند.

این وقت خالدبن‌الولید با شش هزار تن سوار از قلب به میمنه تاخت و مانند رعد نعره بر آورد که: ای اهل ایمان، ای قاریان قرآن، ای اصحاب محمّد، مردی کنید و مردانه بکوشید، همانا من آثار هزیمت از لشکر روم دیدار می‌کنم. مسلمانان به پاسخ بانگ برداشتند که: ساختهٔ حمله باش که ما با تو خواهیم بود.

پس خالد تیغ بکشید و مسلمانان به تازه اعداد جنگ کردند و هم‌گروه حمله افکندند و اصحاب سلسله که از بهر خود حفیره‌ای کرده بودند بیرون نشدند و از آنجا چون باران بهاری مسلمانان را به تیر باران گرفتند و ایشان بر زخم تیر و سنان صبر همی‌کردند و صف همی‌دریدند تا گاهی که با دیرخان روی در روی شدند. ضراربن‌الازور چون اسدضاری بر او تاخت و با زخم نیزه به خاکش در انداخت، سپاه روم چون گله گرگ دیده و رمه بوی شیر شنیده از پیش برمیدند.

چون این مقاتلت از میمنه لشکر عرب با میسره سپاه روم می‌رفت و جرجیر در میمنه و قنطار در میسره بود، جرجیر فریاد بر داشت که: هان ای قنطار این توانی و سستی چیست؟ فرمان کن تا صفوف میسره به دفع عرب حمله در دهند.

قنطار گفت: ای جرجیر تو را آن مکانت نیست که بر مانند من فرمان

۱. تبر خون: عنّاب را گویند (س).

رانی.

جرجیر گفت: من بیرون این مکانت و منزلت نیستم. ایشان را این تطویل سخن ز جنگ تعطیل داد و مسلمانان را نیروی نصرت گشت.

در پایان امر جرجیر غضب کرد و از میمنه به میسره عرب تاختن آورد و با سپاهی بزرگ ویله از پس ویله در می‌داد و حمله از پس حمله می‌افکند، چندان که میسره مسلمین را در هم شکست و بیرون صاحبان رایات تمامت لشکر هزیمت گرفتند و سپاه روم از دنبال ایشان همی‌تاختند و مرد و مرکب به خاک انداختند.

زنان عرب که از فراز تل نظاره بودند نگریستند که دیگر باره مسلمانان به هزیمت می‌آیند از فرز تل به زیر آمدند و به ضرب سنگ و حجاره و عمود خیمه اسبهای ایشان همی برتافتند و به تعییر و تشنیع گفتند: زنان و خواهران و پسران و دختران را به کافران می‌سپارند و می‌گریزید؟ کفن از این درعها بر شما لایقتر و مرگ از این زندگانی بهتر است. غیرت عرب را این سخنان شنعت‌آمیز تیز کرد تا دیگر باره روی به ستیز و آویز نهادند، بعضی بعضی را ندا در داد و از تشنیع تشجیع کرد تا به تمامت از این هزیمت شربت ندامت نوشیدند و دیگر باره به مقاتلت کوشیدند. کنانة بن اشیم الکنانی گاهی با تیغ و گاهی با نیزه رزم همی‌داد، چندان که سه نیزه در دست او بشکست و گفت:

سَاَحْمِلُ يَوْماً فِي الْكِلابِ النَّوائِحِ　　وَ اَضْرِبُهُم ضَرْباً بِحدِّ الصَّفائِحِ
وَ اَرضىٰ رَسُولَ اللهِ خَيْرَ مَؤَمَّلٍ　　نَبِيَّ الْهُدَى الْمَبْعُوثَ اَنْصَحَ ناصِحِ

و همچنان رزم داد تا دو شمشیر در دست او شکسته گشت، و این وقت خالدٌ نیز در قتال اشتغال داشت.

چون قصه کنانه را با او برداشتند پیشانی او را بوسه زد و گفت: جزاکَ اللهُ خَیراً اعَنِ الإسلامِ.

کنانه گفت: سوگند با خدای که جز نجات از نار و دیدار محمّد مختار قصد نکرده‌ام.

و این وقت هر دو لشکر از کثرت کوشش و کشش در هون و هوان بودند و اسبها از بسیاری از کرّ و فرّ ماندگی و کوفتگی داشتند، لاجرم از هر دو سوی به صف شده نگران یکدیگر بودند و ماهان را از تندی و پایندگی عرب غضب می‌آمد، لاجرم

دیگر باره مردم خویش را از بهر قتال تحریض همی‌کرد.

کافری از میمنه سپاه چون ابری سیاه به میدان تاخت و چون رعد بهاری بغرّید و مبارز طلبید. معاذبن‌جبل جدال او را تصمیم عزم داد، ابوعبیده گفت: تو را با رسول خدای سوگند می‌دهم که به جای باش و علم خویش را به پای دار، آنگاه فریاد کرد که: کیست که بر اسب من بر آید و با این کافر نبرد آزماید؟

فرزند او عبدالرحمن که هنوز غلامی نورس بود بیرون شد و گفت: ای پدر اینک من حاضرم و بر اسب ابوعبیده بر نشست و به میدان تاخت و هم در آن تاختن تیغی بر هماورد فرود آورد و زخم او کارگر نیفتاد. رومی چستی کرد و شمشیر براند، خُود عبدالرّحمن را دو نیمه ساخت و فرق او را جراحتی کرد. پس عبدالرّحمن روی برتافت و مهمیز بزد و خود را به میان صف رسانید تا زخم او را ببستند.

آنگاه عامربن‌الطفیل گفت: ای امیر من مصاف او را پسنده‌ام همانا گاهی که به یمامه بودم در خواب دیدم که زنی فرج خود را بگشود و مرا در برد آنگه فرزند من خواست از قفای من در آید بیدار شدم و تعبیر کردم که آن زن زمین است من شهید شوم و در بطن او قرار گیرم و فرزند مرا جراحتی رسد که نزدیک باشد تا به من پیوندد. این بگفت و آهنگ بطریق کرد و از گرد راه تیغ بزد و او را در انداخت و سلبش را ماخوذ داشته به مسلمانان فرستاد.

آنگاه به میمنه روم حمله کرد و از آنجا به میسره تاختن برد، پس آهنگ قلب کردو از متنصّره تنی را بکشت و این وقت جبلةبن‌الایهم بر وی در آمد و گفت: کیستی و از کجائی؟

گفت: من از قبیله دوس، عامربن‌طفیلم.

جبله گفت: من سیّد غسّان جبله‌ام چون تو بطریق را که در جلادت انباز جرجیر بود بکشتی دانستم که در صف کین کفوی و قرینی، لاجرم به مبارزت تو بیرون شدم چه درنزد ماهان از قتل تو عاری بر من واجب نشود.

عامر گفت: تو از مقاتلت من همی‌خواهی که درنزد مخلوق مفاخرت کنی و من از قتل تو جز رضای خالق نجویم.

پس هر دو به هم در آویختند و تیغ براندند، زخم عامر کاری نساخت و تیغ جبله از فرق تا کتف عامر را چاک زد و او را به خاک افکند. جندب‌بن‌عامر به خونخواهی

پدر اسب بر انگیخت و این شعر بخواند:

سَأبْذُلُ مُهْجَتی طَوعاً لِأنّي ... اُرِیدُ الْعَفْوَ مِن رَبٍّ غَفُورٍ
وَ أضرِبُ في العُداة بِحَدِّ سَیفی ... وَ اَقْتُلُ کُلَّ جَبّارٍ کَفُورٍ
فَاِنَّ الخُلدَ فی الجَنّاتِ حَقّاً ... غَنیمَةُ کُلِّ مِقدامٍ صَبُورٍ

و با جبله در آویخت و چنان رزمی صعب در میان ایشان برفت که هر دو لشکر به نظاره ایستادند و غسّانیان در بیم شدند که مبادا جبله تاب حمله جندب را نیاورد، در پایان امر هر دو تن تیغ براندند، جبله را زخمتی رسید، لکن جندب را تیغ بر مقتل آمد و جان بداد و از این نصرت جبله را عجبی تمام در خاطر راه کرد و با کبری به کمال باز لشکرگاه شد و ماهان او را بستود.

اما از این سوی مردم دوس را در قتل عمر و جندب شکیب برفت و به خونخواهی ایشان فریاد برداشتند که الجنّة الجنّة و آهنگ قتال کردند و قبایل اوس و ازد و حُلفای ایشان به مدد دوس بیرون شدند و بر غسّان و لخم و جذام حمله کردند.

ابوعبیده چون این بدید بانگ در داد که: ای جماعت مسلمین به ملاقات حورالعین شتاب کنید و دل بر صبر بندید. پس مسلمانان ویله بر آوردند و حمله در افکندند.

و در این جنگ هر قبیله شعاری جداگانه داشتند، شعار ابوعبیده: یا مَنْصُورُ اَمِتْ بود، و شعار عبس: یا آل‌عبس، و شعار ازد: النّصر النّصر، و شعار دوس: یا آل‌دوس، و شعار عامه یمن: یا انصارالدّین، و شعار خالد و مردم او: یا حزب‌الله، و شعار حمیر: الفتح الفتح، و شعار بنی‌دارم: الصّبر الصّبر، و شعار بنی مراد: یا نصرالله انزل بود. بدین‌گونه در حربگاه که از کثرت گرد و غبار یکدیگر را نتوانستند شناخت بدین کلمات دوست از دشمن باز می‌دانستند و شمشیر می‌زدند.

چند کرّت کار بر مسلمانان صعب افتاد، عیاض‌بن‌غنم که صاحب لوا بود با رایت به هزیمت می‌رفت، ابوعبیده بانگ بر او زد که: ای عیاض قوام سپاه به قیام رایت است به کجا می‌گریزی؟ عیاض باز شد و بر جای خویش بپایید.

بالجمله مسلمانان ترک جان گفتند و دل بر مرگ نهادند و همی رزم زدند و صف بدریدند تا با صلیب عرب متنصّره نزدیک شدند، یک تن از مسلمانان تیغ بزد و

صاحب رایت را بکشت و صلیب را نگونسار کرد. عرب متنصره از برای اخذ صلیب کوششی به جد کرد و قبیله ازد و دوس شمشیر در ایشان نهادند، خلقی انبوه از کفّار عرضهٔ دمار گشت و از مسلمانان نیز جماعتی کشته شد و حرب همچنان بر پای ایستاده بود تا گاهی که تاریکی شب میانجی گشت. پس هر دو طرف باز لشکرگاه شدند و با سلاح جنگ بیارمیدند و جراحت یافتگان را مرهم کردند، ضراربن‌اوس را دوازده زخم رسیده بود و از آن جمله شش زخم بر دست داشت.

ابوعبیده دست خالد را به دست گرفته در خیمه‌های مسلمانان همی طواف کردند و ایشان را تسلیت گفتند و دل دادند.

و از آن سوی ماهان جماعت خود را مورد شناعت ساخت و گفت: تا چند این جمع قلیل را زبون و ذلیل باشید و این قوم ضعاف را دستخوش مصاف آئید؟

گفتند: ای امیر فردا که آفتاب سر از کوه برکشد و هر دو گروه روی در روی شود چون سیل بنیان‌کن آهنگ میدان کنیم و نیران این مناجزت را به طوفان مبارزت بنشانیم.

ماهان از سرزنش و نکوهش زبان باز داشت و ایشان را به اصلاح سلاح و اعداد کار صباح فرمان کرد. پس هر دو لشکر از شبانگاه تا بامداد به اعداد کار پرداختند و دیدبانان و حارسان به گِردِ لشکرگاه گماشتند.

ذکر مقاتله
لشکر عرب با سپاه روم در یوم تعویر
در سال شانزدهم هجری

چون سفیده صبح دیدار شد و هنگام دار و گیر آشکار گشت لشکر روم اگر چند از شدت عرب و کثرت قتلی غمنده بودند هم به کردار شیر دمنده آهنگ جنگ کردند و به تعبیه وتسویه صفوف پرداختند و رایات خویش را به شمار شوک و شجر برافراختند و از برای ماهان تختی بر فراز تل که مشرف بر لشکر طرفین بود نصب کردند.

و از این سوی ابوعبیده با مسلمانان نماز خوف بگزاشت و صف راست کرد و

کمانداران را فرمان کرد که چون لشکر روم تاختن کنند با تیرباران دفع دهند، این وقت خالدبن‌الولید و یزیدبن‌ابی‌سفیان و شرحبیل‌بن‌حسنه در میان صفوف همی‌برفتند و لشکر را تحریض کردند.

نخستین یزیدبن‌ابی‌سفیان با سپاه خود حمله افکند و رزمی صعب بداد و از آن سوی بطریقی با ده هزار کس به جانب میمنه سپاه اسلام حمله افکند، عمروبن‌عاص که در میمنه جای داشت لختی رزم بداد و طاقت درنگ نیاورده روی بر تافت و لشکر روم تا پای آن تل که زنان بر فرازآن جای داشتند براندند، زنی فریاد برداشت که: أَینَ أَنصارُ الدِّین؟

زبیربن‌العوّام را رمدی بود و در نزد زوجه خود اسماء ذات‌النّطاقین از بهر مداوا جای داشت، چون این بانگ بشنید آن خرقه که بر چشم داشت بیفکند و گفت: أَنَا وَ الله مِنْ أَنْصارِ الدِّینِ و بر نشست و چون شیر عرین حمله افکند و از یمین و شمال قتال داد چندان که لشکر روم را باز پس برد، عمروبن‌عاص و لشکر او چون نگریستند که زبیر یک تنه چندین دلیری کرد روی برتافتند و عمرو همی ندا در داد: الرّجعه الرّجعه، الجنّه الجنه و جنگ در انداختند.

این وقت جرجیر با سی هزار تن از مردم ارمن بر شرحبیل‌بن‌حسنه حمله افکند و مسلمانان را به هزیمت برد، شرحبیل با پانصد تن از عشیرت خود به جای ماند زمانی رزم همی‌داد و باز پس همی‌شد و نداد در داد که: ای اهل اسلام از مرگ می‌گریزید و پشت با کافران می‌کنید الصّبر الصّبر. مسلمانان مراجعت کردند و دیگر باره به گیر و دار در آمدند و لشکر ارمن را هزیمت کردند و باز جای شدند.

شرحبیل گفت: هان ای مسلمانان شما را چه افتاد که از این کافران فرار کردید؟

گفتند: یا شرحبیل شیطان این لغزش در ما افکند چنان که روز احد و یوم حنین و اینک در موقف خویش پاینده‌ایم.

این وقت نوبت حرب به خالدبن‌الولید و قیس‌بن‌هبیره افتاد، پس خالد از جانب میمنه و قیس از میسره با مردم خویش حمله افکند و زبیربن‌العوام و هاشم‌المرقال نیز جلادتی به سزا کردند، لاجرم رزم صعب گشت و مسلمانان تا سرا پرده ماهان تاختن بردند. ماهان چون این بدید از تخت خویش فرود شده گریزان لختی برفت و مردم را به جنگ دعوت کرد، لشکر روم باز شتافتند و به جنگ در آمدند.

ابوعبیده، سعیدبن‌زید را فرمان کرد تا با مردم خویش به اعانت مسلمین شتافت و همی‌گفت: یا مَنْصُورُ أَمِتْ یٰا نَصْرَاللهِ اَنْزِلْ و ابوسفیان‌بن‌حرب که در تحت رایت پسرش یزید بود همی بانگ در داد که: الثَّبات الثَّبات. و سپاه روم نیز کوشش کردند و از مردم خود صد هزار تن کمانداران را فرمان کردند که عرب را به تیرباران گیرند. این وقت بطریقی به کردار نخلی با شمشیر کشیده به میدان تاخت و مبارز طلب نمود.

غلام‌ذوالکلاع‌الحمیری سیف و سپر بگرفت و پیاده به جنگ بطریق تاخت ذوالکلاع اسب برجهاند و بانگ بر غلام زد و او را باز تافت و با بطریق در آویخت. بطریق فرصتی به دست کرده تیغ براند و سپر و درع ذوالکلاع را بدرید و زخمی سخت بر بازوی ذوالکلاع آمد، چنان که دستش از کار بشد، پس جلدی کرده عنان بر تافت و خود را به لشکرگاه مسلمین رسانید و سوگند یاد کرد که: تاکنون با هماوردی مانند این بطریق ملاقات نکرده‌ام.

و از آن سوی بطریق دیگرباره هماورد طلب داشت، ذوالکلاع فریاد برداشت که: یا آل‌حمیر سیّد شما با زحمت جراحت از میدان مراجعت کرد، کیست از شما که به کین خواهی او این کافر را کیفر کند؟ یک تن از فارسان حمیر به میدان تاخت و با زخم نیزه بطریق را از اسب در انداخت و سلب و سلاح او را به مردم خود فرستاد و مبارز خواست و سه تن دیگر را که از پی هم بیرون شدند مقتول ساخت، آنگاه یک تن از ابطال روم بیرون شد و حمیری را عرضه دمار داشت.

از پس او مالک آلان که مربوس نام داشت به میدان آمد و بانگ در داد که: من ملک آلانم به جنگ من بیرون نشود الّا امیر شما. شرحبیل‌بن‌حسنه آهنگ او کرد و این شعر قرائت نمود:

سَاَحْمِلُ فِي اللِّئامِ بَنِي الْاَعادي وَ اَطْعَنُ بِالْمُثَقَّفَةِ الْحِدادِ
فَيابُؤساً لَهُمْ مِنْ حَرِّ يَوْمٍ وَ جَمْعِ الرُّومِ شَرداً فِي الْبِلادِ

مربوس گفت: ای عربی چه سخن کردی؟

گفت: این از آن کلمات است که ما هنگام مقاتلت با اعدا از برای تشجیع نفس گوئیم و منتظر وعدهٔ خدا و رسول باشیم.

گفت: پیغمبر شما چه وعده داده است؟

شرحبیل گفت: پیغمبر ما وعده داد ما را که از ارض شما به طول و عرض به

دست ما گشوده شود و مملکت شام و عراق و خراسان و عجم تحت فرمان ما آید و با ترک رزم دهیم و ظفر جوئیم.

مریوس گفت: خداوند شما را نصرت نکند چه از دَرِ بغی و طغیانید.

پس با هم در آویختند و رزمی صعب در میان ایشان برفت، شرحبیل چون شدّت مریوس را نگریست خدیعتی اندیشید و عطف عنان فرمود. مریوس چنان فهم کرد که از پیش جنگ بگریخت و بی‌توانی از قفای او اسب برانگیخت، چون لختی راه پیمود ناگاه شرحبیل روی برتافت و سنان نیزه را از بهر سینهٔ او راست کرد، مریوس جلدی کرد و آن زخم را از خود بگردانید و گفت: ای عربی کار به مکیدت و خدیعت همی‌کنی؟

شرحبیل گفت: ندانسته‌ای که حرب حیلت و خدیعت است.

پس دیگر باره با هم در آمدند و چندان با شمشیر رزم دادند که تیغها از مدافعه آهن و سپر و خود و درع تافته و شکسته گشت، پس هر دو تن دست بیازیدند و یکدیگر را فرو گرفتند و همی‌بکشیدند تا از زین بربایند. مریوس مردی تناور بود و زوری به کمال داشت.

ضراربن‌الازور از دور نگریست که عن قریب مریوس غالب شود، با خود اندیشید که من نظاره باشم تا کاتب رسول خدای به دست کافر کشته گردد، پس چون برق خاطب تاختن کرد و چون مریوس و شرحبیل با هم مشغول بودند هیچ یک فهم نکردند، ناگاه ضرار از پس پشت مریوس در آمد و با خنجر جگر او را چاک زد، آنگاه هر دو تن از اسب پیاده شدند و جامه و جواهر و اسب و سلاح او را بر گرفته به میان صف آمدند.

از پس او زبیربن‌العوّام به میدان تاخت و چهار کس از ابطال روم به تفاریق به میدان آمد[ند] و با او قتال داد[ند] و مقتول گشتند[1]. این وقت ابوعبیده بر کثرت تعب و ماندگی زبیر بترسید و او را باز خواند.

آنگاه داماد مریوس که مردی دلاور بود به میدان آمد و هماورد طلبید، خالدبن‌ولید چون پلنگ خشم‌آور آهنگ او کرد خونش بریخت و تاج و کمر و صلیب و سلب او را که پانزده هزار دینار بها داشت بر گرفت.

۱. متن: گشت.

ماهان چون این بدید در غضب شد و گفت: این دو تن از ملوک مملکت ما به شمار می‌شدند و اینک عرضه دمار گشتند پس فرمان کرد که دیگر کس به مبارزت بیرون نشود و کمانداران را بفرمود که بر عرب تیرباران گیرند. پس صد هزار تن کماندار کمانها بزه کردند، وصف عرب را هدف ساختند. مسلمانان چندان که توانستند با سپر و آلات دیگر خویش را حراست فرمودند، بسیار کس مجروح و فراوان مطروح افتاد و هفتصد تن را آفت چشم رسید. مغیرة‌بن‌شعبه و سعیدبن‌زید بن‌عمروبن‌نفیل‌العدوی و دیگر بکیربن‌عبدالله‌التمیمی و ابوسفیان‌بن حرب و راشدبن‌سعد از آن جمله بودند و این روز را از این روی یوم‌التعویر نام نهادند.

بالجمله صیحهٔ وا عیناه و وا بصراه از مسلمانان برخاست و پشت با جنگ داده به هزیمت شدند، ماهان کمانداران را تحریض داد و اصحاب سلاسل نیز شدت کردند و جرجیر و قنطار و فوریر به قتال در آمدند و شمشیر در مسلمانان نهادند، سمرة‌بن‌عامر همی فریاد کرد که: یاآل‌حمیر به کجا می‌گزیرید؟ و از فخر به سوی عار و از جنّت به جانب نار فرار می‌کنید، و هیچ کس سخن او را وقعی نمی‌گذاشت. سرداران لشکر مانند ابوعبیده و خالدبن‌ولید و شرحبیل‌بن‌حسنه و ضراربن‌الازور و هاشم‌المرقال و مسیّب‌بن‌نجبّه و عبدالرّحمن‌بن‌ابی‌بکر و فضل‌بن‌عباس و دیگر صاحبان رایات یکباره دل از جان برگرفتند، و رزم همی‌دادند، و سپاه همچنان گریزان می‌رفت تا به پای آن تل که زنان جای داشتند برسیدند.

زنهای قبایل به تمامت با عمودهای خیام و آلات حرب و ضرب از فراز تل به زیر آمدند و روی مسلمانان را از فرار برتافتند و به جنگ کفار تحریض دادند و خویشتن نیز تیغ در کافران نهادند. اسماء ذات‌النطاقین با شوهر خود زبیر عنان به عنان می‌راند و تیغ از پی تیغ او می‌زد و هند زوجه ابوسفیان شمشیر می‌زد و به اعلی صوت لشکر را تحریض می‌داد. بعضی از مردان همی‌گفتند: اگر ما در کار مقاتله مماطله کنیم از این زنان در پس پرده زیستن لایق‌تریم، این وقت خوله دختر ازور با کافری در آویخت و شمشیر بزد تیغ در کفش بشکست، پس رومی زخمی بر سر خوله زد چنان که خون برفت، و از اسب در افتاد. غفیره دختر غفار خود را بدو رسانیده پرستاری کرد.

خطبه نجم بن مفرج
در تحریض لشکر

بالجمله در این جنگ نُه شمشیر در دست خالد شکسته شد و چهل هزارکس از روم مقتول گشت، نجم‌بن‌مفرج از قبیله بنی‌محارب خطیبی فصیح و بلند آواز بود ومسلمانان را بدین خطبه به جنگ کافران تحریض کرد:

قالَ: أَيُّهَا النّاسُ هٰذا يَوْمٌ لَهُ ما بَعْدَهُ وَ قَدْ عايَنْتُمْ قُرْبَهُ و بُعْدَهُ وَ لَنْ تَنالُوا الْجَنَّةَ إلاّ بِالصَّبْرِ عَلَى الْمَكارِهِ وَ بِاللهِ لا يَدْخُلُها مَنْ هُوَ لِلْجِهادِ كارِهٌ وَ للهِ في عَرْضِ السَّمٰواتِ جَنَّةٌ وَ لٰكِنَّها مَحْفُوفَةٌ بِالْمَكارِهِ وَ أَعْلَى الدَّرَجاتُ دَرَجاتُ الشَّهادَةِ فَأَرْضُوا عالَمِ الْغَيْبِ وَ الشَّهادَةِ فَالْجِهادَ قَدْ قامَ عَلىٰ ساقِهِ وَبَدَا النِّفاقُ في أَسْواقِهِ وَ اخْتَفىٰ بِفاقَةُ مِنْ إنْفاقِهِ.

أما أَنْتُمْ أَصْحابُ نَبِيِّ الْعَصْرِ افَأَيِستُمْ مِنَ الظَّفَرِ وَ النَّصْرِ بَشِّرُوا رُوحَ الْمُصْطَفىٰ بِثَباتِكُمْ وَ قَدِّمُوا الْعَزْمَ بِصَفاء نِيّاتِكُمْ إيّاكُمْ أَنْ تُوَلُّوا الأَدْبارَ فَتَسْتَوْجِبُوا غَضَبَ الجَبّارِ أما وَ الَّذي قَدَّرَ الْأَقْدارَ وَ أَجْرَى الْفَلَكَ الدَّوّارَ وَكُلُّ شَيْءٍ عِنْدَهُ بِمِقْدارٍلَقَدْ تَزَيَّنَتْ لَكُمُ الْحُورُ الْعِينُ بِأَيْديهِنَّ أَبارِيقُ وَ كَأْسٌ مِنْ مَعِينٍ.

فَمَنْ طَلَبَ دارَ الْبَقاء هانَ عَلَيْهِ الْيَوْمَ اللِّقاءُ فَصَحِّحُوا طَلَبَكُمْ تَنالُوا رَبَّكُمْ و حَقِّقُوا حَمْلَتَكُمْ تَنالُوا بُغْيَتَكُمْ و طَعِّنُوا الصُّدُور تَنالُوا الْأُجُورَ وَ أَشْرِعُوا الْأَسِنَّةَ تَنالُوا الْجَنَّةَ وَ اعْتَمِدُوا الصَّبرَ تَنالُوا النَّصْرَ و بَشِّرُوا الْمُؤمِنينَ بِحُسْنِ عَمَلِكُمْ.

وَإيّاكُمْ وَ أَنْ تَضِلُّوا عَنْ سُبُلِكُمْ لا تُوافِقُوا الْكُفّارَ في جَهْلِهِمْ وَ اعْدِلُوا عَنْ طَريقِ قَوْلِهِمْ وَ عَمَلِهِمْ وَ وافِقُوا مَنْ سَلَفَ مِنْ أَسْلافِكُمْ في فِعْلِهِمْ وَ اسْتَمِعُوا ما نُزِّلَ مِنْ أَجْلِهِمْ وَعَدَ اللهُ الَّذينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي الْأَرْضِ كَما اسْتَخْلَفَ الَّذينَ مِنْ قَبْلِهِمْ، ثُمَّ قالَ مُبَيِّناً وَ لَيُمَكِّنَنَّ لَهُمْ دينَهُمُ الَّذِي ارْتَضىٰ لَهُمْ.

سِيْرُوا فَقَدْ سَبَقَ الْمُنْفَرِدُونَ وَ اجْتَهِدُوا فَقَدْ فازَ الْمُجْتَهِدُونَ يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللهَ حَقَّ تُقاتِهِ وَ لا تَمُوتُنَّ إلاّ وَ أَنْتُمْ مُسْلِمُونَ.

خلاصه پارسی این کلمات چنین می‌آید، گفت:

ای مردم امروز روزی است که کردار را پاداش و کیفر برابر دهند، همانا بهشت خدای که در طول و عرض از آسمان و ارض افزون است از پس مسالک مهالک‌انگیز و سترات داهیه‌آمیز محفوف است تا سالک آن مسالک نشوید و به دست مجاهدت کشف آن سترات نکنید بهشت خدای دیدار نخواهید کرد. اعداد جهاد فرمائید و رسول خدای را شاد کنید از عار فرار بپرهیزید و از خشم خداوند جبّار بترسید.

سوگند با خدای که حوریان جنّت از برای شما زیب و زینت کرده‌اند به دست طلب رضای ربّ جوئید و به قوت بازو تدارک آرزو فرمائید و به حدّ سنان حدود جنان گیرید و به نیروی صبر دولت نصر طلبید و بپرهیزید از این که با کفار کار به مدارا کنید و از اسلاف انحراف جوئید، سرعت کنید تا سبَق برید، جهد کنید تا فایز گردید.

مع‌القصّه خالدبن‌الولید چون اژدهای تفته به میدان شتافت و از آن سوی مردی که نسطور نام داشت بر او در آمد، گرد برانگیختند و خاک با خون در آمیختند، ناگاه اسب خالد بر روی در رفت و خالد برگردن اسب آمد، نسطور فرصت به دست کرده با تیغ کشیده بر سر خالد آمد و تیغ بر پشت او براند اگر چند او را زحمت کرد لکن چون دو زره در برداشت زخم کارگر نیفتاد و هم در این وقت اسب جستن کرد و بر پای شد و خُود از سر خالد بیفتاد.

خالد در چنین وقت که به زیر تیغ دشمن بود پروای خصم نداشت و همی‌گفت: قلنسوتی قلنسوتی. گفتند: یا خالد در چنین وقت باک از کلاه چه داشتی؟ گفت: فتوحات من به برکت این کلاه است چه در حجةالوداع رسول خدای سر بسترد و چند موی از ناصیهٔ آن حضرت اخذ کرده بدین کلاه نصب نمودم، پیغمبر فرمود: مادام که این کلاه با تو باشد منصور باشی. ـ اکنون بر سر سخن رویم ـ.

چون خالد از آن لغزش بجست کلاه را با عصابه حمرا بر سر خویش محکم کرد و بر نسطور بتاخت و او را با زخم تیغ عرضهٔ دمار ساخت و مبارز طلبید کس او را اجابت نکرد پس حمله به صف برد و رزمی صعب بداد و مسلمانان از قفای خالد به

جنگ در آمدند و همچنان حرب بر پای ایستاده بود تا آفتاب بنشست و هر دو لشکر دست از جنگ باز داشتند و به لشکرگاه خویش شدند و به مداوای جراحت یافتگان پرداختند. و آن شب را ابوعبیده و زبیربن‌العوام به اتفاق زوجهٔ خود اسماء حراست لشکر داشتند، زبیر با ابوعبیده گفت: امشب مرا اسماء خبر داد که به حراست مسلمانان بیرون می‌شوم من نیز با او متابعت کردم.

ذکر خدعه کردن ابوالجعید با لشکر روم در جنگ یرموک در سال شانزدهم هجری

مردی از اهالی حمص را که ابوالجعید نام داشت مزرعی بود و در آنجا زنی جوان به سرای آورده با او کار عرس و زفاف به پای برده بود، این هنگام که لشکر روم به دفع عرب به ارض یرموک می‌شتافت شبی در مزرع او فرود شدند، ابوالجعید مقدم ایشان را مغتنم شمرد و اکرام کرد و طعام داد و سقایت نمود، بزرگان لشکر چون از اکل و شرب بپرداختند با ابوالجعید گفتند: ضجیع خود را یک امشب با ما گذار تا کام برانیم و صبحگاه با تو گذاریم.

ابوالجعید در خشم شد ایشان را بر شمرد. آن جماعت پردهٔ آزرم را بدریدند، و عروس او را به شایگان برده تا بامداد نگاه داشتند، پسر ابوالجعید به فریاد آمد او را نیز بکشتند.

ابوالجعید این داوری به سپهسالار لشکر آورد، و مادر پسر بافتهٔ سیاه بر سر کشیده نعش فرزند را در معبر سپهسالار حاضر ساخت، هیچ کس از سران سپاه ایشان را داد نداد. ابوالعجید ایشان را به دعای بد یاد کرد و گفت: سوگند با خدای که عرب بر شما غلبه کند و داد مظلوم از شما بستاند.

این وقت که نسطور به دست خالدبن‌ولید مقتول گشت و شب برسید، ابوالجعید به لشکرگاه عرب آمد، و ابوعبیده را در گرد لشکرگاه دیدار کرد و گفت: این لشکر روم چندانند که اگر خویشتن را با شما تسلیم دارند مدتی دراز باید تا از قتل ایشان فراغت توانید جست، اگر من شما را از در خدیعت و مکیدت بر ایشان ظفر دهم چه

پاداش کنید؟

گفت: تو را فراوان عطیّت کنم، و عهدی بنویسم که هرگز از تو و اولاد تو کس طلب جزیت نکند.

چون عهد استوار کرد با ابوعبیده گفت: فرمان کن تا فردا شب آتش‌های بزرگ برافروزند آن وقت من باز آیم و کاری بفرمایم. این بگفت و به لشکرگاه مراجعت کرد.

شب دیگر چون سیاهی جهان را فرو گرفت ابوعبیده بفرمود تا لشکریان از ده هزار جای افزون آتش‌های[۱] بزرگ افروخته کردند، این وقت ابوالجعید بیامد و گفت: پانصد سوار از ابطال رجال را به ملازمت من فرمان کنید تا به دلالت من کار کنند. ابوعبیده بفرمود: تا عیاض‌بن‌غنم‌الاشعری و حارث‌بن‌هشام‌المخزومی و عاصم‌بن‌طارق و رافع‌بن‌عمیره و ضراربن‌الازور و عبدالله‌بن‌عمربن‌الخطاب و عبدالرحمن‌بن‌ابی‌بکر و از این گونه مردم پانصد کس انجمن شدند.

پس ابوالعجید ایشان را برداشته از بیرون جاده به لشکرگاه روم نزدیک برد، و ایشان را راه از چاه بنمود و گفت: حمله در دهید و چون لشکر روم از جای در آمدند هزیمت شوید و از طریق سلامت طی مسافت کنید.

پس مسلمانان بدانسان که ابوالجعید بگفت ناگاه از چند جای لشکر روم حمله کردند، و این وقت ابوالجعید در میان لشکر روم همی فریاد کرد که: ای معاشر نصاری اینک لشکر عرب است که طریق هرب پیش داشته بشتابید، و این هزیمتیان را در یابید و این آتش‌ها که کرده‌اند برای حمل اثقال و اعداد کار فرار است و این وقت سواران عرب طریق هزیمت گرفتند، سپاه روم این سخن را باور داشتند و کران تا کران از جای جنبش کردند، و از برای قتل عرب و اخذ غنیمت بعضی بر اسبهای عریان بر نشستند و برخی بی‌سلاح و سلب پیاده دویدند.

و ابوالعجید از پیش روی ایشان همی فریاد بر می‌داشت و عجلت می‌کرد و آن جماعت را به مخاضی[۲] که جای هلاکت بود می‌رسانید تا ایشان را به فرازی آورد که در فرود آن رودی عظیم می‌گذشت. بانگ در داد که جلدی کنید و عرب را از این

---

۱. چاپ سنگی: آتشباری.

۲. مخاض یا مخاضة: آبی که ازدی پیاده و سواره تواند گذشت.

زمین پست بیرون شدن نگذارید و خود از یک سوی روی برتافت و لشکر روم به طلب عرب و اخذ غنیمت عجلت کرد و در تاریکی شب سر از پای نشناخت و ناپروا همی‌تاخت. سوار از پس سوار و مرد از پس مرد از فراز ارض سراشیب شدند چنان شد که آن کس از پیش روی بود باز پس نتوانست شتافت، و از هیاهوی سواران و صهیل اسبان بانگ او را هم‌عنان او اصغا نتوانست کرد، و آن که از قفا بود خبر از پیشتازان نتوانست گرفت. لاجرم سوار و پیاده دانسته بر زبر هم در می‌افتادند، و بعضی در خاک و بعضی در آب جای می‌دادند. رقم کرده‌اند که در این وقعه هشتاد هزار کس نابود گشته والله اعلم.

مع‌القصه صبحگاه لشکر روم بدانستند که ابوالجعید به کیفر فضیحت زن و خونخواهی فرزند این خدیعت کرد، اما ماهان دانست که دیگر نیروی قتال با عرب ندارد، پس با قوریر رای زد که در کار مقاتلت مماطلت اندازد، باشد که سر به سلامت بیرون برد، پس مردی را به سوی ابوعبیده فرستاد و پیام داد که کار جنگ چنین است گاهی مرد منصور است و گاهی مقهور، شما با ما حیلتی کردید و کیدی اندیشیدید یک امروز لشکرهای جانبین را از مقاتلت مهلت می‌گذاریم و فردا فیصل این امر را به زبان شمشیر حوالت خواهیم داشت.

ابوعبیده خواست تا سخن او را پذیرفتار شود خالدبن‌الولید گفت: ای امیر به سخن او مغرور مشو و کار امروز را به فردا میفکن. لاجرم ابوعبیده رسول او را بی‌نیل مرام مراجعت داد، اگر چه بر ماهان گران آمد لکن ناچار اعداد کار کرد و گفت: سوگند با صلیب که خویشتن مبارزت خواهم جست و کار یکسره خواهم کرد.

پس از دو سوی صف بیاراستند، و از لشکر روم، جرجیر چون یک لخت کوه آهن به میدان آمد، و گفت: اینک من جرجیر سپهسالار لشکرم و هرگز جز با امیر لشکر رزم ندهم.

ابوعبیده چون این بشنید رایتی که در دست داشت با خالد گذاشت، و به سوی او تاختن برد.

جرجیر گفت: تو امیر لشکر عربی؟

گفت: چنین است و نیک شاد شدم که مرا طلب کردی، اکنون تو را با تیغ در می‌گذرانم و از پس تو ماهان را.

پس هر دو با هم در آمدند و حمله از پی حمله در دادند، ناگاه جرجیر روی برتافت و راه لشکرگاه خویش گرفت.

ابوعبیده از دنبال استعجال کرد چون لختی راه بپیمود به یک بار جرجیر چون برق خاطف روی بر تافت و خواست تیغ بر ابوعبیده فرود آورد، ابوعبیده جلد کرد و شمشیر بر عاتق او براند چنان که از دیگر سوی جستن کرد، پس باز آمد و علم خویش را از خالد باز گرفت.

قتل او بر ماهان سخت عظیم بود، این وقت خود آهنگ میدان کرد، و بیشتر سلاح او با زر و گوهر بود، رهبانان و بطریقان او را از در منع بیرون شدند و او پذیرفتار نبود. در پایان امر یک تن از شجعان بطارقه که جرجیس نام داشت به دستیاری سوگند و الحاح بطارقه از ماهان اجازت گرفته آهنگ مبارزت کرد.

از این سوی ضراربن‌الازور چون شرارهٔ نار به میدان تاخت و چون جرجیس را دیدار کرد و عُظم خلقت و اندازهٔ جلادت او را بدانست، با خود اندیشید که با این سلاح جنگ که مراست آهنگ او نتوانم کرد، و از میدان به خیمه خویش باز تاخت تا سلاح جنگ دیگر گونه کند و دو زره بپوشد. مردم گمان کردند که ضرار فرار کرد و مالک‌نخعی که چون بر باره بر آمدی هر دو پایش بر زمین کشیدی و جگر شیر از بیم شمشیرش بترکیدی به قصد جرجیس اسب برجهاند، وقتی ضرار باز شتافت مالک را با خصم روی در روی یافت. پس کناری گرفت و مالک و جرجیس با هم در آویختند و خاک با خون در آمیختند.

چون جرجیس غرق در آهن بود و سیف و سنان بر او کارگر نمی‌افتاد، مالک چون برق خاطف ازکنار او در آمد و نیزه بر پهلوی اسب او زد چنان که از آن سوی سر به در کرد وچون خواست نیزه را برآورد از میان بشکست و جرجیس با اسب در افتاد و نتوانست خود را از زین جدا کند، ضرار چون این بدید سرعت کرد و فرق او را با تیغ بشکافت، و سلاح و سلبش را بر گرفت.

مالک گفت: یا ضرار در صید من شراکت می‌افکنی؟

گفت: شراکت نمی‌کنم بلکه خاص خویش می‌دانم.

مالک گفت: نه من با زخم نیزه او را با اسب در افکندم؟

ضرار گفت: ربَّ ساعٍ لقاعدٍ.

مالک بخندید وگفت: تو را باشد.

ضرار آن اشیا را حمل داده به لشکرگاه آورد و به رحل مالک گذاشت و گفت: سوگند با خدای که هرگز در این اشیا به چشم طمع نگران نشوم.

بالجمله چون جرجیس مقتول گشت ماهان سخت آشفته شد، و گفت: ای جماعت اساقفه و بطارقه من به شکرانه نعمت پادشاه و نصرت دین آله به غایت جهد با عرب مقاتلت کردم، لکن با خداوند آسمان و زمین نتوانم غلبه جست، چه خداوند ایشان را بر ما غالب خواسته، و اکنون ناگزیرم از این که خویشتن رزم دهم، و چون کشته شوم از زحمت عار و توبیخ برهم، و اگر زنده مانم مکشوف افتد که از نصرت هرقل غافل نبوده‌ام.

بزرگان لشکر گفتند: امیر این رای نیست، تو باش تا ما پرخاش جوئیم.

ماهان با کنایس اربع سوگند یاد کرد که هیچ کس را اجازت حرب نفرمایم، جز این که خود به میدان طعن و ضرب درآیم.

یک تن از راهبان که یُحنّا [= یوحنّا] نام داشت گفت: ای امیر من خوابی هولناک دیده‌ام نیکو آن است که خویشتن به مبارزت بیرون نشوی، هم نپذیرفت و جامه جنگ بپوشید و سلاح رزم او چون به جواهر و یواقیت ترصیع داشت بهای آن را به شصت هزار دینار برابر می‌داشتند، بالجمله مانند نخلی رزین و جواهر آگین به میدن آمد، و خروشی چون رعد بر آورد و مبارز طلب کرد، غلامی دوسی آهنگ او نمود و با نیزه بدو حمله افکند، ماهان دست فرا برد و عمودی از زر سرخ که در پهلوی اسب استوار داشت بگرفت، و چنان بر سر غلام دوسی بکوفت که همچنان بر پشت اسب جان بداد.

ملقب شدن مالک
به اشتر

ماهان از قتل او دل قوی کرد و از این سوی مالک نخعی چون شیر شرزه و مار کرزه بر او تاخت و گفت: هان ای ماهان به قتل این غلام مغرور نشوی اکنون کلمه بگوی یا ادای جزیت کن و اگر نه به دست من هلاک گردی.

ماهان گفت: تو از اصحاب خالد باشی؟

گفت: نیستم من مالک نخعی از اصحاب رسول خدایم.

ماهان چون اژدهای دمان به جنگ در آمد، مردی تناور و دلاور بود چون لختی با هم بگشتند ماهان فرصتی به دست کرده با آن گرز زرکه دوسی را بکشت چنان بر فراز خُود مالک بکوفت که خُود بر سر مالک پخش شد و پاره‌ای از آهن چشم مالک را چاک زد، و از آن روز به مالک‌اشتر ملقّب گشت.

از زحمت آن صدمت جهان در چشم مالک تاریک گشت و همی خواست عطف عنان کند، و به صف خویش باز شتابد دیگر باره دل بر صبر ببست و از خداوند نصرت خواست. و ماهان از آن سیلان خون که از جبهت مالک جستن می‌کرد گمان داشت که او را کشته است و از آن شتاب که از کنار مالک درگذشت و یک تیر پرتاب برفت عنان اسب بر تافت تا کشتهٔ خویش را ساز و برگ برگیرد. از این سوی مالک خویش را به جای آورد و چون شیر زخم خورده بخروشید و با تیغی چون شعلهٔ نار بر ماهان حمله افکند، و مانند صاعقه آسمانی بر او در آمد و تیغ براند اگر چند شمشیر مالک آن آلات آهن که ماهان در آن متحصن بود قطع کرد زخمی کاری بر او نیاورد، لکن ماهان بدانست که مرد میدان مالک نتواند بود، پس بی‌توانی عنان اسب را برتافت، و هارباً به لشکرگاه خویش بشتافت و مالک از قفای او همی رفت.

این وقت خالد بانگ بر مسلمانان زد و لشکر هم‌دست و هم‌داستان جنبش کردند و حمله در دادند و تیغ در لشکر روم نهادند و همی بکشتند و به خاک افکندند. سپاه روم به یکباره هزیمت شد و بسیار کس خود را در آن مخاض و ناقوصه افکند و در آب غرق شد، و فراوان عرضه تیغ گشت، و مسلمانان از قفای هزیمتیان به دشت و کوه همی تاختند و اسیر گرفتند تا یک ربع از شب بگذشت کار بدین‌گونه می‌رفت، این وقت ابوعبیده فرمان کرد تا مسلمانان باز لشکرگاه شدند و سرادقات لشکرهای روم را با اوانی ذهب و فضّه و دیگر اشیا و ادوات که بیرون حساب و شمار بود فراهم آوردند.

واقدی گوید: در این وقعه صد هزار تن طعمه شمشیر و چهل هزار کس اسیر گشت العلم عندالله، و از مسلمانان چهار هزار کس شهید شد.

بالجمله صبحگاه از لشکر روم نشانی نبود و زمین یرموک همه کشته می‌نمود،

ابوعبیده بفرمود تا جسد کشتگان مسلمانان را به یک جای فراهم آوردند، و بسیار سر بریده در معرکه یافتند و ندانست که سر مسلم است یا کافر، آن سرها را نیز در کنار کشتگان گذاشتند، و ابوعبیده بر این جمله نماز گزاشت و فرمان کرد تا همه را به خاک سپردند.

و دیگر روز مکشوف افتاد که ماهان با چهل هزار کس از هزیمتیان به جانب دمشق گریخت، خالدبن‌ولید با لشکر انبوه از قفای او برفت، و ایشان را بیافت و حمله افکند، در میانه نعمان‌بن‌جلهمة الازدی و به روایتی عاصم‌البربوعی با ماهان دوچار شد، و او را توانی نمانده بود به دست نعمان مقتول گشت، و لشکر روم هر کس توانست به جانبی گریخت، مردم دمشق این وقت با مهدا و متحف به نزدیک خالد آمدند، و گفتند: ما بر آن عهدیم که بودیم. خالد ایشان را ایمنی داد و از آنجا به کنار حمص آمد، و ابوعبیده نیز در حمص با او ملحق گشت، و در آنجا هر غنیمت که به دست شده بود به سوی دمشق حمل کرد، و خمس آن را از برای عمربن‌الخطاب مأخوذ داشت، و به عمر فرستاد ـ چنان که مرقوم می‌شود ـ و خود با لشکر در دمشق نشیمن ساخت.

ذکر جنگ عرب با فارس
و فتح حلوان و ماسبذان و سیروان
در سال شانزدهم هجری

حُلوان ـ به ضم حای مهمله و سکون لام ـ نام بلدی آبادان بود که بعد از بصره و کوفه و بغداد در عراق مانند نداشت و بیشتر ثمار آن انجیر بود و نار نیکو نیز داشت و این نام بدان یافت که وقتی حلوان‌بن‌عمران‌بن‌قضاعه این بلد را از ملوک به اقطاع یافت. و ماسَبْذان ـ با میم و الف و سین مهمله مفتوح و بای موحده ساکن و ذال معجمه و الف و نون ـ و در اصل ماه سبذان بوده به زیادتی‌های هوّز، و سیروان ـ به کسر سین مهمله و سکون تحتانی ـ نام شهر محال ماسبذان است. اکنون بر سر سخن رویم.

از این پیش رقم شد که سعدبن‌وقاص چون مداین بگشاد بعضی از نفایس اشیاء

و خمس غنایم را به نزدیک عمربن‌الخطاب فرستاد و سعدوقاص چون به مداین در آمد نخست در ایوان مظالم فرود شد و آن میدان صد و بیست ارش پهنا و ششصد ارش درازا داشت و رواق آن را دوازده ستون از سنگ بود که هر ستونی صد ارش درازی داشت و تمامت این بنیان از سنگ بود، سعدوقاص در ایوان هشت رکعت نماز بگزاشت، در هر رکعتی حمد و سورتی قرائت کرد و بهر دو رکعت تشهدی خواند و در انجام یک سلام باز داد و این نماز را نماز فتح خوانند.

چون این نماز بکرد عمروبن‌مقرن را فرمان کرد تا غنایم را فراهم کند پس بفرمود تا منادی ندا در داد که هر که را غنیمتی به دست شده به نزدیک عمروبن‌مقرن حاضر کند و خود به‌کوشک کسری آمد و در آنجا خانه‌های فراوان نگریست که همه گنجینه‌های کسری بود آکنده از سلاح و سلب و فضّه و ذهب و لئالی شاداب و جواهر خوشاب، این جمله را به نزدیک عمروبن‌مقرن آوردند و قعقاع نیز تا پل نهروان برفت، و خواسته‌ها و غنیمتها همه فراهم کرد، و این وقت شصت هزار سوار و پیاده عرب حاضر بود چون بسیاری از نفایس اشیاء و خمس بیرون کردند هر یک از لشکریان را دوازده هزار درهم بهره رسید.

و از آن چیزها که به عمر فرستادند یکی پیراهن کسری بود که در پل نهروان به دست قعقاع افتاد، و آن پیراهن را از مروارید بافته و در میان مرواریدها یاقوتها نصب کرده بودند، و دیگر تاج مرصّع و انگشتری و ده رزمه[1] جامهٔ زر بفت و از سلاح عیبه‌ای[2] بود از مروارید بافته و درع و خُود و ساقین و ساعدین همه زر بود و شش درع سلیمانی و نُه تیغ یمانی همه به زیب و زینتی که لایق سلاطین عجم بود.

و دیگر اسبی در خزانه یافتند از زر سرخ با زین سیم و سواری از زر، و دیگر بساطی یافتند سیصد ارش درازا و شصت ارش پهنا و آن فرش را ملوک عجم در زمستان گستردند، آن وقت که مرغزارها بخوشیدی و آن فرش بهارستانی بود، و سبزهٔ آن به تمامت زمرّد بود و گل و شکوفه از دیگر جواهر داشت از بهار و مرغزار خضارت و نضارت آن افزون می‌نمود، و دیگر خروارها کافور و عنبر و مشگ و دیگر بخورها از خزاین عطر برگرفتند، و این جمله را با خمس تمامت غنایم به

۱. رزمه: یعنی بستهٔ لباس.
۲. عیبه: کیسه‌ای از چرم و مانند آن و یا صندوقچه‌ای که لباس در آن نهند، جامه‌دان.

عمربن‌الخطاب فرستادند، و عمر در مسجد رسول خدای ﷺ آن خواسته‌ها را بر مسلمانان بخش کرد.

طبری گوید که از آن بساط یک بدست[1] علی مرتضی ﷺ برگرفت وآن را به هشت هزار درم بفروخت و انفاق کرد با این که بازرگانان از یمن و دیگر بلاد به مدینه آمده از آن اشیاء چیزی که دیناری بها داشت به دانگی می‌خریدند.

مع‌القصه آن غنایم چون به عمر رسید سعدوقاص را نامه کرد که اکنون در مداین بباش و لشکر را آسایش ده که ما را در روم جنگی بزرگ در پیش است. لاجرم سعد ببود تا این وقت که جنگ مسلمانان در یرموک به پای رفت، پس سعد به سوی عمر مکتوب کرد که یزدگرد در حلوان جای کرد، و لشکر فراوان فراهم آورده، بعید نیست که حدیث فتنه کند.

عمر چون این بدانست کس به ابوعبیده فرستاد که در دمشق نشیمن کن و آن بلاد که گشوده‌ای به نظم می‌دار تا جنگ یزدجرد یکسره شود؛ و به سعدوقاص نگاشت که: خویشتن در مداین جای کن و سرداری دلاور با لشکری در خور به دفع یزدجرد فرست.

جنگ عرب با عجم در جلولا

پس سعد پسر برادر خود هاشم‌بن‌عتبة را با ده هزار سوار روانه جَلَولا[2] کرد و این وقت یزدجرد خویشتن در حُلوان جای داشت و لشکر به جَلَولا می‌فرستاد، و در جلولا لشکر عجم در گرد خود خندقی کرده بودند، و اموال و اثقال خود را با زن و فرزند در خانقاهی باز داشته و ابطال رجال حاضر آتشکده شدند، پس وثیقت استوار کردند که از عرب به هزیمت نشوند، بالجمله شصت هزار کس در جلولا انجمن گشت، و هرمزان فرمانگزار اهواز با بیست هزار مرد از شوشتر به مدد ایشان

۱. بدست: اندازهٔ یک شبر را گویند (س).
۲. جلولا: به فتح جیم و لام ساکن و الف ممدوده، نام ناحیه‌ای است از سواد و از آنجا نهری به جانب بعقوبا می‌گذرد (س).

برسید.

مسلمانان انبوهی لشکر عجم را به سعدوقاص آگهی دادند، و او عمر را آگـاه ساخت، و عمربن‌الخطّاب در زمان کس به ابوعبیده فرستاد که گروهی از لشکر شام را به مدد مسلمانان فرست تا جنگ عجم را پسنده باشند، پس ابوعبیده چهارده هزار تن از شجعان سپاه را به مدد ایشان فرستاد، مَکْشُوح مرادی با دو هزار مرد بر مقدمه بود، و برادرزاده سعد، هاشم‌بن‌عتبة[1] با سه هزار سوار و حجربن‌عدی‌الکندی با دو هزار سوار و منذربن‌حسّان‌الضّبی با سه هزار سوار و جریربن‌عبدالله‌البجلی با چهار هزار سوار برسیدند.

پس از لشکر عرب بیست و چهار هزار مرد گزیده کردند و نیروئی به دست شد، لاجرم هاشم[بن‌عتبه] تعبیهٔ جنگ ساخت، جریربن‌عبدالله‌البجلی را بر میمنه سپاه گماشت و حجربن‌عدی‌الکندی را بر میسره بداشت و جناح به مکشوح مرادی داد و عمروبن‌معدی‌کرب را بر سواران امیر کرد و طلیحةبن‌خویلد را بر پیادگان فرمانگزار کرد. و از آن سوی عجم لشکر بر صف کردند خردادبن‌اهزله میمنه بگرفت فیروزبن‌خسرو بر میسره ایستاد هرمزبن‌نوشیروان در قلب جای کرد و هر دو لشکر روی در روی شدند همال با همال قتال کرد و مرد با مرد نبرد آزمود، کمانداران کنانها از تیر بپرداختند، و نیزه‌گذاران نیزه‌ها در دست بشکستند، و شمشیرها از نیام مانند زبان مار که از کام برآید بر کشیدند، اجل خندان گشت، و مرگ دندان بنمود سعدبن‌عبیدالله‌انصاری لختی کناری گرفت، هاشم[بن‌عتبه] گفت: از بهر چه؟

گفت: گناهان خویش را بر خویشتن عرض می‌دهم تا به کفّارت آن خود را بـا خدای خود بفروشم این بگفت و با تیغ کشیده مانند شعلهٔ آتش خود را بر سپاه عجم زد، و رزمی کرد که هر دو لشکر از دیدار آن شگفتیها گرفتند، و در پایان کار از کثرت زخم و جراحت سستی گرفت، و شهید شد.

آنگاه جریربن‌عبدالله‌البجلی بانگ در داد که: ای فرزندان و خویشاوندان من، شما را در این میدان از هیچ روی زیانی نتواند بود چه اگر شهید شوید جنت یابید، و اگر نصرت کنید غنیمت آرید، و من این لشکر عجم را به معرض آزمایش آورده‌ام ایشان را بیشتر جنگ با کمان و سنان است سر در سپر در آرید و پای اصطبار استوار

---

۱. چاپ سنگی: عتبةبن‌هاشم.

کنید تا نصرت یابید، این بگفت و حمله افکند و چند تن را بکشت.

این وقت از سپاه عجم مردی بیرون شد که رستم کوچک نام داشت، اما در شجاعت رستم بزرگ بود، عوّام‌بن‌عبدشمس و برادرش زهیر بر او در آمدند، و رستم چون برق خاطف با ایشان رزم می‌داد، وقتی که رستم آهنگ عوّام داشت زهیر فرصتی به دست کرده او را با نیزه زخمی بزد اگر چند از رستم خون برفت هم سستی نگرفت و مردانه می‌کوشید. جابربن‌طارق‌النخعی بیم کرد که مبادا رستم این هر دو برادر را عرضه دمار دارد، وی نیز اسب برانگیخت و حمله در داد.

رستم یک تنه با این هر سه نبرد آزمود و چون اژدهای دمان آهنگ جابر کرد، زهیر بانگ برداشت که یا جابر با او یک تنه رزم میاغاز، و به نزدیک من بتاز تا مبادا در دست او تباه شوی، پس هر سه تن هم‌دست و هم‌داستان بر رستم بتاختند و او آهنگ هر که می‌ساخت، دو تن از قفای او در می‌آمد، ساعتی بدین‌گونه رزم داد تا نوبتی با زهیر و عوّام مشغول شد و جابر وقت یافت و از قفای او تیغ براند چنان که تاج و مغفر دو نیمه کرد و تا سینهٔ او بشکافت هر سه تن ساز و برگش برگرفتند هزار دینار بها داشت.

این وقت با این که آفتاب سر در مغرب داشت لشکر عجم از جای جنبش کرد هول و هرب عرب را فرا گرفت عمروبن‌معدی‌کرب که جگر شیر و زهرهٔ پلنگ داشت بانگ در داد که: هان ای مسلمانان شما را بیم زده می‌بینم.

گفتند: از بامداد تا این وقت رزم داده‌ایم اکنون روز به کران می‌رود ما کوفته و اسبها مانده و عجم به انبوه است ما چگونه بستوه نباشیم.

عمرو گفت: اگر اسبها کوفته و مانده شده‌اند از اسب فرود آئید و خویشتن‌داری کنید، شما در جنگها فراوان آزمایش شده‌اید، و بسیار فرسایش دیده‌اید این جنگ از آن جنگها صعب‌تر نیست، خداوند شما را نصرت خواهد کرد. این بگفت و از اسب فرود آمد و هزار تن از سران سپاه با او موافقت کردند و پیاده شدند و اسبها را با یکدیگر ببستند، عمرو صمصامه خویش را بکشید و در قلب جای کرد.

پس لشکر عجم حمله کردند و مسلمانان به جنگ در آمدند جریربن‌عبدالله البجلی از میمنه بتاخت و حجربن‌عدی از میسره حمله در انداخت و مکشوح مرادی از جناح و عمروبن‌معدی‌کرب از قلب رزم دادند و سخت بکوشیدند و عجم

را هزیمت کردند، و شکسته ایشان را تا به خانقین بردند و باز شدند، و آن شب را در آن رزمگاه بامداد کردند، و چون آفتاب بزد به جلولاء آمدند، و در لشکرگاه ایشان آنچه یافتند به غنیمت برگرفتند، هاشم‌بن‌عتبه آن غنایم را که از حوصله حساب فزونی داشت فراهم کرده به سعدبن‌وقاص فرستاد، و خویشتن با لشکر آهنگ خانقین کرد چون لشکر عجم این بدانست از خانقین به قصر شیرین کوچ داد و در آنجا نیز فراوان درنگ نکردند، و راه حُلوان پیش داشتند.

یزدجرد که هنوز در حلوان جای داشت چون از هزیمت سپاه و سرعت عرب از قفای ایشان آگاه شد، دانست که نیروی مقاتلت آن جماعت ندارد، پس منوشهر پسر هرمزان را پیش خواند، و به نیابت خود در حلوان بنشاند، و خود راه عراق عجم پیش داشت، و لشکر عرب به جانب خانقین کوچ داد، و از آنجا به قصرشیرین فرود شد.

حکومت
سلمان فارسی در مداین

و این هنگام سران سپاه به سعدبن‌وقاص نامه کردند که ما تا به قصرشیرین پیش رانده‌ایم، و از اینجا آهنگ حلوان داریم تو نیز با ما پیوسته شو که امیر سپاهی تا مسلمانان را قوتی دیگر به دست شود.

سعد در جواب نوشت که: آهنگ حلوان نیکو باشد بروید، و آن بلد را بگشائید، لکن آمدن من به نزدیک شما صعب می‌نماید از بهر آن که سخت ناتوانم.

چون این مکتوب به لشکریان رسید از سعدبن‌وقاص برنجیدند و گفتند: ما را به حرب عجم دست باز می‌دارد و سلامت خویش را مغتنم می‌شمارد.

چون سعد را از این کلمات آگهی بردند، سلمان‌فارسی را بخواند و حکومت مداین را با او گذاشت و خود اگر توانا بود و اگر ناتوان بسیج راه کرد، و در قصرشیرین با مسلمانان پیوست.

پس لشکر اسلام دل قوی کرده روز دیگر به جانب حلوان روان شدند، چون منوشهر این بدانست حلوان را بگذاشت، و به سوی یزدجرد راه برداشت، و از آن

سوی سعدوقاص با لشکر به حلوان در آمد، و فراوان از اندوخته کافران به غنیمت برگرفت، و مکشوح‌مرادی را با ده هزار سوار از قفای هزیمتیان بیرون فرستاد، و عروةبن‌زیدالخیل‌الطائی را به سیروان و ماسبذان و شهرزورگسیل داشت تا برفت و آن ولایات را بگشاد، و از شهرزور غنایم بسیار به نزدیک سعدوقاص آورد، آنگه سعد، فضلةبن‌معویه‌انصاری را با سیصد سوار از بهر غارت رساتیق حلوان مأمور داشت، او برفت و گوسفند و شتر و دیگر مواشی هر چه یافت براند، و غنیمتها برگرفت.

قصّه
فضله با زریب

و قضا چنان رفت که او را در میان دو کوه از جبال حلوان حدیثی شگفت افتاد، و آن چنان بود که در نماز دیگر فضله بانگ نماز در داد چون گفت: الله أکبر ندائی آمد که: کَبَّرْتَ تَکبِیراً. چون گفت: اَشْهَدُ أنْ لَا اِله اِلّا الله، آواز آمد که: أخْلَصْتَ اخلاصاً یا فضله. چون گفت: أشْهَدُ أنْ مُحَمَّداً رَسُولُ الله. آواز آمد که این پیغمبری است که از پس از او هیچ پیغمبری نیاید. چون گفت: حیَّ عَلی الصّلوة. آواز آمد که خداوند این فریضه آورده خوشا آن کس که ادای این فریضه به وقت کند. چون گفت: حیَّ عَلی الفَلاح ندا آمد که: الفلاحُ لِأهلِ الصَّلاح. چو فضله اذان به پای برد، و نوبت به اقامت رسید و گفت: قد قامت الصّلوة. آواز آمد که امّت محمّد تا قیامت بپایند و قیامت بر ایشان در آید.

چون فضله نماز به پای برد به آواز بلند گفت: ای گوینده کیستی و از کجائی؟ اگر از فریشتگانی فضّل الله علیک، و اگر از پریانی فمرحباً بک و أهلاً و سهلاً، و اگر از آدمیانی دیدار بنمای تا از دیدار تو شاد شویم.

ناگاه پیری از میان غاری که در آن کوه بود بیرون شد، عصائی در دست داشت، و او را دو جامه سفید از صوف بود، و رو و مویش به جمله سفید بود و قامتی به اعتدال داشت، بیامد و بر عصا تکیه بزد، و گفت: السّلام علیکم و رحمة الله و برکاته. فضله جواب باز داد و گفت: تو کیستی و چون اینجا افتادی؟

گفت: من زریب نام دارم و پسر تریلیا وصیّ عیسی ﷺ هستم، مرا دعا کرد که در این کوه چندان زنده بمانم که عیسی از آسمان فرود آید، و شما را آگهی می‌دهم که چون چند خصلت در امت محمّد بادید آید گریزان باید بود.

فضله گفت: آن صفات را وصف کن تا از آن بپرهیزیم.

زریب گفت: آن وقت که مردان با مردان و زنان با زنان درآمیزند و بدان اکتفا کنند، و امرا با غلامان در سپوزند، و با خادمان و بندگان استشارت کنند، و بی‌گناهان را بکشند، تا گناهکاران پند گیرند، و صدقه ندهند و قرآن را به الحان و مزامیر خوانند، و مسجدها را زر اندود و نقش کنند، و منارها بلند بر آرند، و به دروغ گواهی دهند و رباخوار و زناکار باشند، باران اندک بارد و غلات اگر چند فراوان باشد به نرخ گران باشد، چون این آثار آشکار گردد بباید بیمناک بود.

زریب این بگفت: و بدان غار بازگشت و مسلمانان از آنجا کوچ داده به نزدیک سعدبن‌وقاص آمدند، و قصّه زریب باز گفتند.

سعد این قصّه را به عمربن‌الخطاب مکتوب کرد، عمر پاسخ باز داد که: خویشتن بدان جبل سفر کن، و حال زریب را نیکو فهم کن و باز نمای. چون سعدوقاص از فرمان آگهی یافت در زمان برنشست، و بدان کوهسار سفر کرد و چند روز پست و بلند آن جبال را بپیمود، و اذان بگفت و هیچ جواب نشنید، ناچار به سوی حلوان مراجعت کرد، و از غنایم حلوان و خانقین و جلولا خمس بیرون کرد، و جز آن را بر لشکر قسمت کرد.

بشربن‌ربیعه که یک تن از سواران نامبردار بود، از بخش خود چیزی به زیادت طلب کرد، سعد اجابت ننمود، بشر برنجید، و سعد این بدانست پس او را حاضر ساخته هزار دینار زر سرخ و اسبی جوان عطا کرد، و غنایم را نیز بدو سپرد تا به مدینه حمل کند، بشر آن غنایم را به مدینه آورد و عمر در مسجد رسول خدای بر مهاجر و انصار بخش کرد.

هم در آنجا بشر پیش شد که مرا نیز بهره‌ای بخش.

عمر گفت: حق خویش در حلوان بگرفتی.

گفت: من این غنایم را در راه محفوظ داشتم و به سلامت به نزدیک تو آوردم از این روی مرا حقی واجب گشت.

عمر گفت: تو این اموال را نگاه نداشتی خداوند نگاه داشت، لاجرم تو ر حقی واجب نشود.

بشر برنجید و بر این معنی شعری چند انشاد کرد، عمر چون بشنید گفت: ای بشر تو را خداوند فصاحت و شجاعت توام داده و چنان می‌نماید که از سعدوقاص ثقلی در خاطر داری؟

گفت: چنین است چه او آن مردم که مکانت من ندارند از من نیکوتر داشتی.

عمر گفت: هم اکنون در خاطر داری که مرا هجو گوئی و صفاتی زشت که در من نیست بر من ببندی؟

بشر گفت: هرگز این نکنم لکن آرزو می‌رود که مرا به عطیّتی و موهبتی خرسند فرمائی، لاجرم عمر او را به بذل مال خوشنود ساخت و بشر، عمر را بر این گونه دعائی بگفت: اَللّٰهُمَّ خَلِّص عُمَرَ مِمّا قَلَّدتهُ سَلیماً غَیرَ مَوزُورٍ. یعنی: خدایا عمر را از این حکومت که درگردن او افکنده‌ای خلاصی بخش بی‌آنکه عصیانی بادید آید.

بالجمله عمر جواب نامهٔ سعدوقاص را نگارکرد و فرمان داد که این هنگام نوبت رزم هرقل پیش آمد تو دیگر از دنبال عجم جنبش مکن، سلمان فارسی را به حکومت مداین و مضافات بازگذار و به جانب کوفه بازگرد و در آنجا بباش و مسجد کوفه را عمارت کن که بقعه‌ای شریف است.

این وقت سعدوقاص، جریربن‌عبدالله البجلی را در حلوان به حکومت باز داشت تا در آنجا بماند، و اگر از عجم کس تعرض رساند دفع دهد، و سلمان را در مداین منصوب داشت، و خود به اراضی کوفه آمد، و این فتح حلوان و ماسبذان در ماه ذیحجه بود.

ذکر وقایع سال هفدهم هجری

ذکر بنای شهر کوفه
و عمارت مسجد آن به دست سعدوقاص
در سال هفدهم هجری

سعدوقاص در آن ایام که در اراضی عراق از جائی به جائی می‌شد به عمربن‌الخطاب مکتوب کرد که: عرب در این اراضی فراوان رنجور شدند تدبیر چیست؟ عمر او را پاسخ فرستاد که زمینی گزیده کن که آب و گیاه فراون بود تا شتران را بتوانند علف‌چر کنند و هوائی به سلامت باشد که بتوانند اقامت نمایند، پس سعد زمین کوفه[1] را اختیار کرد و صنادید سپاه و سران لشکر را حاضر ساخت، هر کس را زمینی بنمود و محلّتی مقرّر داشت، تا خانه‌ها بنیان کردند، و خود کوشکی بنیان کرد به نشان کوشک کسری که در مداین دیدارکرده بود، و آن درکه بر کوشک کسری بود برگرفت، و از مداین به کوفه آورد بر درکوشک خود نصب نمود.

لشکریان نیز کردار او را استوار داشتند، و درهای فراوان از مداین به کوفه آوردند، و بر سراهای خویش گذاشتند، این خبر به عمر بردند که سعدوقاص مانند کسری کوشکی از بهر خود کرده، عمر در خشم شد و نامه‌ای به سعد کرد و محمّدبن‌مسلمه راگمت: این نامه را بگیر و هر چه زودتر درکوفه شو، و آتش درکوشک سعدوقّاص در زن، و هر چه در آن کوشک اندر است پاک بسوزان. و با سعد هیچ سخن مکن، الّا آن که کتاب مر بدو می‌دهی و باز می‌شتابی.

---

۱. گویند: در جای این شهر از بوریا و نی مردم عرب خانه‌ها کرده بودند و چنین جای را کوفه می‌نامیدند، بعد از عمارت نیز آن شهر را کوفه گفتند (س).

پس محمّدبن‌مسلمه تا کوفه تاختن کرد و در کوفه کس ندانست که از برای چه می‌رسد، زیرا که خاموش بود، چون به دَرِ کوشک رسید، بفرمود حطب بیاورند و بر زبر هم نهادند، و آتش در زدند؛ آنگاه نامه عمر را به دست سعد داد و هیچ سخن نکرد و ساز مراجعت نمود.

سعد خواست او را ساز و راحله دهد نپذیرفت، و برفت. پس سعد نامه را بگشود، نوشته بود که:

> به من رسید که کوشکی مانند کسری بر آوردی و دَرِ کوشک کسری را بر آن نصب کردی، تا حاجب و دربان بر دَرِ سرای خود جای دهی؛ و حاجتمندان و مظلومان را رخصت بار نفرمائی، همانا شریعت پیغمبر بگذاشتی و طریقت کسری برداشتی، مگر ندیدی کسری را از کوشک و دُور[1] به تنگنای گور جای دادند؟ من کس فرستادم تا پی آنکه از تو بیم کند آتش در سرای تو زند، و تو را در جهان از دو بیت بیش نباید بود، تا یکی را از بهر بیت‌المال مخزن کنی و در دیگر خود مسکن نمائی.

لاجرم سعد سرائی اختیار کرد که دو خانه افزون نداشت، و آن کوشک همچنان به جای بود تا معویةبن‌ابی‌سفیان بر عراق استیلا یافت، و زیادبن‌ابیه را به حکومت کوفه فرستاد، زیاد آن کوشک را عمارت نمود، و دار امارت ساخت.

مع‌القصه سعدوقاص کوفه را آبادان کرد و قصد عمارت مسجد کوفه نمود و این به روایت اعثم کوفی[2] چنان بود که یک روز مردی در پیشگاه عمربن‌الخطاب گفت: من مردی غریب و عقیم هستم، عقبی و فرزندی ندارم و زیارت مکه نگذاشته‌ام و این وقت زادی و راحله‌ای بساخته‌ام، از بهر آنکه به جانب بیت‌المقدس کوچ دهم، و در آن مسجد اعتکاف گزینم و خدای را پرستش کنم تا وداع جهان گویم.

أمیرالمومنین علی علیه‌السلام حاضر بود بفرمود زاد بخور و راحله بفروش، و در مسجد کوفه معتکف باش که یکی از آن چهار مسجد این جهان است و دو رکعت نماز در آنجا با ده رکعت که در دیگر مسجد کنی برابر است، و تنوری که در طوفان نوح نخست آب بر آورد در کنار این مسجد است، و آنجا که ستون پنجم است ابراهیم

---

۱. دُور: جمعِ دار، یعنی: خانه، سرای. ۲. چاپ سنگی: اعصم کوفی.

خلیل نمازگزاشت، و ادریس و نوح نمازگزاشته‌اند. و عصای موسی چندگاه در آن مسجد بوده، و بت‌های یعوق و یغوث در این مسجد شکسته، و مبدای کوه اهواز از آن مسجد است، آن را شهر فاروق خوانند، و خداوند چندین هزار از مردم را از این مسجد حشر کند و بی‌پرسشی و کاوشی به جنّت برد، و در میان این مسجد مرغزاری از مرغزارهای بهشت بادید شود که در آن چشمه‌ای از آب و یکی از شیر و سه دیگر روغن باشد، اگر مردمان فضیلت این مسجد بدانستند ترک آن گفتن نتوانستند که در آخر زمان پر و بال مفسدان در کوفه بریده خواهد شد.

بالجمله سعدوقاص به فرمان عمر مسجد کوفه را عمارت کرد، و همچنان در شهر کوفه جای داشت، و لشکر خویش را در آن اراضی کار می‌فرمود، و گوش بر مسلمانان داشت تا در روم چه کنند و عمر چه فرماید.

ذکر فتح
بیت‌المقدس به دست لشکر عرب
در سال هفدهم هجری

از این پیش مرقوم افتاد که ابوعبیده بعد از فتح یرموک به دمشق آمد و خمس غنایم را بیرون کرده انفاذ مدینه داشت، و بدین‌گونه به سوی عمربن‌الخطاب کتاب کرد:

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیمِ

وَ صَلَواتُهُ عَلىٰ نَبِیِّهِ الْمُجْتَبىٰ وَ رَسُولِهِ الْمُصْطَفىٰ، مِنْ أَبي عُبَیْدَةَ عامِرِ بْنِ الْجَرّاحِ. أَمّا بَعْدُ، فَإِنّي أَحْمَدُ اللهَ الَّذي لا إِلٰهَ إِلاّ هُوَ، و أُصَلّي عَلىٰ نَبِیِّهِ مُحَمَّدٍ نَبِيِّ الرَّحْمَةِ وَ شَفیعِ الْأُمَّةِ وَ أُعْلِمُکَ أَنّي نَزَلْتُ الْیَرْمُوکَ وَ نَزَلَ ماهانُ بِالْقُرْبِ مِنها وَ لَمْ تَرَالْمُسْلِمُونَ أَکْثَرَ مِنْ جَمْعِهِمْ وَ لا عَدَدِهِمْ فَفَضَّ اللهُ تِلْکَ الْجُمُوعَ وَ نَصَرَنا عَلَیْهِمْ بِمَنِّهِ وَ فَضْلِهِ، وَ قَتَلْنا مِنْهُمْ زُهاءَ مِائَةِ أَلْفٍ وَ خَمْسَةِ آلافٍ، و أَسَرْنا أَرْبَعینَ أَلْفاً، وَ قُتِلَ مِنَ الْمُسْلِمینَ أَرْبَعَةُ آلافٍ خَتَمَ اللهُ لَهُمْ بِالشَّهادَةِ وَ وَجَدْتُ رُؤُساً قَدْ قُطِعَتْ لَمْ نَعْرِفْ أَصْحابَها فَصَلَّیْتُ عَلَیْها و دَفَنْتُها.

وَ قُتِلَ ماهانُ عَلی دِمَشْقَ قَتَلَهُ عاصِمُ بْنُ الْیَرْبُوعي وَ قَدْ کانَ قَبْلَ الْوَقْعَةِ نُصِبَ عَلَیْهِمْ رَجُلٌ یُقالُ لَهُ أَبُوالْجُعَیْدِ مِنْ أَهْلِ حِمْصٍ فَأَلْقاهُمْ في مَوْضِعٍ مِنَ الْیَرْمُوکِ یَقالُ لَهُ النّاقُوصَةُ فَهَزَمَ مِنْهُمْ ما لا یُحْصیٰ عَدَدُهُمْ وَ أَمّا مَنْ قُتِلَ مِنْهُمْ فِي الْأَوْدِیَةِ وَ الْجِبالِ مِنَ الْمُنْهَزِمینَ وَ غَیْرِهِمْ فَحُصِرَتْ عِدَّتُهُمْ تِسْعُونَ أَلْفاً وَ قَدْ مَلَّکَنَا اللهُ أَمْوالَهُمْ وَ حُصُونَهُمْ وَ بِلادَهُمْ وَ کِتابي هٰذا إِلَیْکَ مِنْ دِمَشْقَ بَعْدَ الْفَتْحِ وَ قَدْ جَمَعْتُ الْغَنائِمَ، وَ السَّلامُ عَلَیْکَ وَ عَلی جَمیعِ الْمُسْلِمینَ.

خلاصه معنی به پارسی چنین است ابوعبیده می‌گوید:

ما در ارض یرموک فرود شدیم و ماهان نیز برسید با لشکری که مانند آن کس ندید، پس قتال کردیم و یک صد و پنج هزار کس از ایشان بکشتیم و چهل هزار تن اسیر گرفتیم و از مسلمانان چهار هزار کس شهید شد و بسیار سرها در میدان یافتیم که ندانستیم از کافر است یا مسلمانان پس بر آنها نماز کردیم و مدفون ساختیم و ماهان به دمشق گریخت و به دست عاصم یربوعی مقتول گشت.

و ابوالجعید به خصومت آن جماعت خدیعتی انگیخت و بیرون شمار از آن مردم را در مهلکه ناقوصه ریخت و از گریختگان ایشان در کوهسارها و بیابانها نود هزار کس عرضه دمار گشت و خداوند مال و مملکت ایشان را بهرهٔ ما ساخت. اینک من از دمشق این نامه به سوی تو کردم و غنایم را فراهم آوردم تا چه فرمائی.

چون این نامه به پای برد خاتم بر نهاد و با خمس غنایم به حذیفةالیمان سپرد، و ده سوار ملازم خدمت او داشت.

پس حذیفه طی مسافت کرده به مدینه آمد و کتاب ابوعبیده را با اموال به عمربن الخطاب آورد. عمر نیک شاد شد و سجده شکر بگزاشت، آنگاه از حذیفه بپرسید که ابوعبیده اموال غنایم را بر لشکر بخش کرد یا همچنان انباشته دارد؟ حذیفه گفت: خمس بیرون کرد و آن دیگر به جای است تا چه فرمان رود، لاجرم عمر در پاسخ ابوعبیده بدین‌گونه رقم کرد:

بسم‌اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

مِنْ عُمَرَبنِ الخَطّابِ إلیٰ عامِلِهِ بِالشّام، سَلامٌ عَلَیکَ فَإنّی أحْمَدُاللهَ الَّذي لا إلٰه إلّا هُوَ وَ اُصَلّی عَلی مُحَمَّدٍ ﷺ، وَ قَدْ فَرِحْتُ بِما فَتَحَ اللهُ عَلَی المُسلِمینَ مِنَ النَّصرِ، وَ انْهِزامِ عَدُوِّهِم وَ قَهْرِهِ، فَإذا وَصَلکَ کِتابی هٰذا فَاقْسِمِ الغَنائِمَ بَینَ المُسْلِمینَ وَ فَضِّلِ السُّیُوفَ، وَ أعطِ کُلَّ ذي حَقٍّ حَقَّهُ، وَ اشْکُرِ المُسلِمینَ عَلی صَبرِهِم وَ قِتالِهِم وَ أقِم في مَوضِعِکَ حَتّی یَأتِیکَ أمري وَ السَّلامُ عَلَیک وَ عَلی مَن مَعَکَ مِنَ المُسلمینَ وَ رَحْمَةُ اللهِ وَ بَرَکاتُهُ.

یعنی:

این مکتوب عمر است به سوی عامل خود در شام، همانا شاد شدم که خداوند مسلمانان را نصرت کرد و کافران را مقهور داشت، چون این نامه را مطالعه کنی اموال غنیمت را بر مسلمین قسمت کن، و حق هر کس را از سواران شمشیر زن و پیادگان مردافکن ادا فرمای، و مسلمانان را بر آن مصابرت که در مقاتلت کردند سپاس گزار، و اکنون دست از جنگ بازدار و در جای خود بباش که جنگ عجم واجب شده است.

و آن نامه را به صحبت حذیفةالیمان با دمشق فرستاد.

پس ابوعبیده غنایم را بر مسلمانان قسمت کرد، هر سواری را که اسب عتیق و نژاده بود بیست و چهار هزار مثقال زر سرخ بهره داد، صاحبان فرس عتیق را دو سهم و صاحب فرس بد را یک سهم عطا داد، و هر پیاده را هشت هزار مثقال ذهب و هشت هزار فضه داد، و چون نوبت به زبیربن‌العوام رسید گفت: مرا دو اسب بود که هر روز یکی را بر نشستم و رزم دادم مرا پنج سهم باید داد، از برای هر دو اسب دو سهم و مرا نیز سهمی است.

مقدادبن‌اسود و جابربن‌عبدالله‌انصاری گواهی دادند که رسول خدای با زبیر چنین عطا کرد. پس زبیر پنج قسمت بگرفت. چند کس دیگر که دو اسب داشتند خواستار شدند که چنان قسمت برند که زبیر برد، ابوعبیده صورت حال را به عمربن‌الخطاب کتاب کرد پذیرفته نشد، جواب داد که این خاص زبیر است.

مع‌القصّه ابوعبیده غنایم را بخش کرد، و دست از جنگ باز داشت تا لشکر بیاسودند.

این وقت که رزم حُلوان و جَلَولا به پای رفت و لشکر عرب، عجم را بشکست و جنگ فارس به تأخیر افتاد، ابوعبیده با سران لشکر گفت: اکنون چه می‌اندیشید به جانب قیساریه کوچ دهیم یا آهنگ بیت‌المقدس کنیم؟

گفتند: صواب آن است که به عمربن‌الخطاب مکتوب کنی تا چه فرماید. لاجرم ابوعبیده این صورت را نگار داد و به دست عرفجه نخعی به سوی عمر فرستاد.

عمر سخن به مشورت انداخت، امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام فرمود: لشکر به سوی بیت‌المقدس فرست، چه بعد از فتح بیت‌المقدس، قیساریه گشوده خواهد شد؛ زیرا که رسول خدای مرا چنین خبر داد.

عمر گفت: صَدَقَ الْمُصطَفی وَ صَدَقْتَ یا أَبا الحَسَنَ. پیغمبر راست گفت و تو راست گوئی. آنگاه به سوی ابوعبیده بدین‌گونه مکتوب کرد:

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ

مِنْ عَبْدِاللهِ عُمَرَ بْنِ الْخَطّابِ إِلیٰ عامِلِهِ بِالشّامِ أَبي عُبَیْدَةَ بْنِ الْجَرّاحِ. أَمّا بَعْدُ، فَإِنّي أَحْمَدُ اللهَ الَّذي لا إِلٰهَ إِلاّ هُوَ وَ أُصَلّي عَلیٰ نَبِیِّهِ مُحَمَّدٍ صلی‌الله‌علیه‌وآله وَ قَدْ وَصَلَتْنِي الْمُشاوَرَةُ وَ قَدْ أَشارَ ابْنُ عَمِّ رَسُولِ اللهِ بِالْمَسیرِ إِلیٰ بَیْتِ الْمُقَدَّسِ وَ أَنَّ اللهَ یَفْتَحُها عَلی أَیْدِي الْمُسْلِمِینَ، وَ السَّلامُ عَلَیْکَ وَ عَلیٰ جَمیعِ الْمُسْلِمینَ وَ رَحْمَةُ اللهِ وَ بَرَکاتُهُ.

خلاصه سخن آن است که می‌گوید:

> مکتوب تو را قرائت کردم، و با ابن‌عمّ رسول‌الله، علی علیه‌السلام مشاورت نمودم، فرمود: شما به جانب بیت‌المقدس سفر کنید که خداوند آن بلد را به دست مسلمین گشوده خواهد داشت.

پس نامه را به عرفجه سپرد تا باز شتافت، و در باب‌الجابیه دمشق به ابوعبیده آورد، و مسلمانان را از فرمان عمر آگهی آمد.

لاجرم ابوعبیده، یزیدبن‌ابی‌سفیان را طلب داشت، و در باب‌الجابیه از بهر او رایتی حمرا ببست، و او را با پنج هزار تن از لشکریان روانه بیت‌المقدس داشت و از پس او شرحبیل‌بن‌حسنه را با پنج هزار کس گسیل فرمود، و حکم داد که از قفای

یزید چنان برود که با او آمیخته نشود. و لشکر شرحبیل از مردم یمن و حضرموت و کهلان و طیّ و خولان و ازد بود. آنگاه رایتی سفید ببست و مرقال هاشم‌بن‌عتبة بن‌ابی‌وقاص را داد، و او را نیز با پنج هزار کس روان داشت، از پس او مسیّب‌بن‌نجیة الفزاری را با پنج هزار کس از ابطال نعج و غطفان و فزاره مأمور داشت، و علم پنجم را با پنج هزار کس از مردم مرادی با قیس‌بن‌هبیره سپرد و رایت ششم را عروة‌بن مهلهل‌بن‌زیدالخیل ماخوذ داشت، و با پنج هزار کس روان شد.

و این جمله در شش روز هر یک از قفای دیگری راه برگرفتند، و نخستین یزیدبن أبی‌سفیان برسید و در باب اریحا فرود شد، و مسلمانان بانگ تهلیل و تکبیر در دادند، و مردم بیت‌المقدس چون ایشان را نظاره کردند، و قلّت عدد ایشان را نگریستند، حقیر شمردند. روز دیگر شرحبیل برسید، و همچنان مرقال‌هاشم [بن عتبه] در باب غربی فرود شد، بالجمله از پی هم در آمدند تا بیت‌المقدس را سخت حصار دادند. هنوز خالدبن‌الولید و ابوعبیده با بقیّه لشکر و اموال غنایم و زنان و فرزندان سپاه در دمشق جای داشتند.

مع‌القصه سه روز در میان لشکر عرب با مردم بیت‌المقدس هیچ سخن نرفت و به هیچ‌گونه مکاتبه و محاربه نیفتاد، روز چهارم یزیدبن‌أبی‌سفیان بر نشست و با لشکر خود به نزدیک باره آمد، چنان که از جانبین اصغای سخن بتوانستند کرد. پس ترجمان راگفت تا ندا در داد که: ای مردم بیت‌المقدس اگر خواهید کلمه گوئید تا در دو جهان رستگار باشید و اگر نه جزیت برگردن بندید و سه دیگر حکومت با تیغ برّان است، بیرون شوید و رزم در دهید. مردم بیت‌المقدس سخن یزید را وقعی نگذاشتند، لاجرم کار به جنگ مقرر شد و آن شب را به اصلاح سلاح و اعداد کار به پای آوردند، و بامداد لشکر جنبش کرد و قلعه‌گیان با پیکان تیر ایشان را دفع همی دادند.

ده روز بدین‌گونه حرب بر پای بود، روز یازدهم ابوعبیده و خالدبن‌الولید با تمامت لشکر و زنان و کودکان از راه برسیدند، مردم بیت‌المقدس از دیدار چندین رایت و شکوه آن جماعت خوفناک شدند؛ و در دارالقمامه که ایشان را معبدی عظیم بود، در نزد بترک که اعظم قسّیسان است انجمن شدند، و از در مشورت سخن کردند، و کار بر مقاتلت نهادند، چه گمان داشتند که عرب در آن شدّت شتا و

کثرت برف و برد قدرت درنگ نیاورند.

پس دیگر باره بازار پیکار رونق یافت و کمانداران از دو سوی به کار در آمدند، لشکر روم که بر فراز باره جای داشتند، مغرور به ارتفاع سور و بلندی باره بودند، و چنان می‌پنداشتند که پیکان عرب زیانی نکند، ضراربن‌الازور به پای باره براند و یک تن از بطارقه بزرگ را که بر سر باره لشکر را تحریض به جنگ می‌کرد به ضرب خدنگ از پای در آورد، چنان که از فراز باره به زیر افتاد.

روزی چند بدین‌گونه رزم رفت مردم بیت‌المقدس سخت کوفته خاطر شدند و با بترک گفتند: کار حصار بر ما صعب گشت، و امید نمی‌رود که از هرقل به ما مددی رسد چه او در اصلاح امر لشکر شکسته خاطر است، صواب آن است که به نزدیک ایشان شوی و سخن ایشان را باز دانی، باشد که طریق سلامت به دست شود.

بترک سخن ایشان را بپذیرفت؛ و صبحگاهی با رهبانان و گروهی از قسّیسان کتابهای انجیل را گشوده و بر زبردستها نهاده از قلعه بیرون شدند، و بترک، ابوعبیده را طلب داشت، و گفت: ارض ما ارض مقدسه است هر کس آهنگ ما کند ادراک زیان و خسران کند.

ابوعبیده گفت: سخن درست کردی بلد شما بلدی شریف است پیغمبر ما از این بلد سفر سماوات کرد و قبور انبیا در این بلد است، لکن ما سزاوارتریم که مالک این ملک باشم و از این جا بر نخیزیم تا این شهر را نگشائیم، چنان که دیگر شهرها را گشودیم.

بترک گفت: چگونه با شما طریق مسالمت توان سپرد؟

ابوعبیده گفت: ایمان آرید یا ادای جزیه کنید، و اگر نه طریق مقاتلت سپارید.

بترک گفت: اگر خواهید با ما کار به مصالحت کنید ما جز با سخن خلیفه شما عمربن‌الخطاب آسوده نشویم، و سخن دیگر کس را استوار نداریم؛ مکتوب کنید تا او خود بدینجا سفر کند، و پیمان مصالحت را استوار بندد.

ابوعبیده از بهر آنکه خونریزی نشود این سخن را بپذیرفت پس بترک باز شد و ابوعبیده صورت حال را به عمربن‌الخطاب کتاب کرد و میسرة‌بن‌مسروق‌عبسی را سپرد تا به قدم عجل و شتاب به مدینه آورد، و عمربن‌الخطاب را سپرد.

سفر کردن
عمر به شام و بیت‌المقدس

عمر چون از کار آگاه شد از بهر سفر شام سخن به مشورت افکند، عثمان‌بن‌عفان گفت: تاکنون لشکر اسلام در اراضی شام قرین نصرت بوده‌اند، هیچ ضرورت داعی نیست که سفر شام کنی، و مردم روم را عظمتی و مکانتی گزاری، روزی چند بباش که بیگمان ایشان ذلیل و زبون گردند و جزیت بر ذمّت بندند.

امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام فرمود: این که مردم روم تو را طلب کرده‌اند از برای مسلمانان فتحی است چه از قتال دست باز داشته‌اند، و چون تو بدانجا سفر کنی مردم روم کار به مصالحت خواهند کرد، و اگر جز این اندیشی و متوقف باشی، کار مصالحه بیت‌المقدس به دراز خواهد کشید، و خونریزی فراوان خواهد شد.

پس عمر گوش به فرمان علی داشت، و فرمان کرد تا لشکر از مدینه خیمه بیرون زد و عمر از برای زاد دو غراره[1] بر شتر خویش بست یکی را از سویق و آن دیگر را از تمر بیاکند و قربهٔ آب از پیش روی بیاویخت، و راه برگرفت و روز تا روز طیّ مسافت کرده نزدیک اراضی بیت‌المقدس آمد.

و ابوعبیده چون آگهی یافت، با مهاجر و انصار به استقبال شتافت، و چون عمر را دیدار کرد از شتر به زیر آمد و عمر نیز پیاده شد پس با یکدیگر مصافحه و معانقه کردند، و با اصحاب بر نشسته به کنار لشکرگاه مسلمانان آمده فرود شدند و عمر در میان جماعت خطبه‌ای قرائت کرد، و ایشان را به ادای زکوة و تقدیم جهاد وصیّت نمود. و چون وقت صلوة برسید، مردم خواستار شدند که بلال اذان گوید، چه این وقت برای دیدار عمر، بلال به استقبال شتافته و بسیار وقت در شام به اتفاق مسلمانان جهاد می‌کرد.

بالجمله عمر فرمان کرد تا بلال اذان بگفت، و با مسلمانان نماز بگزاشت و با مسلمین برنشست، و آهنگ لشکرگاه کرد و بر تن مرقعی از صوف داشت که چهارده رقعه بر آن بسته بود، مسلمانان گفتند: اگر این جامه را به نیکوتر از این بدل کنی و از

---

۱. غراره: جوالی که آن را مانند دام از ریسمان بافته باشند و پنبه و پشم و کاه و مانند آن در وی کنند و از جایی به جائی برند.

شتر به زیر آمده بر اسب سوار شوی خوف و هراس تو در دل اعدا افزون افتد، عمر بپذیرفت و جامه سفید بپوشید و بر اسبی سوار شد.

چون گامی دو برفت، و طبع او را از رفتار اسب نشاطی و انبساطی حاصل گشت، بی‌توانی از اسب پیاده گشت و گفت: به لغزش من رضا مدهید، بیم بود که امیر شما هلاک گردد، چه از رسول خدای شنیدم که فرمود: لَا يَدْخُلُ الجَنَّةَ مَنْ في قَلْبِهِ مِثقالُ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدلٍ مِنْ كِبرٍ وَ لَا يَدْخُلُ النّارَ مَنْ في قَلبِهِ مِثقالُ حَبَّةٍ مِنْ خَردَلٍ مِنْ اِيمانٍ. یعنی: کسی که به اندازه خردلی کبر در دل داشته باشد، داخل بهشت نشود و آن کس که خردلی از ایمان در دل او راه کند داخل جهنم نشود، و نزدیک بود که مرا کبر فرو گیرد. این بگفت و مرقّع خویش را بپوشید، و بر شتر خود بر نشست و آهنگ لشکرگاه کرد، و بر عقبه‌ای بر آمد که بیت‌المقدس دیدار بود.

مسلمانان از لشکرگاه او را پذیره شدند، عمر لشکریان را نگریست که جامه‌های حریر در بر کرده‌اند. در خشم شد و گفت: مگر ندانسته‌اید که لبس حریر بر مرد حرام است؟

گفتند: آری إلّا روز جهاد.

گفت: این کاری صعب است چه هنگام نماز مرد را از کار تعطیل دهد، و فرمان کرد تا خاک بر روی ایشان بریختند، و آن ملابس را بسوختند، آنگاه در لشکرگاه فرود شدند، و مردمان بانگ تهلیل و تکبیر در دادند، و مردم از اصغای آن آوازها دانستند که امری حدیث شده پس فحص حال کرده بترک را از رسیدن عمر آگهی دادند.

بالجمله صبحگاه دیگر عمر، ابوعبیده را خطاب کرد که نزدیک این حصن شو و اندیشهٔ این قوم را مکشوف دار.

ابوعبیده به پای باره آمد و بانگ برداشت که: ای مردم بیت‌المقدس اینک فرمانگزار ما عمربن‌الخطاب تشریف فرمای لشکرگاه است، اگر بدانچه گفتید اندیشه دیگر نساخته‌اید آگهی دهید.

چون این خبر به نزدیک بترک بردند، به اتفاق ناطلیق که والی بلد بود از دروازه بیرون شد، و با ابوعبیده گفت: امیر خویش را آگهی ده تا حاضر شود و ما او را دیدار کنیم. پس این خبر به عمر بردند تا بر نشست و به نزدیک بترک و ناطلیق آمد.

بترک چون عمر را نگریست، ندا در داد که: یا اهل بیت‌المقدس دروازه بگشائید،

و بیرون شوید، و عقد مصالحت استوار بندید. بزرگان بیت‌المقدس بی‌توانی به نزدیک عمر آمدند، و جزیت بر ذمّت نهادند، و کتاب صلح بنگاشتند، و دروازها بگشادند، و جانبین از یکدیگر ایمن شدند. پس عمر به اتفاق مسلمانان وارد بیت‌المقدس شد و ده روز اقامت داشت.

جماعتی از مردم روم در خاطر نهادند که اگر توانند هنگام نماز که مسلمانان را از آلات جنگ برگ و سازی نیست کیدی بسازند و بر ایشان بتازند، ابوالجُعَید که شرح حالش در قصه یرموک مرقوم شد ایشان را از آن اندیشه ناصواب باز داشت.

اسلام
کعب‌الاحبار

و در بیت‌المقدس کعب‌الأحبار[1] که در میان علمای یهود حبری نامدار بود مسلمانی گرفت، و کعب سبب اسلام خود را بدین‌گونه صفت کرده می‌گوید: پدر من افضل علمای جهود بود و آن هنگام که به درود جهان می‌کرد مرا وصیّت فرمود که من در این کوّه[2] صحیفه‌ای نهفته‌ام دست بدان فراز مکن تا آنگاه که خبر با تو بر دارند

۱. کعب‌الاحبار شهرت ابواسحاق کعب‌بن‌ماتع، از یهودیان یمن که در خلافت ابوبکر و به روایتی در زمان خلافت عمربن‌خطاب مسلمان شد. و منبع بسیاری از داستانهای بنی‌اسرائیل به شمار می‌رود. پس از ورود به مدینه کتاب و سنّت را از صحابه آموخت و ایشان نیز اخبار اقوام پیشین را از او آموختند. بر طبق بعضی روایات، وی با عمربن‌خطاب نزدیک بوده است و به روایتی هنگامی که عمر به بیت‌المقدس وارد شد، او نیز همراه وی بوده است. اسلام آوردن کعب‌الاحبار را در سال هفدهم هجری نوشته‌اند و با اینکه زمان پیغمبر (ص) اسلام را درک کرده، دیدار پیغمبر برای او حاصل نشد. پیشگوئی‌هائی از جمله پیشگوئی قتل عمربن‌خطاب به او منسوب است. کعب‌الاحبار در میان بعضی از یاران برجسته رسول خدا همچون ابوذر غفاری مورد طعن و تردید بوده و گاه به شدّت بر او تاخته‌اند و عنوان «ابن‌الیهودیه» به او داده‌اند و از اینکه در کار مسلمانان اظهار نظر می‌کرده انتقاد نموده‌اند و در اسلام وی نیز تردید داشته‌اند. از وی روایت کرده‌اند که می‌گفته: کعبه هر بامداد در برابر بیت‌المقدس سجده می‌کند. کعب‌الاحبار یک چند با معاویه در شام بود و به روزگار خلافت عثمان‌بن‌عفّان در صد و چهار سالگی وفات یافت و در حمص و به روایتی در دمشق به خاک سپرده شد.

۲. کوّه: شکاف دیوار را گویند.

از پیغمبری که نام او محمّد است. لاجرم چون پدر من درگذشت، گوش همی‌داشتم تا آنگاه که خبر پیغمبر به رسید، پس دست درکوّه بردم و صحیفه برگرفتم و بگشودم بدین‌گونه نگار داشت:

لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ خاتَمُ النَّبِيِّينَ لَا نَبِيَّ بَعْدَهُ، مَوْلِدُهُ مَكَّةُ وَ دارُ هِجْرَتِهِ طيبَةُ، لَيْسَ بِفَظٍّ وَ لا غَلِيظٍ وَ لا سَخّابٍ فِي الْأَسْواقِ، أُمَّتُهُ الْحامِدُونَ الَّذِينَ يَحْمَدُونَ اللهَ عَلىٰ كُلِّ حالٍ أَلْسِنَتُهُمْ رَطْبَةٌ بِالتَّهْلِيلِ وَ التَّكْبِيرِ، وَ هُوَ مَنْصُورٌ عَلىٰ كُلِّ مَنْ ناواهُ مِنْ أَعْدآئِهِ أَجْمَعِينَ، يَغْسِلُونَ فُرُوجَهُمْ وَ يَغُضُّونَ أَبْصارَهُمْ، أَناجِيلُهُمْ فِي صُدُورِهِمْ وَ تَراحُمُهُمْ بَيْنَهُمْ تَراحُمَ الْأَنْبِياءِ بَيْنَ الْأُمَمِ، وَ هُمْ أَوَّلُ مَنْ يَدْخُلُ الْجَنَّةَ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ.

یعنی:

خدائی جز خداوند نیست، و محمّد رسول او و خاتم پیغمبران اوست، مولد او مکه و سرای هجرت او مدینه است، و خُلق و خَلق او همه نیکوست، امّت او در شدّت و رخا سپاسگزار یزدانند و او بر دشمنان خویش نصرت جوید و امّت او پاک و پاکیزه و شرمگین و حافظ قرآنند، و با یکدیگر به شفقت و مساوات کار کنند، و اول کس باشند که در قیامت داخل جنّت شوند.

کعب‌الاحبار گوید: چون این بخواندم و ظهور پیغمبر را در مکه بدانستم و از آن پس هجرت او را در مدینه و نصرت او را در غزوات بشنیدم، بر خاطر خویش واثق گشتم، این ببود تا پیغمبر به سرای دیگر شد، و نوبت ابوبکر درگذشت و عمربن‌الخطاب در بیت‌المقدس فرود شد، پس از آن دیه که جای داشتم از اراضی فلسطین بر نشستم و در بیت‌المقدس حاضر درگاه عمر گشتم و سلام دادم و گفتم: در طلب اسلام به حضرت تو آمدم، چه در کتب آسمانی خوانده‌ام که خداوند با موسی چنین خطاب فرموده:

يا مُوسىٰ إِنِّي ما خَلَقْتُ خَلْقاً أَكْرَمَ عَلَيَّ مِنْ مُحَمَّدٍ وَ أُمَّتِهِ وَ لَوْلاهُ ما خَلَقْتُ جَنَّةً وَ لا ناراً وَ لا شَمْساً وَ لا قَمَراً وَ لا سَمـآءً وَ لا أَرْضاً وَ لا عَرْشاً وَ لا كُرْسِيّاً وَ لا بَعْثاً وَ لا نُشُوراً وَ لا مَوْتاً وَ لا حَياتاً أُمَّتُهُ خَيْرُ الْأُمَمِ وَ دِينُهُ خَيْرُ الْأَدْيانِ، أَبْعَثُهُ فِي آخِرِ الزَّمانِ، وَ هُوَ نَبِيُّ الرَّحْمَةِ وَ أُمَّتُهُ

مَرْحُومَةٌ، وَ هُوَ النَّبِيُّ الْأُمِّيُّ الرَّحِيمُ بِالْمُؤْمِنِينَ الشَّدِيدُ عَلَى الْكَافِرِينَ، سَرِيرَتُهُ مِثْلُ عَلانِيَتِهِ، وَ قَوْلُهُ لا يُخالِفُ فِعْلَهُ الْقَرِيبُ وَ الْبَعِيدُ عِنْدَهُ فِي الْحَقِّ سَواءٌ أَصْحابُهُ مُتَراحِمُونَ مُتَواضِعُونَ.

یعنی:

ای موسی من از محمّد و امّت او آفرینشی نیکوتر نیاوردم، و اگر او نبود جنت و جحیم و شمس و قمر و آسمان و زمین و عرش و کرسی و حشر و نشر و موت و حیات نیافریدیم، امت او بهترین امم و دین او بهترین ادیان است، او را در آخر زمان برانگیختم، و او پیغمبری است که بر مؤمنان رحمت است، و بر مشرکان نقمت، پنهانش انباز آشکار است، و گفتارش قرین کردار، خویش و بیگانه را هنگام قضا یکسان بیند، و اصحابش با یکدیگر فروتن و مهربان باشند.

بالجمله کعب این کلمات بگفت، و به دست عمر مسلمانی گرفت، آنگاه عمر از بیت‌المقدس خیمه بیرون زد، و با لشکر تا ارض جابیه براند، و در آنجا اراضی شام را قسمت کرد، از حدّ حوران تا حلب را به ابوعبیده سپرد، و فرمان کرد که شهر حلب را حصار دهد، و آن بلده را بگشاید، و اراضی فلسطین و قدس و ساحل را به یزیدبن أبی سفیان سپرد، و فرمان کرد که از صوابدید ابوعبیده بیرون نشود و لشکر به قیساریه برد، و آن بلد را مفتوح سازد، و عمروبن‌العاص را از برای فتح مصر معین کرد، و قضای حمص را به عمیربن‌سعدالانصاری گذاشت، و بیشتر لشکر با خالدبن‌الولید ملازم خدمت ابوعبیده گشت، آنگاه راه مدینه پیش داشت، و کعب‌الاحبار را با خود بیاورد، و مردم مدینه از ورود او اظهار شادمانی کردند.

ذکر فتح
حلب به دست ابوعبیدة‌بن‌الجراح
در سال هفدهم هجری

آنگاه که عمربن‌الخطاب اراضی شام را بخش کرد، بیست هزار کس با ابوعبیدة بن‌الجراح گذاشت، و فرمان فتح داد، و شش هزار کس ملازم رکاب یزیدبن‌ابی

سفیان ساخت، و فتح قیساریه فرمود، و ده هزارکس با عمروبن‌العاص داد، و از وی فتح مصر خواست، و از آن پس که عمربن‌الخطاب از بیت‌المقدس طریق مدینه گرفت، یزیدبن‌ابی‌سفیان آهنگ قیساریه کرد.

قسطنطین پسر هرقل در قیساریه جای داشت چون این خبر بدانست با این که هشتاد هزار کس در قیساریه در تحت رایت او می‌زیست، هرقل را از قصد عرب آگهی فرستاد، و او لاوذ بن میخائیل را با بیست هزار مرد از ابطال رومیه به مدد فرزند مأمور داشت، و از این سوی یزیدبن‌أبي‌سفیان فهم کرد که با لشکر نتوان بر قیساریه و قسطنطین دست یافت، پس به سوی عمربن‌الخطاب بدین‌گونه کتاب کرد:

اَمّا بَعدُ، فَاِنّی نَزَلتُ بِقَیْساریَّةَ وَ هِیَ مَدینَةٌ اَهْلُها بِالخَلقِ کَثیرَةُ الْخَیلَ وَ لَیْسَ لی اِلَیها سَبیلٌ وَ اِنَّ ابنَ هرقل قَدِ اسْتَنْجَدَ اَباهُ وَ قَدْ اَنْجَدَهُ صاحِبُ مَرعَش وَ هُو لاوُذبنُ میخائیلَ في عِشرینَ اَلفاً و المَواکِبُ تَرِدُ عَلَیهِم کُلَّ یَومٍ بِالزّادِ وَ العُلوفَةِ وَ اُریدَ النَّجدَةُ و السَّلامُ عَلَیکُم اَجْمَعینَ.

خلاصه سخن آن است که عمربن‌الخطاب را از عدّت و عدت لشکر قسطنطین و رسیدن لاوذ بن‌میخائیل خبر می‌دهد. چون نامه را به پای برد، به دست سالم‌بن حمیدالنخعی به مدینه فرستاد، عمربن‌الخطاب آن نامه را بر اصحاب قرائت کرد. علی ﷺ فرمود: قیساریه عن قریب گشاده خواهد شد، عمر شاد شد، و به ابوعبیده مکتوب کرد که یزیدبن‌ابی‌سفیان را به سه هزار مرد یاری کن.

پس ابوعبیده، حرب‌بن‌عدی را با سه هزارکس از مردم خود به نزدیک یزید فرستاد، و خود با هفده هزار تن از لشکریان آهنگ حلب کرد.

و در حلب دو برادر بودند که یکی یوحنّا و آن دیگر یوقنّا نام داشت و سلطنت حلب تا حد فرات با پدر ایشان بود و چندان شدّت و قوّت داشت که سلاطین روم آن مملکت را به اقطاع او باز داده بودند و هرگز طلب خراج از وی نمی‌کردند، چون اجل او برسید یوقنّا به تخت ملک بر آمد و جای پدر گرفت، و یوحنّا طریق زهادت و عبادت سپرد.

این وقت که لشکر عرب برسید یوحنّا با برادر گفت: چه اندیشه داری؟
گفت: این جمع را با تیغ تیز قلع و قمع خواهم کرد.

یوحنّا گفت: اگر چند من به سال از تو کهترم و کار حرب مانند تو ندانم لکن صواب آن است که پند من بپذیری و با عرب کار به مصالحت کنی.

یوقنّا گفت: تو طریق پادشاهان ندانی، چه راه و رسم رهبانان گرفتی، این کی شود که بی‌آنکه تیغ از نیام برآید یا پیکانی ازکمانی جهیده شود، مطیع و منقاد عرب شوم و خانه و خزانه خود را بدیشان سپارم؟

یوحنّا بخندید و گفت: ای برادر همانا زمان تو برسیده است، این چه سخن ناپسند است، نه شجاعت تو چون ماهان ارمنی است، نه جماعت تو به اندازه لشکر یرموک و اجنادین است، در قتل خویش چندین متاز، و مردم را دستخوش هلاک مساز.

یوقنا در خشم شد وگفت: چندین ستایش عرب مکن، و مردم را در هول و هرب میفکن، اگر من در این حرب عرب را هزیمت کنم سلطنت شام خاص من گردد و دیگر هرقل آرزوی استرداد نکند، و با من کمر منازعت نبندد و اگر هزیمت شوم در حصن خویش بنشینم، و چند که زنده باشم از برای زاد و اطعمه محتاج نخواهم بود.

پس یوحنّا به خشم برخاست، و یوقنا کار قتال راست کرد، یک تن از بطارقه راکه تراکیس نام داشت با هزار سوار به نیابت خویش در حلب بازگذاشت و با دوازده هزار مرد زره پوش که از لشکر گزیده کرده بود، از شهر بیرون شد، و چند تن جاسوس بیننده و رونده روان داشت تا از عرب خبر گیرند.

اما از آن سوی ابوعبیده چون به ارض قنّسرین آمد با مردم آن بلده که عنوة گشوده بودند، بدین‌گونه خراج بست، مقرر داشت که پنج هزار اوقیه ذهب و پنج هزار اوقیه نقره و دو هزار جامهٔ دیبا و پانصد وقر ازتین و زیت تسلیم دارند و به اتفاق خالد و جماعتی از مسلمین وارد قنسرین شده در آنجا بنیان مسجدی کردند.

و از آنجا ابوعبیده آهنگ حلب کرد، و کعب‌بن‌جعده‌ضمری که از ابطال رجال بود، با هزار سوار بر مقدمه روان داشت، و از آن سوی جاسوسهای یوقنّا ایشان را دیدار کردند و یوقنّا را آگهی بردند که اینک هزار سوار عرب در دو فرسنگی این بلد فرود شده‌اند، یوقنّا نیک شاد شد، و به سوی عرب تاختن آورد و لشکری در کمینگاه باز داشت و خود با پنج هزار کس به قانون شبیخون چنان بر عرب ظاهر

گشت که سپیده دم بود، و مسلمانان اعداد وضو و صلوة می‌کردند ناگاه کعب نظاره کرد و لشکر نصاری را نگریست بانگ برداشت که: ای مسلمانان لشکر روم دیدار شد، و ایشان افزون از پنج هزار کس نیستند، و خداوند غنیمتی برای شما فرستاده مگر نتوانید هر یک پنج کس را مقتول سازید؟ گفتند: توانیم و از جای بجستند، و بر نشستند هر دو لشکر روی در روی شدند، و جنگ پیوسته کردند. چون بازار قتال رواج یافت و سینه ابطال حدود نصال[1] را آماج گشت، آن جماعت روم که در کیمنگاه جای داشتند کمین بگشادند، و ناگاه بر لشکر عرب حمله در دادند.

مسلمانان که خود را مظفر و منصور می‌پنداشتند، چون این بدیدند یکباره دل بر مرگ نهادند وکعب‌بن‌ضمره همی فریاد برداشت که: یا محمّد یا محمّد نَصْرُاللهِ أنْزِل. و همی‌گفت: ای مسلمانان پای بر صبر و ثبات استوار دارید، باشد که خداوند نصرت روزی کند. و مسلمانان دل از جان برگرفته رزم می‌دادند، و قبیله کنده شدت می‌کردند، چندان که یک صد و هفتاد تن از مسلمین مقتول گشت.

از شناختگان کشتگان عبادالحسنی، و زفربن‌عصم‌البیاضی، و هازم‌بن‌تیّهان المنقری، و سهم‌بن‌اشیم‌البجلی، و رفاعة‌بن محصن‌الضّمری و غانم‌الضّمری و نجیّة‌بن‌قادم‌الفهری، و عنان‌بن‌سیف‌الضّمری، و لجام‌بن‌ضمرة‌الضّمری و محکم‌بن حامدالیشکری، و سنان‌بن‌عروه از جماعت بنی‌طهیّه و سعدبن‌فلح مولای بنی‌ساعده، و این آن کس است که در غزوه سلاسل و یوم تبوک ملازم خدمت رسول خدای ﷺ بود، و در این جنگ چهل جراحت یافت، و این جمله بر سینه وی بود.

مع‌القصه چون کعب‌بن [جعده]ضمری[2] بر این کشتگان نظاره کرد، سخت غمنده گشت، و از اسب خویش که از کثرت قتال کوفته بود به زیر آمد، و سر و گوش او را بکشید و پیشانی او را بوسه زد و گفت: یا هَطّالُ هذا یَومُکَ المَحمُود عاقِبَتُهُ فَاثْبِت لِقِتالِ الْمُشرِکِینَ، و بر نشست و انتظار می‌برد که مگر ابوعبیده با لشکر در رسد، یا طلیعه‌ای از او دیدار شود.

اما از آن سوی چون یوقنّا آهنگ جنگ مسلمانان کرد، از آن پیش که از حلب بیرون شود سی تن از شناختگان آن بلده مواضعه نهادند و گفتند: هیچ کس را با

۱. نصال، جمع نصل: یعنی پیکان تیر، نیزه و نوک شمشیر.
۲. چاپ سنگی: کعب بن ضمره.

عرب قوت مقاتلت نباشد، صواب آن است که به نزدیک ابوعبیده شویم، و با او کار به مصالحت کنیم، اگر یوقنّا در این جنگ غالب شد، صلح خویش را مخفی خواهیم داشت، و اگر عرب غلبه کرد از جان و مال و فرزند و عیال محفوظ خواهیم بود. پس بر نشستند و از راه و بی‌راه خود را به لشکرگاه ابوعبیده رسانیدند.

هنگامی که ابوعبیده از قنسرین آهنگ راه می‌کرد ایشان در رسیدند و همی فریاد کردند که لُاغُون لاغُون. یعنی: الامان الامان. پس چند تن از مسلمانان پیش شدند و ایشان را به نزدیک ابوعبیده آوردند، گفت: از کجائید و از بهر چه می‌رسید؟

گفتند: ما از مشایخ حلب می‌باشیم، و در طلب صلح آمدیم.

ابوعبیده گفت: اندیشه یوقنّا چیست؟

گفتند: آهنگ حرب شما داشت بعید نیست که با لشکر بیرون تاخته باشد، و ما قبل از جنبش او به حضرت تو آمدیم.

ابوعبیده از این سخن بر کعب‌بن‌جعده‌ضمری و لشکری که از پیش فرستاده بود بترسید که مبادا یوقنّا بر ایشان تاختنی کند، و در پاسخ ایشان گفت: اکنون که امیر شما حصن خویش استوار می‌فرماید، و آهنگ جنگ ما دارد، ما را با شما صلحی نیست.

مردم حلب بر جان خویش بترسیدند، و گفتند: اگر با ما مصالحت روا ندارید از برای شما زیانی بزرگ دارد، چه مردم قری و رساتیق چون بشنوند که شما پذیرای آشتی ما نشدید و کار به مصالحت نمی‌کنید، به جمله پراکنده شوند و در منتهای حدود متواری گردند، و امیدها از شما منقطع شود.

این وقت دحداح که مردی احمر اللّون و حکمت پژوه بود برخاست و گفت: ای امیر از آن علم که خداوند بر پیغمبران خویش فرستاده سخنی بر تو قرائت می‌کنم، باشد که مسئول ما را به اجابت مقبول داری.

گفت: بگوی اگر به حق گوئی پذیرفته می‌شود.

دحداح گفت: همانا خداوند این کلمات بر انبیای خود فرستاده می‌فرماید:

أَنَا الرَّبُّ الرَّحيمُ خَلَقْتُ الرَّحْمَةَ وَ أَسْكَنْتُها قُلُوبَ الْمُؤْمِنِينَ، فَإِنّي لا اَرْحَمُ مَنْ لا يَرْحَمُ، فَمَنْ أَحْسَنَ أَحْسَنْتُ إِلَيْهِ، وَ مَنْ أَساءَ تَجاوَزْتُ عَنْهُ وَ مَنْ عَفا عَفَوْتُ عَنْهُ، وَ مَنْ طَلَبَني وَجَدَني، وَ مَنْ أَغاثَ مَلْهُوفاً آمَنْتُهُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ، وَ بَسَطْتُ لَهُ في رِزْقِهِ، وَ بارَكْتُ لَهُ في عُمْرِهِ وَ في أَهْلِهِ، وَ

نَصَرْتُهُ عَلیٰ عَدُوِّهِ، وَ مَنْ شَكَرَ الْمُحْسِنَ عَلی إِحْسانِهِ فَقَدْ شَكَرَني.

آنگاه گفت:

وَ إِنّا قَد أَتَيْناكَ مَلْهُوفِينَ خائِفِينَ وَ جِلِينَ فَأَمِنْ رَوْعَتَنا وَ أَقِلْ عَثْرَتَنا وَ أَحْسِنْ إِلَيْنا.

می فرماید:

منم خداوند رحیم که خلق کردم رحمت را و در دل مؤمنان جای دارم، پس آن کس که رحم نکند، با او رحم نکنم، و آن کس که نیکوئی کند با او نیکوئی کنم، و آن کس بد کند از وی درگذرم، و آن کس که عفو کند او را معفو دارم، و آن کس که در طلب من شتابد مرا دریابد، و آن کس که داد مظلوم دهد در قیامت به سلامت باشد، و در دنیا روزیش را گشاده سازم، و برکت دهم عمرش را و اهلش را و مقهور سازم اعدایش را، و کسی که شکر نعمت منعم خویش را بگزارد چنان است که مرا شکر گذاشته باشد.

چون دحداح این کلمات را از صحایف آسمانی به پای آورد، گفت: ای امیر ما به نزدیک تو دل سوخته و بیچاره و ترسناک آمده‌ایم، خوف ما را به ایمنی بدل کن و در افتادگی ما را دستگیری کن و با ما نیکوئی کن.

ابوعبیده از این کلمات بگریست و گفت: إِنَّ اللهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ[۱] آنگاه گفت: من با شما بدانگونه صلح کنم که با مردم قنسرین کردم، و چنان خراج بندم که بدیشان بستم.

گفتند: ای امیر انبوه مردم در قنسرین دو چندان ماست، و آن جمعت را مال و مواشی فراوان است، یوقنّا بر ما چیزی باقی نگذاشته و آنچه داشته‌ایم مأخوذ نموده، و در حصن خویش برده و خزانه کرده، با ما مدارا کن و آن خراج که بر قنسرین بستی یک نیمه از ما بستان.

ابوعبیده گفت: پذیرفتم به شرط که چون در بلد شما در آمدیم از بهر ما جاسوسان باشید و ما را ازکار وکید دشمن آگهی دهید و به زاد و علوفه مدد کنید، و اگر یوقنّا در مقاتلت با ما هزیمت شود او را از درون شدن به قلعهٔ خویش دفع دهید.

۱. سورهٔ بقره، آیه ۱۹۵.

گفتند: ای امیر ما این جمله را پذیرفتیم لکن دفع یوقنّا در قوت بازوی ما نیست، و ما چیزی را که نیرو نداریم بر ذمت نگیریم.

ابوعبیده این سخن را پسنده داشت، و بر دیگر شرایط پیمان استوار کرد و کتاب عهد بنگاشت، پس آن جماعت طریق مراجعت گرفتند، و چون به حلب در آمدند یک تن از مردم قورقنا ایشان را دیدار کرد و گفت: ازکجا می‌رسید؟

چنان پنداشتند که از مردم حلب است گفتند: برفتیم و با عرب کار به صلح کردیم.

مرد لشکری چون بشنید به یک سوی شد و بر نشست و شتابزده به لشکرگاه آمد و با یوقنّا گفت چه بیهوده زحمت کارزار می‌بری، و حال آن که مردم حلب کار به صلح کردند، و بیم می‌رود که قلعه را فروگیرند، و با عرب سپارند، و زن و فرزند تو را با لشکریان اسیر برند.

و این وقتی بود که یک روز و یک شب در میان کعب‌بن‌جعده‌ضمری و یوقنّا حرب بر پای بود، و از دو سوی لشکر را مجال نیفتاد که دست به ماکول و مشروبی فرا برند، یا ادای صلوة کنند، و از مسلمانان افزون از دویست کس در میدان جنگ محفوف به خون خویش بودند، و کعب‌بن‌جعده‌ضمری امید از زندگانی گسسته و چشم بر راه ابوعبیده بسته داشت.

ناگاه نظاره کرد که یوقنّا با لشکر روی بر تافتند و به سوی حلب سخت بشتافتند، کعب‌بن‌جعده‌ضمری شکر خدای را بگزاشت، و چنان پنداشت که از آسمان بر ایشان بانگ زدند، و ایشان را هزیمت کردند، کعب قصد کرد که از قفای ایشان تاختن کند، مسلمانان گفتند: ای کعب این بس نیست که خداوند در چنین زحمت ما را مورد رحمت ساخت. پس کعب پیاده شد و مسلمین پیاده شدند و نخست به قضای نمازهای فائت پرداختند.

امّا ابوعبیده بعد از مراجعت مردم حلب با خالد گفت: بیمناکم که مبادا کعب‌بن‌جعده‌ضمری با تمامت مسلمانان بدست یوقنّا مقتول باشد، و حکم داد تا لشکر کوچ دادند، خالدبن‌الولید بر مقدمه و خود بر ساقه لشکر همی‌رفت، بدین‌گونه طی مسافت کرده تا در مصافگاه کعب‌بن‌جعده‌ضمری را دیدار کردند، و به زندگانی او شاد خوار شدند، و قصّه جنگ بدانستند. پس ابوعبیده پیاده شد و شهدای مسلمین را به خاک سپرد، و گفت: همانا این که یوقنّا ترک منازعت گفت و

طریق مراجعت گرفت خبر مصالحت مردم حلب را شنیده باشد، و بعید نیست که ایشان را عرضهٔ دمار دارد و ذمّت ما مشغول محافظت ایشان است و بی‌توانی آهنگ حلب کرد.

قتل یوقنّا
مردم حلب را

امّا از آن سوی چون یوقنّا به قلعهٔ خویش در رفت، فرمان کرد که از مردم حلب یک تن زنده نگذارند، لشکر او با تیغهای کشیده بر ایشان تاختند، برادر او یوحنّا چون این بشنید به نزدیک او آمد و گفت: این چه ناستوده کاری است که مردم را بی‌گناه تباه خواهی کرد.

یوقنّا گفت: کدام گناه از این عظیم‌تر است که ایشان ارتکاب کردند و به موافقت اعدای من شتاب گرفتند؟

یوحنّا گفت: ایشان را گناهی نیست، چه دانسته‌اند که عرب در پایان کار قرین نصرت گردد.

یوقنّا گفت: هنوز حمایت عرب کنی و مردم حلب را به مصالحت ایشان تمجید فرمائی، و تیغ بکشید و آهنگ برادر کرد.

یوحنّا گفت: اَللّٰهُمَّ اِنّي اُشْهِدُکَ أَنّي مُسْلِمٌ اِلَیکَ وَ مُخالِفٌ لِدین هؤُلاءِ القَومِ وَ أَنَا أَشْهَدُ أَنْ لَا اِلٰهَ اِلّا اللهُ وَ أَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ أَنَّ المَسیحَ نَبِيُّ اللهُ. چون کلمه بگفت و ایمان آورد گفت: اکنون آنچه خواهی می‌کن که من مسافر بهشتم. و یوقنّا بی‌توانی سر او را بپرانید، و در قتل مردم بلد فرمان مؤکد ساخت.

فریاد وا غوثاه از مردم بلند شد هنگامی که سیصد تن از آن جماعت در خون خویش غلطان بودند، رایات مسلمین دیدار شد، و فریاد اهل بلد گوشزد ایشان گشت.

خالدبن‌الولید و ابوعبیده از گَردِ راه حمله در افکندند، و چون برق خاطف خویش را در لشکر یوقنّا در انداختند، و تیغ در ایشان نهادند. یوقنّا را مجال درنگ محال افتاد، و با بطارقه و ابطال رجال خویش به قلعه گریخت، و دروازه‌ها استوار

کرد، و آن‌کس که دست نیافت تا به قلعه درگریزد جانب بیابان گرفت و به تیغ عرب کیفر یافت، و تا این هنگام از لشکر یوقنّا سه هزار کس و از عرب سیصد کس مقتول بود.

مع‌القصه یوقنّا به قلعهٔ خویش در رفت، و آلات حراست حصار و منجنیقات نصب کرد، این وقت مردم حلب چهل تن از لشکریان یوقنّا را اسیر کرده به نزدیک ابوعبیده آوردند، و گفتند: این جماعت از جنگ فرار کرده به نزدیک ما پناهنده شدند، و ما روا نداشتیم که بیرون شرایط عهدنامه ایشان را نگاهبانی کنیم.

ابوعبیده آن جماعت را به اسلام دعوت کرد هفت تن مسلمانی گرفت، پس بفرمود تا دیگران را سر برداشتند.

آنگاه با مردم حلب گفت: هیچ توانید ما را به فتح این قلعه دلالت کنید تا در اخذ غنیمت با ما شریک باشید.

گفتند: ندانیم.

یونس‌بن عمروالغسّانی گفت: ای امیر من در سهل و صعب مسالک شام بصیرتی تمام دارم، همانا جماعتی از لشکر یوقنّا در مضایق جبال و دروب جای دارند، رأی آن است که بر ایشان تاختن کنیم، و جمله را در هم شکنیم.

خالد گفت: نیکو گفتی لکن بهتر آن است که نخست بر این قلعه شورش بریم، و این حصن را بگشائیم تا مبادا از لشکرهای روم گروهی در رسد و میان ما و حصن حایل شود.

پس ابوعبیده بفرمود تا لشکریان پیاده شدند، و هم‌گروه به سوی قلعه یورش بردند، ابطل یمن و شجعان بنی‌ربیعه دلیری‌ها کردند، و مردم یوقنّا از فراز باره به رمی حجاره و دیگر چیزها ایشان را دفع همی‌دادند، عامربن‌الاشلع‌الرّبعی، و مروان بن‌عبدالرّبعی، و سلمان‌بن‌عامرالعامری، و غطفان‌بن‌سالم‌الکلابی و سراقة‌بن‌مسلم العدوی، و هفت تن از بنی‌عدی به ضرب حجاره جان دادند، و بسیارکس جراحت شدند.

ابوعبیده ناچار علم خویش را بیرون از بلد نصب کرد؛ و بفرمود تا مسلمانان کشتگان خویش را به خاک سپردند.

[شبیخون یوقنّا
بر مسلمین]

یوقنّا از هزیمت مسلمانان شاد شد، و با قوم خویش گفت: دیگر عرب فتح این قلعه را آرزو نخواهد کرد، و من بر ایشان کیدی خواهم بست و تاختنی خواهم کرد، آنگاه هزار سوار نامدار از لشکر خویش اختیار کرد، و ملازم یک تن از بطارقه ساخت، و فرمود: از قلعه بیرون شوید و نیمه شب که عرب نیران خود را نشانده باشد بر ایشان شبیخون برید، و عرب را گمان نمی‌رفت که ایشان از تنگنای محاصره چنین دلیری توانند کرد، پس کمرها بگشودند و بیاسودند.

ناگاه در تاریکی شب لشکر یوقنّا بر ایشان تاخت، و دست به قتل و اسر بر آورد فریاد النّفیر النّفیر از مسلمین بالا گرفت، ابوعبیده و خالدبن‌الولید آگهی یافتند و بانگ در دادند و بر نشستند وحمله گران افکندند، از مردم روم صد تن مقتول گشت، و از مسلمانان شصت تن شهید شد و پنجاه کس اسیر گشت و لشکر روم به قلعه گریخت: صبحگاه یوقنّا بفرمود: مسلمانان را دست به گردن بسته حاضر کردند، و از فراز باره چنان بداشتند که لشکر عرب نظاره می‌کردند و حکم داد تا جمله را گردن بزدند، و این کردار بر مسلمانان سخت دشوار آمد.

و همچنان یوقنّا کید دیگر می‌اندیشید، و روز دیگر یک تن از جواسیس او آگهی آورد که جماعتی از عرب با اجمال[۱] و بغال[۲] از پی علف و آزوغه طریق وادی طنان گرفتند، و ایشان را از سیف و سنان سلاحی به کمال نیست.

یوقنّا از اصغای این سخن شاد شد و گفت: سوگند با مسیح که جهان را بر عرب تاریک کنم، و طریق علوفه و میره[۳] بر ایشان مسدود سازم. و نیم شبی دروازه بگشود و هزار سوار در طلب ایشان بیرون فرستاد تا به قدم عجل و شتاب بشتافتند، و صبحگاه مسلمانان را دیدار کردند.

مناوش‌بن‌الضحّاک‌الطائی با صد تن از مسلمین به طلب علوفه می‌شدند. چون مناوش ایشان را نگریست، بانگ در داد که: ای مسلمانان اینک لشکر روم است پای

---

۱. اجمال: جمع جمل یعنی شترها. ۲. بغال: جمع بغل یعنی استرها.
۳. میره: یعنی زاد و توشه از گندم و جو و ذرت و امثال آن.

اصطبار استوار کنید، و طریق جهاد گیرید. پس جنگی صعب برفت و مناوش‌بن ضحّاک و غیلان‌بن‌مشاور، و فضل‌بن‌ثابت، و منیع‌بن‌عاصم، و حنظلة‌بن‌حرب، و مناوش‌بن‌سلیط، و ربیعة‌بن‌مفارغ و معیط‌بن‌عامر، و مرة‌بن‌هرماس، و نوفل‌بن‌عدی، و عطاءبن‌یاسر، و عقال‌بن‌جماهر، و سلیمان‌بن‌حفاف، و مقبل‌بن‌ثابت، و اقرع‌بن‌رافع، و کهلان‌بن‌سراقه، و منهال‌بن‌یشکر، و نحام‌بن‌عقیل، و مسیّب‌بن‌النافع شهید شدند، و این جمله از قبیله طی بودند.

مع‌القصّه سی تن از مسلمانان مقتول گشتند و دیگر هزیمت شدند، و لشکر روم مال و مواشی و علوفه ایشان را ببردند، و از جمله هزیمتیان عون‌بن‌صباح‌الطائی به نزدیک ابوعبیده آمد و قصّه بگفت. ابوعبیده را شگفت آمد که این لشکر از کجاست؟ چه یوقنّا و مردم او در حصارند و خالدبن‌الولید را فرمود: جز تو را در خور این کار ندانم. پس خالد، ضراربن‌الازور و ربیعة‌بن‌عامر و گروهی را از لشکر برداشته تا بدانجا که مسلمانان عرضه دمار گشتند بتاخت.

جماعتی که در آن وادی نشیمن داشتند به نزدیک خالد آمدند، وگفتند: دامن ما آلوده این عصیان نیست، بلکه بطریقی از بطارقه یوقنّا با هزار سوار بر ایشان غارت افکند، و اکنون بر این جبل جای دارند، از بهر آن‌که در تاریکی شب باز قلعهٔ خویش شوند، و از یوقنّا در لشکر مسمانان جاسوسان‌اند، تا آنگاه که از لشکرگاه جماعتی از پس علوفه بیرون شود او را آگهی دهند.

خالد چون این بشنید طریق جبل گرفت و در راه ایشان کمین نهاد، چون تاریکی شب جهان را فروگرفت، و بطریق خواست باز قلعه شود چنان که لشکر اسلام او را دیدار نکند، مردم خود را فرمان کرد که به قدم عجل و شتاب طی مسافت کنند و خود را به قلعه رسانند. چون گذر ایشان بر کمینگاه افتاد، خالدولید چون شیر غضبان ازکمین بیرون جست و مانند رعد بغرید و آهنگ بطریق کرد، چه او را یوقنّا پنداشت و ازگرد راه تیغ براند، و او را دو پاره ساخت، و مسلمانان دایره کردار در گرد ایشان پره زدند، و تیغ در آن جماعت نهادند، هفتصد کس را بکشتند، و سیصد تن را اسیر گرفتند، و با اموال و اثقال ایشان باز لشکرگاه شدند.

مسلمانان از قدوم ایشان بانگ تکبیر در دادند، ابوعبیده بر اسیران اسلام عرضه داد، ایشان سر بر تافتند و گفتند: اگر خواهید فدیه ما را مأخوذ دارید و رها سازید،

خالدبن‌ولید گفت: هرگز این نکنیم، ایشان را در برابر قلعه‌گیان کردن می‌زنیم تا دلهای ایشان ضعیف شود.

ابوعبیده گفت: از سخن تو بیرون نشوم؛ و فرمان کرد تا صبحگاه ایشان را در فرود قلعه سر برگرفتند و بر مسالک ومعابر دیده‌بانان گماشتند تا مبادا مغافضةً از مردم قلعه کس به لشکرگاه آسیب زند، و حکم داد تا در میان لشکرگاه نگران باشند، و جواسیس یوقنّا را دستگیر سازند.

از قضا خالد بر مردی عبور داد، و او را ندانست گفت: کیستی؟

گفت: از مردم یمن از قبیله غسّان.

خالد گفت: تو از متنصّره عربی و جاسوسان یوقنّا باشی.

گفت: از مسلمانانم.

فرمود: برخیز و دو رکعت نماز بگزار.

چون ندانست او را مأخوذ داشت، ناچار سخن به صدق کرد، و گفت: ما سه تن جاسوسانیم دو تن به نزدیک یوقنّا شدند؛ تا خبر شما بدو رسانند و من به جای مانده‌ام.

ابوعبیده گفت: اکنون مسلمان می‌شوی یا رضا به قتل می‌دهی؟

گفت: مسلمان می‌شوم، و ایمان آورد.

بالجمله چهار ماه مسلمانان، یوقنّا را حصار دادند و بر او دست نیافتند. و روزی نبود که از یوقنّا بر ایشان زحمتی نرسد، و محاربتی به پای نشود، مسلمانان دل تنگ شدند و تصمیم عزم دادند که ازکنار حلب برخیزند و به دیگر جای شوند تا آنگاه که توانند یوقنّا را به دست گیرند.

و از آن سوی چون خبر به مدینه نمی‌رفت عمربن‌الخطاب بیمناک شد که مبادا ایشان را داهیه‌ای رسیده باشد، به سوی ابوعبیده بدین‌گونه نامه کرد:

بِسْمِ‌اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

من عبدالله عمربن‌الخطّاب إلی عامله بالشّام أبی عُبیدة. سلامٌ علیک فانّی أحمدالله الّذی لا اله الا هو و أصلّي علی نبیّه محمّدٍ، أمّا بعد یا أباعبیدة لو علمت بکثرة قلقی وضنا جسدی علی اخوانی المسلمین بابطاء کتابک و انقطاع خبرک عنّی و لا یمضی لیلٌ و لا نهارٌ

الّا و قلبی عندک و معک و ان لم یأتنی منک کتابٌ و لا رسول یطیر قلبی الیه فأظنک لا تکتب الیّ الّا بالفتح او الغنیمة و اعلم یا أباعبیدة و ان کنتُ نائیاً عنکم أنّی داع لکم و قلقٌ علیکم کقلق الوالدة علی ولدها فاذا قرات کتابی هذا فکن للاسلام عضداً و السّلام علیک.

خلاصه آن است که می‌گوید:

ای ابوعبیده مرا آگهی از برادران مسلمان من ندادی، و خبری باز نفرستادی، چندان که قلب من رنجور شد و شبی بر نگذشت الّا آن که دل من با شما بود، و از این ابطاء در ابلاغ خبر چنان دانستم که با من مکتوب نخواهی کرد، مگر گاهی که اعدا را مقهور کنی، و بشارت نصرت فرستی، اگر چند از شما دورم نصرت شما را از خداوند خواستارم و بر شما چنان ترسانم که مادر بر فرزند.

بالجمله آن نامه را به دست پیکی تیز پی به نزدیک ابوعبیده فرستاد، و او بر مسلمانان قرائت کرد و در پاسخ نامهٔ عمر نگاشت که:

ما قنسرین را از در مصالحت بگشادیم، و بر اراضی عواصم غارت افکندیم، و مردم شهر حلب نیز با ما مصالحت کردند و جزیت بر ذمت نهادند، لکن یوقنّا و لشکر او در حصن حلب متحصّن شده‌اند و گاه و بیگاه بر ما تاختن کنند، و جماعتی از مسلمین را تباه سازند، اکنون در خاطر نهاده‌ام که از اینجا کوچ دهیم، و در بلادی که میان انطاکیه و حلب است جای کنیم تا حکم چه فرمائی.

و این نامه را به دست عبدالله‌بن‌قرط‌یمانی و اجعل‌بن‌جیران‌الیشکری روانه مدینه داشت. پس ایشان طی مسافت کرده به نزدیک عمر آمدند، ونامه ابوعبیده را تسلیم دادند. عمر آن کتاب را بر اصحاب قرائت کرد، و پاسخ ابوعبیده را بدین‌گونه نگاشت.

أمّا بعد فقد ورد کتابک علیّ مع رسلک فسرّنی ما سمعت من الفتح علی یدیک و أمّا ما ذکرت من انصرافک إلی البلاد الّتی بین أنطاکیة و حلب، و ترک القلعة و من فیها فما هذا بِرَای أتترک رجلاً قد اخذت دیاره و ملکت مدینته ثمّ ترحل عنه فیبلغ إلی جمیع النّواحی أنّک لم

تقدر علیه. فیضعف ذکرک و یعلو ذکره بما صنع و یطمع من لم یطمع و تنجرّیء علیک أجناد الرّوم و خاصّتهم و عامّتهم و ترجع إلیک الجیوش و تکاتب ملوکها في أمرک و إیّاک أن ترجع عن مجاهدتک إیّاه حتی تقتله أو یسلّم إلیک إنشاءالله أویحکم الله و هو خیر الحاکمین.

و بُثَّ الخیل في السّهل و الوعر و اکففها في المضایق و الجبال و بین المعرات إلی حدود الفرات ومن صالحک صالحه و من سالمک سالمه و الله خلیفتي علیک و علی جمیع المسلمین. و قد نفذت کتابی إلیک و معه عصبةٌ من طيّ و حضرموت و کندة و أهل مشارق الیمن ممّن وهب نفسه لله و رغب في الجهاد في سبیل الله و هم عربٌ و موالٍ و فرسانٌ و رجّالةٌ و المدد یأتیک متواتراً و السّلام علیک.

خلاصه سخن چنین است می‌گوید:

ای ابوعبیده مکتوب تو رسید، و بشارت آن بلاد که به دست تو گشوده شد مرا شاد خاطر ساخت؛ لکن از این اندیشه که ازکنار حصن یوقنّا به بلاد دیگر سفر کنی بازگرد که رائی ناصواب است، چگونه مردی را که حصار دادی و مملکت او را فرو گرفتی می‌گذاری و می‌گذری؟ مگر ندانی که از این کردار نام تو پست شود، و صیت او بلند گردد، و مردم روم بر تو جری شوند، و لشکرها به جنگ تو جنبش کنند، حاشا و کلّا او را همچنان حصار می‌ده تاگاهی که به دست تو مقتول گردد یا مسلمانی گیرد.

و لشکر خویش را در سهل و صعب آن مملکت پراکنده ساز، و دشمنان را در بیغوله‌ها به زندان کن، و آن کس راکه از در مصلحت در آمد طریق مناطحت مسپار، و آن کس که آهنگ جنگ کند در رزم او درنگ مفرمای، اینک از رجال قبیله طی و حضرموت و ابطال کنده و یمن مردمی که در راه خدا بذل جان و مال را به چیزی نشمارند، به مدد تو گسیل نمودم، و همچنان ناصر و معین تو را متواتر خواهم اشت.

بالجمله آن نامه را در هم نوردید و خاتم بر نهاد و عبدالله‌بن‌قرط را سپرد و او را با

لشکری که برای مدد مسلمانان ساخته بود روانه شام داشت، و عبدالله در عرض راه صفت شجاعت یوقنّا را برای لشکریان شرح همی‌داد، و همی‌گفت: در مملکت روم به دلاوری و دلیری او مرد نیست، چه بسیار وقت در شب تاریک و روز روشن تاختن کند، و لشکر ما را آسیب زند، و هرکس از پی علف و آزوغه از لشکرگاه بیرون شود، با سیف و سنان تباه سازد و باز قلعه شود.

آغاز کار
دامس ابوالهول

مردی از غلامان ملوک بنی‌کنده که دامس نام داشت و ابوالهول کنیت او بود، مردی سیاه و درازبالا بدانسان که چون بر اسب نشستی هر دو پایش بر زمین آمدی، و چون بر شتر سوار گشتی هر دو ساقش به زانوی شتر رسیدی، و تمامت عرب از او در هول و هرب بودی، چون این سخنان را بشنید گفت: مرد یوقنّا منم.

عبدالله از روی غضب بدو نگریست و گفت: هان ای سیاه این چه سخن است که گوئی؟ مگر نشنیدی که گفتم ابطال مسلمانان به جمله او را حصار داده‌اند و با این همه از شرّ او آسوده نیستند، و جبابره روم و ملوک ارمن هرگز بر او غلبه نجسته‌اند و تو گوئی من مرد اویم؟

ابوالهول در خشم شد و گفت: اگر از برادران دین نبودی نخست به قتل تو می‌پرداختم، آنگاه آهنگ او می‌ساختم. این بگفت و اسب خویش را به جنبش داد و بر مقدمه جیش رفت.

گروهی از لشکر گفتند: ای عبدالله بر جان خویش ببخشای تو این سیاه را ندانی که چند سپاه را تباه ساخته، وچه بیابانها بریده، و چه مهالک در سپرده.

پس عبدالله [بن قرط] خاموش شد، و همچنان با لشکر طی طریق کرده به نزدیک ابوعبیده آمدند و مسلمانان از رسیدن ایشان شاد شدند و هرکس از لشکر در جائی فرود شد.

دامس گفت: چیست این خوف مسلمانان از یوقنّا با این که او در قلعه خود محصور است؟

گفتند: ای ابوالهول، یوقنّا مردی دلاور است، هر نیم شب از این قلعه فرود آید و بر لشکرگاه ما ترکتاز کند، در این سخن بودند که از یک طرف لشکرگاه فریاد النّفیر النّفیر برخاست.

ابوالهول چون این بشنید دانست که یوقنّا بیرون تاخته، بی‌توانی برجست و تیغ بکشید، و سپر از پس پشت انداخت، و شتاب‌کنان به جای جنگ آمد، و مکشوف افتاد که یوقنّا با پانصد تن از ابطال رجال بیرون تاخته و شبیخون افکنده. ابوالهول این رجز بخواند:

أَنَا أَبوالهَولِ وَ اِسْمی دامِسٌ   أَکُرُّ فی جَمعِکُمْ مُداعِسٌ
لَیثٌ هِزَبرٌ بَطَلٌ مُمارِسٌ

و با بنی‌اعمام خود تیغ بر مردم یوقنّا گذاشت و از چپ و راست همی‌بتاخت و بکشت و حمله از پی حمله افکند چندان که دویست تن از مردم یوقنّا مقتول گشت و دیگر هزیمت شده راه قلعه پیش داشتند، و دامس از دنبال ایشان تاختن می‌کرد.

ذکر
شجاعت دامس

ابوعبیده فرمان کرد تا ابوالهول باز لشکرگاه شود، لاجرم با مردم خود باز شد و مسلمانان از این فتح شاد شدند و ابوعبیده با چند تن از صنادید قوم شجاعت آل‌کنده را در منازعت با یوقنّا تذکره همی‌کردند، سراقة‌بن‌مرداس که یک تن از آل‌کنده بود لختی در دلیری و دلاوری سخن کرد.

خالدبن‌الولید گفت: سراقه این حدیث به کذب نیاورد، زیرا که معمّربن‌عنترة المهری از ابوالهول قصّه‌ای شگفت با من گذاشت، وقتی حدیث کرد که دامس را از قبیله ضمره مطالبت خونی می‌رفت، و در این قبیله هفتاد تن مرد دلاور بودند، و از بیم دامس از دشتی به دشتی و ازکوهی به کوهی می‌گریختند. در پایان امر در ساحل بحر جای گرفتند، از این سوی دامس که پژوهنده ایشان بود، چون مسکن ایشان را بدانست از قبیله خویش استمداد کرد تا چند تن با او همدست شوند، کس او را اجابت نکرد. لاجرم به خیمه خویش در رفت و سلاح جنگ بپوشید و رزمه

شگرف آکنده از جامه برگرفت، و از خیمه بیرون شد.

چون او را در قریه‌ای از قرای حضرموت معشوقه‌ای بود که سقله نام داشت مردم قبیله گمان کردند که آهنگ او را دارد، و این بسته اثواب را به نزد او ارمغان برد. دامس گفت: سوگند با خدایٰ گمان شما بر خطاست زیرا که من به طلب ثار خویش می‌روم تا نشان عار از ساحت خود بسترم. این بگفت و یک تنه راه برگرفت و پوشیده از مردم طی مسافت همی‌کرد تا نیم شبی بر تلّی بر آمد که مشرف بر آن قبیله بود، آنگاه آن بسته را فرو نهاد و چهل عمود به اندازه قامت مرد پای کرد و هر یک را جامه و ازاری بپوشید، چنان که از دور صفی دیدار بود.

آنگاه چون سفیده بزد بر نشست و تیغ بر کشید و مانند شیر شرزه بغرّید و فریاد همی کرد که: یا آل‌کنده یا آل‌طریف. چون مردم قبیله این بانگ رعد آوا بشنیدند فریاد از زن و مرد برخاست، و مردان قبیله زن و مرد را بگذاشتند و هزیمت شدند، دامس از قفای ایشان همی‌تاخت، و چند تن به خاک انداخت، چون هزیمتیان را به کنار بحر آورد و ایشان واپس نگریستند و او را یک تنه دیدند روی برتافتند، و به جنگ در آمدند و لختی با او بگشتند، هم در آن حمله چند تن از آن جماعت کشته شد.

این وقت آهنگ تل کردند تا در آنجا قوتی به دست کنند، و شدتی فرمایند، دامس بیم کرد که مبادا از آن عمودها و آن حیلتها آگاه شوند و دلیر گردند مهمیز بر اسب زد و نیک بکوشید، تا از آن جماعت سبقت گرفت و به سوی آن عمودها اشارت کرد و گفت: یا آل‌کنده یا آل‌طریف اینک قوم به سوی شما می‌رسند یک تن را زنده مگذارید.

آن جماعت چون نگران شدند، عمودها را لشکری پنداشتند. پس بی‌توانی روی برتافتند. این وقت دامس فریاد کرد که: ای آل‌کنده شما را با خدای سوگند می‌دهم که به جای باشید که من یک تنه ایشان را بسنده‌ام، و چون صاعقه آتشبار بر آن جماعت حمله کرد، مردم قبیله از جنگ دست باز داشتند، و هر کس توانست ضجیع خویش را با خود ردیف ساخت، یا فرزند خود را در قفای خویش جای داد و از جانبی فرار کرد.

چون دامس نگریست که مردان قبیله هر کس به طرفی گریخت مطمئن خاطر به

میان قبیله آمد جمعی از زنان و کودکان و مشایخ و غلامان به جای بودند غلامان را بفرمود تا شتران و استران را بیاوردند، و تمامت احمال و اثقال و اسیران را حمل دادند، آنگاه غلامان را دست به گردن بسته برنشاند و آن جامه‌ها را از عمودها باز کرد و راه قبیله خویش پیش داشت و آن جمله را به میان قوم خود آورد، و مردم عرب ازکردار او در عجب شدند.

چون خالد این قصّه به پای آورد ابوعبیده با سراقةبن‌مرداس گفت: غلام خویش را حاضرکن تا او را دیدارکنیم، پس برفتند و دامس را بیاوردند. گفت: ای دامس من شجاعت و جلادت تو را شنیده‌ام، لکن شما در اراضی سهل رزم داده‌اید و ازکار جبال شامخه و قلاع حصینه آگهی ندارید، و از یوقنّا و دلیری او نیز بی‌خبرید از او بر حذر باش وکار به رفق و رویت می‌کن.

دامس گفت: ای امیر من سهل و صعب زمین را فراوان در نوشته‌ام و بر قلل جبال و مسالک حصون گذاشته‌ام، و بسیارکس از شجعان عرب را شکسته‌ام و اسیر گرفته‌ام که یوقنّا و قلعهٔ او به چیزی شمرده نمی‌شود.

ابوعبیده گفت: ای دامس در فتح این حصار چه اندیشیده‌ای؟

گفت: در عرض راه خوابی دیده‌ام و در تعبیر آن چنان دانسته‌ام که این قلعه به دست من گشوده شود لکن این قلعه‌ای است منیع و حصنی است حصین، چون از علف و آزوغه آکنده است، مردم آن از طول و محاصره غمنده نشوند، الّا آن که من حیلتی اندیشم و به دست مکیدت و خدیعت بر ایشان غلبه جویم.

ابوعبیده گفت: با کدام حیلت دست یابی؟

گفت: ای امیر أَنْتَ تَعْلَمُ مٰا فی إِذاعَةِ الاسرارِ مِنَ الشَّرِّ وَ الْاِضرارِ وَ مَن کَتَمَ سِرَّهُ کٰانَتْ لَهُ الْخَیَرَةُ فی أَمرِهِ. همانا می‌دانی درکشف سرّ چه ضررهاست، هرکس راز خویش را پوشیده داشت کار خویش را بساز و سامان کرد. گویند: اول کس د مس بود که بدین کلمه سخن کرد، و در میان عرب مثل گشت.

آنگاه گفت: ای امیر اکنون فرمان کن که این لشکر ساخته جنگ شوند و هم‌گروه به آهنگ قلعه تاختن برند. ابوعبیده سخن او را بپذیرفت و بفرمود تا لشکر به پای دیوار قلعه آمدند، و مردم یوقنّا بر فراز باره انجمن گشتند، و به رمی حجاره ایشان را دفع همی‌دادند. بالجمله چهل و هفت روز نایره قتال در میان این دو لشکر افروخته

بود؛ و از این کار بر مردم قلعه صعب می‌رفت.

این وقت دامس گفت: ای ابوعبیده وقت آن آمد که سی تن از صنادید شجعان و فرسان لشکر را به تحت فرمان من بداری تا بدانسان که خود دانم در فتح این قلعه حیلتی اندیشم، و خود از اینجا کوچ دهی و یک فرسنگ ازکنار دور شوی، و چنان نمودار کنی که از فتح این قلعه مأیوس شدی و به دیگر جای سفر کردی، و دو تن پیک تیز پی با من سپاری تا آنگاه که بر این قلعه راه کنم، پس تو را آگهی فرستم و تو بی‌توانی لشکری به پشتوانی من گسیل سازی.

ابوعبیده این جمله را بپذیرفت، و سی تن از رجال ابطال را بدو سپرد، و ایشان را گفت: اگر دامس راکه عبدی اسود است بر شما امیر کردم رنجه مشوید چه اگر در نصرت دین مرا نیز فرمان دهد پذیرفتار شوم.

مسلمانان گفتند: حاشا و کلّا اگر کافری را امیر ما کنی فرمان‌پذیر باشیم. پس ابوعبیده فرمان کرد تا سپاه ازکنار قلعه راه برگرفتند، و دامس با سی تن از مردم خود به جانب جبل رهسپار گشت، و آن جماعت را در بیغوله غاری جای داد.

مردم یوقنّا ازکوچ دادن لشکر عرب شاد شدند، و با او گفتند: اجازت کن تا از دنبال ایشان تکتاز کنیم، باشد که بر این قوم آسیب زنیم. یوقنّا نپذیرفت، و این ببود تا شب در آمد و جهان تاریک شد.

دامس با مردم خود گفت: کیست که بیرون شود؟ و اگر تواند از مردم یوقنّا یک تن اسیر گیرد، باشد که به دستیاری او بر این قلعه دست یابیم. سه کرّت این سخن گفت: و کس اجابت نکرد. گفت: همانا شما بر جان خویش می‌ترسید، لکن مرا باکی نباشد، و خود را فدای مسلمین توانم کرد. این بگفت و کرّتاً بعد کرّة از غار بیرون شد، و در حوالی قلعه یک تن و دو تن اسیر گرفت، و به غار آورد و از ایشان از راه و روزن قلعه پرسش همی‌کرد چون به لغت رومی سخن می‌کردند هیچ ندانست.

[فتح قلعهٔ حلب]

و نوبتی یک تن را نگریست که از دیوار قلعه خویش را در آویخت، و در افکند دامس عجلت کرد و او را ماخوذ داشت، و به غار آورد و مکشوف داشت که یوقنّا از

مردم قلعه مال فراوان طلب کند، چندان که نیروی ادای آن ندارند، لاجرم بعضی خویشتن را از فراز باره به زیر اندازند، تا از آن زحمت برهند.

بالجمله هشت کس را دامس اسیر گرفت و از ایشان بهره به دست نشد، پس اسلام بر ایشان عرضه داد چون پذیرفتار نشدند، جمله را گردن بزد، آنگاه مردم خود را برداشته پوشیده و پنهان از جائی به جائی و مغاکی به مغاکی و حجاره به حجاره همی‌آمد تا خود را به پای باره رسانید، و بر فراز باره حارسان حافظان همی‌بودند، و یکدیگر را بانگ تنبیه در می‌دادند.

دامس لختی به گرد باره بر آمد، و برجی را نگریست که حافظ آن بخفته است، پس آن دو تن پیک را به نزدیک ابوعبیده گسیل داشت، و پیام کرد که لشکری شایسته به پشتوانی ما فرست، چنان که هنگام سپیده دم حاضر باشند. آنگاه هفت تن از مردم خود را اختیار کرد و خویشتن بنشست، وتنی را بفرمود تا بر دوش او بایستاد و ثقل خویش را بر جدار افکند، و نیک بر دیوار بچسفید، و آن دیگر بر دوش وی بر آمد، بدین‌گونه مرد هفتم را دست بر لب باره رسید، و صعود کرد و حارس برح را خفته و مست طافح دید، او را از باره در انداخت، و عرضه دمار ساخت آنگاه دستار خویش فرو آویخت، تا اصحاب بگرفتند و یک به یک صعود دادند.

دامس با بیست و هفت تن دیگر در آن برج جای کردند و آن قلعه را دهلیزی بود که از سوی بیرون و درون در دروازه داشت، این هر دو را استوار می‌بستند و سه تن حارس در میان دهلیز جای داشتند. دامس برفت و مصراع دروازه را که به درون قلعه گشوده می‌شد بکند، و حارسان را بکشت و دروازه بیرون او را نیز بگشود و اصحاب خویش را آگهی داد آنگاه چون سفیده صبح سر بر زد، با مردم خود به دروازه قلعه آمد تا از برای رسیدن لشکر اسلام گشاده بدارد.

این وقت یوقنّا آگاه شد که لشکر عرب راه به حصن کرده‌اند و ابواب قلعه را خود حافظ و حارس شده‌اند، بانگ بر لشکر زد و مردم نصاری از جای در آمدند و نعرهٔ مردان جنگ در هم افتاد، و از هر کوی و برزن حمله‌ور گشتند و مسلمانان بانگ تکبیر و تهلیل در دادند، و جنگ بپیوستند، و این جمله بیست و هشت تن بودند.

در این جنگ هشت تن شهید گشت اول: اوس‌بن‌عامرالجرمی، دوم: ابوماجد سراقةالحمیری، سیم: فارع‌بن‌مسیّب‌التّمیمی، چهارم: مرارةبن‌مرادالغنوی، پنجم:

ربیع‌بن‌جابرالعبدری من بنی‌عبدالدّار، ششم: هلال‌بن‌یعرب‌الخثعمی، هفتم: امیّة‌بن‌مارح‌الدّارمی، هشتم: اسودبن‌ملاعب‌الحضرمی. پس بیست تن از مسلمانان به جای بود و چهار هزارکس ازکافران به دفع ایشان پای می‌فشردند و هم دست و هم‌داستان آهنگ دروازه داشتند.

در چنین وقت که مسلمانان یکباره دل از جان برگرفته در دهلیز دروازه به کار ستیز و آویز بودند، ناگاه خالدولید با هزار سوار در رسید، و ازگرد راه به دروازه قلعه در آمد و چون شیر همی نعره زد و شمشیر درکافران نهاد. مردم روم چون لشکر عرب نگریستند که لشکر عرب حصن را فروگرفت، و از دنبال ایشان نیز سپاه متواتر می‌رسد، دانستند که نیروی مقاتلت ندارند از پیش روی مسلمانان هزیمت شدند، و بر فراز باره صعود دادند، و سلاحهای جنگ بریختند، و همی‌گفتند: لاغُون لاغُون یعنی: الامان الامان.

[اسلام آوردن یوقنّا]

پس لشکریان دست از قتل باز داشتند، و این وقت ابوعبیده نیز رسید و حال بدانست، پس بفرمود: اهالی قلعه را مرد و زن حاضرکردند و بر ایشان اسلام عرضه کرد، اول کس یوقنّا بود که قبول اسلام کرد و ایمان آورد و از پس او صنادید لشکر او مسلمانی گرفتند، ابوعبیده نیک شاد شد، و بفرمود تا جراحتهای دامس را ببستند، و مرهم کرد و مردم از شجاعت و خدیعت او اندازها برداشتند، این وقت یوقنّا از آن چه رسول خدای را در خواب دیدار کرده بود و شمایل آن حضرت را با آن چه از کتب برادر خود یوحنّا قرائت کرده بود مطابق یافته شرحی براند و دین اسلام را فراوان بستود.

معاذبن‌جبل این کلمات را که آیات فضل و فلاح است قرائت کرد فقال:

أما علمت یا عبدالله انّه لاکنز عند المؤمنین أوفی من العلم و لا مال أوفر من الحلم و لا حسب أوضح من العفو، و لا قرین أزین من العقل، و لا رفیق أشین من الجهل و لا شرف اعزّ من التّقوی و لاکرم أعلا من ترک الهوی، و لا عمل أفضل من الفکر، و لا خشیة أوفر من

الصّبر و لا سيّئة أخزى من الكبر، و لا دواء أوفق من الرّفق، و لا داء أوجع من الحمق و لا رسول أعدل من الحقّ و لا دليل أوضح من الصّدق، و لا فقر أذلّ من الطّمع، و لا غنى أسنى من القنع، و لا حياء أصدق من العفّة و لا معيشة أربح من الطّاعة، و لا عبادة أحسن من الخشوع، و لا زهد ازينٌ من القنوع و لا حارس أحفظ من الصّمت، و لا غائب أقرب من الموت.

یوقنّا چون این کلمات را بشنید رویش بشکفت و گفت: سوگند با خدای که جز این نیست، و من از توریة و انجیل این پیغمبر را شناخته‌ام، این همان پیغمبر یتیم است که عیسی‌بن‌مریم بشارت مقدم او را داده.

این هنگام ابوعبیده گفت: ای یوقنّا اکنون رأی چیست؟ من آهنگ انطاکیه دارم که دارالملک هرقل است.

گفت: ای امیر مرا پسر عمّی است که او را دارس‌بن‌جرفاس نام است، مردی دلاور و شجاع است، و او را حصنی حصین و منیع است، و لشکری دلیر زیر فرمان دارد آنگاه که تو آهنگ انطاکیه کنی لشکر بتازد و بر قنسرین و حلب غلبه سازد. نخست جنگ او را به پای رسان آنگاه آهنگ انطاکیه فرمای.

ابوعبیده گفت: چگونه بر او نصرت توان جست؟

گفت: صواب آن است که صد تن از شجعان مسلمین راکه همه جامهٔ رومیان در برکنند با من روان سازی و هزارکس را فرمان کنی که از دنبال ماکمینگاهی گیرند، تا وقت حاجت حاضر باشند تا من به دست خدیعت قلعهٔ او را بگشایم و بر او غلبه جویم.

ابوعبیده از ده قبیله صد کس برگزید، و از هر دو کس یک تن را نقیب ساخت بدین‌گونه خزعل‌بن‌عاصم را نقیب قبیله طی ساخت، و مرّة‌بن‌مزاحم را نقیب قبیله فهر، و سالم‌بن‌علی را نقیب خزاعه، و مسروق‌بن‌سناذ را نقیب سنبس، و اسدبن‌دارم را نقیب نمیر، و ماجدبن‌عمیر را نقیب حضارمه، و ذوالکلاع را نقیب حمیر، و سیف‌بن‌فادح را نقیب باهله، و سعدبن‌جبیر را نقیب تمیم، و مالک‌بن فیاض را نقیب مراد فرمود، و این جمله را فرمان کرد که جامه رومیان در بر کردند و درع رومیان بپوشیدند، و ایشان را با یوقنّا روان داشت، و از قفای ایشان مالک‌اشتر

نخعی را با هزار سوار مأمور ساخت.
امّـا از آن سـوی دارس را در لشکـرگاه ابـوعبیده جـاسوسی بـود کـه او را عتبةبن‌عرفطه‌تمیمی می‌نامیدند و با خود کبوتری داشت، چون یوقنّا با ابوعبیده مواضعه نهاد که با صد تن از مسلمین به مانند پناهندگان خود را به قلعهٔ دارس در اندازد. و نیم شب دروازه بگشاید، و هزار تن از مسلمانان را در آورد، عتبةبن‌عرفطه این جمله را بدانست و مکتوب کرده بر دنبال کبوتر بست و به دارس فرستاد، لاجرم دارس با چهار هزار مرد از قلعه بیرون شد و صف راست کرد.
هنگامی که یوقنّا برسید بدانسان که او را از در مهر پذیره کند و همی‌خواهد رکاب او را بوسه زند از اسب پیاده شد، و شتاب‌کنان برفت و چون به کنار اسب یوقنّ رسید با کارد تنگ اسب یوقنّا را قطع کرد، و او را از اسب فرو کشید و لشکر او اطراف مسلمانان فرو گرفتند، و جمله را مأخوذ داشتند آنگاه با مشت مغز یوقنّا را بکوفت، و گفت: از دین مسیح بیرون شدی، و با اعدای دین بیامیختی سوگند با مسیح که تو را به سوی هرقل فرستم تا بر در انطاکیه بر دارکند. این بگفت: و او را به قلعه در برد و با دیگر مسلمانان باز داشت.

فتح غراز
بدست مالک اشتر

امّا مالک‌اشتر که کمینی گرفته بود، یک تن بنی‌اعمام جبلةبن‌الایهم را که طارق نام داشت به دست آورد، و از او پیمان گرفت که از حال دشمنان چیزی مخفی ندارد، و از دارس پرسش فرمود، طارق صورت حال یوقنّا را و آگهی دارس را به دست جاسوس باز نمود و گفت: اکنون دارس اعداد جنگ عرب همی کند، و از لوقائن سقس صاحب راوندان نیز استمداد کرد، و او پانصد کس به اعانت او گسیل داشت، لکن دارس را از حال مالک‌اشتر هیچ خبر نبود.
بالجمله مالک با طارق گفت: تواند شد که مسلمانی گیری و از آتش دوزخ برهی.
گفت: من با ابن‌عمّ خود جبله به دست عمربن‌الخطاب مسلمانی گرفتیم، و چون جبله به روم گریخت و مرتد شد من متابعت او کردم، و شنیده‌ام که در دین شما هر

که مرتد شد عذر او را نپذیرند، و به قتل رسانند، از این روی بیمناکم.

مالک گفت: نه چنین است در شریعت ما توبت و انابت در حضرت حق جل شأنه پذیرفته است. پس طارق را دل قوی گشت و کمه بگفت.

این هنگام مالک‌اشتر به انتظار صاحب راوندان که به اعانت دارس مأمور بود بنشست، چون نیمی از شب برفت ایشان برسیدند، پس مالک مانند شیر شرزه با هزار سوار نامبردار مغافصةً از کمین بیرون تاخت، و آن پانصد سوار را چندی بکشت و تمامت را مأخوذ داشت، و جامه‌های ایشان را بیرون کرد و بر مردم خود بپوشانید و طارق را گفت: به نزد دارس شتاب کن و مژده رسیدن لشکر صاحب راوندان را برسان.

طارق گفت: یک تن از مردم خود را با من رفیق کن تا مبادا در رسالت من تو را شکی و ریبی به خاطر آید، پس مالک پسر عمّ خود راشد را با او همراه کرد.

امّا از آن سوی دارس را دو پسر بود، یکی لوقا و آن دیگر لاون نام داشت و یوقنّا و دیگر مسلمانان در خانه لاون محبوس بودند. و یوقنّا را دختری در پرده بود که ماه و ستاره از دیدار او زحمت شناعت و بیغاره می‌بردند، و لاون فریفته جمال دختر عمّ بود، این هنگام او را به خاطر آمد که اگر دین عرب بر حق نبودی، هرقل با آن بسط کشور و کثرت لشکر مقهور آن نشدی، نیکو آن است که مسلمانی گیرم و بند از یوقنّا بگشایم و دختر او را به شرط زناشوئی به سرای آورم.

پس به نزدیک یوقنّا آمد و صورت حال را بگفت. یوقنّا گفت: ای فرزند شرط اسلام آن است که به رضای یزدان قبول ایمان کنی، نه به طمع و طلب حطام دنیوی کلمه گوئی، اگر چند من دختر خویش را به سرای تو فرستم اسلام تو نباید منوط به این شرط باشد.

بالجمله لاون به دست عمّ خویش مسلمانی گرفت، و گفت: پدر من دارس اکنون مست خفته است، می‌روم و او را در راه خدا به قتل می‌رسانم. این بگفت و بند از یوقنّا و مردم او برداشت، سلاح جنگ ایشان را باز داد، و خود آهنگ پدر کرد.

وقتی برسید که پدر را بی‌سر دید گفت: قاتل پدر من کیست؟ برادرش لوقا گفت: من او را در راه خدا کشتم، چه خبر تو را با یوقنّا بشنیدم و آهنگ تو را بدانستم، بیم کردم که مبادا دارس آگاه شود و در قتل تو سبقت جوید. لاون سخت شاد شد و

یوقنّا را آگهی آورد، پس آن جماعت هم‌دست شده بانگ تهلیل در دادند و تیغ در رومیان نهادند.

این وقت طارق‌بن‌شیبان و راشد از راه برسیدند، و از قصه آگاه شدند پس شتاب‌کنان به نزدیک مالک‌اشتر باز شدند و خبر باز دادند. پس مالک با لشکر سرعت کرد و به دروازه حصن غراز آمد. لاون بفرمود در بگشودند و ایشان را در آوردند. مالک چون شیر دمنده شمشیر در مردم غراز نهاد، آن جماعت را دیگر قوت مقاتلت نماند، ناچار سلاح جنگ بریختند و امان طلبیدند.

پس مالک‌اشتر، سعیدبن‌عمروالغنوی را بر حصن غراز والی کرد، و آن صد تن لشکریان که با یوقنّا مامور بودند به نزد او گذاشت، و غنیمت که یافته بود بر آورد، و از آن جماعت هزار مرد جوان و چهل و پنج کس از مشایخ و رهبان اسیر داشت، و هزار تن از زنان و دوشیزگان و هشتاد تن عجوز نیز به اسیری آورد، هنگامی که در میان اسیران عبور می‌داد یک تن از قسّیسان را نگریست که دیداری میمون و فرخنده داشت، او را گفت: تواند شد که دین اسلام اختیار کنی؟

گفت: تواند شد گاهی که مسئله چند که در انجیل دیده‌ام پرسش کنم و پاسخ گیرم.

مالک گفت: آن چه خواهی بپرس.

ایشان در این سخن بودند که گردی دیدار شد و لشکری معاینه گشت، مکشوف افتاد که فضل‌بن‌عباس به فرمان ابوعبیده با هزار سوار اراضی منبج را پی سپر غارت ساخته اینک از راه می‌رسد، پس فضل برسید و مالک به ملاقات او شاد خاطر گشت، و قصّه فتح غراز را بگفت تا به حدیث قُسّ و مسائل او رسید، فضل با راهب گفت: یا قُسّ آن چه خواهی بپرس.

قُسّ گفت: اوّل مخلوقات قبل از آسمان و زمین چیست؟

فضل گفت: اَوَّلُ مٰا خَلَقَ اللهُ اللَّوحُ وَ الْقَلَمُ و نیز گفته‌اند اول مخلوق عرش و کرسی است، و نیز گفته‌اند وقت و زمان است و نیز گفته‌اند عدد و حساب است. و یُقالُ اَوَلَ مٰا خَلَقَ اللهُ جَوهَرٌ فَصَیَّرَهُ ماءً ثُمَّ خَلَقَ مِنْهُ الْعَرْش. یعنی: خداوند نخست گوهری آفرید، پس آن را آب کرد و از آن عرش را خلق کرد.

وَ یُقالُ: اولُ مٰا خَلَقَ اللهُ الْعَقلُ لِأَنَّهُ أَرادَ اَنْ یَنْتَفَعَ الْخَلقُ بِفِعْلِهِ وَ أَنَّهُ لَمّا نَظَرَ إِلَیهِ

ارْتَفَعَ مِنهُ دُخانٌ فَخَلَقَ مِنهُ السَّماءَ ثُمَّ اَرْتَفَعَ لَهُ زَبدٌ فَخَلَقَ مِنهُ الأرضَ». یعنی: نخستین خداوند عقل را آفرید تا خلق به کردار او سود برند، و چون به سوی او نظر افکند از او دودی برخاست، پس از آن دود، آسمان را بیافرید و نیز کفی بر آورد و از آن کف زمین را خلق کرد.

و نیز گفته‌اند: خداوند نخست نور و ظلمت را آفرید و از ایشان طلب اقرار به وحدانیت خویش کرد پس نور اقرار آورد و ظلمت انکار نمود. پس از نور، بهشت آفرید. برای پاداش رضای خود و از ظلمت دوزخ کرد برای کیفر سخط خود، و ارواح سعدا را از نور و ارواح اشقیار را از ظلمت خلق کرد و از این روی است که هر یک به مستقر خود بازگردند.

و نیز گفته‌اند: خداوند نخستین نقطه آفرید و به هیبت بدو نگریست آن نقطه متضعضع گشت، پس آن را الفی کرد و فاتحه کتاب ما ساخت، پس پاک است آن کس که کتابش را از نقطه مؤلف داشت، و خلقش را از نقطه آفرید، و ایشان را به نفخه بمیراند و زنده کند.

چون قس این کلمات را از فضل‌بن‌عباس اصغا نمود ایمان آورد؛ و مردم غراز چون مسلمانی او را نگریستند الّا عددی اندک مسلمانی گرفتند.

ذکر حیلت کردن یوقنّا و مقاتلت لشکر عرب در انطاکیه با هرقل در سال هفدهم هجری

چون قلعهٔ غراز گشوده شد، مالک اشتر، سعیدبن‌عمروالغنوی را در آن حصن به حکومت گذاشت، و با عرب آهنگ حلب کرد، یوقنّا گفت: سوگند با خدای تا من به انطاکیه نشوم و با هرقل حیلتی نیندیشم با لشکرگاه مسلمانان باز نشوم و طریق خدمت ابوعبیده نگیرم. این بگفت و جماعتی از بني‌اعمام خود را که اسلام ایشان استوار می‌دانست با خود بر داشت، و راه انطاکیه گرفت.

چون شب تاریک شد، چهار تن از آن جماعت را ملازمت خود فرمود و دیگر مردم را گفت: من با این چهار تن جداگانه کوچ می‌دهم، و شما جداگانه طی مسافت

می‌کنید، بدان گونه که از مردم عرب به هزیمت می‌روید در انطاکیه با یکدیگر پیوسته خواهیم شد. بدین‌گونه طی مسافت همی‌کردند.

در دیر سمعان که مشرف بر نهر اسود است، گروهی از سواران و پیادگان که از قبل هرقل به حفظ و حراست طرق و شوارع اشتغال داشتند، یوقنّا را دیدار کردند، و او را با آن چهار تن که رفیق راه داشت ماخوذ نموده به انطاکیه آوردند و در کنیسه قسّیسان در خدمت هرقل حاضر داشتند و گفتند: بنارس که سردار حارسان دیر سمعان است ایشان را مأخوذ نموده گسیل درگاه داشت، و چنان می‌پندارد که یوقنّا صاحب حلب است.

هرقل گفت: یوقنّا تو باشی؟

گفت: منم و زمین خدمت ببوسید و بگریست.

گفت: این گریستن چیست و حال آن که به من رسید که تو دین عرب گرفتی؟ یوقنّا گفت: این سخن به صدق است، لکن اسلام من حیلتی بود تا از دست ایشان و کراهت دیدار ایشان رهائی جویم، پس آنگاه که لشکر عرب شمشیر در مردم غراز نهاد و از مراقبت ما غایب گشت، مرا فرصتی به دست شد، و با این چهار تن به حضرت تو گریختم و اگر غم دین نداشتم، برادر خود یوحنا را نکشتم، و یک سال با عرب رزم ندادم.

هرقل و آن بطارقه که در خدمت او بودند سخن یوقنّا را استوار داشتند و هرقل او را به جامه ملوک و کمر و یاره تشریف کرد، و گفت: اگر حلب از دست تو بیرون شد حکومت انطاکیه را با تو عطا کنم. هنوز این سخن در میان بود که حارسان جسر حدید در آمدند، و به عرض رسانیدند که دویست تن از بزرگان حلب از اعمام یوقنّا به کنار جسر حدید رسیده‌اند، و از لشکر عرب هزیمت شده‌اند.

هرقل با یوقنّا گفت: بر نشین و ایشان را دیدار کن، اگر از بنی‌اعمام توست به نزدیک من حاضر ساز. پس یوقنّا بر نشست، و ایشان را از جسر حدید به انطاکیه در آورد، و در برابر سرای یوقنّا بر حسب امر هرقل ایشان را جای دادند.

و این هنگام سفیری از مرعش از جانب دختر هرقل برسید، و به عرض رسانید که: اقامت من در این اراضی از بیم عرب صعب افتاده است، صواب آن است که کس گسیل کنی تا مرا به انطاکیه کوچ دهد، و این دختر در سرای ابن‌حارس که

سیف‌النّصرانیه لقب داشت می‌زیست، و شوهر او در یرموک مقتول شد، و بعد از شوهر حکومت مرعش داشت.

بالجمله هرقل، یوقنّا را با دو هزار سوار بیرون فرستاد تا برفت و دختر او راکوچ داده طریق انطاکیه گرفت.

گرفتاری ضراربن‌الازور

اما از آن سوی چون مالک‌اشتر قلعهٔ غراز را بگشاد، با مردم خود طریق حلب رفت، و به نزد ابوعبیده آمد، ابوعبیده شاد شد و صورت حال ر به عمربن‌الخطاب کتاب کرد، و خمس غنایم را نیز بیرون کرد و به صحبت رباح‌بن‌غانم‌الیشکری به سوی مدینه گسیل داشت، و از پس او ضراربن‌الازور را با دویست سوار به جانب مرج دابق مأمور فرمود.

چون ضراربن‌الازور بدان اراضی رسید، یک تن از معاهدی که دلیل او بود گفت: راه با دشمن نزدیک شد، لختی در اینجا فرود آیید و هنگام سحر بر ایشان غارت برید، ضرار لشکر خویش را دو بهره ساخت، و هر صد تن را درکمینی باز داشت تا چهارپایان را استوار ببستند، و خود به راحت بخفتند.

از قضا این وقت جبلة‌بن‌الایهم که همواره با لشکر برای حفظ حدود و دفع و منع عرب در بیابانها گرد بر می‌آمد، بر ایشان عبور داد و بر آن صد تن از ضرار دور بودند بگذشت، و مغافصةً حمله کرد و ایشان هنوز خواب در چشم داشتند که دستخوش عدو شدند، چند تن مقتول و دیگر اسیر شدند.

آنگاه جبله آهنگ ضرار کرد، پس ضرار از جای بجست، و بر نشست و مردم خود را برای جنگ بر انگیخت، ربیعة‌بن‌معمربن‌ابی‌عون که از شعرا و فصحای عرب بود مردم را به جنگ تحریض کرد، و ضرار از پیش روی سواران به جنگ در آمد و این شعرها بخواند:

أَلا فَاحْمِلُوا نَحوَ اللِّئامِ الكَواذِبِ وَ رَوُّوا سُيُوفاً مِن دِماءِ الكَتائِبِ
وَ ذُبُّوا عَنِ الدّينِ المُعَظَّمِ قَدرُهُ وَ أرضُوا إِله الخَلقِ رَبَّ المَواهِبِ
فَمنْ كانَ مِنكُم يَبْتَغى عِتْقَ رَقَبَةٍ مِنَ النّارِ فى يَومِ الجَزا و المَآرِبِ

فَیَحمِلُ هذَا الیَومَ حَمْلَةَ ضَیْغَم وَ یُرضی رَسُولاً صادِقاً غَیرَ کاذِبِ

و مانند صاعقه آتشبار حمله بر لشکر جبله برد و همی‌مرد و مرکب با تیغ در گذارانید، جبله از دلیری و دلاوری او در عجب رفت و مردم خود را فرمان کرد تا کمانها بزه کردند، و او را تیرباران دادند، اسب ضرار به زخم پیکان از پا در آمد، و ضرار از پشت اسب به روی زمین افتاد، مردم جبله فرصت به دست کردند، و از چپ و راست بر او تاختند، و او را اسیر گرفتند، و از پس او مردم ضرار را قوّت دار و گیر نماند و یکباره اسیر شدند.

پس جبله، ضرار را با چهار صد تن[1] کم و بیش اسیر برداشته طریق انطاکیه پیش داشت، از قضا در مرج دیباج با یوقنّا دوچار شد، چون یوقنّا، جبله را بدانست از برای حشمت او خود با تمامت لشکر پیاده شد، و او را ترحیب و ترجیب بگفت: و هر دو تن قصه یکدیگر بدانستند، و به اتفاق آهنگ خدمت هرقل کردند.

امّا از آن سوی سفینه مولی رسول‌الله که ملازم رکاب ضرار بود، و به دست جبله اسیر بود، نیم شب از میان اسیران بگریخت و به نزدیک ابوعبیده آمد و خبر گرفتاری ضرار را بیاورد، مسلمانان سخت غمنده شدند، و خواهر ضرار، خوله مستمند شد و این اشعار انشاد کرد:

ألا مُخبراً بعد الفراق یُخبِّرنا بما ذا الّذي یا قوم أشغلکم عنّا
و لو کنت أدري أنّه آخر النَّوی لکُنّا وقفنا للوداع و وَدَّعنا
ألا یا غرابَ البین هل أنت مخبری وَ هل بقدوم الغائبین تبشِّرنا
لقد کانت الأیّام تزهو بقربهم و کنّا بهم نزهوا و کانوا کما کنّا
ألا قاتل الله النَّوی ما أمرَّه و شتَّته ما ذا یرید النَّوی منّا
ذکرت لیالینا و نحن جماعةٌ ففرَّقنا ریب الزّمان و شتّتنا
لئن رجعوا یوماً إلینا و أقبَلُوا لثمنا خفافاً للمطيّ و قبّلنا
و لم أنس اذ قالوا ضرارٌ مقیّدٌ ترکناه في أرض العدوّ و ودَّعنا

---

۱. در صفحه قبل مؤلف همراهان ضرار را دویست سوار ذکر کرده، و سپس آنها را «دو بهره ساخت و هر صد تن را در کمینی، باز داشت»، حال چگونه می‌تواند به هنگام اسارت ضرار «چهار صد تن کم و بیش اسیر» شده باشند. متأسفانه بر آمار ارائه شده به هیچ وجه اعتماد نمی‌توان کرد.

و مـــا هـــذه الّایـــام الّا مـــعارةٌ   و ما نحن الّا مثل لفظ بلا معنا
فلا كانت الأيام من بعد بُعدهم   و ان لم یکن فیها ضرارٌ فلا کنّا

و دیگر از جمله اسیران جابربن‌اوس بود، و مادر او رغّه دختر عملوق حمیری به نزد خوله حاضر بود، این شعر را از برای فرزند گفت:

و أسأل عنک الرّکب هل یخبروننی   بحالک کیما تستکنَّ المضاجع
فلم یأت منهم مخبرٌ عنک صادقٌ   و لا قائلٌ لی انک الیوم راجعٌ
أيا ولدي مذغبت كدّرت عيشتی   و قلبی مصدوعٌ و طرفي دامعٌ
و فکری مقسومٌ و عقلی مولّهٌ   و دمعی مسفوحٌ و داری بلاقع
فان کنت حَیّاً صمتُ لله حجّةً   و ان کانت الأُخری فما الحرُّ جازعٌ

سلمی دختر سعید که یک تن از زاهدات نساء بود، چون اشعار ایشان را اصغا نمود، و فزع ایشان را بدانست، گفت: چرا در مصائب پای اصطبار استوار ندارید‌مگرنشنیده‌اید که‌خداوندمی‌فرماید:وَ بَشِّرِالصّابِرینَ‌الَّذینَ إِذا أَصابَتْهُم‌مُصیبَة[1] و ایشان‌را امربه‌صبر فرمود.

امّا ابوعبیده از گرفتاری ضرار رنج و تیمار داشت تا آنگاه که ریاح‌بن‌غانم از نزدیک عمربن‌الخطاب باز آمد و جواب نامه بیاورد، حکم رفته بود که ابوعبیده بی‌توانی با لشکر اسلام آهنگ انطاکیه نماید. پس ابوعبیده بسیج راه کرد.

و از آن سوی جبلة‌بن‌الایهم و یوقنّا با دختر هرقل و دویست تن اسیر وارد انطاکیه شدند و مردم آن بلد آغاز شادی و سرور نمودند، و اسیران را دست به گردن بسته در پیشگاه هرقل به پای داشتند، حاجب بانگ بر ایشان زد که: در حضرت پادشه زمین ببوسید و جبین بر خاک نهید.

ضراربن‌الازور گفت: ما از برای مخلوق سجده نکنیم

این هنگام هرقل خواست تا بر بطارقه مکشوف دارد که محمّد آن پیغمبری است که عیسی به قدوم او بشارت داد و [گفت:] من که هرقلم از نخستین روز با شما گفتم بدو ایمان آرید و اگر نه قبول جزیت کنید از من نپذیرفتید، و آهنگ قتل من کردید، تا این گاه که مملکت بر من آشفته گشت، و بلاد ما به دست بیگانه افتاد.

پس روی با اسیران کرد و گفت: آن کس که در میان شما اعلم است کیست؟

گفتند: قیس‌بن‌عامرالانصاری.

---

۱. سورهٔ بقره، آیه ۱۵۵ و ۱۵۶.

هرقل روی بدو آورد و گفت: در مبتدای امر چگونه وحی بر پیغمبر شما آمد؟

قیس قصه کوه حری، و فرود شدن جبرئیل، و تعلیم سورهٔ مبارکه اقرأ و دیگر قصّه‌ها بگفت، و از معجزات آن حضرت شرحی براند.

بترک که یک تن از بزرگان دین نصاری بود دانست که هرقل در خاطر دارد که باز نماید این همان پیغمبری است که عیسی به قدوم او بشارت داد، گفت: ای پادشاه آن پیغمبر که عیسی خبر داد هنوز مبعوث نشده.

این سخن بر ضراربن‌الازور ثقیل افتاد گفت: ای خنزیر، ای کلب روم، سخن به کذب کردی، این همان پیغمبر است وسواس کفر شما را از شناس او باز می‌دارد.

هرقل گفت: این کیست؟

گفتند: ضراربن‌الازور.

گفت: این همان کس است که گاهی سواره و گاهی پیاده در مناجزت ما چندین مبارزت نمود.

گفتند: همان است.

این وقت بترک چون از کلمات ضرار غضبناک [بود] از مجلس برخاست و بطارقه نیز از غضب بترک در خشم شدند، و از جای جنبش کردند، هرقل بیمناک شد که مبادا در میانه دستخوش هلاک شود، پس بفرمود ضرار را با تیغ پاره پاره کنند.

بطارقه بر او حمله کردند، و او را چهارده زخم زدند، بترک بنشست و گفت: زبانش را نیز قطع کنید.

یوقنّا زمین ببوسید و گفت: ای پادشاه او را بگذارید تا بامدادان اگر به زحمت زخمها نمرده باشد او را به دروازه شهر برده گردن بزنیم تا مردم روم بدان خوشدل گردند، بدین سخن ضرار را از قطع لسان نجات داد و شبانه سورت خشم هرقل را بشکست، و به مداوای جراحات ضرار پرداخت.

قصیده ضراربن‌ازور

چون ضرار به خویش آمد و چشم بگشود از یوقنّا خواستار شد که اشعار مرا به خواهرم خوله ابلاغ فرمای، و این قصیده انشاد کرد:

ألا أيّها الشّخصان بالله بلّغا سلامی الی أطلال مكة و الحجر
فلقّيتما ما عشتما ألف نعمةٍ بعزّ و اقبالٍ يدوم مع النّصر
فما ضاع عندالله ما تصنعانه فقد خفّ عنّي ما وجدت من الضّرّ
بصنعكما لی نلت خيراً و رحمةً كذلک فعل الخير بين الورى يجرى
و ما بی و حقّ الله موتٌ و إنّما تركت عجوزاً فی المهامه و الفقر
ضعيفة حيلٍ ليس فيها جلادةٌ على نائبات الحادثات الی ذكرٍ
معوّدةٌ سكنى القفر مقيمةً على الشّيح و القيصوم و الرّمث و الزّهر
و كنت لها ركناً بعيد رجالها و اكرمُها جهدی و ان مسّنی فقری
و أطعمها من صيد كَفِيٍّ دائباً من الوحش و اليربوع و الضّبّ و العفر
مع الصّقل و الغزلان و الهيق بعده مع البقر الوحش المقيمات فی البرّ
و أحمی حماها أن يضام و لم أزل لها ناصراً فی موقف البؤس و الضّرّ
و انّی أردت الله لا شیء غيره و جاهدت فی جيش الملاعين بالسمر
و أرضيت خير الخلق عنّی محمّداً لعلّي أنال الفوز فی موقف الحشر
فمن خاف يوم الحشر أرضى الهه و قاتل عباد الصّليب بنی الكفر
كذلک اختی جاهدت كلّ كافرٍ و ما برحت بالطّعن و الكرّ و الفرّ
تقول و قد حان الفراق فمن لنا بحسن رجوع منک قادم بالبشر
اذا سافر الانسان عن أرض أهله فامّا رجوعٌ أو هلاکٌ الی الدّهر
ألا بلّغاها عن أخيها تحيّةً و قولا غريباً مات في قبضة الكفر
طريحاً جريحاً بالسّيوف مقطّعاً على نصرة الاسلام و الطّاهر الطّهر
ألا يا حمامات الأراک تحمّلی رسالة صبٍّ لا يفيق من السّكر
حمائم نجدٍ بلّغی قول عاشقٍ الی عسكر الاسلام و السّادة الغرّ
و إن سألت عنّي الاحبّة أخبري بأنّ دموعی كالسّحاب و كالقطر
حمائم نجدٍ غرّدي عند موطنی و قولی ضرارٌ حنّ شوقاً إلی الوكر
حمائم نجدٍ إن أتيت خيامنا فقولي كذاک الدّهر عسرٌ على يسرٍ
و قلن لهم إنّ الأسير بحرقة له غلّة بين الجوانح و الصّدر
له من عداد العمر عشرٌ و سبعةٌ و واحدةٌ عند الحساب بلا نكرٍ
و في خدّه خالٌ محاه دموعه على بعد أوطانٍ و كسرٍ بلا جبرٍ

مضی سائراً یبغی الجهاد تبرّعاً فوافاه أبناء الکلام علی غدرٍ
ألا فادفنانی بارک الله فیکما ألا و اکتبا هذا الغریب علی قبری
ألا یا حمامات الحطیم و زمزم ألا أخبری أمّی و دلّی علی امرٍ
عَسیٰ تَسْمَحُ الأیّامُ مِنْهُم بِزَوْرَةٍ لِقَبْرِ غَریبٍ لا یُزارُ مِنَ النُّکرِ

ضرار این اشعار انشاد کرد، و یوقنّا به تمامت بنگاشت، و به دست یک تن از مردم روم به لشکرگاه مسلمین فرستاد. ابوعبیده و دیگر لشکریان سخت نژند و مستمند گشتند، و خوله خواهر ضرار بنالید، و گفت: سوگند با خدای که خون برادرم را از اعدا خواهم جست.

مع‌القصه ابوعبیده کوچ برکوچ طی مسافت کرد، تا آنگاه که برکنار جسر حدید رسید، در آنجا لشکرگاه کرد، خبر به هرقل بردند که لشکر عرب برسید، هول و هرب در دل او راه کرد، و بطارقه را فرمود: ساخته جنگ شوید، و خزاین سلاح را بگشود و مردان جنگ را از آلات حرب و ضرب مستغنی داشت، و یوقنّا را تشریف کرد و او را بر تمامت سپاه سپهسالار کرد و صلیب عظیم را بدو سپرد، و گفت: بدین صلیب ستارهٔ دشمن به نشیب توان آورد، و خود به دیر قسّیسان آمد، و نماز بگزاشت و اسیران را طلب کرد تا در راه خدا قربانی کنند.

یوقنّا بر دست پادشاه بوسه زد و گفت: یا عَظیمَ الرُّوم این رأی نیست، و یک تن از حکمای روم که سیقورس نام داشت گفت: ای پادشاه اکنون ما را با عرب جنگ باید کرد، چه دانیم نصرت کراست تواند شد که از بزرگان ما را اسیر گیرند، ایشان نیز بخشایش نخواهند آورد، بطارقه نیز این رأی را صواب شمردند.

بترک گفت: نیکو آن است که ایشان را در این کنیسه حاضر کنید، باشد که بدین زنان و دختران نیکو رخسار نگرند، و به این حلّی و زیور نظاره کنند، و دل از دست بدهند و دین نصاری گیرند، پس رفتند و اسیران را در آوردند.

قسّیسان چون ایشان را نگریستند آوازها به قرائت انجیل برافراختند و منقلها به سوختن عود و بخور برافروختند، مسلمانان چون این بدیدند بانگ تهلیل و تکبیر در دادند، رفاعةبن‌زید که از مردم یمن بود، در تلفیق سخن دستی قوی داشت چون سجده مردم نصاری را در نزد صلیب و صور بدید گفت:

اَللهُ أَکْبَرُ لا إلٰهَ إلّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ‌اللهِ کَذَبَ أَصْحابُ الشَّیْطانِ وَ لا إلٰهَ إلّا الرَّحْمٰنُ

لَيْسَ فِي عَدَدٍ إِنَّهُ فَرْدٌ صَمَدٌ لَيْسَ لَهُ ضِدٌّ وَ لَا نِدٌّ وَ لَا قَدٌّ وَ لَاحَدٌّ، أَوْجَدَ الْمَوْجُودات وَ صَنَعَ الْمَصْنُوعات وَ خَلَقَ الْمخْلُوقاتِ وَ دَبَّرَ أَمْرَالْكائِناتِ، هُوَالْأَوَّلُ فَلاافْتِتاحَ لِوُجُودِهِ وَالْآخِرُ فَلا عَدَمَ لِشُهُودِهِ لا يَمُوتُ وَ لا يَفْنىٰ وَ لا يَزُولُ وَ لا يَبْلى لا شَرِيكَ لَهُ وَ لا وَزِيرَ وَ لا صاحِبَةَ وَ لا مُشِيرَ، لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَ هُوَالسَّمِيعُ الْبَصِيرُ.[1]

این کلمات در مردم روم اثری کرد، و حاجبان پادشاه او را گفتند: لب فرو بند.

هرقل گفت: ای عربی نام تو چیست؟

رفاعه گفت: نام چه کنی؟ چه من از ابنای جنس تو نیستم.

بترک گفت: سخن به صدق کرد، او از جنس ما نیست عربی است بدوی از جماعت اشرار و او را علمی و فضلی نیست، امروز علم و حکمت در بلاد ماست، فضایل خاص علمای ما، و عدل مخصوص سلاطین ماست، مانند اسکندر و بطلمیوس و ارمویل و انطریس، و رجاییس و سرجس و اصفاقس و فیثاغورس التوحیدی و فلیوس و ارمیای نبی و بلقیوس و طاطاغوس و نیاقیطس و سطیلس و میسارمس و نویرس و قلیس رومی این جمله سلاطین جهان، و حکمای بزرگ‌اند که اثرهای بزرگ به جای گذاشتند.

و این کلمات را بترک به تشنیع عرب همی‌گفت، اگر چند روی سخن با اصحاب رسول خدای که اسیر بودند می‌نمود، لکن جبلة‌بن‌الایهم را که هم از عرب است از این شناعت بی‌بهره نمی‌گذاشت، و سبب خصمی بترک با جبله این بود که بترک دیری عظیم بر آورد، و سالی یک روز در آن دیر عیدی مقرر داشت، مردم روم از دور و نزدیک نذورات خود را از مال و مواشی و دیگر اشیاء بدان دیر می‌آوردند چنان افتاد که آن اراضی را هرقل به اقطاع جبله مقرر داشت، و جبله آن دیر را به نام خود کرد.

این وقت که بترک به طعن عرب سخن می‌کرد، جبله نیز حاضر بود و اصغا می‌نمود، و پاسخ نمی‌گفت، امّا رفاعه را نیروی شکیب نماند، گفت: ای بترک قومی را ستودی که در خور ستایش نبود، فضل و مکانت خاص فرزندان اسمعیل پسر ابراهیم خلیل است که بیت‌الحرام و زمزم و مقام از بهر ایشان است، و ملوک تبابعه و اقیال یمن که طول و عرض جهان را به تحت فرمان کردند، از آن قوم‌اند، و پادشاهی

۱. سورهٔ شوری، آیه ۱۱.

مانند صعب که او را ذوالقرنین اکبر خوانند، و جهان را تا مطلع و مغرب شمس بپیمود. و دیگر سبابن‌یعرب‌بن‌قحطان و دیگر شدّادبن‌عاد و صاحب ارم ذات‌العماد دیگر ابن‌تنوخ و همیسع‌بن‌ناحور و هذیل‌بن‌قنیان و جاموس‌بن‌جلهم و ثمودبن کنعان و سبابن‌یشجب و فرزند او حمیر و دیگر وائل‌بن‌جبیر و خالدبن‌جبیر و عامربن‌حمیر و دیگر از جمله پیغمبران حنظلةبن‌صفوان، و دیگر عبدالمسیح‌بن بقیله این جمله سلاطین با تاج و تخت و حکمای نیکبخت از قبایل عرب‌اند وَ خَتَمَ اللهُ شَرَفَنا وَ رَفَعَ قَدْرَنا إِذْ جَعَلَ مُحَمَّداً مِنّا فَنَحْنُ الْمُلُوکُ وَ أَنْتُمُ الْعَبیدُ. آنگاه لختی از اخلاق سیف‌بن‌ذی‌یزن و فصاحت و کهانت و سلطنت او برشمرد و نیز از حکمت قس‌بن‌ساعده‌ایادی شرحی براند و این ابیات را از او تذکره کرد:

ألا إنّـنا مـن مـعشرٍ سـبقت لهـم — أیادٍ من الحُسنی فکفُّوا عن الجهل
فما نظروا یوماً إلی ذات محرمٍ — و لا عرفوا إلّا التّقیّة في الفعل
و فینا من التّوحید و العقل شاهدٌ — عرفناه و التّوحید یعرف بالعقل
یعاین من فوق السّموات کلّها — معاینة الاشخاص بالجوهر المجلی
و یـعلم مـا کُـنّا و مـن أیـن بـدؤنا — و من نحن بالتّصویر فی عالم الشّکل
و إنّا و إن کنّا علی مرکز الثّری — فأرواحنا فی عالم النّور تستعلی
و ما صعدت کی تختبیر و إنّما — رأت ذاتها بالنّور في عالم العقل
فلم ترض بالدّنیا مقاماً و آثرت — حفیفة ممثولٍ و جلّت عن المثل

این هنگام که رفاعه را با بترک سخن در میان بود، عامر فرزند او را دل به سوی ترسائی رفت، و قصد کرد که صلیب را ببوسد و نصاری شود، رفاعه چون بدو نگریست جهان در چشمش تاریک شد، و سخت بگریست، و گفت: ای فرزند بعد از آن که با خدای ایمان آوردی کافر شدی، وای بر تو با خداوند کافر می‌شوی، و پدر پیر را فضیحت می‌کنی؟ سوگند با خدای از آن نمی‌گریم که در دنیا از تو دور می‌افتم، چه از مفارقت دنیوی ناگزیرم، از آن می‌گریم که در آن جهان تو بر طریق دیگر شوی، و من به راه دیگر باشم، و این شعرها انشاد کرد:

أَبُنَيَّ غرّتک الحیات فصرت تکفر بالعلیم
أبنيّ ما استحییت فی یوم القیمة و الخصوم
أبُنَيَّ ما تخشی العذاب إذا عبرت علی الجحیم
أبُنَيَّ صرت إلی الشّقا من بعد کونک في النّعیم

أمّا أبوک فقد غدا من أجلِ کفرک في هموم
أین المفرّ إذا دعاک الله في یومٍ عظیم
و یقول یا عبدي کفرت بواحدٍ صمدٍ قدیم
أسألک یا ولدي بما قد کان في الدّین القدیم
فَجَنَّتي و تعطّفي حال الرّضاعة و الفطیم
الّا رجعت إلی الّذی غطّاک بالستر العظیم

سخنان رفاعه در فرزند اثری نداشت، عامر برفت و صلیب را بوسه زد، بترک چون این بدید عامر را بزرگ و عظیم داشت و اساقفه و بطارقه گرد او را فرو گرفتند، و او را در آب معمودیه غسل دادند، و خلعت کردند و اسب و جاریه بدادند و ملازمت جبلةبن الایهم فرمودند، آنگاه بترک دیگر اسیران را به دین نصاری دعوت نمود، وکس او را اجابت نفرمود، پس ایشان را باز جای بردند و باز داشتند.

و این هنگام هر دو لشکر به اعداد جنگ پرداختند، و ابوعبیده لشکر بیاراست و سرداران مقرر داشت، نخستین رایتی برای سعیدبن زید بست، و هزار سوار از مهاجر و انصار ملازم رکاب او داشت و بر مقدمه روان فرمود، و علم دیگر برای رافع‌بن عمیرةالطائی بست، و هزار سوار در تحت لوای او باز داشت، و سپاه او بیشتر از طی بود؛ و رایت دیگر را با سه هزار سوار از مردم یمن به میسرةبن‌مسروق‌العبسی سپرد، و رایت دیگر را به سه هزار سوار از مردم نخع به مالک‌اشتر سپرد، و رایت دیگر را با لشکری انبوه به خالدبن‌الولید سپرد، و او را از دنبال اشتر روان داشت.

آنگاه ابوعبیده با تمامت جیش و سران سپاه به جنبش آمد، عمروبن‌معدی‌کرب زبیدی و ذوالکلاع حمیری و عبدالرحمن بن‌ابی‌بکر و عبدالله‌بن عمربن‌الخطاب و ابان‌بن عثمان‌بن عفان و فضل‌بن عباس و ابوسفیان صخربن‌حرب و اسدبن‌سعید و رافع‌بن‌سهل و زیدبن‌عامر و عبیدبن‌اوس و عبدالله‌بن‌ظفر و ابولبابةبن‌عبدالمنذر و عون‌بن‌ساعده و عامربن‌قیس و عابدبن‌عیینه و واضح‌بن‌منجّده و سمرةبن‌عامر و عبدالله‌بن‌قرط الازدی و واجدبن‌ابی‌عون و صابربن‌اوس و کعب‌بن‌جعده‌ضمری و مسعودبن‌عون این جمله در جیش ابوعبیده بودند.

و از دنبال ایشان زنان مانند خوله خواهر ضرار و شایق و غفیره دختر غفار و بنت عملوق و امّ ابان دختر عتبه کوچ همی‌دادند و خوله از برای برادر سخت محزون

بود و این شعرها تذکره می‌کرد:

أبعد أخي يلذُّ الغمض جفني و كيف ينام مقروح الجفون
سأبكي ما حييت على شقيقي أعزّ عليّ من عين اليمين
و ليت إذا لحقت به قتيلاً تمنّى أنّه غير المهين
و ليت إلى السّلوّ به طريقا و أعلق منه بالحبل المتين
و إنّا معشرٌ من مات منّا فليس يموت موت المستكين
و قالوا لم بكاؤك قلت مهلاً ألا أبكي و قد قطعوا يميني

مع‌القصّه جیش عرب بدین‌گونه طیّ مسافت همی‌کرد تا برابر لشکرگاه روم جای کرد.

تحریض هرقل
لشکر را به جنگ عرب

و از آن سوی حاجب کبیر هرقل، بسطاروس به نظم لشکر پرداخت، و هرقل در کنیسه قسّیسان در آمد، در میان اساقفه و بطارقه بر پای ایستاد، و بر تحریض ایشان بر جنگ خطبه‌ای قرائت کرد، و بزرگان لشکر سوگند یاد کردند که از جنگ هزیمت نشوند، آنگاه به میان لشکر آمد و صف راست کرد.

از آن سوی ابوعبیده، ربیعة‌بن‌عامربن‌ابی‌عوف‌مخزومی را که از فصحای عرب بود بفرمود تا برای تحریض جنگ به پیش سپاه مسلمانان شد، و بدین‌گونه خطبه کرد. فقال:

أيّها الناس إلى متى هذه المهلة فتاهبّوا للحملة فهذه طيور الاروح قد عوّلت على فراق أقفاص الأشباح، و قدار تاحت إلى باريها، و أجابت صوت مناديها، وهاهى تخاطبنا بلسان اشارتها عن فصيح نطق عبارتها، فما هذا التوقّف عن بذل أنفسكم، و قد اشتراها مؤيّدكم أفا خلدتم إلى حبّ الحياة الفانية و الشّهوات الدّانية فهذه أوقاتكم بالنّصر مويّدةٌ، و هممكم عن طلب زينة الدّنيا متحيّدةٌ و المواعظ الصّادقة بكلام الحقّ مقيّدةٌ، أينما تكونوا يدرككم الموت، و لو كنتم في بيوتٍ

مشیّدةٍ.

و هذه سعود طوالعنا بالاقبال طالعةٌ، و شجرة آمالنا بالتأیید یانعةٌ، فللّه درّکم قد أزهرت نجوم المحبّة في افلاک إرادتکم و تبلّج صُبح المغسق فی سمآء سیوفکم و أشرقت شموس المعرفة في مشارق غسقکم، قدّموا همَّ النّفوس في رضا الملک القُدّوس و لیرحم بعضکم بعضاً لتصلوا إلیه، من المؤمنین رجالٌ صدقوا ما عاهدوا الله علیه.

گفت:

ای مردم روز مماطلت نیست، هنگام مفاتنت است اینک مرغان ارواح‌اند که از قفسهای اشباح آهنگ طیران کرده‌اند، و ما را مخاطب داشته‌اند که چرا جانهای خود را در راه خدا فدا نمی‌کنید، و دل بر دنیای فانی و آرزوهای دانی می‌بندید، و چرا از مرگ بیمناکید، و حال آن که از مرگ نتوان گریخت، اگر چند در حصنهای حصین و معقلهای متین جای کنید، سپیده صبح محبت از آسمان شمشیر شما بر دمد، و آفتاب معرفت از حدود سنانهای شما سر بر زند، پس پشتوان یکدیگر شوید، و جان خویش در راه خدا بذل کنید.

بالجمله لشکرها روی در روی شدند، و آهنگ مبارزت نمودند، اول کس از سپاه روم، اَنَشطاروس به میدان آمد، و مبارز طلب داشت، از این سوی أبوالهول دامس اسب برجهاند و بر او حمله افکند، هر دو با هم درآمدند، و برگرد هم بگشتند ناگاه اسب أبوالهول به سر در رفت، و او از پشتش در افتاد، اَنَشطاروس بر سر او تاختن برد و او را اسیر گرفت، و کشان کشانش از میدان به خیمه خویش برد و باز داشت و هم به گرمی باز میدان شد و هماورد طلب کرد.

ضحاک‌بن‌حسّان‌الطّائی که در شمایل با خالدبن‌ولید شباهتی تمام داشت آهنگ میدان کرد، یک تن از مردم روم گفت: هان ای جماعت اینک خالدبن‌ولید است که شهرهای ما را مفتوح داشت، و مردم ما را مقتول ساخت هم‌دست بر او تازید و پشت عرب را به قتل او در هم شکنید، مردم از هر طرف جنبش کردند و در هم افتادند، و بعضی از اسبها در طنابهای خیام بتاختند، و خیمه‌ها را نگون ساختند.

از آن جمله خیمه انسطاروس نیز در افتاد، و سه تن از فراشان او که در خیمه

بودند خواستند تا آن سراپرده را برافرازند، با خود گفتند: این مرد محبوس را می‌گشائیم تا اعانت ما کند چون خیمه افراخته گشت، باز در بندش می‌کشیم. پس پیش شدند و بند از دامس برداشتند.

چون دامس رها گشت مانند شیری بخروشید، و یک تن از فراشان را با دست راست و یکی را با دست چپ بگرفت، و این هر دو را بر آورده و بر سر فراش سیم کوفت، و هر سه تن را هلاک کرد و صندوقی راکه سلبهای خاص انسطاروس داشت بگشود، و سلب و سلاح او را پوشید و یک سر اسب از باره بند انسطاروس بگشود و بر نشست و متنکّراً به میان جیش جبلة‌بن‌الایهم آمد و در پهلوی حازم‌بن‌عبد یغوث پسر عمّ جبله جای کرد.

از آن سوی انسطاروس با ضحاک رزم همی‌داد تا هر دو تن اسب و سوار کوفته و مانده شدند، پس دست از هم باز داشتند، انسطاروس باز خیمهٔ خویش شد تا ساعتی بیاساید، خیمه را نگون و فراشان را مقتول دید، دانست این کار دامس است گفت: سوگند با مسیح که این عرب جز شیاطین نیستند.

اما دامس هم چنان که در پهلوی حازم‌بن‌عبدیغوث جای داشت مغافضة تیغ بکشید و سر حازم را از تن بپرانید، و اسب خویش را برانگیخت، و مانند برق خاطف خود را به سپاه مسلمانان رسانید، مردم عرب از دیدار او شاد شدند، و از آن سوی سپاه روم از این کردار بوالعجب خیره و بی‌خویشتن گشتند.

جبلة‌بن‌الایهم آگاه شد که پسر عمّ او به دست عرب تباه گشت، از شدّت غضب پوست بر تنش زندان شد، و به نزدیک هرقل آمد و گفت: یا عظیم‌الرّوم یکباره نیروی شکیب از من برفت، الّا آن که بر این جماعت حمله کنم تا هر که را خدای خواهد نصرت دهد، هرقل نیز با او هم آهنگ شد و رزم عرب را تصمیم عزم داد.

در این سخن بودند که سواری چند از گرد راه برسید، و هرقل را آگهی آورد که اینک فلیطانوس‌بن‌سطانفوس‌بن‌رامینو پادشاه رومیة‌الکبری با لشکری ساخته به مدد تو در می‌رسد، هرقل شاد شد و مردم روم مسرور گشتند. پس هرقل او را پذیره کرد، و به انطاکیه آورد و در باب فارس جای داد، و سراپرده او را در برابر سراپرده خود برافراشت، و بفرمود تا جرسها بزدند و ناقوسها بنواختند.

این خبر به لشکرگاه مسلمین بردند که اینک فلیطانوس پادشاه رومیة‌الکبری به

مـدد هـرقل مـی‌رسد. مسلمانان غـمنده گشـتند، بـالجمله ایـن وقت ابـوعبیده، معاذبن‌جبل را با سه هزار سوار برای نهب و غارت اراضی سواحل و اخذ علف و آزوقه مأمور داشت.

معاذ تاختن کرد از قضا در باب جبله با غسان‌بن‌جرهم‌الغسّانی دوچار شد و با او هزار شتر از غلات و حبوبات حمل بود که به لشکرگاه هرقل می‌آورد، و این جمله را قسطنطین پسر هرقل از طرابلس و عکا و صور و بلاد قیساریه فراهم کرده به درگاه پدر می‌فرستاد، معاذبن‌جبل تمامت آن مـال و مـواشـی را بـرانـد، و بـه لشکـرگاه مسلمانان آورد.

هرقل از این قصه تنگدل شد، و بطارقه و اساقفه و صنادید سپاه و بزرگان درگاه را فراهم کرد، و گفت: میان ما و عرب افزون از یک جنگ به جای نمانده است، دل قوی دارید و این رزم به پای برید، تا هر که را خدای خواهد نصرت کند، و اسب طلب کرد و بر نشست.

فلیطانوس صاحب رومیةالکبری و حاکم مرعش[۱] و حاکم مصیصه[۲] و فرمانگزار روسایس که آن را قونیه گویند و حاکم ماهیه و حاکم قصرا و صاحب قیساریه شام و حاکم فوساط و حاکم قاعته و حاکم صارخه و حاکم انطوانه و صاحب طبریّه و صاحب مدنیّه و اهله و قلتلیس و جبلةبن‌الایهم با او سوار شدند و یوقنّا به ترتیب صفوف و تعبیه حرب پرداخت و هر یک از این فرمانگزاران و حکام با لشکر خویش در جای خود قرار گرفتند.

این وقت فلیطانوس از صف خود بیرون شده به نزدیک هرقل آمد و گفت: ای پادشاه، من دویست فرسنگ راه به زیادت طی مسافت کرده‌ام، از بهر آن که دین مسیح را نصرت کنم و تو را نیرو دهم، اکنون آهنگ آن دارم که خود به میدان شوم و با این جماعت محمّدیون نبرد آزمایم.

هرقل گفت: به جای باش و این کار را به دیگر کس بگذار، تو از جملهٔ پادشاهانی و این جماعت را آن مکانت نیست که قرین مانند تو کس باشند.

---

۱. مرعش بر وزن سرکش شهری است در سرحد شام و بلاد روم در میان آن شهر قلعه‌ای است که مروانی نام دارد (س).
۲. مصیصه بر وزن مدینه نام شهری است میان انطاکیه و بلاد روم (س).

فلیطانوس گفت: ای پادشاه کدام حشمت برای ما به جای ماند، همانا کارها را دست باز داشتید، و جانب دین را فروگذاشتید، جهاد بر صغیر و کبیر واجب است، چون خداوند باری نفوس شما را در حجب غفلت متواری دید، ضعیف‌ترین قومی را بر شما مسلّط کرد تا شما را از بلاد و امصار و اوطان بیرون کردند، این نبود جز این که بر رعیّت ظلم کردید، و به غیر حق حکومت فرمودید، و ظلم و زنا و فساد در میان شما فراوان شد.

چون سخن بدینجا رسید حاجب کبیر هرقل بانک زد که: ای سید دل پادشاه را بدانچه دسترس نیست آزرده مکن، چه بسیار وقت بدین‌گونه کلمات و از این به زیادت مردم را پند ونصیحت کرده، و سودی نبخشید.

کردار حاجب بر فلیطانوس دشوار افتاد، پس خاموش شد و ببود تا شب برسید، آنگاه خاصان خویش را طلب کرد و گفت: شما رضا می‌دهید که حاجب هرقل ادب من بشکند و بر من بانگ زند و حال آن که بیت من اعظم از او، و نسب من اشرف از اوست.

گفتند: ما فرمانبرداریم به هر چه حکم کنی اطاعت کنیم.

گفت: من دین عرب را به حق شناخته‌ام و محمّد را رسول به حق دانسته‌ام آهنگ آن دارم که به لشکرگاه مسلمانان روم و مسلمانی گیرم.

گفتند: ما از اطاعت و متابعت تو بیرون نخواهیم شد.

این وقت از جانب هرقل، یوقنّا به نزدیک فلیطانوس آمد، و از در مهر و حفاوت رسالتی بگذاشت، فلیطانوس با یوقنّا گفت: چه شد که لشکر عرب حصن حلب را از تو مأخوذ داشت؟

یوقنّا قصهٔ خویش را به شرح کرد و از اخلاق عرب و مساوات ایشان با یکدیگر و زهد و تقوی و عدل و داد آن جماعت شطری براند.

فلیطانوس گفت: اگر این است چگونه از دین ایشان دست باز داشتی و دیگرباره طریق نصاری گرفتی؟

گفت: حبّ دین و محبّت خویشاوندی و اندوه فرقت ایشان مرا نگذاشت.

فلیطانوس گفت: صاحبان نفس زکی در هوای این زخارف پشت با حق نکنند.

یوقنّا دانست که این سخنان وقعی در خاطر فلیطانوس انداخت، لاجرم از دور

ونزدیک نگران او بود تا آنگاه که با چهار هزار سوار از بنی‌اعمام و مردم خود خواست تا بر نشیند و به لشکرگاه مسلمانان پیوندد، پس به نزدیک فلیطانوس آمد و نگریست که او از سراپرده بیرون شد، و با مردم خود بر نشست و راه لشکرگاه مسلمین پیش داشت.

یوقنّا خود را نمودارکرد و گفت: به کجا می‌شوی و چه اندیشه داری؟

فلیطانوس گفت: بر طریق مسلمانان می‌روم تا دین ایشان اختیارکنم، یوقنّا پرده از راز برگرفت و گفت: من نیز مسلمانم و از بهر آن بدینجا شده‌ام که با هرقل حیلتی اندیشم، و خدیعتی آغازم که ملک از دست او بیرون کنم، اکنون در این شهر دویست تن از مسلمانان اسیرند که با بیست هزارکس برابر باشد، تو برای رفتن شتاب مکن، و بباش تا رسولی به ابوعبیده فرستیم و ورا آگهی دهیم، و فردا، چون آفتاب سر بر زند من از درون شهر اسیران را بگشایم و رزم در دهم، و تو از بیرون شهر حرب سازکن، لشکر مسلمین نیز فراز آیند، باشد که بر این قوم غلبه جوئیم و انطاکیه را بگشائیم.

فلیطانوس گفت: کیست آن کس که خبر ما به ابوعبیده برد؟

یوقنّا گفت: جواسیس ایشان نزدیک ماست، هم در این وقت مردی در تاریکی شب دیدار شد، و او عمروبن‌امیّة‌الضّمری بود، بر یوقنّا سلام داد، و از جانب ابوعبیده او را تحیّت فرستاد، یوقنّا خبر فلیطانوس و اندیشهٔ خود را در فتح انطاکیه باز نمود، و او را مراجعت فرمود.

لاجرم فلیطانوس خود را چنان نمودارکرد که از برای لشکر روم طلایه‌ای است، و یوقنّا از او جدا شد و راه شهر پیش داشت، در عرض راه تالیس‌بن‌زینوس را که غلام هرقل بود دیدارکرد، و ضراربن‌الازور و رفاعةبن‌زهیر را با دویست تن اسیران نگریست که دست به گردن بسته می‌برند.

گفت: ای تالیس ایشان را به کجا می‌کشانی؟

گفت: هرقل فرمان کرد که ایشان را سر برگیرم و فردا سرهای ایشان را به صف مسلمانان افکنم.

یوقنّا گفت: شتاب مکن که این رأی به صواب نیست، چه فردا روز مصاف ماست با عرب، اگر از ما کسی اسیر شود به کیفر این کردار او را زنده نگذارند، پس تالیس به

نزد هرقل شد، و سخن یوقنّا را بگفت.
هرقل گفت: ایشان را به یوقنّا بسپار.
پس باز شد و گفت: هرقل نگاهبانی ایشان را با تو گذاشت.

فرار هرقل
از انطاکیه به قسطنطنیه

یوقنّا شاد شد و ایشان را به خیمه خویش آورده بگشاد و سلاح جنگ بداد و این چنان بود که هرقل را در خواب نمودار شد که شخصی از آسمان فرود شد و او را از تخت در انداخت، وگفت: زوال ملک تو از ارض سوریه رسید، و بادی در لشکر او بدمید، و آتشی افروخته گشت.

هرقل هولناک از خواب بجست، و دانست که با عرب پای ندارد و در زمان پوشیده از لشکر خود نفایس اموال و عیال و دختر خویش را بیرون فرستاد تا به کنار بحر شوند، و به کشتی در روند، و تالیس‌بن‌زینوس راکه در شمایل و خمائل وگفتار نیک با او شبیه بود، بفرمود اسیران را گردن بزن و فردا جامه‌های به زینت و اثاثه سلطنت مرا در برکن، و چنان باز نمای که لشکر گمان کنند که من حاضر جنگم و نیکو رزم دهند، اگر غلبه با سپاه روم افتاد، من حاضر خواهم شد و اگر نصرت عرب را بود مرا نخواهند دید و بر من دست نخواهند یافت، و من بر آن سرم که از اینجا به دیگر سوی شوم و با عرب کیدی اندیشم.

لاجرم این وقت که تالیس را مراجعت داد، فرمان کرد که اسیران را با یوقنّا بسپارد، و خود نیز از قفای او با اهل و عشیرت طریق بحر گرفت، و بر کشتی سوار شد.

وگروهی روایت کرده‌اند که این هنگام که هرقل از انطاکیه بیرون می‌شد بلکه از این پیش دین مسلمانی داشت، و از بیم مردم روم و حبّ جاه و مال نمی‌توانست اظهار کرد.

بالجمله چون سفیده صبح سر بر زد، از دو سوی لشکرها بر نشستند فلیطانوس نیز با لشکر خود سوار شد و یوقنّا با بنی‌اعمام و جماعت اسیران متنکّراً بر نشست و

جنگ پیوست گشت. اول کس خالدبن‌الولید حمله افکند، و از قفای او سعیدبن‌زید و قیس‌بن‌هبیره و میسرةبن‌مسروق و عبدالرحمن‌بن‌ابی‌بکر و ذوالکلاع‌حمیری و فضل‌بن‌عباس و مالک‌اشتر و عمروبن‌معدی‌کرب هر یک با لشکر خود حمله کردند و ابوعبیده نیز با گروه انبوه به جنگ در آمد.

چون جهان از گرد تیره قیرگون گشت، و تیرها از جگرگاه کمان در کمرگاه مردان نشست، حرب روی در هم کشید، و مرگ دندان بنمود، ضرار چون شعلهٔ نار بر صف متنصّره زد، و همی گفت: وا ثارات امس و همچنان ضرار و رفاعةبن‌زهیر برای تشجیع سپاه عرب در پیش روی صف همی‌راندند و این کلمات را همی‌گفتند: إحْمَلُوا و إيّاكم أن تفشلوا و اعلموا أنّ الجنّة قد تزخرفت و تزيّنت، و رفعت قورها، و أشرفت حورها، و أشرق بنيانها، و مرج ولدانها، ثمّ صاح يافتيان أيّكم يرغب في زواج حور العين، أيّكم يجعل نفسه نقداً للحور بذات اليمين، أو من يريد عروساً في الجنان من يحبّ أن يقف على رأسه الولدان، من يرغب فيما وعد به الدّيّان مُتّكئين على رفرفٍ خضرٍ و عبقري حسانٍ.

فالحقوا قوماً جدُّوا في طلب عالم الاسرار يخافون يوماً تتقلّب فيه القلوب و الأبصار، أرادَ رَبُّهُم أن يوقفهم على ماهيّة دارهم، فكشف لهم عن سرّ أسرارهم، فرأو داراً بنائُها النّور، و قواعدها الرّحمة و الجبور، ترابها المسک، و عشبها الزّعفران و حصاها الدُّرّ و الياقوت و المرجان، شرابها السّلسبيل و الكافور، غلمانها الولدان و جواريها الحور، ستورها اللّطف و الكرم. أشجارها لا إله الّا الله لا أفلح من ظلم عرضها السّموات و الأرض، سكّانها القائمون بالسّنة و الفرض، سقفها العرش و أرضها الملكوت مالكها و من فيها الحيّ الّذي لا يموت. فلمّا كشف لهم عن هذه الأسرار، أشتاقوا إلى سكنى هذه الدّار، قيل لهم لن تصلوا إليها إلّا بترک النّفوس، في رضى الملک القدّوس، خلع عليهم خلع الاحسان، و توجهم بتيجان الرّضوان و نشرت على رؤسهم رايات الغفران، مرقوم طرازها بعلم السّر المكنون، وَ لا تَحْسَبَنَّ الَّذين قُتِلُوا في سَبيلِ اللهِ أَمْواتاً بَلْ أَحْياءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ.[1]

لختی بدین کلمات لشکر را برای جنگ تحریض کرد و همی گفت: ای مردم بهشت خدای آراسته است، و حورهای بهشتی به زیب و زینب است، و این همه از

۱. سورهٔ آل‌عمران، آیه ۱۶۹.

بهر آن کس است که دل از جان بر گیرد، و در راه خدا شهید شود، کیست از شما که ترک مال و جان گوید، و وصل حور و غلمان جوید؟ و لشکر از کلمات او چون شیران جنگی می‌خروشیدند، و به زیادت می‌کوشیدند.

و در میانه ضراربن‌الازور مانند صاعقه آتشبار بر یمین و شمال می‌تاخت، و رزم می ساخت ناگاه سواری را نگریست که چون ابر بر می‌خروشد، و چون ببر می‌کوشد و می‌گوید: یا ثارات ضراربن‌الازور. چون نیک در نگریست خواهر او خوله بود پیش شد و گفت: ای خواهر اینک من زنده‌ام غمگین مباش پیش شو و عنان با عنان من بگذار، و سنان با سنان من بپیوند، تا در جنگ اعدا هم‌دست شویم، ونام هرقل را پست کنیم.

و هم در این وقت که حرب بر پای بود و کارزار بازار آشفته داشت، به یک بار یوقنا با بنی‌اعمام خود عنان برتافت، و به سپاه روم حمله افکند و تالیس‌بن‌زینوس را به گمان این که هرقل اوست ماخوذ داشت، و یک تن از مردم او به آواز بلند ندا در داد که هرقل گرفتار شد، سپاه روم از اصغای این بانگ تافته رای و کوفته خاطر شدند، و نیروی درنگ از ایشان برفت، یکباره پشت با جنگ دادند، و روی به فرار نهادند، لشکر عرب تیغ در ایشان نهاد، و به زیادت از جنگ اجنادین و یرموک از آن جماعت بکشت، از مردم روم بیرون شمار عرضه دمار گشت، و از عرب متنصّره دوازده هزار کس مقتول شد، و در این جنگ سی هزار تن اسیر گشت، و به روایتی چهل هزار و نیز هفتاد هزار کس گفته‌اند.

بالجمله لشکر روم هر که از مرگ برست بجست، گروهی به جانب بحر گریختند، و در کشتیها جای کردند، و جماعتی به طرف قیساریه فرار کردند تا به قسطنطین پسر هرقل پیوسته شوند، و برخی به دروب گریختند.

جبلة‌بن‌الایهم با فرزند خود و گروهی از بني‌اعمام خویش مانند عرفطة‌بن‌عصمة و عروة‌بن‌واثق و موهب‌بن‌واثق و شسیبان‌بن‌مرّه و صامت‌بن‌زید و فارع‌بن‌زید و عنان‌بن‌جبله و عامربن‌قاسط و ابرش‌بن‌ثاقب و مالک‌بن‌عمرو و واقدبن‌خلف و پانصد تن از مردم خود به جانب بحر گریخت.

فتح انطاکیه

مع‌القصه چون آتش حرب بنشست، مسلمانان غنایم را به نزدیک ابوعبیده فراهم کردند، و اسیران را با بند و قید حاضر کردند، ابوعبیده سجده شکر بگزاشت این وقت یوقنا با بنی‌اعمام خود و ضراربن‌الازور با دیگر مسلمانان که اسیر بودند به نزدیک ابوعبیده آمدند، از دیدار ایشان و رهائی اسیران مسلمانان شادمان شدند، از قفای ایشان فلیطانوس با اصحاب خود بیامد، و مسلمانان مقدم او را بزرگ داشتند و گفتند: پیغمبر ما فرموده چون مردم بزرگ به نزدیک شما آیند ایشان را بزرگ دارید. فلیطانوس را ادب و تواضع مسلمانان پسند خاطر افتاد، با مردم خود به دست ابوعبیده مسلمانی گرفت.

این وقت ابوعبیده با لشکر به کنار انطاکیه آمد تا آن بلده را به دست گیرد صلیبان‌بن‌برقطیس که در آن شهر از جانب هرقل والی بود، ابواب شهر را فرو بست، و از درون شهر جنگ در انداخت، این ببود تا خورشید بنشست، و جهان تاریک شد، مردم انطاکیه به نزدیک بترک شدند و گفتند: از این پس جنگ و جوش ما با عرب کاری بیهوده می‌نماید، صواب آن است که به نزدیک ایشان شوی و کار به مصالحت کنی.

بترک این رأی پسنده داشت و به نزدیک ابوعبیده آمد و به سیصد هزار دینار زر سرخ عقد مصالحت استوار کرد، و چون خواست مراجعت کند ابوعبیده گفت: حق آن است که شهر شما از مال و مرد آکنده است، و حصاری منیع و متین است، تواند شد که باز شوی و با ما غدری و کیدی اندیشی.

بترک گفت: من با شما سوگند یاد می‌کنم و پیمان استوار می‌دارم، که عهد نشکنم و حیلتی نیندیشم.

یوقنا گفت: ای امیر رخصت فرمای تا من از وی عهد بستانم، و سوگند دهم.

ابوعبیده گفت: روا باشد.

پس یوقنا پیش شد و دست خود بر فراز دست بترک نهاد، و گفت: چهل کرت بگوی والله، آنگاه گفت بگوی:

و إلّا قطعت زناري و كسرت صليبي و لعنتني الشّمامسة[1] و الرّبّانيون[2]، و خلعت دين النّصرانيّة، و ذبحت الجمل فی مآء المَعْمُوديّة[3] و مسحتها بماء مولودٍ من أولاد اليهود، و قتلت كلّ الشّهود، و إلّا خرقت سراويل مريم، و عصبت بها رأسي، و إلّا ذبحت القسوس[4]، وصبغت بدمهم ثوب العروس.

و إلّا جعلت فی المذبح الزّعفران و أذقته الخارج من أولاد أعدائنا من الختان وكذّبت بماجآء فی الانجيل من البيان، و الّا جعلت المسيح مَيّتا لا يقوم، و قلت إنّ مريم زانيةٌ، و الّا جعلت على المذبح حيضة يهوديةٍ و إلّا طفأت قناديل سرحين و جعلت عزيزاً فی مقام كاركيس و إلّا زوّجت يهوديّةً طمثةً حتّى لا أنقا أبداً و الّا غسلت أثوابی صبحة الجمعةً، و الّا هدمت الكنائس و البيع و أحييت الأعياد و الجمع، و الّا عبدت اللاهوت، و جحدت الناسوت، و الّاكسرت الصّليب و طبخت به الجمل ليلة الأربعاء، و أكلته فی عيد الشّعائين، و الّا صُمت رمضان عطشاناً، و اكلت اللّحم ناهشاً، و الّا صلّيت فی ثياب اليهود، و قلت انّ عيسى دابغ الجلود لا غدرت بكم و لا بمن معكم.

این همه سوگندها را یوقنا به قانون نصاری بر بترک فرود آورد، چه خود عالم بر دین ایشان بود.

خلاصه معنی چنان است که: بترک به حکم تلفیق و تلقین یوقنّا موافق شریعت عیسوی سوگند یاد کرد که:

اگر با شما غدرکنم چنان است که زنار خویش راگسسته، و صلیب خود را شکسته و ملعون بزرگان نصاری شده، و دین نصرانیه را ترک گفته و آب معمودیّه را به خون ذبیح آلوده ساخته، و از پیراهن مریم

---

۱. شماس از القاب سران نصاری است، و شعار آنان این است که میان سر خود را بتراشند، جمع شماس شمامسه است (س).
۲. ربانی عارف متأله که جز به یاد خدا نیست (س).
۳. معمودیة آبی است که نصاری بر سر نوزدان خود ریزند و بدین وسیله آنان را تطهیر کنند (س).
۴. قسوس جمع اقس: رئیس نصاری در علم (س).

عصابه دریده و بسته، وکشیشان دین راکشته، و به خون ایشان جامهٔ ضجیع خود را رنگ کرده، و انجیل را به دروغ شمرده و زندگانی عیسی را پس مرگ باور نداشته، وکنایس را نگون ساخته، و عیسی را به بد یاد کرده باشم.

چون بترک بدین‌گونه سوگند یاد کرد ـ که ما پرهیز از اطناب را بعضی از کلمات او را ترجمانی کردیم ـ ابوعبیده مطمئن خاطر گشت و بترک باز شد، و دروازه‌های انطاکیه را بگشود، و ابوعبیده روز ششم شهر شعبان در سال هفدهم هجری وارد انطاکیه گشت،[1] خالدبن‌ولید از جانب راست و میسرةبن‌مسروق از طرف چپ و حافظان قرآن از پیش روی او به قرائت آیات مشغول بودند، بدین‌گونه بیامد و در باب‌الجنان فرود شد. و در آنجا مسجدی ساخت. و پس از سه روز فتح انطاکیه را به سوی عمربن‌الخطاب مکتوب کرد که:

شهر انطاکیه که کرسی نصرانیه بود بگشودیم، و هرقل به جانب بحر بگریخت و من دوست ندارم که در انطاکیه اقامت کنم، چه بیم دارم که از لطافت هوا و غزارت میاه مسلمانان شیفتهٔ دنیا شوند، و ترک عبادت خداوند گویند، اگر فرمائی به جانب دروب کوچ دهیم و آن اراضی را مفتوح سازیم، دیگر آن که جوانان عرب شیفتهٔ زنان رومی‌اند و در تزویج ایشان رغبتی تمام دارند، از این روی نیز ترسناکم که از برای ایشان حدیث فتنه گردد.

پس نامه ببست و گفت: کیست که حامل این نامه گردد؟

زیدبن‌وهب غلام عمروبن‌سعید گفت: من اینک حاضرم؟

ابوعبیده گفت: تو مملوک عمروبن‌سعیدی اگر مولای تو اجازت کند باکی نیست.

عمرو به پاداش این نیکو خدمتی او را آزاد ساخت، و زید نامه را بگرفت و به مدینه آورد، وقتی برسید که عمربن‌الخطاب از مدینه بیرون شده از برای حج آهنگ مکه داشت. پس این مژده به عمر آورد و او به شکرانه پیشانی بر خاک نهاد، و کتاب ابوعبیده را بدین‌گونه جواب نگاشت:

---

۱. طبری و ابن‌اثیر فتح انطاکیه را ذیل وقایع سال پانزدهم هجری یاد کرده‌اند.

بِسْمِ‌اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

من عبدالله عمر الی عامله بالشام أبی عبیدة سلامٌ علیک، فانّی أحمد الله الّذي لا اله الّا هو و اشکره علی ما وهب لنا من النّصر للمسلمین و جعل العاقبة للمتّقین و لم یزل لطیفاً معیناً و أمّا قولک انّک لم تقم بانطاکیة لطیبها فانّ الله عزّ و جلّ لم یحرّم الطّیّبات علی المسلمین. فقال الله تعالی في کتابه العزیز. **کُلُوا مِنَ الطَّیِّباتِ وَ اعْمَلُوا صالِحا.**[۱] و قال عزّ و جلّ: **کُلُوا مِنْ طَیِّباتِ ما رَزَقْناکُم**[۲] و کان و کان یجب علیک ان تریح المسلمین من تعبهم و تدعهم یرغدون في مطعمها و یریحون الابدان النّضیجة في قتال من کفر بالله.

و أمّا قولک إنّک تنتظر امری فانّی امرک ان ترحَلَ خلف العدوّ و تفتح الدّروب فانّک شاهدٌ وَ انا غائبٌ و انت بحضرة العدوّ و عیونک تاتیک بالاخبار فان رایت الدّخول الی الدّروب صواباً، فابعث الیهم بالسّرایا و ادخل معهم بلادهم و ضیّق علیهم المسالک و ان طَلبوا مِنک الصُّلح فصالِح و اَوف لَهُم بما لقَدِر.

و امّا قولک انّ العرب نظرت نسآء الرُّوم فرغبت التّزویج فمن أحبَّ ذلک فدعه فذلک أحفظ لفروجهم و أعفُّ لأنفسهم و السّلام علیک و علی من معک و رحمة الله و برکاته.

خلاصه معنی چنان است می‌گوید:

ای ابوعبیده نامه تو رسید، اینکه نگاشتی در انطاکیه اقامت نمی‌کنم به جهت کثرت نعمت و نیکوئیهای آن، خداوند در قرآن مجید می‌فرماید: ما نیکوئیها را بر مسلمانان حرام نکرده‌ایم، بخورید از چیزهای نیکو و نیکوکار باشید. دیگر آن که اقامت را انطاکیه را واجب می‌شمار تا مسلمانان که چندین زحمت مقاتلت دیده‌اند، قدری بیاسایند، و این که انتظار امر مرا می‌داری از برای فتح دروب تو حاضری و من غایبم، اگر آهنگ دروب به صواب است لشکر

---

۱. سورهٔ مؤمنون، آیه ۵۱.

۲. سورهٔ بقره، آیه ۱۷۲؛ سورهٔ اعراف، آیه ۱۶۰.

بفرست، و مسالک و معابر را بر دشمن مسدود کن، و اگر طلب آشتی کنند از مصالحت سر بر متاب. و این که رقم کردی عرب به تزویج زنان روم رغبت کرده‌اند باکی نیست، ایشان را منع مکن، چه این تزویج حافظ عفت است.

پس مکتوب را به پای آورد و خاتم بر نهاد و زیدبن‌وهب را داد تا به ابوعبیده برد، لاجرم زید بر نشست و طی مسافت کرده به نزد ابوعبیده آورد.

ذکر وقایع
سال هیجدهم هجری قمری

فتح منبج و بزاعه به دست خالدبن‌الولید
در سال هیجدهم هجری در عشر دوم محرم‌الحرام

منبج ـ به فتح میم و سکون نون و بای موحّده و جیم ـ نام شهری عظیم است در سه فرسنگی فرات و ،ز آنجا تا حلب ده فرسنگ است، و بزاعه ـ به ضم باء موحده و زای معجمه و الف و عین مهمله ـ نام بلدی است که در میان منبج و حلب واقع است، و بالس ـ با بای موحده و الف و لام مکسور و سین مهمله ـ نام بلدی درکنار فرات میان حلب و رقّه و قلعه نجم و آن در شرقی فرات بر فراز جبلی واقع است و جسر منبج در فرود آن کوه است و از آنجا تا منبج چهار فرسنگ است اکنون بر سر داستان رویم.

چون زیدبن‌وهب، نامهٔ ابوعبیده را بگرفت و به سوی مدینه راه برداشت خالدبن‌الولید نیز با جماعتی از سواره و پیاده برای نهب و غارت بلاد و امصاری که درکنار فرات است بیرون تاخت، و با لشکری ساخته به‌کنار منبج آمد، مردم آن بلده چون نیروی جنگ او نداشتند، از در مصالحت بیرون شدند. و جزیت بر ذمّت نهادند از آنجا به جانب بُزاعه حمله افکند مردم این بلد نیزکار به صلح کردند.

اهالی بالس و قلعهٔ نجم چون این بدیدند بی‌آنکه تیغی از نیام برکشند یا تیری به آهنگ جنگ گشاد دهند سر تسلیم و رضا فرو گذاشتند، جرّفاس که در آن اراضی حکومت داشت چندان که توانست از اموال و اثقال خود حمل دهد برگرفت، و به هزیمت برفت.

لاجرم خالدبن الولید، غیاث‌بن‌رافع‌التمیمی را بـه حکـومت مـنبج گـذاشت، و نجم‌بن‌مفرج‌الفهری را بر قلعهٔ نجم و جسر منبج باز داشت ـ و از آن روی آن قلعه را قلعهٔ نجم خواندند ـ و اوس‌بن‌جابرالربعی را در بلد بزاعه نصب کرد و زیادبن‌عوف حمیری را در بالس به حکومت گذاشت، و فرمان کرد تا از بهر او قلعه‌ای ساختند و قلعهٔ خالد خواندند، آنگاه در هر جا خصمی و بی‌فرمانی گمان داشت بیرون نهب و غارت نگذاشت، پس هر زر و سیم و مال و مواشی که به دست کرده بود حمل داده به نزدیک ابوعبیده آورد.

و این هنگام که از راه برسید و در کنار ابوعبیده جای کرد، زیدبن‌وهب نیز از راه در آمد و جواب کتاب ابوعبیده را از عمربن‌الخطاب آورده به دست ابوعبیده داد و بر مسلمانان قرائت کرد و گفت: اینک اصغا فرمودید که عمربن‌الخطاب می‌گوید: من غایبم و تو حاضر، اگر به صواب دانی از فتح دروب[1] خویشتن‌داری مکن، اکنون من با شما از در مشورت سخن می‌کنم، در این کار رأی چیست؟

هیچ کس او را پاسخ نداد جز میسرةبن‌مسروق‌عبسی گفت: ای امیر ما از برای جهاد، جنگ را ساخته و بیرون تاخته‌ایم، به هر چه حکم کنی پذیرای فرمانیم.

خالدبن‌الولید گفت: ای امیر مماطلت ما در مقاتلت عدو جز از ضعف یقین و سستی به حساب نرود، واجب می‌شود که کار بسازیم و از قفای دشمن بتازیم.

پس ابوعبیده رایتی ببست و میسرةبن‌مسروق را سپرد و از شجعان عرب سه هزار تن گزیده کرد و از عبید هزار تن برافزود و ابوالهول را نیز فرمود با میسره کوچ دهد، و از جماعت معاهدین چهار تن اختیارکرده و جزیت ایشان را فروگذاشت، تا از در صدق دلیل راه میسره باشند.

پس میسره کار بساخت و راه برگرفت و بر اراضی دروب عبور داد و بر مسالک صعبه و جبال شامخه همی‌گذشت و چنان بود که لشکریان ناچار پیاده شده طی مسافت می‌کردند، و از صعوبت طریق و صورت احجار پا افزارها متشتت شده، پوست و گوشت از قدمها بر سنگ می‌رفت.

۱. دروب جمع درب، و مراد آبادیها و شهرهائی است که در میان دره‌ها و مضایق جبال بنا شده باشد و در اینجا مراد آبادیهای ما بین جبال طرسوس و شهرهای روم است (س، ب).

واقعه مرج‌القبایل
یا واقعة‌الحطمه

چهار روز بدین‌گونه طی مسافت کردند و از شعاب جبال و مضایق طرق در گذشتند، روز پنجم [به] قریه‌ای از قرای روم رسیدند که اهالی آنجا از بیم عرب مال و مواشی را گذاشته به اراضی بعیده گریخته بودند، پس لشکریان بی‌دافعی و مانعی هر چه بیافتند بر گرفتند، و از آنجا به مرج‌القبایل عبور دادند، میسره در آنجا فرود شد تا از ابوعبیده فراوان دور نشود.

این وقت یک تن از مردم روم به دست لشکریان گرفتار شد او را به نزد میسره آوردند، و از او پرسش کردند، مکشوف داشت که هرقل از راه بحر طریق قسطنطنیه گرفت و لشکریان روم از اطراف مملکت و آنان که از جنگ به هزیمت رفتند بر او گرد آمدند، و چون خبر فتح انطاکیه بدو رسید بگریخت و گفت: اَلسَّلامُ عَلَیکِ یا اَرْضَ سُورِیَّةَ اِلی یَومِ اللِّقاء آنگاه بزرگان لشکر و سران سپاه را انجمن کرده باز نمود که من از عرب بیمناکم تا مبادا به دروب در آیند، پس سی هزار تن از لشکریان را از برای حفظ دروب بیرون فرستاد.

از آن سوی میسره با معاهدی گفت: مسافت میان ما و ایشان چند است؟

گفت: دو فرسنگ.

میسره غمنده گشت، و سر فرو داشت، عبدالله‌بن‌حذافة‌السّهمی گفت: ای امیر چه آمد تو را که سر به خویشتن در بردی.

گفت: ای عبدالله مرا هولی و هراسی نیست، بلکه بر مسلمانان ترسناکم.

مسلمانان گفتند: ای امیر ما هرگز از مرگ نترسیده‌ایم و جان خویش در راه خداوند گذاشته‌ایم. سخن در این داشتند رایات روم از دور دیدار شد، و فوج پس از فوج در رسیدند، و لشکرگاه کردند و شبانگاه آتش‌ها برافروختند و طلایه بگماشتند.

چون شب به پای رفت و سپیده سر بر زد میسره با مسلمانان نماز بگزاشت و ایشان را به جنگ و جهاد تحریض کرد و صف برکشید، و جماعت عبید را در تحت رایت دامس باز داشت، و ایشان را در پیش روی لشکر جای داد، و عبدالله‌بن‌حذافة السّهمی راکه از ابطال عرب بود به میمنه فرستاد، و سعیدبن‌سعد را در میسره نصب

کرد.

و از آن سوی لشکر روم بر سه صف شدند، و هر صفی ده هزار کس رده بست و مردی از عرب متنصّره به میدان آمد و به آواز بلند بانگ برداشت که: ای مردم گمراه چند از این بغی و طغیان آیا مملکت شام شما را کفایت نکرد که هنوز از دنبال ما می‌تازید، و از در طمع و طلب بر این جبال شامخه عروج می‌کنید، همانا مرگ شما را می‌دواند، اکنون تن به اسیری باز دهید، تا شما را به درگاه هرقل گسیل داریم و اگر نه یک تن از شما را زنده نگذاریم.

دامس چون این کلمات بشنید اسب برجهاند و بر او در آمد، و گفت: سخن به صدق کردی بغی و طغیان مردم را به سوی مرگ می‌دواند این بگفت و بر او حمله کرد و با زخم سنانش از اسب در انداخت و نیزه بگردانید و هماورد طلب کرد. یک تن دیگر از ابطال روم به میدان در آمد، و همچنان به زخم سنان دامس جان بداد دیگر کس آهنگ جنگ او نکرد، لاجرم دامس بخروشید و عنان اسب فروگذاشت و در آن تاختن خود را به قلب لشکر روم رسانید، و تنی را بکشت و باز تاخت، هر دو لشکر از جلادت و جسارت او حساب‌ها برداشتند.

این وقت یک صف لشکر روم که ده هزار کس بودند از جای جنبش کردند و حمله در انداختند، میسره نیز فریاد برآورد که: الحمله الحمله، دامس با جماعت عبید به جنگ در آمدند و همی گفتند:

نَحنُ عَبیدٌ مِن عَبیدِاللهِ وَ ضَربُنا فیهِ رِضاً لِلهِ
نَـقْتُلُ کُـلَّ کـافرٍ بِـاللهِ خَوفاً مِنَ اللهِ رِضاً لِلهِ

بالجمله جنگ بر پای ایستاد و آسیای حرب و ضرب به کار افتاد، مسلمانان همی النَّصر النَّصر شعار کردند، و سیاهان یا مَحَمّد یا مَحَمّد گفتند و همی کشتند و افکندند، این وقت چهار هزار کس از مسلمانان با سی هزار تن لشکر روم رزم همی داد، تا آفتاب بر فراز سر ایستاد، و هر دو لشکر خسته و مانده شدند، و اسبها از کرّ و فرّ باز ماندند پس لختی دست از جنگ باز داشتند، و شکسته‌ها را ببستند، و جراحتها را مرهم کردند.

در این جنگ از مسلمانان پنجاه کس مقتول گشت از جمله: حارث‌بن‌یربوع، و سهم‌بن‌جابر، و عبدالله‌بن‌صاعد، و جریربن‌صباح، و آغیدبن‌ماهر، و نعمان‌بن‌بجیر،

و زیدبن‌ارقم، و مرارةبن‌حاتم، و رواحةبن‌سهیل.

ده کس اسیر گشت: اول: عامربن‌مظفر، دوم: راشدبن‌زهیر، سیم: مالک‌بن‌حاتم، چهارم: سالم‌بن‌مفرح، پنجم: دارم‌بن‌صابر، ششم: عون‌بن‌ثابت، هفتم: مسترّبن‌خلبان، هشتم: مفرج‌بن‌عاصم، نهم: تیهان‌بن‌مرّه، دهم: عدی‌بن‌سهل؛ و از مردم روم نهصد کس اسیر و افزون از هزا و صد کس مقتول گشت.

چون مسلمانان بر کشتگان و اسرای خود فحص کردند، ابوالهول را ندیدند و سخت غمگین بودند که او را چه رسیده، ابوالهول گوید: لشکر روم مرا با ده تن از مسلمانان در میدان جنگ اسیر گرفتند و سخت ببستند و باز داشتند، شبانگاه رسول خدای را در خواب دیدار کردم، مرا فرمود: ای دامس منزلت تو رفیع است بیمناک مباش و دست بر اغلال و احبال من و دیگر اسیران بسود تا به تمامت گشوده شد، پس از خواب انگیخته شدم و خود را رها دیدم، آنگاه آلات حرب خویش را بر گرفتیم، و بشتافتیم.

مع‌القصه روز دیگر چون لشکر روم از جای در آمد و حرب پیوسته شد ناگاه مسلمانان نگریستند که کنار حربگاه گردی برخاست، و یک تن همی فریاد کند که: لا اله الّا الله محمّد رسول الله، چون نیک نگریستند ابوالهول دامس بود که همچنان از گرد راه بر لشکر روم حمله کرد و این شعر بگفت:

تُوثِقُنَا الأَعداءُ فِي الحَدِيدِ وَ ناصِري وَ سَيِّدي عَتيدی
مُهلِکُ عادٍ وَ بَني ثَمُودِ أَعانَنی بِعَفوِهِ الشَّدیدِ
يُحِلُّ عَنِّي الْقَيدَ بِالحَدِيدِ رَبُّ النَّبِيِّ الطّاهِرِ الرَّشیدِ
ذاکَ رَسُولُ المَلِکِ المَجیدِ صَلّی عَلَیهِ اللهُ في الوُجُودِ

بالجمله چنان آتش حرب افروخته گشت و چندان مردان از یکدیگر بکشتند که حدود شمشیرها از کار شد چنان که بریدن نداشت و جفون تیغها شکسته از این روی این حرب را وقعةالحطمه گفتند، و چون این جنگ در اراضی مرج‌القبایل بود هم وقعه مرج‌القبایل نامیدند، و شکستن جفون سیوف کنایت از آن است که دیگر تیغها به غلاف نشود تا کار یکسره گردد و این حکم در تحریض لشکر از میسرةبن‌مسروق بود که فرمود: اِحْطِمُوا جُفُونَ سُيُوفِكُم وَ اقْبِضُوا عَلی نَصالِها فَذلِکَ

طَرِيقُ النَّجاة[۱].

مع‌القصه چون شب تاریک شد و هر دو لشکر دست از هم باز داشتند، بطریق لشکر روم که حارث‌بن‌مسروق نام داشت با مردم خود گفت: پادشاهی را که شما لشکر و یاور باشد ذلیل و زبون خواهد بود، اینک ما با چهار هزار کس از عرب رزم داده‌ایم و سه هزار تن از ما مقتول گشته است، چرا به شدّت عزم رزم ندهید؟ جای آن است که شکایت شما را به حضرت پادشاه عرضه دهم. لشکریان سوگند یاد کردند که روی نتابند و به هزیمت نشوند، تا تمامت عرب را با تیغ نگذرانند. و دیگر روز بیست هزار کس از لشکر روم به مدد ایشان نیز برسید، و کار بر مسلمانان سخت افتاد.

پس میسره به صوابدید سعیدبن‌زید یک تن از معاهدین را به ابوعبیده رسول فرستاد و او را از قلّت عدد خویش وکثرت روم آگهی داد. ابوعبیده را هول و هربی تمام بگرفت و به خیمهٔ خالدبن‌الولید آمد و صورت حال را بگفت. خالد بی‌توانی سلاح جنگ در بر کرد، و با سه هزار تن لشکر نامبردار بر نشست، و نشیب و فراز را به قدم عجلت و شتاب در نوشت.

امّا از آن سوی میسره با آن سپاهی که از روم فراهم بود خویشتن‌داری همی‌کرد، و لختی رزم همی‌داد یک روز قیلیص‌بن‌جریح‌بن‌صیخال که یک تن از ابطال بطارقه بود و زره بر تن راست کرد، و هر دو ساعد را با حدید بپوشید، و خُودی زرین بر سر نهاد و صلیبی مرصّع بر فراز خُود نصب کرد و عمودی از آهن بگرفت و به میدان آمد و فریاد بر آورد که: ای جماعت عرب آن کس را که شجاعتر شناسید به میدان فرستید. مردی از قبیله نخع به میدان او تاخت، بطریق او را مجال نگذاشت، و آن عمود آهن بر سر او فرود آورد. نخعی خویشتن باز پس دزدید، و آن عمود بر سر اسب آمد و با راکب در افتاد، نخعی بر جست و آهنگ سپاه مسلمین کرد، بطریق از قفای او همی‌تاخت تا با ضرب دیگر از پایش در آورد، عبداللّه‌بن‌حذافه چون این بدید از جای در آمد، و بانگ بر بطریق زد، بطریق ناچار نخعی را بگذاشت و با عبدالله در آویخت. لختی با هم بگشتند، بطریق ضربی بر عبدالله آورد، عبدالله سپر

۱. غلافهای شمشیر خود را بشکنید و قبضهٔ شمشیر را در دست خود بفشارید که جز این راه نجاتی نیست (ب).

بر سر کشید و آن زخم را بگردانید لکن سخت رنجه گشت دیگر باره با هم در آمدند، و عبدالله [بن حذافه] جلدی کرده تیغ بر حلق او براند. چون زره خُود فراوان زفت نبود حاجز تیغ نگشت، و سر بطریق از تن دور افتاد، پس عبدالله اسب و سلاح او را برگرفته باز لشکرگاه شد.

کردار او بر لشکر روم ناگوار افتاد، بطریقی دیگر که کوهپاره‌ای از آهن بود به خوانخواهی او بیرون تاخت، و قاتل قیلیص را به مبارزت خواست، عبدالله که این وقت بر اسب قیلیص بر نشسته و سلب او را در پوشیده بود به میدان آمد، بطریق بدانست که قاتل قیلیص اوست، پس بی‌توانی چون صاعقه آسمانی بر عبدالله تاختن کرد، و همچنان از گرد راه دست بیازید و عبدالله را بگرفت و از پشت زین بربود و به لشکرگاه خود آورد و فرمان کرد تا بند آهن بر نهادند، و او را به هرقل فرستاد و پیام داد که اینک قاتل قیلیص است به هر چه روا دانی او را کیفر کن، و باز میدان شد و مبارز طلب کرد.

میسرة‌بن مسروق، سعیدبن زیدبن عمروبن نفیل را طلب داشت، و رایت خویش را بدو سپرد و گفت: اگر من به دست این بطریق کشته شدم ریاست لشکر تو راست و اسب به میدان تاخت و این شعر قرائت کرد:

قَدْ عَلِمَ الْمُهَيمِنُ الجَبّارُ بِأَنَّ قَلبی مَكْتَوٍ بِالنّارِ
عَلَى الْفَتَى الْقائِمِ بِالأَسحارِ سَيَعْلَم العِلجُ مَعَ الأَشرارِ
إِنَّ الْأَميرَ آخِذٌ بِالثّارِ بِعَونِ رَبّی المَلِكِ الغَفّارِ

و بر بطریق در آمد و هر دو با هم در آویختند، و کار در میان ایشان صعب افتاد بطریق خواست میسره را فریب دهد گفت: این رایت چیست که از قفای لشکر مسلمانان دیدار می‌شود؟ میسره به گمان این که از ابوعبیده مدد رسیده باز پس نگریست، بطریق فرصت یافته چنگ در گریبان میسره زد تا او را اسیر گیرد، میسره نیز بر او در آویخت و هیچ یک نتوانستند خصم را از پشت زین جدا کنند.

در این وقت از قضا کذب بطریق راست آمد و خالدبن‌الولید با لشکر برسید و مسلمانان بانگ تکبیر و تهلیل در دادند. بطریق چون این بدید بیم کرد که مبادا در این گیر و دار مقتول گردد تیغ بکشید تا بر دست میسره زند، و خود را رها سازد. میسره دست بیازید و آن تیغ بگرفت و بر دست بطریق زد، چنانچه از ساعد مقطوع

ساخت، پس از یکدیگر جدا شدند، بطریق خود را به سپاه روم رسانید غلامانش بدویدند و او را از پشت اسب فرود آورده، ساعدش را داغ کردند.

امّا از آن سوی خالدبن‌ولید با لشکر برسید و میسره را دیدار کرد و حال بپرسید هر دو لشکر فرود آمدند، و خالد بر گرفتاری عبدالله‌بن‌حذافه در تیمار بود، این وقت از لشکرگاه روم مردی برسید و نزد خالد زمین ببوسید، و گفت: سردار لشکر روم چون دانسته است که با شما نیروی درنگ و قوت جنگ ندارد بر آن سر است که طریق مصالحت جوید، و مرا به رسالت فرستاده که اگر شما نیز از در صلح و صفائید عبدالله‌بن‌حذافه را که اسیر ماست رها سازیم و از اموال نیز چند عطا کنیم که شما راضی باشید.

خالد رضا داد که یک امشب و فردا را دست از مقاتلت باز داریم تا کارها را نیک براندیشیم. پس رسول بطریق باز شد، و خبر باز داد. بطریق فرمان کرد تا شبانگاه آتش‌ها برافروختند که مسلمانان از کوچ دادن ایشان آگاه نشوند، پس اموال و اثقال خود را حمل داده از جای بجنبیدند و به هزیمت رفتند.

صبحگاه مسلمانان آگاه شدند که از لشکر روم یک تن به جای نیست، خالدبن‌ولید غضبناک شد و همی‌خواست از دنبال ایشان استعجال کند، میسره گفت: روا نیست لشکر را بر این جبال شامخه و مسالک صعبه عبور دادن، صواب آن است که به نزدیک ابوعبیده مراجعت کنیم. پس هم‌گروه به لشکرگاه مسلمانان باز شدند، و ابوعبیده به دیدار ایشان شادگشت، اِلّا آن که از گرفتاری عبدالله غمناک بود پس فتوح خویش را در جنگ روم و فرستادن سریه به دروب و اسیر شدن عبدالله را مکتوب کرده و به عمر فرستاد.

عمربن‌الخطاب در مخلص عبدالله بدین‌گونه به سوی هرقل کتاب کرد:

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

وَ الْحَمْدُلِلّهِ رَبِّ الْعالَمینَ الَّذی لَمْ یَتَّخِذ صاحِبَةً وَ لا وَلداً وَ صَلَّی اللهُ عَلی نَبِیِّهِ وَ رَسُولِهِ مُحَمَّدٍ. مِن عُمَرِ بنِ الخَطّاب أمیرالمُؤمِنینَ، أمّا بَعد، فَإذا وَصَلِ اِلَیکَ کِتابی فَابعث بِالأَسیرِ الَّذی فی یَدِکَ وَ هُوَ عَبْدُاللهِ فَإن فَعَلْتَ ذلِکَ رَجَوْتُ لَکَ الهَدایَة وَ إن أَبَیْتَ بُعِثْتُ اِلَیک رِجالٌ لا تُلهیهِم

تِجارَةٌ وَ لا بَيْعٌ عَنْ ذِكرِ اللهِ وَ السَّلامُ عَلی مَنِ اتَّبَعَ الهُدی.[۱]

پس نامه را به پای آورد و خاتم بر نهاد و به سوی ابوعبیده فرستاد و فرمان کرد که به پادشاه روم فرست. چون مکتوب را به ابوعبیده آوردند یک تن از معاهدین را طلب کرد و گفت: این مکتوب را در قسطنطنیه به نزدیک هرقل بایدت برد، معاهدی مکتوب را بگرفت و به درگاه هرقل آورد و اجات بار یافته تسلیم داد.

هرقل چون کتاب عمربن‌الخطاب را قرائت کرد عبدالله‌بن‌حذافه را حاضر ساخت، و پرسش کرد که از کدام قبیله‌ای.

گفت: از قریش.

گفت: اگر به دین نصاری در آئی تو را زر و جواهر فراوان بخشم، و دختر یک تن از بطارقه را به حبالهٔ نکاح تو در آورم.

عبدالله گفت: این نکنم.

یک تن از بطارقه عرض کرد که ای پادشاه بر عبدالله سخت مگیر چه او در قوم خویش مردی شریف است، و اگر در این مملکت او را آسیبی رسد، اسیران ما در دست مسلمانان کیفر بینند.

لاجرم عبدالله را آزاد ساخت و به عطای اموال بنواخت و مرواریدی چند که از نفایس جواهر بود برای عمربن‌الخطاب هدیه کرد، و جماعتی را با عبدالله همراه فرمود تا او را از دروب بگذرانیدند، و او به سلامت طی مسافت کرده به ابوعبیده پیوست، و از آنجا به مدینه آمد، مسلمانان از دیدار او شاد شدند.

اما ابوعبیده بعد از سریه دروب به حلب آمد، و به انتظار عمروبن‌العاص نشست چه او را به سوی قیساریه به سریه فرستاد.

ذکر سفر کردن
عمروبن‌العاص به قیساریه و فتوح او
در سال هیجدهم هجری

عمروبن‌العاص با پنج هزار تن از لشکر به قصد قیساریه از لشکرگاه ابوعبیده راه

---

۱. سورهٔ طه، آیه ۴۷.

برگرفت، عبادة‌بن‌الصامت و عمروبن‌ربیعه و بلال‌بن‌حمامه و ربیعة‌بن‌عامر و بسیار کس از صنادید مسلمانان در جیش او بودند و در عرض راه به قریه‌ای در آمدند از جماعت اهل ذمّه.

سبیع‌بن‌حمزه به خانه‌ای در رفت که از رزستان صاحب‌دار انگوری بخورد و او را ناگوار افتاد. صاحب دار گفت: از آب این انگور بنوش که نیک گواراست، و سبیع را با اصحاب او از شراب خمر مست طافح ساخت، ایشان چون به لشکرگاه باز شدند عمروبن‌العاص این قصه را به ابوعبیده نوشت، و از او اجازت یافته سبیع را با اصحاب او حد خمر بزد.

لاجرم سبیع خشمناک شده باز قریه شد، و تیغ بکشید تا صاحب دار را بکشد عبادة‌بن‌الصّامت گفت: قتل او روا نیست چه در تحت ذمه ماست و او ندانست که این شراب در شریعت ما حرام است.

یوم فحل

بالجمله عمرو کوچ بر کوچ به منزل فحل آمد و این خبر به قسطنطین پسر هرقل بردند، و این وقتی بود که از هزیمت شدگان لشکر هرقل و متنصّره هشتاد هزار لشکر با او انجمن بود.

قسطنطین یک تن جاسوس به لشکرگاه مسلمانان فرستاد تا عِدّت و عُدّت ایشان را بداند و خبری باز آرد، او ر بشناختند و عرضه دمار ساختند، جاسوس دیگر فرستاد عرب را نیک نگریست و باز شد و گفت: ای پادشاه این عرب افزون از پنج هزار کس نیستند، لکن همه شیران گزاینده و عقبان رباینده‌اند، مرگ را غنیمت شمارند و حیات را زحمت انگارند.

قسطنطین گفت: سوگند با مسیح که با ایشان قتال خواهم کرد اگر چند جان بر سر این کار کرده‌ام، پس رایتی ببست و به یا کلاء‌بن‌کرکز که سرداری بزرگ بود سپرد و ده هزار تن از ابطال رجال را گزیده داشت، و به ملازمت رکاب او گماشت، رایت دیگر از بهر جوسابن‌یالو بست، و ده هزار تن لشکر نیز در تحت رایت او بداشت، آنگاه پسر عمّ خویش قسطناویل‌بن‌یحنا را با هزار تن لشکر بگذاشت، و خود نیز با تمامت لشکر راه برداشت.

از این سوی مسلمانان نگران بودند که ناگاه بطریق اول برسید، و از قفای او بطریق ثانی و با بیست هزار کس لشکرگاه کردند، و از قفای ایشان قسطنطین نیز با جیش عظیم برسید، و کار بر مسلمانان مشکل افتاد. بامداد دیگر ناچار دل بر مرگ نهادند، و برنشستند، و آوازها به تهلیل و تکبیر در دادند، چنان بود که گفتی کوه و دشت با ایشان هم آواز گشت.

قسطنطین[1] کردار و گفتار ایشان نظاره کرد و گفت: بی‌گمان این جماعت طلیعهٔ غیب‌اند و فریشتگان اعانت ایشان کنند، همانا پدر من هرقل نیکو شناخته بود این جماعت عرب را و هیچ لشکر از لشکر یرموک بزرگتر نتواند بود و به دست ایشان شکست شد، پس قسّ قیساریه را که مردی دانا بود بخواند و گفت: به نزدیک این جماعت شو و بگو یک تن از دانشوران سپاه را به نزدیک من فرستند، تا سخن از در مصالحت برانیم.

قسّ برنشست و با صف عرب نزدیک شد، و رسالت خویش بگذاشت. بلال‌بن‌حمامه به عمروبن‌عاص گفت: مرا رخصت کن تا بروم و با او سخن کنم، پس اجازت یافته در برابر قس آمد و او مردی درازبالا و سیاه بود. قس به نزدیک قسطنطین آمد و گفت: این جماعت ما را به چشم حقارت نظاره می‌کنند اینک غلامی سیاه را برای مکالمه پادشاه فرستاده‌اند.

قسطنطین گفت: باز شو و بگو الّا آن که صاحب جیش بیرون شود و با من سخن کند. چون این حدیث به عمروبن‌عاص رسید رایت خویش را به شرحبیل‌بن‌حسنه سپرد و خود آهنگ خدمت قسطنطین کرد، پس قس پادشاه را آگهی برد و عمرو را به سراپردهٔ او در آورد و عمرو بر قسطنطین به قانون عرب سلام داد.

قسطنطین او را پیش طلبید، و ترحیب گفت: و خواست تا او را بر سریر خویش جای دهد عمرو گفت: بَساطُ اللهِ أَطْهَرُ مِن بَساطِکَ لِأَنَّ اللهَ جَعَلَ الأَرضَ مَهاداً. زمین خدای پاکتر از فرش و بساط توست و بر زمین نشست و نیزه [و] خُود را در پیش روی و شمشیر را بر زانو نهاد و گفت: آنچه خواهی بپرس.

قسطنطین گفت: چه نام داری و از کدام قبیله‌ای؟

گفت: عمروبن‌عاص و از بزرگان عربم.

---

۱. چاپ سنگی: قسطنطنین.

قسطنطین گفت: ما نیز از مردم رومیم و با هم قرابت رحم داریم، چه نسب ما تا به یعقوب و ابراهیم متصل شود، این خون ریختن و آویختن در میان ما چه لازم است؟

عمرو گفت: آنجا که در دین مخالف افتد رواست که در میان دو برادر کار به مقاتلت انجامد، اکنون اگر خواهید ملک و مملکت بر شما بپاید مسلمانی گیرید و محمّد را به پیغمبری باور دارید.

قسطنطین گفت: ما ترک دینی که پدران ما بر آن مرده‌اند نتوانیم گفت، چه پدر من هرقل از این پیش مردم روم را این اندرز گفت، قصد قتل او کردند.

عمروگفت: اگر پذیرای دین اسلام نخواهید بود قبول جزیت کنید، این نیز شما را از زحمت مقاتلت و مناجزت باز دارد.

قسطنطین گفت: مردم روم در این سخن با من همداستان نشوند و اطاعت نکنند

عمرو گفت: فیصل این کار جز به زبان شمشیر آبدار نتواند بود. این بگفت و برخاست و برنشست و به لشکرگاه خویش باز شد و صبحگاه دیگر فرمان کرد تا لشکریان از برای قتال بر نشستند، و رده راست کردند.

و از آن سوی قسطنطین لشکر خود را بر سه صف کرد، و کماندران را از پیش روی بداشت و میسره و میمنه بیاراست، و شرحبیل‌بن‌حسنه در میمنه لشکر اسلام جای کرد، و صابربن‌حنانه‌اللیثی جانب شمال گرفت.

این وقت از لشکر کفار مردی دلاور اسب به میدان تاخت، و از میسره به میمنه و از میمنه به میسره عبور همی‌داد، آنگاه در برابر صفوف مسلمین نیزهٔ خویش را بر خاک استوار کرد. و کمان بگرفت پس تیری به جانب میمنه گشاد داد و مردی را جراحت کرد و خدنگ دیگر به میسره افکند، و یک تن را بکشت. عمرو گفت: هیچ می‌نگرید که این کافر چه می‌کند؟ کیست که کفایت امر او کند؟ مردی از بنی‌ثقیف بیرون شد که دستاری چرکن بر سر و پوستینی خَلِق در بر داشت، و از سلاح جنگ او را جز کمانی عربی نبود.

مرد رومی او را حقیر شمرد، و با این که هرگز تیر او به خطا نرفت، خدنگی در کمان غرق کرد و به سوی ثقفی افکند خدنگ او صائب نیفتاد، و ثقفی سهمی به سوی او گشاد داد، چنان که بر حلق او آمد و از آن سوی به در شد، پس از اسب در

افتاد، ثقفی شتاب کرد و اسب و سلاح او را مأخوذ داشته به صف خویش آمد.

این رزم بر قسطنطین گران افتاد و فرمان کرد تا بطریقی به میدان آمد و از این سوی یک تن از لشکر عرب بر او در آمد و هر دو تن در آویختند و لختی با هم بگشتند، بطریق پیشدستی کرد و تیغ براند، عربی سپر بگردانید اگر چند سپر او دو نیمه شد لکن او را آسیبی نکرد، این هنگام عربی تیغ بزد و خُود بطریق را بشکافت لختی به قهقری رفت و عربی بر او می‌تاخت، دیگر باره بطریق جلادتی بکرد و عربی را جراحتی برسانید، عربی باز پس شد و نزدیک به صف خویش جراحت خود را ببست، و آهنگ میدان کرد. یک تن از مسلمانان گفت: باز آی و این خُود آهن را بگیر و بر سر گذار. گفت: اعتماد من به خداوند نیکوتر است تا به خُود آهن و این شعرها بگفت.

یَقُولُ لی عِندَ الخُرُوجِ لِلِّقا   دُونَکَ هذَا التُّرسَ تَجْعَلْهُ وَقا
مِن عِلجِ سَوءٍ باغِیاً تَزَندَقا   اَقْسَمْتُ بِاللهِ یَمیناً صادِقاً
لا اَضَعُ البَیْضَةَ فَوقَ المَفْرَقا   بَل اَحْسِنُ الظَّنَّ بِرَبٍّ خَلَقا
وَ اَدْخُلُ الْجَنَّةَ فی دارِ اللِّقا   مُجاوِراً لِأَحْمَدٍ مُرافِقا

این بگفت و بر بطریق حمله کرد و او را به یک ضرب تیغ درگذرانید، و بی‌توانی خود را بر لشکر کافران زد و تنی چند را به خاک افکند و همچنان دیوانه‌وار رزم همی داد تا شهید گشت.

از پس او قیدوم که خال هرقل بود و در سپاه روم مانند او کمتر شجاعی شناخته می‌گشت. درعی زرین در پوشید و علاقه از مروارید در افکند و عصابه یاقوت آگین بر بست، و تاجی بر سر نهاد و اسبی راهوار بر نشست و به میدان آمد.

مردم عرب را شعشعه جواهر او در طمع افکند و در طلب جنگ او بودند، غلامی از مردم یمن مادر و خواهر را وداع باز پسین گفته آهنگ مبارزت او کرد و اسب بر جهاند و از گرد راه نیزه خویش را بر قیدوم بزد، چنان که نیزه بر درع او نشست خواست تا بر آورد نتوانست، قیدوم تیغ بزد و سنان را قطع کرد و شمشیر براند و فرق غلام را دو نیمه ساخت، و او را از اسب در انداخت. پس جولانی بکرد و مبارز خواست.

بشربن ذراع الیربوعی به میدان رفت، هم به دست قیدوم مقتول گشت،

اسامة‌بن‌رقیم بتاخت همچنانش قیدوم عرضهٔ دمار ساخت، شرحبیل‌بن‌حسنه چون این بدید آهنگ میدان کرد و لختی با قیدوم بگشت و هر دو تن تیغ براندند و کاری نساختند، پس دست یازیده یکدیگر را فرو گرفتند.

این وقت از سیلان سحاب گفتی میدان دریای آب گشت و اسبها را در آن گل و لای لغزش فراوان گشت، چنان که قیدوم و شرحبیل هم چنان که با یکدیگر نیرو کردند. فزونی قیدوم را بود شرحبیل را در افکند و بر سینه او نشست تا سرش برگیرد.

یوم
طلیحة بن خویلد اسدی

این وقت سواری از سپاه روم بیرون شد و چون برق خاطف به میدان تاخت قیدوم می‌نگریست و چنان می‌پنداشت که به یاری او می‌رسد. و شرحبیل دست از جان برگرفته چشم بر خنجر قیدوم داشت، ناگاه آن سوار در رسید و ازگرد راه تیغ بزد و سر قیدوم را بپرانید، و با شرحبیل گفت: یا عبدالله برخیز و سلب و سلاح او را مأخوذ دار.

شرحبیل بر جست و حیرت‌زده گفت: تو کیستی که خدای بر تو رحمت کند. گفت: من طلیحة‌بن‌خویلدالاسدی آن‌کسم که دعوی پیغمبری کردم و دروغ بر خداوند بستم، و از بیم شمشیر خالد به شام گریختم و ما قصه او را در کتاب ابوبکر رقم کردیم.

بالجمله شرحبیل گفت: ای طلیحه به خدای بازگرد و طریق توبت و انابت سپار تا عصیان تو را معفو دارد، مگر ندانی که خداوند چون این آیت بر پیغمبر فرستاد إِنَّ رَحْمَتِي وَ سِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ[1] ابلیس بر رحمت خدای طمع بست و گفت: من نیز شیء هستم.

طلیحه گفت: من کاری نکرده‌ام که روی مسلمانان را دیدار توانم کرد.

---

۱. سورهٔ اعراف، آیه ۱۵۶.

شرحبیل گفت: من دست از تو باز ندارم، تا تو را به جیش مسلمانان برم، و این نیکو خدمتی تو را بر ایشان عرض دهم.

طلیحه گفت: حق آن است که من از آن فظّ غلیظ خالدبن‌الولید بیم دارم که مرا زنده نگذارد.

شرحبیل گفت: خالد هرگز با تو بد نیندیشد و اینک در جیش ما نیست، چه سردار این جیش عمروبن‌عاص است.

پس طلیحه به اتفاق شرحبیل به نزدیک عمروبن‌العاص آمد، و مسلمانان از بازگشت او به خدای نیک شاد شدند.

همانا آنگاه که طلیحه از بیم لشکر اسلام ضجیع خود را برداشته نیم شبی به طرف شام گریخت ـ چنان که رقم کردیم ـ نخست به حلب آمد و به خانه مردی که از مسلمین بود پناه جست، چون بر صاحب خانه مکشوف گشت که طلیحه به کذب دعوی پیغمبری کرده از وی برنجید و گفت: در طمع و طلب دنیا این خطا کردی مصاحبت من با تو راست نیاید و جای تو در جوار من نگنجد.

طلیحه ناچار از آنجا کوچ داده به شام آمد، و ببود تا ابوبکر بمرد، خواست تا باز مدینه شود، و از آنچه کرده عذر گوید، چون خبر خلافت عمر را بشنید گفت: این مردی غلیظ و درشت‌خوی است، از او نتوان ایمن بود، و در شام بزیست تا خالدبن‌الولید بر شام دست یافت، این هنگام به قیساریه آمد. و از بیم عرب گاهی بر آن می‌شد که بر کشتی سوار شود و به یکی از جزایر بحر جای کند.

این وقت که قسطنطین برای جنگ عرب از قیساریه خیمه بیرون زد. طلیحه با خود گفت که: با این سپاه کوچ می‌دهم، باشد که فرصتی به دست کنم و در راه اسلام تقدیم خدمتی فرمایم که سبب قبول توبت من شود، از قضا سبب نجات شرحبیل گشت. ـ اکنون بر سر سخن رویم ـ.

چون عمروبن‌العاص، طلیحه را ترحیب و ترجیب کرد، طلیحه گفت: چون عکاشه را که عبدی صالح بود من کشته‌ام از خالدبن‌ولید ایمن نیستم، هر وقت به من دست یابد مرا مقتول سازد.

عمرو گفت: قصّه توبت و انابت تو و نیکو خدمتی تو را به سوی عمربن‌الخطاب مکتوب کنم، نامه را بگیر و به سوی او سفر کن، چون از او ایمن شدی از هر آفتی به

سلامت باشی، و این قصه به سوی عمر نامه کرد، طلیحه نامه بگرفت و راه برداشت.

و این وقت عمر در مکه بود پس طلیحه به مکه آمد و وقتی که عمر حاضر بود استار کعبه را بگرفت و گفت: یا امیرالمؤمنین أَنَا تائِبٌ إلیَ اللهِ عَزَّ وَ جَلَّ ربِّ هٰذِهِ الکَعْبَةِ مِمّا کانَ مِنّی.

عمر گفت: کیستی؟

گفت: من طلیحةبن خویلد.

عمر گفت: وای بر تو من تو را معفو داشتم لکن در قیامت چه خواهی کرد با خون عکاشةبن محصن اسدی.

گفت: عکاشه مردی بود که خداوند به سبب من بر درجات او افزود، و من به سبب او شقی شدم، اکنون امیدوارم که خداوند در ازای این خدمت که کرده‌ام بر من رحمت کند.

عمر گفت: چه کرده‌ای؟

پس طلیحه نامهٔ عمروبن‌العاص را به دست عمر داد، چون عمر نامه را قرائت کرد او را به مغفرت خدای بشارت داد، و طلیحه را با خود برداشت تا به مدینه مراجعت کرد. ـ اکنون به داستان قسطنطین بازگردیم ـ.

بعد از قتل قیدوم چنان باران شدت کرد و هوا سرد گشت که از برای لشکریان مجال قتال نماند، ناچار دست از جنگ باز داشتند، و هر کس توانست بر پناه دیواری گریخت، و قسطنطین از قتل قیدوم سخت بترسید، و با صنادید سپاه گفت: لشکر یرموک را با این عرب قوت درنگ نبود، و هرقل به هزیمت طریق قسطنطنیه گرفت، صواب آن است که ما نیز خود را به زحمت مقاتلت نیندازیم و به قیساریه باز شویم، و شبانگاه بار بر بست و با لشکر به سوی قیساریه شتافت.

روز چهارم که باران باز ایستاد و آفتاب بدرخشید مسلمانان اعداد جنگ کردند و بر نشستند، مکشوف افتاد که قسطنطین به قیساریه شتافت، پس عمروبن‌العاص صورت حال را به ابوعبیده مکتوب کرد، و به دست جابربن‌سعیدحضرمی بدو فرستاد. ابوعبیده از نصرت مسلمانان و قصّه طلیحه شاد خاطر گشت، و در پاسخ عمرو نگاشت که: بی‌توانی به جانب قیساریه کوچ می‌ده که من نیز از قفای تو در

می‌رسم.

و ابوعبیده بسیج راه همی‌کرد تا به جانب ساحل کوچ دهد، یوقنّا به نزدیک او آمد و گفت: اگر فرمائی من از پیش روی به اراضی ساحل شوم باشد که حیلتی اندیشم، و رخصت یافته با چهار هزار تن از بنی‌اعمام و مردم خود راه ساحل پیش داشت.

[فتح طرابلس]

و از آن سوی چون قسطنطین به قیساریه رسید از برای حفظ و حراست مدینهٔ طرابلس، جرفاس‌بن‌صلیبا را با سه هزار تن مرد لشکری مأمور داشت که به طرابلس شده آن اراضی را از آسیب عرب محفوظ بدارد. چون جرفاس به طرابلس نزدیک شد، در یکی از منازل لشکر خود را فرود آورد و فرمان کرد تا به سلب و سلاح خود را بیاراستند از بهر آن که در چشم مردم طرابلس به شکوه نمایند.

این هنگام یوقنا با چهار هزار مرد از راه برسید، و فلیطانوس با سه هزارکس دیدار شد، هر یک در جائی فرود شدند؟ جرفاس‌بن‌صلیبا چون ایشان را نگریست خویشتن بر نشست و به لشکرگاه یوقنا آمد و گفت: شما چه کسید و از کجا می‌رسید؟

یوقنا گفت: ما به جماعت عرب پناهنده شدیم تا از شرّ ایشان آسوده باشیم و چنان می‌پنداشتیم که ایشان را دینی و آئینی است، مکشوف افتاد که بر هیچ قانونی و عقیدتی استوار نیستند، لاجرم آهنگ خدمت قسطنطین کردیم تا در حضرت او آسوده زیستن کنیم.

جرفاس شاد شد و او را ترحیب کرد، پس یکدیگر را وداع گفته و از هم جدا شدند. و یوقنا به بلاد ساحل درآمد و حارث‌بن‌سلیم‌بن‌عمروبن‌مالک را با دویست تن از صنادید مردم عرب اسیر گرفت، و دست به گردن بر بست و اموال ایشان را عرضه نهب و غارت داشت، از بهر آن که جرفاس را مطمئن خاطر دارد.

چون جرفاس بشنید که یوقنا بر عرب تاختن برد، دل از جانب او قوی کرد، و راه طرابلس پیش داشت و از آن سوی یوقنا و فلیطانوس بر سر راه ایشان کمین نهاد، و

ناگاه بر مردم جرفاس کمین بگشاد و بر گرد ایشان پره زدند و در تاریکی شب جمله را اسیر گرفتند، و از آنجا آهنگ طرابلس کردند، مردم طرابلس چنان دانستند که اینک جرفاس به فرمان قسطنطین می‌رسد، به آهنگ پذیره بیرون شدند، و یوقنا و مردم و چون در شعار و سلب نصاری بودند او را نشناختند پس بی‌مانعی به شهر طرابلس در آمد و در دارالاماره جای کرد. مشایخ و بطارقه طرابلس به دیدار او حاضر حضرت شدند، و در مجلس او جای کردند.

این وقت یوقنا فرمان داد تا ایشان را مأخوذ داشتند، پس سر برداشت و گفت: ای مردم طرابلس خداوند دین اسلام را نصرت کرد تا بدین بلاد مسلمانان دست یافتند، و ما را ز شرک و عبادت صلیب برآوردند، اکنون شما طریق اسلام گیرید و اگر نه قبول جزیت کنید. چون مردم صورت حال را دانستند جز فرمان‌پذیری چاره ندانستند، گفتند: بهر چه فرمان کنی اطاعت کنیم. گروهی از مردم مسلمانی گرفتند، و جماعتی قبول جزیت کردند.

این وقت یوقنا کس فرستاد تا گروهی از لشکر را که در کمینگاه باز داشته بود طلب کردند، و آن جماعت جرفاس را با اسیران برداشته به شهر در آوردند، یوقنا اسیران را به اسلام دعوت کرد و ایشان سر بر تافتند؛ پس بفرمود تا ایشان را در زندان باز داشتند و صورت حال را مکتوب کرده به دست حارث‌بن‌سلیم به ابوعبیده فرستاد.

مع‌القصه از آن سوی بعد از هزیمت قسطنطین، عمروبن‌العاص از منزل جابیه کوچ داده در ابواب قیساریه نزول کرد و از این طرف یوقنا فرمان کرد که هیچ کس از دروازهٔ طرابلس بیرون نشود تا خبر استیلای او بر طرابلس پراکنده نگردد، لاجرم مردم ساحل بی‌خبر از فتح طرابلس ماندند.

از قضا روزی چند بر نگذشت که پنجاه فروند کشتی از جزیره قبرس و جزیره قریطس‌بن‌لاون به طرابلس رسید و این جمله از طعام و سلاح جنگ و دیگر چیزها آکنده بود و به سوی قسطنطین حمل می‌دادند، یوقنا سفاین را مأخوذ نمود و مردم آن کشتی‌ها را به شهر آورده باز داشت، و طرابلس را به پسر عمّ حارث‌بن‌سلیم و فلیطانوس گذاشت و لشکر خود را به کشتی‌ها در آورد.

[خدعهٔ یوقنّا در صور و اسارت او]

از قضا این وقت خالدبن‌الولید که از برای نهب و قتل در اراضی ساحل بیرون شده بود با هزار مرد دلاور به طرابلس رسید و یوقنا از دیدار او شاد شده پس شهر را به خالد گذاشت و نیم شبی کشتی‌ها را براند و به کنار شهر صور آمد، آنگاه بفرمود باد در بوقها افکندند و شیپورها بنواختند.

مردم صور که بر سر باره به نظاره بودند، این بانکها بشنیدند و خبر ایشان در شهر پراکنده شد، هویل‌بن‌قسطه که از جانب قسطنطین حکومت صور داشت، و چهار هزار سوار ملازم او بود پرسش کرد که حال چیست و کس به نزد یوقنا فرستاد که از کجائید و به کجا می‌شوید؟

یوقنا گفت: ما مردم جزیره قبرس و جزیره قریطس‌بن‌لاون می‌باشیم و بدین کشتی‌ها آزوغه و سلاح جنگ حمل داده به درگاه قسطنطین می‌رویم.

هویل‌بن‌قسطه شاد شد و کس فرستاد، فؤاد سفاین را به ضیافت دعوت نمود، یوقنا با نهصد تن از مردم خود به شهر صور در آمد، و انتظار می‌برد که شب در آید تا شهر صور را فرا گیرد، هویل‌بن‌قسطه که از اندیشهٔ او بی‌خبر بود، ایشان را آب و طعام می‌داد و بعضی را تشریف کرد.

یک تن پسر عم یوقنا که بر کیش نصاری بود و با مسلمانان به شدت خصمی داشت به نزد هویل رفت و گفت: چند بی‌خبری اینک یوقنّاست که طرابلس را بگشاد و با روم رزم داد و اکنون برای فتح صور این خدیعت کرده. هویل‌بن‌قسطه چون این بشنید مردم خود را آگهی داده اعداد کار کرده و با عددی کثیر ناگاه بر یوقنا بتاخت و او را و مردم او را اسیر گرفت و بند برنهاد و هزار مرد دلاور بگماشت تا ایشان را به نزد قسطنطین برد.

[فتح صور]

امّا از آن سوی چون عمروبن‌العاص به ظاهر قیساریه آمد یزیدبن‌أبی‌سفیان را با

دو هزار سوار برای فتح صور مأمور داشت از قضا این وقت که هویل خواست یوقنا را به سوی قسطنطین گسیل دارد، ناگاه بانگ هایاهوی از ابواب صور برخاست گفت: چیست؟ گفتند: لشکر عرب برسید و شهر را حصار داد. هویل چون این بشنید یوقنا و مردم او را به حبس باز داشت، و فرمان کرد تا ابواب شهر را بربستند و لشکرها در برج و باره بگماشت، و آن شب را به حفظ و حراست باره مشغول شدند.

بامداد هویل از فراز باره نظاره کرد و لشکر عرب را عددی قلیل نگریست چه با یزیدبن‌ابی‌سفیان افزون از دو هزارکس نبود، گفت: سوگند با مسیح که با ایشان قتال کنم، و جمله را با تیغ درگذرانم، و یوقنا را با پسر عمّ خود باسیل‌بن‌میخائیل سپرد.

و این باسیل آن هنگام که رسول خدا سفر شام می‌فرمود در دیر بحیرا بود، و پیغمبر را بدان شرحی که در جلد دوم ازکتاب اول رقم کردیم شناخته داشت، و از کتب سالفه نیز خبر آن حضرت را دانسته بود، و در دل مسلمانی داشت. این وقت که هویل مشایخ و ضعفا و نسوان را در شهر به جای گذاشت و رجال و ابطال را برای جنگ یزیدبن‌أبی‌سفیان از شهر به در برد به نزدیک یوقنا آمد و گفت: تو را چه افتاد که دین نصاری را بگذاشتی و شریعت عرب برداشتی؟

یوقنا گفت: ای باسیل چندین سخن مکن مرا هاتف از اسلام تو خبر داد، و خلاصی مرا به دست تو بشارت کرد.

پس باسیل بند از یوقنا و مردم او برداشت و گفت: شاد خاطر برخیزید که در شهر هیچ کس نیست که با شما قتال تواند کرد، زیرا که مردان دلاور به تمامت برای مقاتلت عرب بیرون شده‌اند، و مفاتیح ابواب نیز در نزد من محفوظ است.

یوقنا او را به دعای خیر یاد کرد و باسیل پوشیده از مردم دروازه بحر را بگشود و مردی از بنی‌اعمام یوقنا بیرون شده لشکری که درکشتی‌ها به جای بودند آگهی داد و ایشان با دل قوی ازکشتی‌ها بیرون شده مغافضةً به شهر درآمدند و نیز یوقنا تنی را به لشکرگاه مسلمین فرستاد تا یزیدبن‌أبی‌سفیان را از این قصد آگاه ساخت، و او سجده شکر بگزاشت.

این هنگام یوقنا فرمان کرد تا مردم او همآواز بانگ برداشتند که لَا اِلٰه اِلّا اللهُ مُحَمّدٌ رَسُولُ‌اللهِ مردم شهر و آن کس که بر فراز باره بود دانستند که مسلمانان رها

شدند و شهر را فرو گرفتند. هویل نیز این بانگها را از میان شهر بشنید و استیلای یوقنا را در صور فهم کرد، و بر اسیری و گرفتاری زنان و فرزندان هراسناک شد و دانست که از قسطنطین نیز مددی بدیشان نتواند رسید، چه او نیز در قیساریه محصور بود، ناچار طریق هزیمت گرفت.

مسلمانان فراوان از قفای ایشان بتاختند، و بسیار کس بکشتند آنگاه باز شده اموال و اثقال و خیام و دیگر چیزها که به جای گذاشته بودند مأخوذ داشتند و صبحگاه یوقنا دروازه بگشود تا یزیدبن‌أبی‌سفیان و لشکریان به شهر در آمدند و مردم شهر امان طلبیدند.

یزید گفت: ما شهر شما را عنوةً بگشودیم، لاجرم شما در شمار موالی و عبید مائید، و هر چیز که بدین شهر اندر است از آن ماست لکن ما با شما طریق رفق و مدارا می‌سپاریم اگر خواهید مسلمان شوید تا آن چه از بهر ماست نیز از بهر شما باشد و اگر نه بر شما جزیت خواهیم بست، مردم شهر بیشتر مسلمان شدند، و [گروهی] دیگر قبول جزیت کردند.

[صلح قیساریه]

چون این خبر به قسطنطین بردند دانست که دیگر با عرب نپاید، و اعداد جنگ نتواند، زن و فرزند و خزاین و دفاین خود را فراهم کرده نیم شبی بر کشتی‌ها حمل داد و به جانب قسطنطنیه گریخت. از پس او مردم قیساریه کس به نزدیک عمروبن‌العاص فرستادند، و خواستار صلح شدند. عمرو مسئول ایشان را به اجانب مقرون داشت و کتاب صلح بنگاشت به شرط که دویست هزار درهم تسلیم دارند، و در سال آینده هر مردی از آن بلده سالی چهار دینار جزیت بدهد، و از قسطنطین هر چه در ان شهر به جای مانده خاص مسلمانان باشد، و در عشر دوم رجب به شهر قیساریه در آمد، و باسیل‌بن‌عون‌بن‌سلمه را که شیخی بزرگ بود، و با رسول خدای در حُنین حاضر گشت، و برادرش مالک نضری به دست مالک‌بن‌عون مقتول شد، با

صد تن از مسلمانان به حکومت صور فرستاد و از پس آن مردم رمله[۱] و عسقلان[۲] و غزّه[۳] و نابلس و طبریّه و بیروت و لاذقیه[۴] با مسلمانان طریق مصالحت سپردند.

عزل خالدبن‌ولید از شام در سال هیجدهم هجری

از سیاقت نگارش در این کتاب مبارک مکشوف می‌افتد که عمربن‌الخطاب را هیچگاه با خالدبن‌الولید آینه خاطر بی‌کدورت نبود چنان که از قصه مالک‌بن‌نویره و آن کتابها که میان ابوبکر و خالد به نگارش می‌رفت فهم توان کرد، از این روی چون ابوبکر جای بپرداخت، و عمر رایت خلافت برافراخت، خالد را از امارت لشکر معزول داشت، و کار به ابوعبیده گذاشت.

لکن خالد چون از اطاعت عمر ناچار بود، اظهار حزن و اندوه نفرمود، و همچنان در لشکر شام روز می‌گذاشت، و با لشکر روم رزم می‌داد و روز تا روزکار او به شجاعت و جلادت بر زیادت می‌گشت، و روی دل مردم به جانب او می‌رفت، اگر چه فتوحات او در شام هر روز سلطنت عمر را به قوام می‌کرد، لکن چون خالد را با خود از در صدق و صفا نمی‌دانست، قوت و قدرت او را رضا نمی‌داد، و بی حجّتی روشن او را ضعیف و ذلیل نمی‌توانست.

این ببود تا مملکت شام به دست خالد صافي گشت و نام او در مملکت اروپا و آسیا بلند شد، و این وقت چون سرداران لشکر عرب به فرمان ابوعبیده هر یک در بلدی از بلاد شام جای داشتند، برای اخذ خراج و نظم مملکت، خالد در قِنَّسرین جای داشت و مردم حجاز و مدینه و دیگر قبایل عرب گروه گروه به نزدیک او همی‌شدند، واو را تهنیت وترحیب گفتند، و صله و جایزه گرفتند، و این اخبار هر

۱. رمله شهری است در فلسطین (س).
۲. عسقلان به فتح عین و سکون سین نام شهری است در شام از اعمال فلسطین در ساحل دریا که بدان عروس شام می‌گفتند (س).
۳. و غزه به فتح غا و تشدید زای شهری است در اقصای شام (س).
۴. لاذقیّه با ذال معجمه نام شهری است در سواحل بحر شام (س).

روز بر تیمار عمر می‌افزود تا آنگاه که اشعث‌بن‌قیس‌کندی طریق قنّسرین گرفت، و به نزدیک خالد آمده او را به قصیده‌ای ثنا و ستایش گفت، و خالد او را ده هزار درهم جایزه فرمود.

چون این خبر به عمر آوردند راه سخن گشاده یافت، و به سوی ابوعبیده که این وقت در حمص بود مکتوب کرد که:

چون این نامه قرائت کنی خالد را از قنسرین حاضر ساز، و تمامت لشکر را انجمن فرمای، پس خالد را بر پای بدار و از او بپرس که این ده هزار درهم را از کجا آوردی که صلت اشعث کردی؟ اگر پاسخ دیر می‌گوید کلاه از سرش برگیر، و دستار به گردنش در افکن، و همی‌بدار تا بازگوید که ازکجا آوردم، پس اگر گوید از جائی نیافتم و از غنیمت برگرفتم بر خیانت خویش اعتراف کرده باشد، و باز نموده است که در این جنگها از مال مسلمانان ربوده است، پس بی‌توانی او را تاوان کن و ده هزار درم مأخوذ دار، و بر خزانه بیت‌المال بیفزای، و اگرگوید این بذل از مال خاص خویش کرده‌ام بر اسراف خود اعتراف نموده إِنَّ اللهَ لا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ[۱] او را به سوی من فرست تا کیفر مسرفین بدهم.

چون نامه را به پای آورد خاتم بر نهاد و به دست پیکی تیز پوی به سوی ابوعبیده فرستاد، چون این نامه به ابوعبیده رسید کس به قنّسرین فرستاد و خالد را بیاورد، و لشکر را حاضر ساخته به صف کرد و کتاب عمربن‌الخطاب را بر ایشان قرائت نمود، آنگاه با خالد گفت: این ده هزار درهم ازکجا آوردی؟

خالد همچنان خاموش بود و هیچ سخن نمی‌کرد، بلال که حاضر انجمن بود از جای بر آمد وکلاه از سر خالد برگرفت، و دستار به حلقش در افکند و می‌کشید الّا آن که بگوئی ازکجا آوردی؟

خالد از بهر آن که بی‌فرمانی نکرده باشد، بلال را از خود دفع نمی‌داد، و سخن نیز نمی‌گفت: ابوعبیده گفت: یا خالد چیزی بگوی چند از این خاموشی؟

خالد گفت: از مال خویش دادم. این وقت بلال کلاه و دستار او را باز داد. و ابوعبیده او را گسیل مدینه داشت.

---

۱. سورهٔ اعراف، ایه ۳۱.

و چون حاضر مدینه گشت عمر گفت: ای خالد تو این مال از کجا اندوختی که یک تن را ده هزار درهم صله بخشی؟

گفت: این مال از غنیمت حلال و نیروی بازو و سورت شمشیر به دست کردم، چنان که دیگر لشکریان کنند.

عمر سخن او را وقعی نگذاشت و بفرمود مال او را بسنجیدند هشتاد هزار درم بر آمد بیست هزار درهم مأخوذ داشت و بر بیت‌المال گذاشت، و از شصت هزار دیگر دست باز گرفت.

مردمان از کردار عمر برنجیدند و گفتند: بر خالد از این فتح‌ها که او کرد حسد برد و بر او ظلم کرد، عمر این سخن‌ها بشنید و سخت ملول شد خواست این جراحت‌ها را مرهم کند یک روز بر منبر شد، و گفت: ای مردمان گمان مکنید که من بر خالد بیاشفتم، و از دل برآغالیدم، همانا از این فتحها که به دست خالد رفت مردمان بر او شیفته شدند، و چنان دانستند که این فتحها همه از مردی و مردانگی و تدبیر و تقدیر خالد است و یکباره چشم از خدای بپوشیدند، من خالد را پست کردم تا مردمان خدای را فراموش نکنند، و نصرت از او طلبند.

یک تن از خویشاوندان خالد برخاست و گفت: یا عُمَرُ أَغْمَدْتَ سَیفاً سَلَّهُ اللهُ وَ عَزَلْتَ أمیراً اَمَّرَهُ رَسُولُ‌الله ﷺ ثُمَّ تَقُومُ فَتَعذِرُ لا قبِلِ اللهُ عُذْرَکَ. یعنی: ای عمر شمشیری را که خدای کشیده داشت در غلاف در آوردی و امیری را که پیغمبر به امارت گماشت معزول کردی اکنون برخاستی و عذر خواهی، خداوند عذرت را مپذیراد. عمر خاموش شد و او را به پاسخ سخنی نفرمود.

ذکر وبائی که
در عِمواس و دیگر اراضی شام افتاد
در سال هیجدهم هجری

عمواس ـ به کسر عین و میم مکسور و واو و الف و سین مهمله ـ نام بلدی است از محال فلسطین نزدیک به بیت‌المقدس، وبای شام در این سال نخستین در عمواس آشکار گشت، و مردم فراوان بمردند و بسیار کس فرار کردند و به شهرهای

دیگر پراکنده شدند، گویند: مردی پسری کودک داشت، چون بلای وبا و طاعون را به شدّت یافت پسر خود را برگرفته بر حماری نشست، چون شب شد این ندا شنید:

أَيُّهَا السّارِي عَلى حِمارٍ قَدْ يُصْبِحُ اللهُ أَمامَ السّارى

یعنی: ای آن کسی که در تاریکی شب از قضای خدا می‌گریزی قضای خدا پیش از تو آنجا رسد که تو صبح کنی.

چون این بانگ شنید و گوینده را ندید، دانست که از قضای حق نتوان گریخت، پس عنان بر تافت و به شهر در آمد و او را و فرزند او را هیچ آفت نرسید. و مردی دیگر از زمین حمص بیرون شتافت، در عرض راه او را تب گرفت، و نیم شب همی‌شنید که گوینده‌ای او را ندا کند و گوید:

يـا أَيُّـها المَـغْتَرُّ هَـمّاً لَا تُـهَمّ إِنَّکَ إِن تُقْدَر لَکَ الحِمّى تُحَمّ
وَ لَو رَقَيْتَ شاهِقاً مِنْ الْعَلَم كَيفَ تُوَقّيکَ وَ قَد جَفَّ القَلَم[۱]

او نیز مراجعت کرد و تب از وی دست باز داشت، و نیز گویند: مردی از مردم بادیه از قلّت مال و کثرت عیال سخت ملول بود با خود اندیشید که این جماعت را به زمین شام کوچ دهم، باشد که به تازیانه طاعون از این جهان بیرون شوند، و من روزی چند یک تنه و آسوده روزگار برم، و کس از من نان نخواهد، و جامه نجوید. بدین اندیشهٔ خام عیالان و فرزندان را به سوی شام کوچ داد، بعد از رسیدن در آن اراضی به زحمت طاعون نیست شد و آن جماعت به سلامت زیست کردند.

وفات ابوعبیده جرّاح

بالجمله بلای وبا بساط خویش بگسترد، و بلاد شام را فروگرفت. در این وقت ابوعبیده در حمص جای داشت، وی نیز رنجور شد، و دانست از آن رنج جان به سلامت نخواهد برد، صنادید لشکر را بخواند و ایشان را بگذاشتن صلوة و ادای زکوة و مواسات با یکدیگر و دیگر چیزها که در شریعت غرّا مقرّر است وصیت کرد،

۱. ای گول فریب خورده که از تب طاعون مهموم شده‌ای اگر این تب برای تو مقدر شده باشد بدان مبتلا خواهی گشت اگر چه بر سر کوه بلندی برآئی. چگونه خود را محفوظ خواهی داشت در صورتی که قلم تقدیر سرنوشت تو را با تب نوشته باشد (ب)

آنگاه معاذبن‌جبل را فرمود: از پس من بر مسلمانان تو نماز می‌گزار و امارت لشکر می‌دار. این بگفت و برفت، جسد او را در اردن به خاک سپردند.

و بعد از وی معاذبن جبل در میان مسلمانان بر پای خاست و خطبه‌ای قرائت کرد و گفت: ایّهاالناس به توبت و انابت گرائید و به خدای بازگشت کنید آن کس که بی‌توبت از جهان برود آمرزیده نشود و آن کس که وامی دارد ازگردن فروگذارد که بر این زندگانی اعتمادی نیست و هر کس از کسی بیازرده است به صلح گراید و بدو پیوسته شود که پیغمبر فرمود: از پس سه روز نتوان از برادر دینی دست باز داشت.

امروز ما را مصیبتی رسیده به مرگ مردی که به صفای عقیدت و پاکی فطرت کس مانند او ندانم، و هیچ کس را در پرستاری یتیمان و رفق و مدارای با مسلمانان قرین او نشناسم و من تا زنده‌ام او را ثنا گویم، و بدین ثنا از خداوند جزا خواهم.

عمروبن‌العاص با یک تن از مسلمانان که در پهلوی او جای داشت گفت: این همه معاذبن جبل، ابوعبیده را ستایش کند، از بهر آن است که نیابت خویش او را داد و اگر نه این همه به دروغ او را ستودن واجب نبود.

بالجمله بعد از آن که معاذ کلمات پند و موعظت به پای برد، به جانب عمربن‌الخطاب بدین‌گونه کتابی فرستاد که وبای شام عظیم گشت، و کمتر از لشکریان کسی است که رنجور و مشرف به هلاکت نیست، ابوعبیده‌جراح که در چشم ما و شما نیک بزرگ بود، از جهان بشد، خداوند عاقبت امر را خیر کناد، و امیر را از خاص و عام جزای خیر دهاد.

چون این مکتوب به عمر رسید بر ابوعبیده بگریست، حاضران مجلس نیز با او بگریستند.

وفات عبدالرّحمن بن معاذ

مع‌القصه بلای طاعون بالا گرفت، و در اراضی شام پهن گشت، عمروعاص با مردمان گفت: این آفت وبا نیست، بلکه این بلا از تعرّضات پری است که به ما می‌رسد، اگر از اینجا به دیگر جای شویم این بلا نبینیم.

این سخن به معاذبن جبل برداشتند او برنجید و از پراکندگی لشکر بترسید، پس

بزرگان سپاه را انجمن ساخت و گفت: به من رسیده که عمروعاص سخنی می‌گوید که لشکر می‌پراکند ما در حضرت رسول خدای بوده‌ایم، و کسب معارف در خدمت او کرده‌ایم، هرگز این سخنان نفرمود، در آن ایام عمروعاص گمراه‌تر از حماری بود که از میان خران دور افتاده باشد، از جای به جای شدن هرگز اجل را از عمل باز ندارد، و مرگ را تقدیم و تأخیر بادید نشود، همانا این وبا نوعی از رحمت یزدان و اثر اجابت دعای پیغمبر آخر زمان است.

آنگاه دست برداشت، و گفت: الها! پروردگارا معاذ و فرزندان او را از این بلا بهره‌ای بخش، و از این رحمت عطیتی فرما. چون این کلمات به پای آورد از میان جماعت به سرای خویش مراجعت کرد، و عبدالرحمن پسر او به مرض وبا مبتلا شد و درگذشت.

وفات
معاذ بن جبل

معاذ نعش او را برداشته باگروهی از اصحاب به وادی خاموشان آورد حنوط کرد و کفن در پوشید، و به خاک سپرد و به سرای خویش باز آمد، همچنان که از راه برسید به دست وبا اسیر گشت و از پای درافتاد.

مسلمانان به عیادت او حاضر شدند و بر بالین او بنشستند، معاذ آغاز پند و اندرز کرد و گفت: ای مردمان امروز کار آن جهان را بسازید، چه روزی آید که آرزوی کار خیر کنید و نتوانید، بهرهٔ شما از این دنیا آن است که بخورید و بپوشید و ببخشید بیرون این قسم میراث‌خواران است.

مردی از میانه برخاست و گفت: مرا پندی گوی تا به کار بندم.

گفت: صوم و صلوة به پای دار و زکوة باز مگیر، و زنان پارسا را به تهمت آلوده مساز، و با خویشاوندان مهربان باش، و صله رحم بپیوند.

این کلمات همی‌گفت: تا شب در آمد. ناگاه او را غشی آمد و بی‌خویشتن افتاد مردمان از نزد او بیرون شدند، پس از ساعتی به هوش آمد، و از کنیزک خود بپرسید که بامداد شد یا هنوز شب است؟ گفت: شب به پای است. چند کرت همی‌پرسش

کرد تا سپیده بزد این وقت گفت: نَعُوذُ بِاللهِ مِنَ اللَّیلَةِ یَکُونُ صاحِبُها إِلَی النّارِ. پناهنده‌ام به خداوند از شبی که صاحبش در دوزخ بامداد کند.

نیز مردی گفت: ای معاذ بر مواعظ بیفزای.

گفت: در این ساعت سخن به دروغ نتوان گفت، سوگند به خدای که از رسول خدا ﷺ شنیدم که فرمود: هر که هنگام وفات بگوید: اَشْهَدُ اَنْ لا اِلهَ اِلَّا الله وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ‌الله و به حشر مردمان و نشر مردگان اقرار دهد دوزخ بر وی حرام شود، و بهشت بهرهٔ او گردد.

عبدالرحمن بن اعثم‌الثمالی گفت: ای معاذ بر این کلمات چیزی بیفزای.

گفت: بر شما باد که علم آموزید و آموزگاری کنید که آموختن علم عبادت است و آموزگاری موجب رحمت و مغفرت، و سخن در مسائل علم کردن تسبیح است. و در فضیلت علم فراوان سخن کرد و جان بداد.

عمروعاص که به وصیت او نیابت داشت بر او نماز گزاشت، و مکتوبی به عمربن‌الخطاب نگاشت، خلاصه سخن آن که: معاذبن‌جبل از جهان بیرون شد، و مسلمانان از بلای وبا سخت هراسناکند و در خاطر دارند که از این محال به دیگر جای شوند اگر چه می‌دانم تقدیر خدای به تدبیر دیگر نگون نشود، چون مسلمانان دل بر این داشتند جماعتی را که رنجور و مریض بودند اجازت نقل و تحویل کردم و صورت حال را مکشوف داشتم.

حکومت
یزیدبن‌ابوسفیان در شام

چون این مکتوب به عمر رسید سخت غمگین گشت و بر مسلمانان قرائت کرد آنگاه چنان صواب شمرد که امارت لشکر و حکومت بلاد و امصاری که در مملکت شام مفتوح شده به یزیدبن‌أبی‌سفیان گذارد، پس مکتوبی به یزیدبن‌أبی‌سفیان نگاشت که خلاصه آن این است که: ما امارت مملکت شام را با تو گذاشتیم و عمروعاص و دیگر امرای لشکر را به تحت فرمان تو باز داشتیم، و فرمان کردم که هیچ کس مخالفت تو نکند، پس تو لشکرها را در هم آور و به جانب قیساریه که سر

از فرمان برتافته‌اند کوچ میده، و دانسته باش که تا آن شهر گشوده نشود انتفاع از مملکت شام بر نخیزد و آرزوی هرقل از آن مملکت منقطع نگردد.

آنگاه با امرای لشکر جداگانه منشور کرد که من شما را به فرمانبرداری یزید مأمور ساختم، سر از چنبر اطاعت او بیرون مکنید. پس این نامه‌ها را خاتم بر نهاد، و به یزیدبن‌ابوسفیان فرستاد. یزید وجوه لشکر را انجمن ساخت، و ایشان را از حکم عمربن‌الخطاب آگهی داد، و بفرمود تا سپاه جنبش کردند، و طی مسافت نموده به منزل کسوه آمدند و در آنجا روزی چند اوتراق کرد آنگاه یک روز در میان آن جماعت خطبه‌ای قرائت نمود، و ایشان را به فتح قیساریه و جهاد با کفّار آن بلده تحریض فرمود، و در ستایش عمر و تمجید و ترحیب او فراوان سخن کرد.

حبیب‌بن‌مسلمة‌المرادی با گروهی که نزدیک او بودند گفت: امروز امیر ما در ثنا و ستایش عمربن‌خطاب سخن از حد بدر برد، و او را فاروق‌المبارک نامید، و این از بهر آن است که او را به امارت لشکر گماشت و کلید ملک را به کف کفایت او گذاشت.

هنوز این سخن تمام نگفته بود که مردی برسید و گفت: حبیب‌بن‌مسلمه کدام است؟

گفت: اینک من حاضرم.

گفت: یزیدبن‌ابوسفیان می‌فرماید که من تو را بر مقدمه لشکر والی کردم اعداد کار خویش می‌کن و کوچ می‌ده.

حبیب از این سخن چون گل بشکفت و گفت: بنده فرمانم، چنان کنم که او فرماید. آنگاه گفت: رحمت خدای بر عمربن‌الخطاب چه نیکو مردی است، و چه نیکو مردشناس است، یزیدبن‌ابوسفیان را نیکو شناخت که او را بر ما امیر ساخت، سوگند به جان و سر من که از برای امارت شام هیچ کس لایق‌تر و سزاوارتر از یزیدبن‌ابوسفیان نیست.

ضحاک‌بن‌قیس‌الفهری که درکنار حبیب جای داشت این هر دو سخن متناقض را گوش داشت و خاموش بود چون لشکر راه برداشتند ضحاک نیز با چند تن از خویشاوندان خود طی مسافت می‌فرمود، ناگاه به کنار جوی آبی رسید گفت: نیکو جائی است اگر از خوردنی چیزی بودی در اینجا ساعتی فرود می‌شدیم، یک تن

گفت: مرا در مزاد[1] پاره‌ای چند از نان خشک باشد، ضحاک بدان رضا داد و در کنار آن آب فرو شد، و با اصحاب به خوردن آن نان پاره‌ها پرداخت.

در این وقت حبیب‌بن‌مسلمه با لشکر برسید و ضحاک را بر آن حال دید گفت: این چه نا بخردی است که از پیش روی لشکر طی مسافت می‌کنید، و بـر طـریق مخافت فرود می‌شوید، اگر گروهی از دشمنان بر شـما کـمین مـی‌گشاد کـه دفـع می داد؟

ضحاک گفت: از این گونه هیچ مگوی خداوند حافظ ماست، و نه آن است که هر کس از هر چه ترسد لابد بدان رسد.

حبیب افروخته شد و از در تهدید و تهویل بانگ بر ایشان زد، و گفت: بر نشینید و با لشکر به هم رانید، و از جماعت به یک سوی نشوید.

ضحاک در غضب شد و گفت: سخن کوتاه کن که با سخن تو وقعی نـخواهـم گذاشت، و بر نخواهم نشست و با لشکر به هم نخواهم راند.

حبیب گفت: بی‌فرمانی تو را بر امیر مکشوف دارم و عصیان تو را باز نمایم.

ضحاک گفت: من نیز دانم چه باید گفت.

پس حبیب شکایت ضحاک به نزدیک یزید آورد، و یـزیدبن‌ابـوسفیان مـردی دوراندیش و با حزم بود، گفت: ای حبیب امروز آن وقت نیست کـه مـن تـو را بـا ضحاک حاضر سازم، و روی در روی کنم، و انجام کار شما را به مخاصمت افکنم. باز شو و بر مقدمه لشکر باش که من جداگانه ضحاک را مورد ملامت خواهم داشت.

چون حبیب باز شد ضحاک را طلب کرد و گفت: این چیست که از تو به مـن می‌رسد نه من پسر عم تو حبیب را بر مقدمه لشکر امیر کردم از چیست که بی‌فرمانی کردی، و با او سخنان زشت گفتی؟

ضـحاک گـفت: ای امـیر سـخن زشت آن است کـه حـبیب در حـق تـو و عمربن‌الخطاب گفت و من به گوش خویش اصغا نمودم. و قصّه او را تا به آخر باز گفت، و نفاق او را بنمود.

یزید چون این قصه بشنید سر به زیر افکند و لختی اندیشه کرد، آنگـاه گـفت: سخن به صدق کردی صفت حبیب از این گونه است، لکن امروز صلاح نیست که

۱. مزاد یعنی توشه‌دان، خورجین غذا.

من تو را و حبیب را حاضر کنم، و در هم افکنم و باز پرس فرمایم، من کارهای نیکوی شما را مدح گویم و از بدی‌ها در گذرم، تو نیز جانب خویشی را نگاه دار و حبیب را میازار.

فتح قیساریّه

پس ضحاک را همچنان خاموش کرد و به جای خویش فرستاد، و بسیج راه کرده لشکر را به سوی قیساریه براند، حبیب که بر مقدمه می‌رفت، چون راه نزدیک کرد مردم قیساریه از فراز باره از منجنیقها سنگ و از کمانها خدنگ روان کردند و لشکر رومی از شهر بیرون شده روی به جنگ نهادند، حبیب از آن دار و گیر هزیمت شد، و باز پس رفت تا به یزیدبن‌ابوسفیان پیوست.

یزید چون این بدید لشکر بیاراست، میمنه به مالک‌اشترنخعی داد و میسره به ضحاک‌بن‌قیس‌فهری سپرد، و عبادةبن‌صامت را در جناح گماشت و به جانب قیساریه راه برداشت.

از آن سوی سپاه روم از شهر بیرون شد و چنان بر لشکر عرب تاختن کرد که اسبها با یکدیگر سر در گردن شدند و تیغ در هم نهادند. عبادةبن صامت فریاد برداشت که: ای مسلمانان دل بر صبر بندید، و از عواقب هزیمت و وخامت فرار بپرهیزید و دنیا و عقبی را به رایگان از دست مدهید.

مسلمانان از این سخنان دل قوی کردند، و از بامداد تا آنگاه که آفتاب را غروب قریب افتاد رزم دادند، این هنگام لشکر روم روی برتافت، مسلمانان از قفای ایشان بشتافتند و بسیار کس بکشتند آنها که به سلامت بجستند به حصار درگریختند و در استوار کردند.

یزیدبن‌أبی‌سفیان در ظاهر قیساریه لشکرگاه کرد و لشکر روم چند کرّت بیرون شده رزم دادند و شکسته شدند، لاجرم یکباره در حصار جای کردند و در بندان گشتند، و دیگر آرزوی رزم نکردند.

یزیدبن‌ابوسفیان چون این بدید با بزرگان سپاه گفت: این جماعت دیگر از حصار بیرون نشوند، و با ما روی در روی رزم ندهند و لشکر ما را در این اراضی علف و

آزوغه به زحمت می‌رسد، صواب آن است که ما به جانب دمشق شویم، و گروهی از لشکر را بر در این حصار بگذاریم، تا اگر بیرون شوند رزم می‌زنند و اگر نه حصار می‌دهند تا خداوند مخلص پدید کند.

سران سپاه گفتند: بر این سخن که امیر گوید مزیدی نتواند بود.

پس یزید برادر خود معویةبن‌أبی‌سفیان را با چهار هزار مرد بر در قیساریه بگذاشت و خود با تمامت لشکر طریق دمشق برداشت، لشکر روم از فراز باره چون قلّت لشکر عرب را نظاره کردند با خود اندیشیدند که به آسانی ایشان را دفع توان داد و ساخته جنگ شده از شهر بیرون تاختند. معویه لشکر بساخت و حمله افکند جنگی در میانه برفت و نصرت عرب را افتاد، هزار تن از لشکر روم مقتول گشت و دیگر به حصار گریختند.

این کرّت بدانستند که نصرت ملازمت عرب می‌کند، و با ایشان نیروی مبارزت ندارند، لاجرم تنی چند از بزرگان خویش را به نزدیک معویه فرستادند و خواستار مصالحت شدند، به شرط که بیست هزار دینار نقد بدهند، و جزیت بر ذمت نهند.

معویه گفت: بی‌اجازت یزید این نتوانم کرد، پس کس به نزدیک یزید فرستاد و او را از قصه آگهی داد. یزید گفت: بر این گونه مصالحت کن و مسئول ایشان را به اجابت مقرون دار. پس معویه کتاب صلح بر این جمله بنگاشت، و طریق دمشق برداشت.

این هنگام یزید خمس غنایم را برگرفته انفاذ مدینه داشت و صورت حال را به عمربن‌الخطاب کتاب کرد، عمر از فتح قیساریه که حلّ عقده واپسین بود از ممالک شام شاد خاطر گشت، و دل از کار آن مملکت فارغ کرد، و مسلمانان پیشانی بر خاک نهادند و خداوند را حمد گفتند.

ذکر فتح
بلاد جزیره به دست عیاض‌بن‌غنم
در سال هیجدهم هجری

چون بلای وبا و مرض طاعون از ممالک شام سپری شد چنان که بعضی از

مورخین رقم کرده‌اند بیست و پنج هزار کس از لشکر عرب مرد و زن بدرود جهان گفت. خبر با عمربن‌الخطاب آوردند که: لشکرهای روم در بلاد جزیره انجمن شده‌اند چون سپاه عرب را از مرض طاعون زحمت فراوان رسیده، تواند بود که جنبشی کنند و در ممالک شام فتنه‌ای حدیث نمایند.

عمر چون این بشنید با اصحاب گفت: چند که بلاد جزیره را نگشوده‌ایم، از مملکت شام سودی که بایست به دست نتوانیم کرد، اکنون بنمائید که این مهم را شایسته‌تر کیست؟ امرای سپاه ما بیشتر از مرض طاعون بدرود جهان گفتند امروز کسی را لایق این کار نمی‌شناسم.

اصحاب سخن فراوان کردند و در پایان امر عیاض‌بن‌غنم‌الفهری را پسنده د شتند و گفتند: او مردی است پرهیزکار و در خورکارزار، از خداوند آله بترسد و از انبوه سپاه نترسد، الّا آن که امروز در میان لشکر عرب در تحت لوای یزیدبن‌ابوسفیان است.

لاجرم عمر مکتوبی به عیاض‌بن‌غنم نگاشت که خلاصه معنی به پارسی چنین می‌آید، می‌گوید: ای عیاض ما همیشه تو را برکفایت مهمات مسلمانان و مصالح امور ایشان کافی و حریص یافته‌ایم، همانا شنیده باشی که سپاه روم در بلاد جزیره انبوه گشته‌اند بعد از مشاورت با اصحاب دفع ایشان به نام تو بر آمد و ما به یزیدبن‌ابوسفیان نوشتیم که چند لشکر که تو را به کار باشد به صحبت تو روان کند، و از قلّت عدد و کثرت عدو بیم مکن که رسول خدای روز خندق ما را خبر کرد که ولایت کسری و قیصر به دست ما گشوده شود.

فتح رقّه

چون این نامه به عیاض بردند و یزیدبن‌ابوسفیان نیز منشور عمر را قرائت کرد لشکر بساخت و پنج هزار مرد دلاور درتحت لوای عیاض بداشت، و او روز پنج‌شنبه نیمه شعبان از شام طریق جزیره برگرفت و نخستین به کنار شهر رقّه[1] آمد.

---

۱. رقه: به فتح اول و ثانی و تشدید، شهری است معروف در جانب شرقی فرات.

مردمان بلده دروازه‌ها استوار کردند و از فراز باره سنگ و خدنگ روان داشتند. عیاض در ظاهر آن بلده لشکرگاه کرد، و چون سه ساعت از شب سپری شد با سیصد سوار بر نشست و آهنگ رقّه نمود، از آن سوی که دروازه حرّان بود. و نیطس که بطریق آن بلد بود جماعتی از مردم خود را به حراست آن دروازه گماشته بود که شبانگاه از آن دروازه بیرون می‌شوند، و کار عرب را از دور و نزدیک می‌نگرند و باز می‌آیند. آن جماعت لختی از شهر دورتر پیاده شدند و بگساریدن کاسات خمر پرداختند و مست طافح گشتند.

از قضا در چنین وقت عیاض چون بلای آسمانی در رسید و حمله افکند و بعضی را بکشت و دیگر اسیر گرفت و دست به گردن بسته به لشکرگاه آورد. صبحگاه چون مردم رقّه از این قصّه آگاه شدند سخت بترسیدند، نیطس دانست که با عرب قوت مبارزت ندارد، کس به عیاض فرستاد که مرا با تو سخنی است، لکن بیم دارم که حاضر درگاه تو شوم الّا آن که وثیقه بر من نویسی. عیاض بپذیرفت و کتاب امان نوشته خاتم بر نهاد و بدو فرستاد.

پس نیطس دل قوی کرده با ده تن از بزرگان بلد به نزدیک عیاض آمد و با جامه‌های حریر و کمرهای جواهرآگین و در برابر او بر پای بایستاد، عیاض گفت: اکنون سخن خویش بگوی.

گفت: نخست بگوی نام تو چیست؟

گفت: عیاض.

گفت: پسر کیستی؟

گفت: غنم، این وقت نیطس روی با مردم رقّه کرده و تبسّمی نمود.

عیاض گفت: نام من از چه پرسیدی و از چه روی خنده زدی؟

گفت: به راستی سخن کنم همانا از کتب سالفه و مردم دانا ما را خبر رسیده که این شهر به دست عیاض‌بن‌غنم گشوده شود، وقتی گفتی پدر من غنم نام دارد دانستم این شهر به دست تو مفتوح شود، از این شگفتی بر مردم خود نگران شدم و بخندیدم، اکنون بگوی بر ما چه می‌اندیشی؟

عیاض گفت: شما را به اسلام دعوت می‌کنم اگر بپذیرید با ما برادر باشید و هیچ زیان و خسران بر شما راه نکند و اگر نه جزیت قبول کنید.

نیطس گفت: ما از انجیل خبر محمّد را دانسته‌ایم و من مردم خود را به مسلمانی خواندم، و ایشان قصد جان من کردند لاجرم من با شما کار به مصالحت خواهم کرد.
پس بیست هزار دینار نقد بدادند و جزیت بر ذمّت نهادند که بر هر مردی در سال چهار دینار واجب می‌شود، و کودکان چون به حدّ بلوغ رسند، این مقدار زر بر ایشان نوشته خواهد شد، و از مواشی و چهارپایان ده یک خواهند داد، و چون عالمی به طلب جزیت بر ایشان در آید سه روز میهمان خواهند بود.

فتح شهر رُها

پس بر این جمله وثیقتی نوشتند و عیاض روزی چند در رقّه جای کرد و کار آن بلد را به نظم داشت، آنگاه آهنگ شهر رها[۱] کرد، مردم رها چون از آهنگ عیاض آگاه شدند به خویشتن‌داری پرداختند و گردونه‌ها و منجنیق‌ها بر فراز بارهٔ حصار نصب دادند، و سنگ فراوان فراهم آوردند و ساخته جنگ شدند.
از این سوی عیاض با لشکر برسید و جنگ از دو سوی پیوسته شد، پانزده شبانه روز لشکریان از دو جانب آسوده نبودند، و روز و شب رزم همی دادند. این وقت مردم شهر را طاقت برفت، با بطریق گفتند: ما را با این جماعت نیروی مقاتلت نماند صواب آن است که با ایشان طریق مصالحت سپاری و صلح کنی چنان که اهل رقّه کردند و اگر نه ما بر جان و مال و اهل و عیال ترسناکیم ناچار دروازه بگشائیم و شهر بدیشان دهیم.
مرطونس که بطریق بلده بود چون حال بر این جمله دید کس به نزد عیاض فرستاد و خواستار مصالحت گشت، عیاض مسئول او را به اجابت مقرون داشت و وثیقتی از بهر مصالحت نگاشت بدان شرط که با اهل رقّه رفته بود، آنگاه بفرمود تا در میان لشکر ندا در دادند که: ما اهل رها را امان دادیم، و کار به صلح کردیم و در ذمت ما آمدند، کس زحمت ایشان نکند.
آنگاه عیاض بر نشست و لختی گرد شهر بگشت و باغها و بستانهای ایشان را

۱.رها به ضم اول و لف ممدود، شهری است از بلاد جزیره در شش فرسخی حرّان (س).

بدید او را پسند خاطر افتاد و روزی چند در رها اقامت فرمود، مرطونس خواست او را ضیافتی بسازد و به خوان خویش دعوت کند، پس طعامهای نیکو بساخت و خورشهای الوان بپرداخت پس به نزدیک عیاض آمد و او را دعوت کرد.

عیاض گفت: ای مرطونس اگر هیچ دیدی که من به ضیافت یکی از هم کیشان تو حاضر شدم روا بود که مرا بخوان خویش دعوت کنی، البته شنیده باشی که بعد از فتح بیت‌المقدس، بطریق آن بلده عمربن‌الخطاب را به ضیافت دعوت نمود، و او اجابت نفرمود. مرطونس هم چنان که بر پای ایستاده بود شرمسار گشت، و گفت: اکنون که امیر خود به ضیافت من تشریف نمی‌دهد، بزرگان لشکر را اجازت کند تا حاضر شوند و طعامی که ساخته‌ام بخورند.

گفت: لشکر خود را در این امر آمر و ناهی نیستم، آنچه خود خواهند چنان کنند، بر خجلت مرطونس بیفزود. عیاض گفت: چنان فهم می‌شود که هنوز از ما دهشتی در خاطر داری، و این زحمت از بهر ایمنی بر خود می‌نهی، هیچ بیم مکن که ما بیرون عهدنامه با تو نخواهیم کارکرد آسوده خاطر هوای دل خویش می‌جوی، و به کار خویش می‌باش.

پس مرطونس شاد و خرسند شد.

این هنگام از جماعت نصاری زنی به نزدیک عیاض آمد و از پسر خویش شکایت آورد، دل عیاض به سوی او رفت، گفت: تو را شوی هست؟

گفت: نیست.

گفت: شوی می‌خواهی؟

گفت: اگر بر مراد من باشد.

گفت: اگر بر مراد تو رود ترک دین خود گوئی و دین او گیری؟

گفت: از دین ترسائی بیرون نشوم.

عیاض چون چنان دید ترک او بگفت پس آن زن طعامی ساز کرده به عیاض فرستاد، و عیاض کنیزکی سقلیه او را عطا کرد.

رسیدن بُسربن‌ارطاة
نزد عیاض‌بن‌غنم

از پس این وقایع بفرمودهٔ یزیدبن‌ابوسفیان، بُسربن‌ارطاة با جماعتی از لشکر به مدد عیاض مأمورگشت وکوچ برکوچ راه بر شهر رها نزدیک کرد، یک روز مردم رها گرد لشکر از دور بدیدند سخت آشفته شدند، و عیاض چنان دانست که لشکر روم به مدد اهل رها می‌رسد، در زمان فرمان کرد تا لشکر بر نشستند و از شهر بیرون شدند.

پس مکشوف افتاد که اینک بسربن‌ارطاة است چون بُسر برسید و هر دو لشکر فرود شدند و بُسر از فتوحات عیاض و غنیمت‌های بزرگ که به دست لشکر اسلام در افتد آگاه گشت، کس به عیاض فرستاد که لشکر ما را از آن غنایم بهره‌ای بخش.

عیاض گفت: از آن پیش که لشکر شما حاضر شود جماعتی از مسلمانان رنج‌ها برده و فتح‌ها کرده‌اند، و اخذ غنایم نموده‌اند، از این جمله شما را بخشی و بهره‌ای نتواند بود، شهرهای ناگشوده نیز بسی هست، شما بباشید تا به پشتوانی یکدیگر آن شهرها بگشائیم. و چند غنیمت که به دست کنیم با یکدیگر همانند بریم.

بُسر خشم کرد و سخن درشت گفت، عیاض گفت: مرا با تو و سپاه تو هیچ حاجت نیست، اگر خواهی بر این گونه که گفتم بباش، و اگر نه به سوی شام کوچ می‌ده، و ما را به زیادت زحمت مکن.

بُسر در غضب شد و باز شام شتافت و شکایت عیاض به یزیدبن‌ابوسفیان برد. پس یزید از عیاض برنجید و شکایت او به عمربن‌الخطاب نوشت، عمر گفت: عیاض را در اسلام مقامی منیع است، چنین سهل نتوان او را پست کرد. و به عیاض مکتوبی فرستاد که ما فرمان کردیم که از شام لشکری به مدد تو آید، تا قوت و شوکت تو افزون گردد، به ما رسید که آن لشکر را باز پس فرستادی، بازگوی که این از بهر چه کردی؟

چون این نامه به عیاض رسید صورت حال را چنان‌که رفته بود، مکتوب کرد و به عمر فرستاد، عمر او را ترحیب کرد و کردار او را بستود.

فتح حرّان

و از پس آن عیاض آهنگ شهر حرّان کرد و لشکر بساخت و از رها راه برگرفت، چون به کنار حرّان رسید، هنوز لشکر او تمام فرود نا شده و لشکرگاه ناکرده، مردم حرّان چنان بترسیدند که نیروی خویشتن‌داری از ایشان برفت، پس کس به نزد عیاض فرستاده خواستار مصالحت شدند. و عیاض سخن ایشان بپذیرفت و کتاب صلح بنگاشت، و چنان که بر اهل رقّه و رها بر ایشان جزیت بست و بی‌آن که منازعتی و مقاتلتی بادید آید، مسلمانان به شهر حرّان در آمدند.

اعثم کوفی گوید: این فتح چاشتگاه دوشنبه از ماه محرم ابتدای سال نوزدهم هجری بود و در تاریخ طبری و دیگر کتب این فتح در سال هیجدهم هجری است.

فتح عین‌الورد

بالجمله بعد از فتح حران عیاض آهنگ عین‌الورد کرد، عین‌الورد همان شهر راس عین‌الخابور است، و الخابور با الف و لام نام نهری است که به فرات می‌ریزد و مخرج آن نهر شهر راس‌العین است و راس‌العین از بلاد عظیمه جزیره است.

این هنگام که لشکر عرب به فتح بلاد جزیره مشغول بود، مردم راس‌العین دیده‌بانی بر سر راه گماشته بودند تا مبادا مغافضةً دشمن تاختن کند و دیدبان ایشان یک منزل راه را نیک می‌دید، یک روز او را گفتند: امروز چه می‌بینی؟

گفت: از کثرت غبار هیچ چیز دیدار نشود اگر خواهید امروز چهار پای به علف‌چر بیرون مکنید تا بدانیم این غبار از چیست، و اگر بیرون فرستید هم تواند بود که نگران باشم اگر لشکر بیگانه نزدیک رسد تفرس کنم و خبر باز دهم. مردم شهر مواشی به جمله بیرون کردند.

و از آن سوی عیاض با لشکر در ظلمت گرد طی مسافت همی‌کرد ناگاه هوا صافی گشت و آن همه گاو و گوسفند و استر دیدار گشت، پس عیاض بفرمود تا لشکر بتاخت، و آن جمله را براند، چندان که دیدبان ندا در داد سودی نبخشید مردمان از بیم به حصار گریختند، و دروازه‌ها استوار کردند و گردونه‌ها بر فراز باره

کشیدند و سنگ همی باریدند.

عیاض نزدیک به شهر لشکرگاه کرد، و چند کس از مسلمانان به صدمت سنگ به درود جهان کرده یک تن از بطارقه برفراز باره آمد، و مسلمانان را همی برشمرد و به زشت‌تر کلمات آهنگ دشنام کرد، و همی گفت: شما گمان کردید که این شهر همانند رقّه و رُهاست، و تسخیر آن به دست شما تواند بود أَما عَلِمْتُم مِنَ المَوْتِ الأَحْمَرِ ندانسته‌اید که خون شما در اینجا ریخته شود.

مردی از عرب پیش شد و گفت: چندین هرزه ملای و بیهوده سخن مکن مگر نشنیده‌ای که ما پیش از رقّه و رها چند حصنهای حصین و معقل‌های متین گشوده‌ایم، و چه بسیار گبران و جهودان و بت‌پرستان کشته‌ایم. تو ای علج[1] در این حصار در چشم ما چنان باشی که مردی جبان از موی گوسفندان سایه‌بانی کند و حفظ خود را از پس آن نشنید. بطریق در خشم شد و در زنبیلی نشست و بفرمود او را از دیوار باره فرود کردند، پس با درعی زرّین و خُودی زراندود و کمری مرصّع از زنبیل بیرون شد و چون برق خاطف دست بزد و تیغی چون آب زلال بکشید و بر در حصار بایستاد و هماورد طلب کرد.

مردی از بنی‌مزینه آهنگ جنگ کرد و او را سپری از پوست درخت خرما بود و شمشیرش از نوار پشم شتر غلاف داشت با جامهٔ خَلِق و عمامه سیاه و فرسوده به میدان آمد. بطریق او را به مرد نمی‌شمرد، و بی‌توانی حمله کرد و تیغ براند، عربی با سپر زخم او بگردانید و زانو بر زمین نهاده قامت بخمانید و تیغ بزد چنان که هر دو ساق او را قطع کرد، پس بطریق در افتاد، عربی پیش شد و همی سلاح و سلب او را باز همی‌کرد. چندان که از فراز باره رمی حجاره می‌کردند عربی بدان نمی‌نگریست تا هر چه با بطریق بود مأخوذ داشت و باز لشکرگاه شد.

مردم حصار را از کردار او دهشتی تمام در خاطر راه کرد و خواستند تا به انبوه رزمی دهند باشد که نصرت جویند، پس بامداد دروازه‌ها بگشودند، و سپاهی بزرگ بیرون شده جنگ بپیوست، عیاض لشکر عرب را فرمود تا به قهقری لختی باز پس شدند، و چنان بنمودند که به هزیمت می‌روند و مردم شهر دلیر شده از دنبال ایشان

---

۱. علج: به معنی فربه و توانا و غیر عربی که هیچ دین نداشته باشد، کافر و بی‌دین خواه عربی باشد و یا جز آن.

به استعجال همی رفتند، چون نیک از شهر دور افتادند، ناگاه مسلمانان روی برتافتند و تیغ در ایشان نهادند، بسیار کس از آن جماعت مقتول گشت و گروهی به قلعه گریخت ناچار کس به نزدیک عیاض فرستادند، و خواستار مصالحت شدند و جزیت بر ذمت گرفتند و سی هزار دینار نقد تسلیم دادند.

فتح
ولایت خابورا

عیاض بر این جمله وثیقتی بنوشت و مردم راس‌العین را امان داد و خود نیز در آنجا اقامت کرد، و میسرة‌بن‌مسروق عبسی را بخواند و هزار تن از ابطال رجال را ملازم خدمت او بساخت، و بفرمود تا ولایت خابورا را مفتوح دارد. پس میسره لشکر براند، و در تمامت اراضی خابورا عبور داد و هر قلعه و بلده که می‌گشاد و هر مال که مأخوذ می‌داشت انفاذ خدمت عیاض می‌نمود، چون اراضی خابورا را به جمله فتح کرد به سواحل فرات سفر نمود و به کنار بلده قرقیسا فرود شد.

فتح قرقیسا

مردم شهر سر از اطاعت برتافتند و از در مقاتلت بیرون شدند، از دو سوی صف جنگ راست کردند و شمشیر در هم نهادند، بسیار کس از جانبین مقتول گشت. در پایان امر نصرت با عرب افتاد و آن بلده عنوةً مفتوح گشت. میسره آن مردم که حدیث فتنه توانند کرد فراهم کرد، و بفرمود تا جمله را گردن زدند و زنان و فرزندان ایشان برده گرفت و در پایان امر بر ایشان ببخشود، و عصیان ایشان را معفو داشت، و سه هزار دینار زر سرخ بگرفت و جزیت بر آن جماعت ببست، و از آنجا طریق رأس‌العین گرفته به نزدیک عیاض آمد، چون عیاض ازکار میسره دل فارغ کرد آهنگ شهرهای دیگر فرمود.

فتح شهر نصیبین به دست عیاض‌بن‌غنم در سال هیجدهم هجری

عیاض‌بن‌غنم در شهر رأس‌العین اقامت داشت، تا آنگاه که میسرةبن‌مسروق از فتح قرقیسا باز آمد، پس آسوده خاطر آهنگ شهر نصیبین[1] کرد، و این شهر را چهار دروازه بود: نخست: دروازهٔ کوه، دوم: دروازهٔ بازار، سیم: دروازهٔ سنجار، چهارم: دروازهٔ روم.

پس عیاض طی مسافت کرده به کنار نصیبین آمد، و لشکر را چهار بخش کرده هر بخشی را به دروازه‌ای گماشت و آن بلده را در بندان کرد.[2] حصار آن شهر سخت استوار بود و به هیچ روی مفتوح نمی‌گشت، لاجرم عیاض رحل اقامت انداخت و در خاطر نهاد که چندان بپاید که آن حصار را بگشاید.

فتح سنجار

آنگاه عمیربن‌سعدانصاری را بخواند، و فوجی از لشکر ملازم رکاب او داشت و به شهر سنجار[3] فرستاد، عمیر با مردم خود به کنار سنجار آمد، اهل بلد یک روز رزم دادند و تاب مقاتلت نیاورده روی به هزیمت نهادند، و روز دیگر خواستار مصالحت شدند و قبول جزیت کردند، پس عمیر کتاب صلح بنوشت و سه هزار دینار نقد بستد و به نزدیک عیاض مراجعت نمود.

فتح آمد

از پس او عیاض، مالک اشتر را بخواند و هزار سوار از شجعان سپاه با او همراه

۱. نصیبین: به فتح نون و کسر صاد مهمله و تحتانی ساکن و بای موحده، شهری از بلاد جزیره ست (س). ۲. دربندان کرد: یعنی محاصره کرد.
۳. سنجار به کسر سین مهمله و سکون نون و جیم و الف و رای مهمله: نام شهری است از نواحی جزیره و از آنجا تا موصل سه روز راه است.

کرد و به جانب شهر آمدْ[1] و به بلده میّافارقین[2] فرستاد. مالک اشتر نخست به کنار حصار آمدْ تاختن کرد و لشکر را فرمود مانند رعد بخروشیدند و هم‌گروه به آواز بلند تکبیر گفت: مردم آمدْ در قوت بازوی خود ندیدند که با ایشان صریق مقاتلت سپارند کس به نزدیک [مالک] اشتر رسول فرستادند و خواستار صلح شدند. [مالک] اشتر اجابت کرد و هر تن را در سال چهار دینار جزیت بست و پنج هزار دینار نقد بستد و عهدنامه بر این جمله بنگاشت. و روز جمعه مسلمانان به شهر در رفتند و لختی گرد بر آمدند پس به لشکرگاه باز شدند.

فتح میّافارقین

روز دیگر مالک اشتر آهنگ میّافارقین نمود چون به کنار آن شهر آمد نسطوس که بطریق آن بلد بود بی‌آنکه خدنگی از کمان گشاد دهد، یا سنگی از فراز باره بر منجنیق نهد از مالک اشتر التماس صلح کرد و مالک اشتر بپذیرفت، و سه روز در آنجا اقامت کرده سه هزار دینار زر سرخ بستد و قاعده جزیت تقریر داد، و عهدنامه بنوشت و از آنجا به نزدیک عیاض مراجعت نمود.

هنوز عیاض شهر نصیبین را دربندان می‌داد و به هیچ روی طریق استخلاص به دست نمی‌شد، و عیاض سخت دل تنگ بود، چه پس ازگشودن تمامت بلاد جزیره به فتح نصیبین دست نمی‌یافت.

فتح نصیبین

یکی از مسلمانان که روزگاری با سعدوقاص روز می‌گذاشت، گفت: از بهر فتح این بلده حیلتی اندیشیده‌ام.

---

۱. نام شهری است.

۲. میّافارقین: به فتح میم و تشدید یاء تحتانی و الف و فا و الف و رای مهمله مکسور و قاف مکسور و تحتانی و نون، نام شهری است از دیار بکر، و در آن شهر نوشیروان و پرویز و پادشاه روم هر یک در وقت خود عمارت کرده‌اند.

عیاض فرمود: کدام است؟

گفت: در شهرزور که در تحت فرمان مسلمین است کژدم فراوان به دست توان کرد، فرمان کن تا کوزه‌های بسیار از آن کژدمها انباشته کنند و به نزدیک تو فرستند که نصیبین بدین خدیعت مفتوح خواهد شد.

عیاض این سخن بپذیرفت و کس به شهرزور فرستاد، تا هزار کوزه از خاک و عقرب انباشته کرده بیاوردند، پس آن کوزه‌ها را به دستیاری منجنیق نیم شبی به شهر در افکندند تا آن کوزه‌ها بشکست و عقارب به خانه‌ها پراکنده شدند و به خوابگاه و جامه‌های مردم رفتند، و هر که را بگزیدند بکشتند، و بعضی را در بستر ناتوانی نالان در افکندند.

صبحگاه شهر نصیبین سرای ماتم گشت، و مرد و زن بکشتن عقرب مشغول بود، چندان که به مدافعت عرب نتوانستند پرداخت، و از این سوی عیاض لشکر را فرمان یورش داد و جنگ را زمان تا زمان صعب‌تر همی‌داشت، گروهی از لشکر جلدی کرده به فراز باره صعود دادند، و از آن سوی فرود شده دروازه بگشودند، پس لشکر اسلام با تیغ‌های کشیده به شهر در آمدند و بسیار کس بکشتند و بیوت بطارقه را خراب کردند و زن و فرزند ایشان را اسیر گرفتند: یکی از شعرا گوید:

شَهِدْتُ فُتُوحاً فی بِلادٍ کَثیرَةٍ   وَ لَمْ اَرَفْتحاً مِثْلَ فَتْحِ العَقارِبِ[1]

بالجمله بعد از این واقعه جماعتی که در شهر زنده بودند به قدم ضراعت بیرون شدند و قبول جزیت کردند و چهل هزار دینار نقد تسلیم دادند، عیاض بر ایشان بخشایش آورد اسیران باز داد و کتاب صلح بنگاشت، و از فتح بلاد جزیره فراغت جست، این هنگام غنایم را بر لشکریان قسمت کرد؛ هر تن راه ده هزار درهم بهره رسید و از مال و مواشی و اشیاء نفیسه نیز بهره‌مند بود، و خمس تمامت غنایم را بیرون کرده به نزدیک عمر فرستاد و قصه فتح جزیره بنوشت.

عمر شاد خاطر گشت و عیاض را ترجیب و ترحیب فرستاد و در پاسخ او مکتوب کرد که: اکنون که بلاد جزیره را بگشادی مردی را که اعتماد را شاید در آن اراضی نصب کن و طریق شام پیش گیر و با یزیدبن‌ابوسفیان می‌باش.

---

۱. من در فتوحات بسیاری شرکت داشته‌ام ولی هیچ فتحی را شگفت‌انگیزتر از فتح کژدم‌ها ندیدم.

وفات
عیاض‌بن‌غنم

چون کتاب عمر به عیاض رسید، فرقدسلمی را بخواند و حکومت بلاد جزیره را با او گذاشت، و چهار هزار تن از لشکر را ملازم خدمت او داشت و خود با دیگر سپاه آهنگ شام کرد، چون به شهر حمص رسید ناتوان گشت و در آن بیماری بمرد. گویند: با این همه فتوحات و اخذ غنایم او را دو سر اسب و یک سر استر که حمل اثقال او کردی افزون نبود و یک دینار زر در حمل او یافت نشد.

وفات
یزیدبن‌ابوسفیان

از پس این واقعه یزیدبن‌ابی‌سفیان نیز رنجور گشت، و دانست که از آن مرض جان به سلامت نبرد، پس به سوی عمربن‌الخطاب از این‌گونه کتابی کرد که: یزیدبن‌ابوسفیان گمان ندارد که از این پس زنده بماند و بتواند به سوی تو نامه کرد چه بسیار رنجور است روز او به پایان رسید خداوند در آن جهان ما را به هم رساناد. اکنون امیر آن کس را که سزاوار داند بر این لشکر سپهسالار گرداند و امارت این اراضی را بدو سپارد و این نامه وقتی به تو رسد که یزید از جهان گذشته باشد.

پس این نامه را به پیکی باد پیما سپرد تا به قدم عجل و شتاب به عمر آورد.

حکومت
معاویةبن‌ابوسفیان در شام

چون عمربن‌الخطاب کتاب یزید را قرائت کرد سخت غمنده گشت و ابوسفیان را بخواند و او را آگهی داد.

ابوسفیان بگریست آنگاه گفت: اکنون رأی امیر در امارت شام چیست و چه کس

را به شام می‌فرستد؟

عمر گفت: این خدمت پسر تو معویه را خواهد بود.

ابوسفیان خوش‌دل شد و از نزد عمر به سرای خویش مراجعت کرد و زوجهٔ خود هند را از مرگ یزید آگهی داد، هند فریاد برداشت و سر و مغز خود را همی با مشت بکوفت و گفت: کاش به جای یزید، معویه و عتبه بمرده بود.

ابوسفیان گفت: خاموش باش، عمر پسر دیگر تو معویه را فرمانگزار شام ساخت، هند خاموش شد و گفت: عمر صله‌رحم فرمود.

بالجمله از پس مرگ یزیدبن‌ابوسفیان، عمربن‌الخطاب بدین‌گونه به سوی معویه کتاب کرد:

> اما بعد، معویه بداند که خداوند دولت اسلام را بزرگ ساخت و به وعده‌ها وفا کرد و آن چه رسول خدای ما را خبر داد از فتح شام و اخذ خزاین جباران چنان شد، و نیز مرا مسموع افتاد که می‌فرمود: شما در مملکت شام بس شهرها بگشائید و امّت من آنجا بیرون آیند و بر کنار دریا جای کنند، و فرمود: چون شرق و غرب را فتنه گیرد، در عَسقلان[1] جای کنید و هر فرودی را فرازی است و فراز شام، عسقلان است. چون بر این کتاب وقوف یابی باید که بی توانی طریق عسقلان گیری و آن بلده را مفتوح سازی و هر روز از حال خویش مرا آگهی دهی.

فتح عسقلان

چون نامهٔ عمر به معویه رسید عظیم خوش‌دل شد و حکومت کشور و امارت لشکر به دست گرفت و بی‌توانی لشکر بساخت و آهنگ عسقلان کرد، و طی مسافت کرده به کنار عسقلان فرود شد و مردم آن بلده ساخته جنگ شدند و سه روز مصاف دادند و [مسلمانان] آن شهر را عنوةً فرو گرفتند و غنیمت فراوان به دست کردند.

---

۱. عسقلان: به فتح عین مهمله و سکون سین مهمله، نام شهری است در شام از اعمال فلسطین در ساحل بحر میان غزّه و حرّان، آن را عروس شام گویند (س).

پس معویه به سوی عمر نامه کرد و او را از فتح عسقلان آگهی فرستاد. عمر نیک شاد شد و گفت:

اگر عسقلان بر لشکر تنگی نکرد و ثغور مملکت از لشکر خالی نیفتاد مسلمانان را بر اقامت آن بلده اجازت می‌کردم و اگر مرا در شام اقامت افتادی جز در شهر عسقلان سکون نفرمودمی، چه هر چیز را نافی است و ناف شام عسقلان است.

فتح طرابلس

بالجمله معویه پس از فتح عسقلان، سفیان‌بن‌حبیب‌الازدی را حاضر کرد و او را با لشکری در خور به فتح طرابلس مأمور داشت. سفیان به کنار طرابلس لشکرگاه کرد و مردم آن بلده مدافعت را آغاز جنگ کردند. سفیان هر روز رزم می‌داد و چون آفتاب به مغرب می‌نشست از بیم شبیخون اهل بلد هر شب به جانبی می‌شتافت و شب را به پای می‌برد و صبحگاه مراجعت می‌کرد و جنگ پیوسته می‌داشت و سخت بیمناک بود که مبادا از جزایر دریا به مردم طرابلس مدد رسد و مسلمانان پایمال دمار گردند. لاجرم صورت حال را به معویه نگاشت.

معویه پاسخ فرستاد که: در دو فرسنگی طرابلس حصاری محکم بنیان‌کن و مسلمانان را جای ده تا از شبیخون ایمن باشند. پس سفیان بر حسب فرموده بنیان حصاری استوار کرد و خود با لشکر در آن حصار منزل ساخت.

چون مردم طرابلس این بدیدند دلتنگ شدند و دانستند که از دست عرب رهائی به دست نشود، پس ترک این حصار بگفتند و در حصاری دیگر انجمن شده و نامه به هرقل نگاشتند و از او مدد خواستند.

هرقل چون دانسته بود که کسی را نیروی مقاتلت عرب نیست کس بدیشان فرستاد که اموال و ثقال خود را برگرفته آهنگ قسطنطنیه[1] کنند. چون منشور هرقل به مردم طرابلس رسید شبانگاه اندوخته خویش برگرفته در زورق‌ها جای دادند و

۱. چاپ سنگی: قسطنطین.

آتش در حصار زدند و نیم شب به کشتی‌ها سوار شده به طرف قسطنطینه گریختند. چون بامداد سفیان از خواب انگیخته شد و حال بدانست بر نشست و روی به حصار نهاد در حصار را گشاده یافتند به درون شدند و هیچ کس را ندیدند الّا مردی جهود که در سردابه‌ای بمانده بود و از آتش به او زیانی نرسیده بود، او را بر آوردند و حال بپرسیدند؟ آنگاه سفیان قصّه فرار مردم طرابلس را به معویه نگاشت.

فتح سواحل بحر

معویه از خدیعت آن جماعت شگفتی گرفت و گروهی از جهودان شهر اردن را بفرمود تا به طرابلس رفته ساکن شدند و به فتح آبادی‌های سواحل بحر پرداخت و عکا و صور و صیدا و دیگر جاها بگرفت و از این فتح عمر را آگهی فرستاد و نوشت که:

> ما تا آنجا رانده‌ایم که جزیره قبرس به ما قریب افتاده چنان که آواز مرغان را اصغا می‌نمائیم و آن جزیره به نضارت اشجار و غزارت انهار وکثرت نعمت نامبردار است وگشادن آن سهل و آسان می‌نماید؛ اگر فرمان رود آب دریا را گذاره کنیم و آن جزیره را به دست فرو گیریم.

چون مکتوب معویه به عمربن‌الخطاب رسید از سفر دریا بر مسلمانان بترسید و چون عمروعاص از سفر بحر آگهی داشت چنان صواب شمرد که با او کار به مشورت کند. پس به عمروعاص نامه کرد و این قصه بدو شرح داد. عمروعاص در پاسخ نوشت که:

> خداوند امیر را در همه کارها دانش و دها داده، همانا کار دریا بس خطرناک است و هول و فزعی تمام دارد و اگر کس آنچه ما از هول و هراس دریا دیده‌ایم ببیند هرگز مسلمانان را به سفر بحر اجازت نفرماید. آنچه من دانسته‌ام به عرض رسانیدم والسّلام.

چون کتاب عمروعاص به عمربن‌الخطاب رسید به سوی معویه بدین‌گونه نامه کرد:

> اما بعد معویه بداند که خداوند تیمار داشتن امت محمّد را در

گردن من کرده است و من از خداوند نصرت و سلامت ایشان را همی‌خواهم، لاجرم ایشان را سفر دریا نفرمایم و به کاری خطرناک فرمان نکنم، و در این معنی با جماعتی که از اهل تجربت بودند مشورت کردم و رأی ایشان با آنچه من در خاطر داشتم موافق افتاد و سفر بحر و فتح قبرس را روا نداشتند پس این اندیشه را فروگذار و به دیگر کارها پرداز والسّلام علیک.

چون این منشور به معویه رسید گفت: همانا عمروعاص نخواست که جزیره قبرس به دست من گشاده شود اگر این کار او را بود و امیر او را فرمود بی‌توانی سفر دریا کردی و جزیره قبرس را فروگرفتی.

بالجمله قبرس ناگشوده بماند تا زمان عثمان‌بن‌عفان، و معویه باز شد و در شام مقام کرد و مملکت شام و سواحل را به تحت فرمان آورد و خراج بستد و مساجد بنیان کرد.

سفر کردن
عمربن‌الخطاب به جانب شام
در سال هیجدهم هجری

عمربن‌الخطاب چهار کرّت آهنگ سفر شام کرد: نخستین: آن هنگام که لشکر روم ابوعبیده را به حصار گرفتند، عمر آهنگ شام کرد، چون به جابیه رسید خبر فتح بدو آمد پس مراجعت به مدینه نمود.

کرّت دوم: آن بود که تا بیت‌المقدس طی مسافت کرد و بعد از فتح آن بلده مراجعت نموده ـ چنان که به شرح رفت ـ.

کرت سیم: با جماعتی از مهاجر و انصار تا منزل سرغ براند در آنجا او را از وبا و طاعون آگهی دادند و گفتند: در اراضی شام از مرگ ایمنی نیست. عمر بهراسید و از در مشورت با اصحاب سخن کرد و سه روزکار بدین‌گونه می‌گذاشت.

عبدالله‌بن‌عباس گفت: چون از بهر جهاد بیرون شده‌ای باز شدن روا نباشد و از قضای خداوند کس نتواند گریخت. و عمر همی‌خواست باز شود و جان به سلامت

برد، روز چهارم عبدالرحمن‌بن‌عوف که واپس مانده بود و از قفای عمر می‌شتافت برسید و عمر را حیرت زده یافت گفت: چیست؟

عمر قصّه بگفت.

عبدالرحمن گفت: غمنده مباش که مرا از رسول خدای حدیثی به یاد اندر است.

عمر گفت: بگوی که تو امینی و راست گوئی.

عبدالرحمن گفت: من از رسول خدای شنیدم که فرمود: چون به شهری وبا و طاعون اندر است بدانجا سفر مکنید و چون به شهری اندرید که در آنجا وبا و طاعون پدید آمده بیرون مشوید.

عمر گفت: الله‌اکبر سخن حق روشن گشت و فرمان کرد تا منادی ندا در داد که مردمان بسیج بازگشتن کنند. عبدالله‌بن‌عباس گفت: يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِيْنَ تَفِرُّ مِن قَدَرِ الله. فَقالَ: نَعَم إِلى قَدَرِ الله. گفت: از قضا و قدر خدا می‌گریزی. گفت: آری از قضای خدا به قضای خدا می‌گریزم. نبینی که اگر یک سوی دشت مهرگیاه روید و سوی دیگر زهرگیاه روید آن کس که گوسپندان خود را ازگیاه خوب بچراند فربی شوند و این به قضای خدا بود و آن کس که زهرگیاه چراند بمیرند این نیز به قضای خدا بود. این بگفت و به قدم عجل و شتاب تا مدینه براند.

کرّت چهارم: چون مرض طاعون از شام برخاسته بود خواست سفر شام کند و آنچه از مردگان به میراث مانده مأخوذ دارد و بر قانون ذخیره بیت‌المال کند یا بر وارث قسمت فرماید، دیگر آن که در خدمت عمر باز نمودند که معویه به طریق جباران می‌رود وکار به نصفت و عدل نمی‌کند، خواست تاکردار او را دیدارکند و او را از در اقتصاد بدارد.

ورود عمربن‌الخطّاب
به شهر ایله

پس از مدینه آهنگ شام کرد عباس‌بن‌عبدالمطلب و عبدالرحمن‌بن‌عوف و

گروهی از اصحاب با او راه برگرفتند چون به شهر ایله[۱] نزدیک شد دانست که مردم ایله او را پذیره کنند از شتر خویش که پالانش نیکو بود فرود آمد و شتر غلام خویش را که پالانش دریده و ژنده بود بر نشست و بشتاب براند، چون به در شهر ایله آمد مردمان که برای استقبال بیرون می‌تاختند او را نشناختند از او پرسیدند که امیرالمؤمنین عمر کجاست؟ گفت: اینک رسید و از این سخن خود را می‌نمود و مردمان فهم نمی‌کردند و چنان می‌پنداشتند که از قفا با لشکر می‌رسد. بالجمله عمر به شهر ایله در آمد و از بهر او سرای پادشاهانه مقرر داشته بودند که شایان چنان مهمانی باشد. عمر بدان ننگریست و در میان کوی و برزن ناگاه با اسقف برسا دوچار شد دانست که او نصاراست با او گفت: هیچ پذیرای مهمان ناخوانده توانی شد.

اسقف گفت: آری یا امیرالمؤمنین. عمر گفت: مرا چه دانستی که امیر مؤمنانم.

گفت: هیبت سلطنت در تو دیدار کردم و دانستم که امیرمؤمنانی.

مع‌القصه عمر به خانه اسقف فرود آمد و او را پیراهنی درشت و خشن بود و از بسودن پالان از چند جای دریدگی داشت، آن پیراهن را به اسقف داد و گفت: اهل خویش را بگوی تا دریدگی‌های این پیراهن را بدوزند.

اسقف نگریست که آن پیراهنی کرباسین و سخت سطبر است و این هنگام تابستان بود و چنین پیراهن پوشیدن نشایست. بفرمود آن را بدوختند، و نیز پیرهنی نرم و نازک بیاورد و به نزد عمر گذاشت و گفت: این پیراهن را به رشوت نیاورده‌ام چه با عدل تو ما را حاجت به رشوت نبود.

---

۱. ایله به فتح شهری است در ساحل بحر قلزم و نزدیک شام و آن در آخر اراضی حجاز و اول شام است (س). از شهرها و بنادر باستانی فلسطین و از مراکز مهم تلاقی راههای تجاری عراق و مصر و شام و عربستان در سده‌های اولیه اسلامی. نخستین ارتباط ایله با مسلمانان در سال نهم قمری اتفاق افتاد. در این سال وقتی پیامبر (ص) در تبوک بود یوحنابن‌رؤبه اسقف ایله به نزد پیامبر رفت و صلح خواست و بدان شرط که جزیه دهند و عبور مسلمانان را از شهر تسهیل کنند، عهدنامهٔ صلح منعقد شد. شهر ایله در دورهٔ جنگ‌های صلیبی به واسطهٔ درگیری‌های مداوم صدمات فراوانی دید، یک چند این شهر در تصرف بالدرین اول در آمد (۵۱۰ ق / ۱۱۱۶ م) و در ۵۶۵ ق / ۱۱۷۰ م صلاح‌الدین ایوبی، ایله را از صلیبیون باز پس گرفت و آن را به مصر منضم ساخت، تا جائی که حمدالله مستوفی آن را از شهرهای مشهور مصر خوانده است. ویرانه‌های این شهر باستانی در گوشهٔ غربی خلیج عقبه و در یک کیلومتری شمال محل فعلی بندر عقبه در اردن قرار دارد.

عمر گفت: سخن به صدق کردی لکن در این تابستان و گرما این پیرهن سطبر باید پوشید تا خوی سطبر را نرم کند.

پس پیراهن اسقف را باز داد و آن خویش را بپوشید، در این سخن بودند که لشکریان برسیدند، عمر از خانه اسقف بیرون شد و فرمان کرد که لشکر به شهر اندر جای نکنند و از بیرون حصار منزل گزینند و علف آزوغه بر کس حمل نکنند، بلکه بها بدهند و بستانند، و آن کس که بها ندارد از بیت‌المال بگیرد.

بالجمله از آنجا به سوی شام سفر کرد و به هر شهری و بلدی برسید کار از این‌گونه داشت و میراث آن مردم که از وبا بمرده بودند بر ورثه قسمت کرد و در حدود و ثغور روم لشکرها مقرر داشت، مدت چهار ماه که شعبان و رمضان و شوال و ذوالقعده بود در آن بلاد و امصار عبور داد و کارها به نظام کرد، آنگاه طریق مدینه گرفت و مردم شام به مشایعت او همی آمدند. بلال مؤذن نیز با ایشان بود، و او از پس پیغمبر ﷺ نزد کس بانگ نماز نکرد. عمر گفت: ای بلال مرا آرزوست که پیش از مرگ یکی بانگ نماز تو بشنوم. بلال اجابت نمود و چون گفت: الله‌اکبر مردمان بگریستند و بانگ های های از ایشان برخاست و چون بلال بانگ نماز به پای برد عمر مردمان را باز گردانید بلال را نیز مراجعت فرمود و خود طریق مدینه گرفت.

بزرگ ساختن عمر مسجدالحرام را

محمّدبن جریر گوید: عمر در اول ذیقعده از شام باز شد و از مدینه به زیارت مکّه شتافت و در ذیقعده این سال عمره گذاشت و در ذیحجه کار حج به پای برد و مسجد مکّه را آبادان ساخت و گرداگرد آن خانه‌ها بنیان فرمود و مقام ابراهیم را که به دیوار خانه کعبه اتصال داشت واپس داشته بدانجا که اکنون هست ثابت ساخت و بیست و یک روز در مکه توقف نمود.

گشاده ساختن
مسجد مدینه

آنگاه آهنگ مدینه کرد و فرمان کرد که منازل بین مکه و مدینه را آبادانی‌ها و سایبان‌ها کردند تا بر مجتازان کار سهل و آسان گذرد و پس از ورود به مدینه مسجد رسول خدای را نیز گشاده‌تر ساخت.

عام رماده

و هم در این سال اندر مدینه باران از آسمان باز ایستاد و کار قحط و غلا در آن بلده بالا گرفت، چندان که مردم طریق صحرا سپردندی و از گیاه قوت کردندی و بسیار کس گرسنه و جوعان جان بداد و در آن وقت صرصرهای عاصف همی وزید و خاکستر بر سر و روی مردم پراکند، از این روی آن سال را عام رماده گفتند. و عمربن‌الخطاب به عمال خویش نامه کرد تا از اطراف مملکت حمل حبّات و غلات به مدینه کردند تا مردم را اندک رفاهیّت به دست شد.

عزل مغیرةبن‌شعبه و
شرح زنا کردن او با ام‌جمیل

و هم در این سال هیجدهم هجری مغیرةبن‌شعبه از امارت بصره معزول شد. همانا از این پیش رقم کردیم که چون شهر بصره را به فرمان عمربن‌الخطاب بنیان کردند، مغیرةبن‌شعبه را به امارت آن شهر گماشت و مغیره مردی زن باره[1] بود و هیچگاه خود را از مصاحبت و مضاجعت با زنان نتوانست باز داشت، و در شهر بصره از قبیله بنی هلال زنی بود نام او امّ‌جمیل بنت‌الابهری و شوهر او مردی بود از بنی ثقیف و او بمرده بود؛ و ام‌جمیل جمالی به کمال داشت، و به صباحت رخسار و ملاحت دیدار نامبردار بود، مغیره شیفته او گشت و به دستیاری رسل و رسایل دل

۱. زن باره: یعنی زن دوست. کسی که در برابر زیبائی زن مفتون و بی‌قرار باشد.

او را با خود مایل ساخت و طریق شدن و آمدن باز داشت، گاهی او را به سرای خویش آورد و گاهی به سرای او شد و با او خوش بگفت و خوش بخفت.

از آن سوی ابوبکره مردی بود از موالی پیغمبر، و او از مغیره ثقلی در خاطر داشت و از سرای او به خانه ام‌جمیل دریچه‌ای بود از این روی بر کار مغیره وقوف یافت و خواست تا گواهان به دست کند، و زنا کردن مغیره را به دست عمربن‌الخطاب استوار بدارد. و حکم چنان بود که اگر مردی زنا کند و او را زن باشد چاهی بکنند چندان که یک نیمه تن او را به چاه فرو دادند و به خاک استوار کردند چنان که نتوانست بیرون آمد، آنگاه مردمان از چار جانب بر او سنگ همی‌زدند تا جان بداد؛ و با زن زانیه که شوهر داشت نیز چنین کردند.

اما آن زن و مرد که از جفت فرد بودند اگر مرتکب زنا شدند حدّ هر یک صد تازیانه بود و این حکم آن وقت جاری گشت که چهار شاهد گواهی دهند که این مرد زنا کرد و ما بدیدیم، چنان که میل در سرمه‌دان. و اگر از این گواهان سه تن گواهی دهد و گواهی چهارم نارسا باشد آن سه تن را حدّ قذف بزنند چنان باشد که بر آن مرد گواهی نداده‌اند، بلکه او را دشنام گفته‌اند، و حدّ قذف هشتاد تازیانه باشد، چنان که خدای فرماید: وَ الَّذینَ یَرْمُونَ الْمُحْصَناتِ ثُمَّ لَمْ یَأْتُوا بِأَرْبَعَةِ شُهَداءَ فَاجْلِدُوهُم ثَمانینَ جَلْدَةً.[۱]

بالجمله ابوبکره سه تن از دوستان خود را به ضیافت طلب کرد[۲] یکی: شبل، دوم: نافع از فرزندان عبیدبن‌کنده، و سه دیگر: زیادبن‌ابی‌سفیان، و زیاد دبیر مغیره بود، چه آنگاه که عمربن‌الخطاب، مغیره را به امارت بصره گماشت، زیاد به دبیری او بیامد و این زیاد پسر سمیّه است که او را زیادبن‌ابیه می‌نامیدند. و از جانب مادر با

۱. سورهٔ نور، آیه ۴.

۲. این چهار نفر گواه همه برادران امی (مادری) هم بودند منتها ابوبکره و نافع از پدر واحدند پدر آنها علی‌المشهور حارث‌بن‌کلده است و مادر آنها سمیه جاریه حارث‌بن‌کلده است، و پدر شبل، معبد؛ و پدر زیاد، عبید است که معویه و را استلحاق کرد و به نام زیادبن‌ابی‌سفیان خواند، نام ابوبکره، نفیع است و با برادرش نافع در روز طائف از داخل حصار فرار کرده و به خدمت پیغمبر (ص) رسیدند، و چون نفیع ماده شتر جوانی همراه آورده بود مسلمانان او را ابوبکره لقب دادند. جریان زنای مغیره و گواهی این چهار نفر را در بسیاری از کتب می‌توانید دید، از جمله به وفیات‌الاعیان ج ۲ ص ۴۵۵ مراجعه فرمائید.

ابوبکره برادر است او را معویه با خود ملحق ساخت و برادر خواند، پس معروف به زیادبن أبي‌سفیان گشت. ـ شرح آن در جای خود مرقوم خواهد شد ـ.

مع‌القصه ابوبکره این سه تن را در سرای خود بداشت و از پس دریچه نشست تا آنگاه که مغیره با ام‌جمیل در آمیخت، پس نرم نرم آن در باز کرد و ایشان را بنمود چنان که مغیره را در میان دو پای آن زن بدیدند، و حال بدانستند، و آن زن را بشناختند و این هنگام نماز پیشین بود، پس مغیره از شکم امّ‌جمیل برخاست و به مسجد آمد، مردمان گرد او را فروگرفتند، و او پیش شد تا از بهر نماز بایستد.

ابوبکره دست بر سینه او بزد و او را باز پس آورد و گفت: ای فاسق از میان پای زنی زانیه برخیزی و همچنان با آلایش پلیدی درآئی به مسجد و خواهی بر مسلمانان پیشنماز باشی، چون ابوبکره مولای پیغمبر بود کس نتوانست با او در آویخت مغیره گفت: لٰا وَاللهِ وَ لٰاکَرامَةَ لَکَ.

حکومت
ابوموسی اشعری در بصره

پس ابوبکره این قصه را به عمربن‌الخطاب کتاب کرد، عمر در خشم شد و ابوموسی‌الاشعری را پیش خواند و گفت: مغیره را از امارت بصره معزول داشتم و تو را به جای او حکومت دادم، این منشور را که بر عزل او و نصب تو رقم کرده‌ام بگیر و بشتاب و او را سوی من فرست و بدین‌گونه با مغیره کتاب کرد:

أَمّا بَعْدُ، فَقَدْ بَلَغَني عَنْکَ أَمْرٌ عَظیمٌ وَ وَلَّیْتُ أَبا مُوسیٰ عَمَلَکَ فَسَلِّمْ إِلَیْهِ ما في یَدِکَ وَ أَقْبِلْ إِلَيَّ وَ السَّلام.

یعنی:

به من رسید که تو ارتکاب کاری بزرگ کردی، لاجرم ابوموسی را بر ولایت تو والی کردم، کار خویش را بدو گذار و به سوی من شتاب گیر.

و همچنان به مردم بصره مکتوب کرد و ایشان ر از عزل مغیره و نصب ابوموسی آگهی داد. پس ابوموسی آن نامه‌ها بگرفت و به قدم عجل و شتاب به بصره آمد، مردم بصره او را بپذیرفتند و مطیع فرمان شدند، و مغیره طریق مدینه پیش داشت و

کنیزک خود را که به نام طایفه بود با ابوموسی گذاشت و زیادبن أبی‌سفیان که دبیر مغیره بود هم با مغیره به مدینه آمد و از پس او ابوبکره و شبل و نافع برسیدند.

عمربن‌الخطاب مغیره را با گواهان بخواست و با مغیره گفت: چه گوئی؟

گفت: ندانم که این ناکسان چه گویند؟ من هرگز جز با زنان خویش هم بستر نشده‌ام.

عمر روی با گواهان کرد و گفت: اِنَّکُم رَأَیْتُمُوهُ یَدخُلُ فیها مِثْلَ المیلِ في المِکحِلَةِ وَ الرِّشا فِي البِئرِ و العَصا فِي الحَجَرِ. گفت: شما دیدار کردید چنان که میل در سرمه‌دان و ریسمان در چه و عصا در حجَر بود. نخست ابوبکره بدین‌گونه گواهی داد، و نافع و شبل نیز به تمام گواهی دادند، چون نوبت به زیادبن أبی‌سفیان رسید از شهادت خویش بدزدید و گفت: من او را در میان پای زنی نشسته دیدم و آن پای‌ها در خضاب بود دانستم که زنی است.

عمر گفت: دیدی جماع به حقیقت.

گفت: دیدم.

گفت: دانستی که آن زن حلال بود یا حرام؟

گفت: ندانستم.

عمر گفت: الله اکبر، پس فرمان کرد که آن سه تن را هشتاد تازیانه حد قذف بزنند.

مغیره از جان به سلامت بجست و از کمال فرح و سرور با جلاد همی‌گفت: سخت‌تر بزن. عمر در خشم شد و گفت: اَسْکَتَ اُسْکُتْ اللهُ صَوْتَکَ. خاموش باش که خدایت خاموش کناد، اگر زیادبن أبی‌سفیان نیز بر تو گواهی درست کردی هم اکنون تنت را زیر سنگ پنهان ساختم.

بالجمله ابوموسی به حکومت بصره اشتغال داشت و کس به عمر فرستاد و از او چند تن کارداران خواست. عمر سی تن از اصحاب رسول خدای را که در کارها بصیر و در مسائل فقیه بودند، بدو فرستاد. مالک‌بن‌انس و عمروبن‌الحصین نیز از آن جمله بودند تا در کارها یا ابوموسی باشند.

قضاوت
شریح در کوفه

و هم در این سال هیجدهم و به روایت صاحب‌الفی نیز در سال هیجدهم هجری عمربن‌الخطاب، کعب‌بن‌سورالازدی را که مردی فقیه بود و قضاوت کوفه داشت از عمل باز کرد و قضاوت کوفه را با شریح گذاشت، و هو شریح‌بن‌حارث‌بن‌قیس‌بن جهم‌بن‌معویةبن‌عامربن‌الرایش‌بن‌حارث‌بن‌معویةبن‌ثوربن‌مرتّع و ثوربن‌مرتّع ملقب به کنده بود، و این لقب بدان یافت که کفران نعمت پدر کرد. و هو کندةبن‌مرتّع بن‌مالک‌بن‌زیدبن‌کهلان، همانا شریح از بزرگان تابعین است و ادراک جاهلیت نموده و مردی با اصابت رأی و حدّت ذکا بود.

و از جملهٔ آن چهار کس است که اطلس بودند و یک موی در زنخ نداشتند یکی عبدالله‌بن‌زبیر، دوم سعدبن‌عباده، سه دیگر احنف‌بن‌قیس که به صفت حلم نامبردار است، چهارم شریح است.

بالجمله عمربن‌الخطاب او را به قضاوت کوفه نصب کرد و شصت و پنج سال قاضی بود و هیچ وقت ز قضاوت عزل و عزلت نداشت جز در ایام ابن‌الزبیر که خود از این منصب استعفا جست و سه سال معزول بود تا بمرد، حجاج‌بن‌یوسف نیز مسئلت او را اجابت کرد و او را از قضاوت معزول داشت.

در مدّت عمر او به اختلاف سخن کرده‌اند به روایتی یک صد و بیست سال زندگانی یافت. و بعضی از قصه‌های او در ذیل خلافت عثمان و امیرالمؤمنین علی ﷺ مرقوم خواهد شد، گویند: شریح مردی مزّاح بود یک روز عدی‌بن‌ارطاة بر او در آمد:

فَقالَ لَهُ: أَیْنَ أَنْتَ أَصْلَحَکَ اللهُ؟ فَقالَ: بَیْنَکَ وَ بَیْنَ الْحائِطِ! قالَ: اسْتَمِعْ مِنّي؛ قالَ: قُلْ أَسْمَعُ؛ قالَ: إِنّي رَجُلٌ مِنْ أَهْلِ الشّامِ، قالَ: مَکانٌ سَحیقٌ. قالَ: وَ تَزَوَّجْنا عِنْدَکُمْ، قالَ: بِالرَّفاءِ وَ الْبَنینَ قالَ: وَ أَرَدْتُ أَنْ أُرْحِلَها، قالَ: الرَّجُلُ أَحَقُّ بِأَهْلِهِ؛ قالَ: وَ شَرَطْتُ لَها دارَها، قالَ: الشَّرْطُ لَها. قالَ: فَاحْکُمِ الْآنَ بَیْنَنا، قالَ: قَدْ فَعَلْتُ. قالَ: فَعَلیٰ مَنْ حَکَمْتَ؟ قالَ: عَلَی ابْنِ أُمِّکَ، قالَ: بِشَهادَةِ مَنْ؟ قالَ: بِشَهادَةِ ابْنِ أُخْتِ خالَتِکَ.

با شریح گفت: کجائی. گفت: میان تو و دیوار خانه. گفت: بشنو. گفت: بگو

می‌شنوم. گفت: مردی از شهر شامم. گفت: شهری نیکوست. گفت: در شهر شما زنی کرده‌ام. گفت: برخوردار باش به مال و فرزند. گفت: می‌خواهم آن زن را با خود کوچ دهم. گفت: مرد بر زن خویش حاکم است. گفت: شرط کرده‌ام که او را از سرای او بیرون نبرم. گفت: آن شرط برای زن استوار است. گفت: حکومت کن در میان ما. گفت: حکم کردم. گفت: بر که حکم راندی؟ گفت: بر پسر مادر تو. گفت: با کدام گواه گفت: به شهادت پسر خواهر خاله تو.

گویند: شریح زنی از قبیله بنی‌تمیم به سرای آورد نام او زینب، وقتی از زینب برنجید و او را با ضرب و شتم بیازرد و از پس آن پشیمان گشت و این شعرها بگفت:

رَأیتُ رِجالاً یَضرِبُونَ نِسائَهُم فَشَلَّتْ یَمینی یَومَ أضرِبُ زَیْنَبا
أ أَضرِبُها مِن غَیرِ ذَنبٍ اَتَتْ بِهِ فَمَا العَدلُ مِنّی ضَربُ مَن لَیْسَ مذْنِبا
فَزَینَبُ شَمسٌ وَ النِّساءُ کَواکِبُ اِذا طَلَعَت لَم یَبدُ مِنْهُنَّ کَوکَبا

گویند: وقتی زیادبن‌ابیه به سوی معویه کتاب کرد یَا أَمیرَالمُؤمِنینَ قَدْ ضَبَطتُ لَکَ العِراقَ بِشِمالی وَ عَطلَت یَمینی لِطاعَتِکَ فَوَلِّنِی الحِجازَ. یعنی: من عراق را به نظم کردم با دست چپ خویش و اینک دست راست من از کار معطل است امارت حجاز را نیز با من گذار.

گویند: عبدالله‌بن‌عمر چون این بشنید بهراسید و مردم حجاز بترسیدند و در حق او گفت: اَللّٰهُمَّ اشْغَل عَنّا یَمینَ زِیادٍ. و مرض طاعون در دست راست او افتاد، اطبّا را از بهر مشورت فراهم آورد تا چه کنند. گفتند: باید قطع کرد. شریح را طلب نمود و سخن طبیبان را بیان فرمود: فَقالَ لَهُ: لَکَ رِزقٌ مَقْسُومٌ وَ اَجَلٌ مَعلُومٌ وَ اِنّی اَکْرَهُ اِن کانَتْ لَکَ مُدَّةٌ أَن تَعیشَ فِی الدُّنیا بِلا یَمینٍ وَ اِن کانَ قَد دَنی اَجَلُکَ اَن تلقی رَبَّکَ مَقطُوعَ الیَدِ فَاِذا اَسئَلَکَ لَم قَطَعتَها قُلتَ بَغضاً فی لقائک.

گفت: روزی تو مقرّر است و روزگار تو معین، مکروه دارم که اگر زنده باشی بی‌دست باشی و اگر مقطوع‌الید وداع جهان گوئی خداوند از تو بپرسد که چرا دست خود بریدی گوئی که ملاقات تو را بد داشتم. زیادبن‌ابیه در همان روز بمرد، مردم شریح را گفتند: چرا نگذاشتی که زیاد دست خود را قطع کند. گفت: اَلمستشار مؤتمنٌ. نخواستم در مشورت خیانت کنم و اگر نه دوست داشتم که روزی دستش را و روزی پایش را، و روزی دیگر اعضایش را قطع کنند. و شریح در سال هشتاد و

هفتم هجری وداع جهان بگفت.

وضع تاریخ هجری

و هم در این سال و به روایتی در سال هفدهم هجری وضع تاریخ هجری نهاده شد، و در سبب آن چند گونه حدیث کرده‌اند. شعبی گوید که: ابوموسی اشعری که حکومت بصره داشت عمر را مکتوب کرد که از حضرت تو حکمی چند می‌رسد که یکی نسخ دیگر همی‌کند، و من مقدّم را از مؤخر باز ندانم از این روی وضع کردند. و نیز گفته‌اند: از عمر وضع تاریخ جدید مسئلت کردند؟

گفت: از بهر چیست؟

گفتند: از برای بیع و شری و تعیین وقت اجرای احکام، و روزگر ولادت و وفات مردم سخت در کار است.

عمر پسنده داشت، و گفت: کارها را با تاریخ روم مأخوذ دارید.

گفتند: رومیان از عهد ذوالقرنین تاریخ نهاده‌اند و این بعید است.

و نیز گفته‌اند: از بیع و شری و قباله به نزد عمر آوردند، مورخ به ماه شعبان. گفت: کدام شعبان است این ماهی است که بدان اندریم یا آن شعبان که از پیش می‌آید؟ پس خواستند تا سال تاریخ مقرر دارند.

بعضی مولد پیغمبر ﷺ و بعضی مبعث آن حضرت را نمودند، امیرالمؤمنین علی ﷺ سال هجرت را بنمود و ابتدا از ماه محرم فرمود که هنگام مراجعت از زیارت مکه است و مردمان بر آن اتفاق کردند.

تعیین
اوقات نماز پنجگانه

و هم در این سال، و به روایتی در سال هفدهم هجری عمربن‌الخطاب به تمامت بلاد و امصار منشورها فرستاد و اوقات نماز پنجگانه را معین و مقرر داشت تا مردم بدان‌گونه کار کنند.

تزویج عمر
ام‌کلثوم دختر علی (ع) را

و هم در این سال و اگر نه در سال هفدهم عمربن‌الخطاب کس به خدمت علی علیه السلام فرستاد و خواستار شد که ام‌کلثوم علیها السلام دختر امیرالمؤمنین را به حباله نکاح خویش در آورد.

صاحب استیعاب گوید: عمربن‌الخطاب کس به نزدیک علی علیه السلام فرستاد و امّ‌کلثوم را خواستاری نمود، علی علیه السلام را این سخن در خاطر ثقلی می‌انداخت و رضا نمی‌داد، لاجرم در پاسخ فرمود: ام‌کلثوم هنوز کودک است و هنگام نیست که او را به شوی فرستند.

عمر گفت: یا اباالحسن من آرزومندم که بدین کرامت مخصوص شوم، چندان که هیچ کس را این آرزو نیست.

پس علی علیه السلام فرمود: من او را با تو تزویج کنم و به سوی تو فرستم، تا اگر در خور این مقام باشد تو را باشد و ام‌کلثوم را عقد بسته به سرای عمر فرستاد و کابین او را چهار هزار درم به روایت صاحب الفی مقرر داشت.

عمربن‌الخطاب با چشم ملاطفت به ام‌کلثوم نگریست و دست برده ساق او را از جامه مکشوف داشت، ام‌کلثوم در خشم شد و فرمود: اگر نه این بود که امیرالمؤمنین باشی بینی تو را در هم می‌شکستم، و به روایتی فرمود: چشم تو را بر می‌آوردم و از نزد او بیرون شده به حضرت پدر آمد. فَقٰالَتْ: بَعَثْتَنی اِلی شَیخِ السَّوءِ. یعنی: مرا به نزد پیری زشت کیش فرستادی.

علی علیه السلام فرمود: ای فرزند او شوهرت است.

بالجمله روز دیگر وجوه مهاجر و انصار نزد عمر حاضر شدند و گفت: مرا ترحیب و ترجیب بگوئید و مبارک باد فرستید.

گفتند: از چه روی؟

گفت: ام‌کلثوم دختر علی را تزویج کردم. سَمِعتُ رَسُولَ‌الله یَقُولُ کُلُّ نَسَبٍ وَ سَبَبٍ وَ صِهْرٍ مُنْقَطِعٌ یَومَ القِیامَةِ اِلّا نَسَبی و سَبَبی وَ صِهْری فَکانَ لی بِهِ النَّسَبُ و السَّبَبُ وَاَرَدْتُ اَنْ اَجْمَعَ اِلَیهِ الصِّهر. یعنی: هر نسب و سبب و مصاهرت در روز

قیامت بریده می‌شود الّا خویشاوندی و دامادی من، این سخن پیغمبر است.

پس عمر می‌گوید: چون من از قبیله قریشم خویشاوندی من با رسول خدای ﷺ ثابت است خواستم شرف دامادی رسول خدای را نیز به دست کنم پس ام‌کلثوم دختر علی را تزویج کردم، اکنون مرا تهنیت بگوئید.

همانا مردم شیعی در این قصه سخن فراوان کرده‌اند و گویند: این که رسول خدای عثمان‌بن‌عفان را به مصاهرت خویش اختیار می‌فرمود به ظاهر شریعت متابعت داشت و نفاق و شقاقی از وی پدیدار نبود، امروز که عمربن‌الخطاب بی‌فرمانی خدای و رسول نموده و غصب خلافت کرده و از دین بیرون شده مصاهرت او در شریعت روا نبود. از این روی علی علیه‌السلام امضا نمی‌فرمود و عمر به تمام غلظت و شدت تهدید و تهویل قتل می‌فرستاد، عباس چون نگریست که در این امر فتنه‌ای بزرگ حدیث شود این خبرها به علی آورد و به الحاح از حضرتش انجاح مسئول عمر بگرفت.

بعضی از مردم شیعی گویند که: ام‌کلثوم به سرای عمر نرفت بلکه یک تن جنّیه به صورت ام‌کلثوم بر آمد و با عمر هم بستر گشت، لکن مردم شیعی را واجب نیفتاده که حمل چندین مصاعب کنند، چه در نزد ایشان خطبه کردن ام‌کلثوم بیرون شریعت از غصب خلافت که فتنه آن تا قیامت باقی است به زیادت نیست. از حضرت صادق علیه‌السلام حدیث کرده‌اند که فرمود: اَوَّلُ فَرْجٍ غُصِبَتْ مِنّا اُمّ کُلْثُومٍ. پس لازم نیست جنّیه به صورت ام‌کلثوم در آید.

سفر کردن
عمرو بن عاص به جانب نوبه
در سال هیجدهم هجری

نوبه ـ به ضم نون و سکون واو و بای موحده مفتوح ـ بلادی است وسیع از دو سوی مصر طول آن مملکت هشتاد منزل ازکنار نیل می‌رود و دارالملک آن بلاد شهر

دُمقُله[۱] است بر ساحل نیل و از دُمْقُله تا اُسوان[۲] چهل روز راه است و از اسوان تا فسطاط مصر پنج روز راه است.

بالجمله چون بلاد شام صافی شد عمروعاص با بیست هزار مرد جنگی مأمور به فتح نوبه گشت و طی مسافت کرده در بلاد نوبه در آمد و لشکر را دست باز داشت تا به هر جانب غارت افکندند. و از مردم نوبه صد هزار مرد جنگجوی انجمن شدند و جنگهای سخت کردند و ایشان را در صفت کمانداری انباز و همانند نبود.

گویند: یک تن از ایشان تیری در جگرگاه کمان غرق کرد و با هماورد خود بانگ در داد که بر کدام عضو زنم، مرد مسلمان از در استهزا گفت: فلان عضو را آماج کن، بی‌توانی خدنگ بگشاد و بر همان عضو بزد.

واقدی گوید: در جنگ نوبه ساعتی بر نیامد که یک صد و پنجاه کس از مسلمانان را به نوک خدنگ کافران چشم از چشمخانه بر زمین افتاد.

بالجمله مسلمین پای اصطبار استوار کردند، و بسیار کس از مردم نوبه بکشتند و ایشان را هزیمت کردند هر که زنده بماند بجست و در کوه و دشت پراکنده شد چنان که یک تن از ایشان دستگیر نشد و یک دینار از آن جماعت ماخوذ نگشت. بعد از این مقاتلت عمروعاص آهنگ اراضی بَرْقَه[۳] کرد و بَرْقَه مشتمل است بر چند مدینه و قری و نام مدینه آن اَنْطابُلُس است و این لفظ به لغت رومی به معنی پنج شهر است، و مردم این بلاد از قبایل بربر بودند که بعد از قتل جالوت به دست داود از فلسطین به اراضی مغرب شدند، و مردم نوبه شریعت نصاری داشتند.

مع‌القصه چون عمروعاص با ایشان راه نزدیک کرد مردم طَنْجَه[۴] اعداد جنگ کرده بیرون تاختند و با مسلمانان رزمی بزرگ ساختند، هفتصد کس از ایشان عرضه دمار گشت، ناچار طریق فرار گرفتند و از دَرِ زاری و ضراعت بیرون شده خواستار

---

۱. دُمْقُله: با دال مضموم و سکون میم و ضمّ قاف به فتح اول و ثالث نیز جایز است (س).
۲. اسوان: به ضمّ همزه و سکون سین مهمله و واو و الف و نون، بلد عظیمی است در اول بلاد نوبه (س).
۳. بَرْقَه: به فتح بای موحّده و رای مهمله و قاف مفتوح، نام ارضی است مشتمل بر چند مدینه (س).
۴. طنجه: به فتح طای مهمله و سکون نون و جیم مفتوح، نام شهری است در ساحل بحر مغرب و نهری که بر آن شهر می‌رود، منبع آن را ندانسته‌اند (س).

مصالحت گشتند، عمرو مسئول ایشان را با اجابت مقرون داشت و به سیصد درم نقره و سیصد سر اسب و سیصد استر و سیصد درازگوش و عددی فراوان از گاو و گوسفند عقد مصالحت استوار بست و کتاب صلح بنگاشت، و از آنجا به جانب مراقیه[۱] و لبده[۲] و سبره[۳] و زویله[۴] روان شد و بهر بلدی از آن بلاد رسید چون کافران را قوت جنگ نبود بر آن گونه مصالحت کردند.

پس عمروعاص عزم فتح برقه کرد و از آن پیش که در جائی فرود آید و لشکرگاه کند، مردم برقه بیرون تاختند و جنگ پیوسته کردند، بسیارکس از مردم برقه بحر هلاک و دمار را غرقه گشتند، ناچار پشت با جنگ دادند و به حصار خویش در گریختند و خواستار صلح شدند. عمروعاص با ایشان بر پانصد درم نقره و سیصد تن غلام و دویست کنیز و عددی فراوان از مواشی کار مصالحت راست کرد و بر این جمله وثیقتی نوشت و از این فتح‌ها که به دست او رفت به سوی عمربن‌الخطاب کتاب کرد و بنمود که من در این اراضی بخواهم بود تا آنگاه که امیر حال بداند و به هر چه صواب شمارد حکم براند. و این وقت جنگ عجم پیش آمد.

ذکر سلطنت
کلویس دوم در مملکت فرانسه
در سال هیجدهم هجری

چون داقوبر وداع جهان گفت پسرش کلویس اگر چند خردسال بود به جای پدر پادشاهی یافت، و چون حل و عقد امور بیرون کفایت او بود مادرش که باطیلد نام داشت به تدبیر موجبات مملکت پرداخت و کلویس را برادری بود که شیژبر نام داشت و او به فرمان داقوبر پدر خود فرمانگزار مملکت استرازی بود، در سنه ششصد و پنجاه عیسوی وفات کرد، و این وقت تمامت مملکت فرانسه به تحت

---

۱. مَراقیه: به فتح میم و رای مهمله، اول شهری است که در حدود افریقیه واقع است (س).
۲. لبده: به کسر لام و سکون موحده، بلدی است در میان برقه و افریقیه (س).
۳. سبره: نام شهری در افریقیه است (س).
۴. زَویله: به فتح زای معجمه و سکون واو (س).

فرمان کلویس در آمد.

گویند: یک سال بعد از مرگ شیژبر بلای قحط و غلا در ممالک فرانسه بالا گرفت و کار معاش بر مردم سخت افتاد، کلویس ابواب خزاین و چندان که اندوخته داشت بر مردم بخش کرد خزینه تهی گشت، و همچنان روزگار به سختی می‌رفت این وقت ناچار شد و چندان که پدرش زر و سیم در کلیسای سین نصب کرده بود باز کرد و بر رعایا قسمت نمود تا مردم از آن بلا برهیدند.

در زمان او دختری از مردم انگلیس که باطِیْلد نام داشت به دست دزدان بحری اسیر شده به فرانسه آوردند و به یکی از اعیان مملکت بفروختند، کلویس چون این بدانست و صیت جمال او را اصغا فرمود او را بگرفت و به حبالهٔ نکاح خویش در آورد و او بعد از شیژبر روزگاری دراز نیافت، همانا این هر دو در مملکت فرانسه بالاشتراک سلطنت داشتند و مدت سلطنت کلویس هیجده سال بود.

ذکر وقایع سال نوزدهم هجری
و فتح اهواز به دست ابوموسی اشعری

اهواز از اصل احواز بوده با حای حطّی و آن جمع حوز است، چون مردم پارسی زبان را به سبب لین مخارج حروف حرف حا نیز بر زبان نرفتی آن را اهواز گفتند و این اهواز هفتاد شهر و قصبه آبادان داشت، از حدّ بصره تا حدود ممالک پارس و پادشاهان اهواز تاج بر سر نهادندی، چه در مملکت ایران هفت کس به شمار ملوک می‌رفت، و از خاندان ملک می‌بود و تاج بر سر می‌نهاد الّا آن که تاج ایشان را از کسری که ملک الملوک عجم بود کوچکتر می‌داشتند، و این وقت پادشاهی اهواز، هرمزان داشت، و او مردی دلیر و از خانواده ملوک بود، و در بصره، ابوموسی اشعری حکومت داشت و شهر اُبلّه[1] و دیگر بلده میسان[2] از حدود بصره در تحت حکومت مسلمانان بود.

هرمزان لشکری بگماشت و آن بلاد را به دست نهب و غارت باز داد، ابوموسی این خبر را به عمربن‌الخطاب مکتوب کرد، و او را از عصیان هرمزان آگهی داد. عمر با ابوموسی بدین‌گونه مکتوب کرد که حاصل سخن این است که: ای عبدالله‌بن‌قیس به من رسید که عجمیان در اهواز و تُستر و سوس[3] و مَناذِر[4] انجمنی کرده‌اند و آهنگ مسلمانان

---

۱. اُبلّه به ضم همزه و باء موحده مضموم و لام مشدّد، نام بلدی است در کنار دجله بصره، اصمعی گوید: بهشت دنیا سه است: غوطه دمشق و نهر بلخ و نهر ابلّه (س).

۲. میسان: به فتح میم و سکون تحتانی و سین مهمله و الف و نون است (س).

۳. سوس [= شوش]: با هر دو سین مهمله، نام بلدی است در خوزستان، جسد دانیال پیغمبر در نهر آن در تحت آب مدفون است (س).

۴. مَناذر: به فتح میم و نون و الف و ذال معجمه مکسور (س).

می‌دارند، چون این کتاب بخوانی بی‌درنگ لشکر فراهم کن و به اراضی ایشان بتاز و آن جماعت را با شریعت دعوت کن، آن کس که اجابت کند ایمن باشد و تو را از مال ایشان بهری نباشد، اِلّا به مقداری که رفع حاجت کنی و لشکر را پی در پی رزم مفرمای که ملول و مانده شوند، و داد مظلوم بده، و از اصلاح ذات بین دست باز مدار، و با مردم فروتن باش، و بدان ای پسر قیس که خداوند مسلمانان را به نصرت وعده نهاده است، چنان باش که این مهم به دست تو بر آید و دیگر کس تو را بدل نگردد.

چون این نامه به ابوموسی رسید مردم بصره را انجمن کرد و لشکریان را حاضر ساخت، ده هزار کس فراهم شد، پس نامه عمر را قرائت کرد و با مردم گفت: شما را در روز جنگ شمشیر آبدار و تیر خدنگ پناه باید بود و حصار از درع و جوشن باید ساخت و دنیا را باید زندان مؤمن شمارید، چه خداوند آن جهان را از برای نیک مردان نیکوتر آورده است، و همی باید فردا ساخته جنگ شوید و بر راه اهواز روید و سلمان بن‌العین[1] و حرملة‌بن‌مرطبه[2] را با لشکری بیرون فرستاد.

و از آن سوی عمربن‌الخطاب، سعدوقاص را که حکومت کوفه داشت نامه کرد که: سپاه بصره را به لشکر نصرت کن. لاجرم سعد، نعمان‌بن‌مقرّن را با سپاه مأمور داشت، و عبدالله‌بن‌مسعود را با پنج هزار کس گسیل داشت، و این هر دو سپاه در بلده میسان با یکدیگر پیوسته شدند و چون قبیله کلیب‌بن‌وائل در حدود اهواز جای داشتند و از هرمزان ایشان را ستم‌ها رسیده بود، با او از در خصمی می‌زیستند، سپاه بصره و کوفه ایشان را به نصرت خویش طلبیدند و آن جماعت اجابت کردند و مواضعه نهادند که روز جنگ با مسلمانان هم‌دست شوند.

بالجمله مسلمانان به جانب اهواز در تکتاز آمدند و از آن سوی هرمزان با لشکر خویش پذیره جنگ شد و هر دو لشکر روی در روی شدند، و تیغ در هم نهادند، چون ساعتی رزم دادند قبیله بنی‌کلیب به یاری مسلمانان در رسیدند، و با مسلمانان هم آهنگ شدند، هرمزان ساخته جنگ بصره بود، چون لشکر کوفه و جماعت بنی‌کلیب را با ایشان هم‌دست یافت روی برتافت و گریزان به شهر سوق الاهواز آمد

۱. ابن اثیر: سلمی بن القین.
۲. ابن‌اثیر: حرملة‌بن‌مریطة‌التیمی.

و در آنجا حصاری کرده بود اندر حصار شد و رود دُجَیل از میان سوق الاهواز می‌گذشت و از آن جسری بسته بود.

بالجمله مسلمانان از این جنگ غنیمت فراوان یافتند و خمس آن بیرون کردند و به صحبت احنف‌بن‌قیس که هنوز این هنگام جوانی بود و مهتری بنی‌تمیم داشت گسیل مدینه داشتند، و ده تن از بزرگان بصره و گروهی از قبیله بنی‌کلیب‌بن‌وائل آهنگ مدینه کردند.

عمر از دیدار ایشان شاد شد و مقدم ایشان را بزرگ داشت، و از اسعاف حاجات آن جماعت خویشتن‌داری نکرد و اصابت رأی و طلاقت لسان احنف‌بن‌قیس او را پسند افتاد، پس به ابوموسی نامه کرد که مقدار این پسر را بشناس و تدبیر او را گوش دار و ایشان را بازگردانید. و حرقوص‌بن‌سهیل‌المقری را با جماعتی از لشکر به مدد ابوموسی فرستاد، و فرمان داد که دست از جنگ باز ندارند، تا تمامت اهواز را به تحت فرمان نیاورند، پس حرقوص طی مسافت کرده به بصره آمد و ابوموسی او را بر لشکر امیر ساخت و جنگ هرمزان فرمود.

حرقوص با تمام سپاه تاختن نموده از رود دجیل عبره کرد و هرمزان با لشکر عجم جنگ بیاراست، و در میان این دو سپاه جنگی چنان صعب برفت که کمتر کس دیده بود، در پایان امر هرمزان هزیمت شد و به شهر رامهرمز گریخت و مردم او فراوان بهرهٔ تیغ و سنان شدند، آنگاه حرقوص در سوق الاهواز جای کرد و حزّبن‌معاویه را با سپاه از پس هرمزان بتاخت. و همچنان ابوموسی به سعدوقاص نامه کرد تا لشکری از کوفه روان دارد و این وقت از تمامت بلاد و امصار اهواز بیرون چهار شهر در تحت حکومت هرمزان نبود، نخست رامهرمز که در آنجا جای داشت؛ دوم تستر؛ و سه دیگر سوس، چهارم شهر مَناذر، و دیگر بلاد را مسلمانان گشوده بودند.

هرمزان نگریست که از هر جانب لشکر عرب همی در آیند و ساخته رزم باشند، از حرقوص خواستار صلح شد بدین آرزو که اهواز را بدو گذارند. حرقوص این خبر به عمر فرستاد و او در پاسخ مصالحت را اجازت بدین شرح نمود که بهر شهر که مسلمانان گشوده‌اند از آن ایشان باشد، و آنچه فتح نشده هرمزان را باشد. ناچار هرمزان بدین‌گونه رضا داد و حرقوص وثیقتی نوشت و کار صلح استوار کرد و به

عمربن‌الخطاب مکتوب کرد که: اگر فرمائی لشکر به جانب فارس برانم. عمر گفت: این روا نباشد لشکر را چندان از من دور مدار که خبر ایشان با من نیاید و مرا یاری ایشان مشکل افتد. لاجرم حرقوص در اهواز جای کرد و لشکر اسلام را از حلوان در نگذرانید.

ذکر علاءبن‌الحضرمی و سفر کردن او به اصطخر فارس در سال نوزدهم هجری

در مجلد اول از کتاب دویم *ناسخ‌التواریخ* رقم کردیم که علاءبن‌الحضرمی در زمان رسول خدا ﷺ در حکومت بحرین استقرار یافت و او همچنان در بحرین تا این وقت امارت داشت آن هنگام که عمربن‌الخطاب، سعدبن‌ابی‌وقاص را به فتح قادسیه مامور می‌داشت علاءبن‌الحضرمی را منشور فرستاد که لشکرهای خویش را برداشته با سعدبن‌ابی‌وقاص پیوسته شو و جنگ عجم را ساخته باش. علاءحضرمی را عار آمد که در تحت رایت سعد در آید، و فرمان او را گردن نهد. کتابی از در ضراعت به عمر نوشت، و از چنین خدمت طلب عفو نمود. عمر مسئول او را به اجابت مقرون داشت.

آهنگ لشکر عرب به اصطخر

از پس آن هر روز علاءحضرمی را خبر می‌رسید که سعد فتح قادسیه کرد و مداین بگشاد و بر اهواز غلبه جست، این خبرها بر علاءحضرمی گران می‌آمد پس در خاطر نهاد که با عجم رزمی دهد و نصرتی به دست کند، تا از سعد واپس نماند. لاجرم از مردم بحرین لشکری بساخت و بی‌اجازت عمربن‌الخطاب کشتی در آب افکند و با لشکر بر نشست و طریق فارس پیش داشت و از بحر با پنج هزار مرد جنگی بیرون شد و پست و بلند زمین را در نوشته راه به اصطخر نزدیک کرد.

این هنگام از جانب یزدجرد فرمانگزار فارس مردی بود که شهرک نام داشت و تمامت بلاد و مصار فارس در تحت فرمان شهرک بود و در هر بلدی از قبل او مردی حکومت داشت و حاکم اصطخر را مرید نام بود و شهرک خود در شهر شیراز می‌نشست.

بالجمله چون مرید از رسیدن علاءحضرمی و لشکر عرب آگهی یافت اعداد سپاه کرد و از اصطخر جنگ علاء را پذیره گشت. هر دو سپاه تعبیه بساختند و جنگ در انداختند زمانی دیر بر نگذشت که مرید عرضه دمار گشت و لشکر اصطخر شکسته شد، مسلمانان فراوان از ایشان بکشتند. این خبر به شیراز بردند و شهرک را آگهی دادند و او بی‌توانی عمال خویش را که در شهرها حکومت داشتند مکتوب کرد تا با لشکرهای ساخته به دفع عرب تاختن کنند و لشکرها از هر جانب همی‌گرد آمدند. علاءحضرمی دانست که با چندین سپاه نتواند رزم داد و بی‌شک مسلمانان به جمله تباه شوند ناچار آهنگ مراجعت نمود و به کنار بحر آمد تا به پشتوانی کشتی خود را به بحرین کشاند.

از قضا دریا را طوفان و طغیانی بزرگ پدید شد و کشتی‌ها را غرقه ساخت مسلمانان را حیرت و دهشت فروگرفت و تصمیم عزم دادند که از طریق اهواز قطع مسافت کرده به بصره شوند. شهرک این بدانست و لشکر فرستاد و راه اهواز را بر ایشان بگرفت مسلمانان فرو ماندند و به خویشتن‌داری پرداختند چه نتوانستند دریا را عبره کرد یا از راه اهواز به تکتاز رفت.

این قصه به عمربن‌الخطاب بردند و گرفتاری مسلمانان را باز نمودند. عمر در خشم شد و گفت: پیغمبر ما را غزو دریا نفرمود. پس به سوی ابوموسی اشعری یکی نامه کرد که:

> علاءحضرمی بی‌جواز من مسلمانان را از بحرین برداشت و از بحر درگذرانید و اینک در زمین فارس درمانده است، هم ایدون از بصره سپاهی بیرون فرست تا از طریق اهواز به فارس شوند و به هر تدبیر که توانند مسلمانان را برهانند.

و دیگر مکتوبی به سوی علاءحضرمی کرد که:

> خداوند پادشاهان را ارجمند ساخت تا مردمان فرمانبردار ایشان

باشند چه از بی‌فرمانی جز زیان و ضرر حاصل نشود، و تو بی‌فرمان من لشکر بساختی و به سوی فارس بتاختی و مسلمانان را به دست هلاک باز دادی، اینک بفرمودم تا لشکری از بصره بدان اراضی شود، باشد که شما را از دست مرگ برهاند، و تو را می‌فرمایم که دیگر به سوی بحرین کوچ ندهی و آرزوی آن اراضی نکنی و بی‌توانی نزدیک سعدوقاص شوی، اگر می‌دانستم که تو را کیفری و نقمتی افزون از خدمت سعدوقاص توان یافت آن را فرمودم.

بالجمله چون نامه عمر به ابوموسی رسید پنج هزار مرد از بصره بیرون کرد تا از راه اهواز بر زمین فارس آمد و علاءحضرمی در کنار بحر فارس در ارض طارس جای داشت و لشکر شهرک در آنجا مسلمانان را حصار می‌دادند، چون سپاه بصره برسید از گرد راه با کافران جنگ در انداختند، لشکر بحرین نیز قوت گرفتند و قتال کردند و از آن مهلکه نجات یافتند و به اتفاق لشکر بصره کوچ داده به بصره آمدند. ابوموسی لشکر بحرین را باز بحرین فرستاد و این جمله از قبیلهٔ هجر بودند، هرکس به سرای خویش شتافت، و علاء را بر حسب فرمان عمر به سعدوقاص فرستاد.

فتح اهواز
وگرفتاری هرمزان

اکنون با سر داستان هرمزان آئیم. چون هرمزان با حرقوص کار به صلح کرد به شرحی که مسطور شد خبر به یزدجرد بردند که عرب بیشتر از مملکت اهواز را بگشاد و از بحرین به اصطخر تاخت و در آنجا نیز مرید را بکشتند.

یزدجرد این وقت در ملک ری نشیمن داشت از این اخبار ناهموار کوفته خاطر گشت و به سوی شهرک و بزرگان فارس منشور کرد که:

دین بهی را خار گذاشتید و عرب را دست باز داشتید تا سواد را بگرفتند و مداین را بگشادند و قصد اهواز کردند و هرمزان را اعانت نکردید تا از در بیچارگی طریق آشتی گرفت و آن عرب که به مملکت شما در آمد چندان سستی کردید که به سلامت بیرون شدند، اکنون

غیرت و حمیت شعار سازید و هرمزان را به مرد و مرکب مدد دهید تا رزم سازکند و اهواز را از عرب بازگیرد.

و هرمزان را نیز مکتوب کرد که: شهرک را فرموده‌ام تا با لشکر فارس تو را یاری کند دل قوی دار و ساخته جنگ عرب باش. پس لشکر فارس آهنگ اهواز کرد و هرمزان کار دیگرگونه ساخت.

ابوموسی این خبر به عمربن‌الخطاب کتاب کرد و عمر به ابوموسی منشور فرستاد که: سپاه از بصره بیرون کن و هرمزان را از میان برگیر. و از آن سوی به سعدوقاص نامه کرد که: ازکوفه سپاه بصره را به مدد کن. سعدوقاص، نعمان‌بن‌مقرّن را با لشکر جنگجوی روان داشت و ابوموسی به فرمان عمربن‌الخطاب، ابوسبره را بر لشکر بصره سپهسالاری داد چه عمر به ابوموسی منشور کرد که سپهسالاری خاص ابوسبره است زیراکه او از تو کار جنگ نیکوتر داند.

پس ابوسبره با لشکر از بصره بیرون شد و ابوموسی، عمران‌بن‌حصین‌الخزاعی را در بصره به نیابت خویش بگماشت و از قفای ابوسبره راه برگرفت در بلده اُبلّه لشکرگاه ساخت تا لشکرها فوج فوج برسیدند و با او پیوسته شدند، نعمان‌بن‌مقرن با لشکر کوفه برسید و لشکر اسلام عظیم گشت، این وقت ابوموسی با دل قوی آهنگ هرمزان کرد و او همچنان در شهر رامهرمز بود و بیرون از رامهرمز و سوس و مناذر و تُستر در تحت فرمان او نبود.

فتح مَناذِر

ابوموسی نخست آهنگ شهر مناذر کبری کرد و لشکر عجم از آن سوی پذیره جنگ شدند و صف برکشیدند.

پس هر دو لشکر در هم افتادند مهاجربن‌زیادبن‌عبدالمدان از لشکر اسلام بیرون تاخت و اسب بگردانید و بر سپاه دشمن حمله افکند و در میان لشکر اعدا غرق شد و همی مرد می‌کشت و می‌انداخت، برادرش ربیع‌بن‌زیاد به نزدیک ابوموسی آمد و گفت: برادر من مهاجر جان خویش را به خدای خویش بفروخته است و امروز روزه‌دار است، و همی‌دانم که از این جنگ و جوش سخت تشنه گشته است اگر

اجازت می‌رود شربتی آب بنوشد و با اعدا بکوشد. ابوموسی ندا در داد و مهاجر را به آشامیدن آب رخصت فرمود.

مهاجر چون بانگ ابوموسی شنید شربتی آب بنوشد و فریاد برداشت که: ای امیر میان من و بهشت جز این شربت آب حاجز و حایل نیست. ابوموسی گفت: انشاءالله حایل نیست. پس مهاجر روی بتافت و به جنگ در آمد و همی رزم داد و جراحت یافت تا شهید گشت. آن کس که او را بکشت سرش برگرفت. چون مهاجر موی دراز داشتی سر او را با موی او از دیوار باره در آویختی.

ابوموسی چون این بدید در غضب شد و بفرمود تا لشکر به حصار مناذر یورش دادند و پیشانی سخت کردند و رزمهای صعب دادند تا حصار را به دست قهر و غلبه از دشمن بستدند، ابوموسی فرمان کرد تا لشکر به حصار در رفتند و مردان مبارز را تا کودکان مراهق یک تن زنده نگذاشتند همه را با تیغ بگذرانیدند و زنان و فرزندان ایشان را بَرده گرفتند و مال و مواشی را مأخوذ داشتند.

فتح شهر شوش

از آنجا ابوموسی آهنگ شهر سوس کرد، و آن بلده را در بندان داد و مردم آن شهر را به حصار گرفت، از جانب هرمزان فرمانگزار آن شهر شاپوربن‌دزماهان بود و هم او را وزیری بود که ماکردبن‌آذرمهر نام داشت، شاپور چون سختی دربندان و شدّت عرب را نگریست دانست که با ایشان قوت مقاتلت ندارد ماکردبن‌آذرمهر را به نزدیک ابوموسی رسول فرستاد و از برای ده کس از عشیرت خود امان طلبید به شرط که در بگشاید و به نزد ابوموسی آید.

ابوموسی مسئول او را با اجابت مقرون داشت و گفت: شاپور نام آن ده کس را جریده کند. ماکربن‌آذرمهر باز شد و خبر باز داد. شاپور را که دیگر قوت جنگ و نیروی درنگ نبود شاد خاطر شد و نام ده کس را بنوشت و در حصار فرازکرده به نزد ابوموسی آمد و آن نگاشته پیش او نهاد.

ابوموسی گفت: تو خواستار شدی و ما ده کس را امان دادیم، آیا چنین است؟

گفت: آری چنین است.

گفت: اکنون در این لوح نام ده کس را جریده کرده‌ای و نام تو در این جمله نیست و قتل تو در اصلاح امر مسلمانان واجب می‌آید و فرمان کرد تا گردن او بزدند.

آشکار شدن
قبر دانیال پیغمبر

آنگاه به حصار سوس در رفت و خانه‌های شاپور را یک به یک اندر می‌شد و خزاین و دفاین او را مضبوط می‌ساخت تا به خانه‌ای رسید که دری محکم داشت و قفلی بر آن استوار بود و مهری از زر بر قفل نهاده بودند. ابوموسی گفت: در این خانه چیست؟

گفتند: چیزی نیست که تو را به کار باشد.

گفت: لابد باید این راز را مکشوف داشت. و فرمان کرد تا آن قفل بشکستند و آن در بگشودند. ابوموسی در رفت و سنگی بزرگ مانند قبری نگریست مرده‌ای بر آن جای داده و جسد او را از بافتهای زر تار کفن ساخته و سر او را عریان گذاشته، و آن مرده را قامتی چنان دراز بود که بوموسی و دیگر مردم شگفتیها گرفتند، و بینی او را پیمودند از یک بدست افزون بود.

ابوموسی با مردم سوس گفت: این کیست؟

گفتند: این مردی مستجاب‌الدعوه بود و در بابل مقام داشت، مردم بابل گاهی که بلای غلا زحمت کردی و قحط سالی در افتادی بدین مرد پناه جستند تا خدای خویش را بخواند و خداوند به دعای او باران فرستاد و آن تنگی و قحطی بر افتاد، وقتی از قضا در زمان پیشین قحط سالی مردم این بلد را دوچار گشت و به دعای هیچ کس فتح بابی نشد لابد کس به بابل فرستادند و این مرد را طلب کردند تا در حق ایشان دعائی کند. مردم بابل نپذیرفتند لاجرم پنجاه کس از بزرگان سوس را به گروگان گسیل بابل داشتند به شرط که چون دانیال بدین شهر آید و مردم را از بلای قحط برهاند او را باز فرستند، و آن پنجاه کس نیز مراجعت نمایند. لاجرم دانیال بدین شهر آمد و به دعای او خداوند باران بفرستاد و ما از آن تنگی و قحطی برستیم و دیگر رضا ندادیم که دانیال مراجعت کند، آن پنجاه مرد را دست باز داشتیم و

دانیال را از دست نگذاشتیم و او در این شهر سکون داشت تا روزی که وداع جهان گفت: و ما قصه دانیال را در جلد اول از کتاب اول *ناسخ‌التواریخ* به شرح رقم کردیم.

بالجمله ابوموسی در سوس سکون فرمود و صورت فتوح خویش و قصّه دانیال را به عمربن‌الخطاب مکتوب کرد.

در کتاب اعثم کوفی مسطور است که: عمربن‌الخطاب صنادید اصحاب را طلب کرد و از حال دانیال پرسش نمود هیچ کس ندانست جز علی ﷺ، و او قصه دانیال را با بخت‌نصر و اسیری او را از بیت‌المقدس به بابل و دیگر چیزها باز نمود و عمر را فرمود: صواب آن است که به ابوموسی منشور کنی که جسد دانیال را از آن دخمه بر آورد و بر او نمازگزارد و در جائی دفن کند که مردم سوس را بر او دسترس نباشد.

پس [عمر] بر حسب فرمان علی ﷺ ابوموسی را منشور فرستاد و ابوموسی جسد دانیال را بر آورد و او را کفنی بر فراز کفن نخستین در پوشانید و بر او نماز گزاشت آنگاه آب سوس را از رودخانه بگردانید و در بُن گذار آب از برای دانیال گوری حفر کرد و او را مدفون ساخت و سرگور را با سنگهای گران پوشیده داشت، آنگاه آب را به گذرگاه نخستین باز آورد تا آب سوس بر سر او همی‌رفت.

فتح
تکریت و موصل

هم در این سال شهر تکریت و موصل به دست لشکر اسلام گشاده گشت. همانا از آن وقت که سعدوقاص با عجم رزم می‌داد و به فتح سواد و مداین و حلوان آغاز داشت نخست از قبایل عرب آن کس که مسلمانی نداشت و از لشکر اسلام به هول و هرب می‌افتاد به مداین می‌گریخت و چون مداین مفتوح گشت به شهر تَکریت گریختند.

و این تکریت شهری است در میان بغداد و موصل و فرمانگزار آن اراضی این وقت از جانب هرقل مردی بود که انطاق نام داشت و چون انطاق دستبرد مسلمانان نگریست از موصل به تکریت آمد چه قلعه تکریت سخت استوار بود و هزیمتیان در

آنجا انجمنی بزرگ داشتند.

سعدوقاص چون این بدانست عمربن‌الخطاب را آگهی فرستاد. و عمر، سعد را منشور کرد که عبدالله‌بن‌منعم را با شش هزار مرد به سوی تکریت فرست تا دفع انطاق کند. لاجرم سعد بر حسب فرمان کارکرد و عبدالله با شش هزار مرد طی طریق کرده انطاق را در حصار تکریت دربندان داد و چهل روز در پای حصار بنشست و هر روز انطاق سپاهی بیرون فرستاده رزم همی‌داد، در مدت چهل شبانروز در میان این دو سپاه شصت و چهارکرت مقاتلت رفت و گاه گاه عبدالله بدان جماعت عرب که با انطاق اتفاق داشتند پیام همی‌کرد که: شما عربید و ما عربیم از چیست که با رومیان پیوسته شدید؟ صلاح آن است که با ما طریق صلح سپارید. و ایشان مسئلت او را اجابت نکردند.

چون مدت چهل شبانروز به کران رفت، انطاق را دیگر طاقت اقامت نماند خواست تا با مردم خود راه فرار پیش گیرد مردم عرب چون این بدانستند بیمناک شدند که مبادا پس از شدن انطاق بی‌پشتوان بمانند و عرضه دمارگردند. ناچار چند تن به نزد عبدالله آمدند و او را از آهنگ فرار انطاق آگاه داشتند و خواستار صلح شدند.

عبدالله چون ضعف حال ایشان را نگریست گفت: مرا با شما طریق آشتی مسدود است و شما جان به سلامت نبرید الاّ آن که مسلمانی گیرید. جماعت عرب بیچاره ماندند ناگزیر ایمان آوردند و مسلمانی گرفتند. آنگاه با ایشان مواضعه نهد که پیش از آن که انطاق طریق فرارگیرد، دفع او باید کرد، لاجرم چون فردا روز به پای رود و شب در آید من با لشکر به پای حصار آیم و بانگ تکبیر در دهم، شما نیز از میان حصار آوازها به تکبیر در هم اندازید و در بگشائید تا ما در آئیم، و به اتفاق شمشیر درکافران نهیم، و ایشان را با تیغ درگذرانیم.

پس شب دیگر کار بدین‌گونه کردند، عبدالله با لشکر از بیرون حصار بانگ تکبیر در داد، و عرب از درون حصار تکبیر بگفت و دروازه بگشود، مسلمانان به شهر در رفتند، و تیغ درکافران نهادند، و بسیار کس بکشتند، انطاق نیز عرضه دمارگشت و تکریت عنوةً گشوده شد و اموال و اثقال فراوان غنیمت مسلمانان گشت. چندان که هر تن از مسلمانان را هزار درهم بهره رسید، بعد از قتل انطاق مردم موصل طریق

طاعت سپردند و موصل بی‌عایقی و مانعی به تحت فرمان مسلمانان در آمد.

بزرگ کردن عمر مسجد مدینه را

و هم در این سال عمربن‌الخطاب چون مسجد مدینه را از برای انجمن شدن مسلمانان تنگ فضا یافت، خانه عباس‌بن‌عبدالمطلب و خانه مروان را بها داد و بگرفت و جزو ساحت مسجد ساخت و مسجد را بسعت در افزود.

ذکر وقایع سال بیستم هجری قمری

عزل سعدوقاص از کوفه
و فتح مصر به دست عمروبن‌عاص
در سال بیستم هجری

سعدبن‌ابی‌وقاص که شرح احوال او از عهد رسول خدای تا کنون در این کتاب مبارک رقم شد تا این وقت حکومت کوفه داشت، این هنگام جماعتی از مردم کوفه از وی برنجیدند و به مدینه آمده در خدمت عمربن‌الخطاب از او شکایت آوردند و همچنان صنادید آن بلد از وی شکایت‌ها نوشتند.

عمر، سعدوقاص را حاضر مدینه ساخت اگر چند امری که موجب عزل باشد، بعد از فحص به دست عمر نیامد، نظر به رعایت حال عبدالرحمن‌بن‌عتبه و اسعاف حاجت او سعدوقاص را معزول ساخت و عمّار یاسر را به حکومت کوفه نصب نمود و حفظ و حراست خزاین بیت‌المال را به عهده کفایت عبدالله‌بن‌مسعود گذاشت و چند از یهود خیبر و وادی القری که به جای بودند حکم جلا داد و فرمان کرد تا کوچ دهند و در کوفه جای کنند.

آغاز
فتح تستر

اکنون بر سر داستان ابوموسی رویم، و او تا این وقت در شهر سوس جای داشت این هنگام آهنگ تستر کرد، و هرمزان نیز به شهر تستر در آمد، چه قلعه‌ای که در شهر

تستراست، معقلی محکم و حصنی سخت حصین است، هرمزان اموال و اثقال و خزاین و دفاین چند که داشت در قلعه جای داد و زن و فرزند را بنشاند و خود به حفظ و حراست شهر پرداخت، و لشکر فراهم آورد و به سوی یزدجرد مکتوب کرد و او را از جوش و جیش عرب آگاه ساخت و مدد طلبید.

یزدجرد این وقت از ری به نهاوند شده بود و لشکر انبوه می‌کرد باشد که عرب را دفع دهد، چون نامه هرمزان بدو رسید و حال بدانست، یک تن از بزرگان درگاه را که شاپوران نام داشت بخواند و او را با ده هزار سوار نامبردار روان داشت و فرمود: تا به تقریب و تعجیل خود را به هرمزان رساند، و از قفای او دارنوش را با ده هزار سوار دیگر بفرستاد و همچنان دو سردار دیگر را با بیست هزار سوار مأمور داشت. و این جمله چهل هزار سوار روز تا روز با هرمزان پیوسته شدند و هرمزان را نیز بیست هزار سوار شهری و لشکری به دست بود، این وقت او را شصت هزار سوار به شمار آمد.

ابوموسی اشعری چون عدّت و عدد سپاه هرمزان را بدانست صورت حال را به عمربن‌الخطاب کتاب کرد، عمر بی‌توانی به عمّار یاسر که این وقت حکومت کوفه داشت نگاشت که با سپاه خویش به مدد ابوموسی شتاب کن. و نامه دیگر به جریربن‌عبدالله‌بجلی که این وقت در حلوان حکمران بود نوشت و فرمان کرد که او نیز با ابوموسی پیوسته شود.

پس عماربن‌یاسر، عبدالله‌بن‌مسعود را به نیابت خود نصب نمود و با شش هزار سوار روان گشت، و جریربن‌عبدالله پسر عم خود عروة‌بن‌قیس‌بجلی را با هزار سوار در حلوان بگذاشت، و خود با چهار هزار سوار راه برگرفت. چون این دو سپاه با ابوموسی پیوستند، لشکر او بیست هزار کس بر آمد و دل قوی کرد، و این وقت نعمان‌بن‌مقرّن‌المزنی را و جریربن‌عبدالله‌بجلی را فرمود که: به جانب رامهرمز کوچ دهید و مردم آن بلد را به اسلام دعوت کنید.

ایشان هر یک با فوجی از لشکر راه برگرفتند و جریر در حصار رامهرمز آمد و دربندان داد و نعمان‌بن‌مقرّن به توابع و نواحی رامهرمز پرداخت و جنگهای صعب کرد و دو قلعه بگرفت و مال و مواشی و اسیر فراوان مأخوذ داشت. و از آن سوی جریربن‌عبدالله مردم رامهرمز را حصار داد و پای سخت کرد و عنوةً آن بلده را فرو

گرفت و مردان را بکشت، و فرزندان و زنان را برده کرد، و اموال مضبوط ساخت، و چهار پای براند.

چون این خبر به ابوموسی آوردند، بزرگان بصره را حاضر ساخت و گفت: من مردم رامهرمز را امان دادم و شش ماه مهلت نهادم تا در کار خویش نگران شوند اکنون جریربن‌عبدالله و مردم کوفه شتابزدگی کردند و شهر ایشان را با شمشیر بگشادند و زن و فرزند و مال و مواشی ایشان را با یکدیگر قسمت کردند، شما در حدیث چنین خطبی چه می‌گوئید؟

گفتند: ما ندانیم صواب آن است که صورت این حال را به عمربن‌الخطاب کتاب کنی تا چه فرماید.

ابوموسی این قصّه را به عمر مکتوب کرد، و او در پاسخ بزرگان سپاه ابوموسی را مانند حذیفه‌یمانی، و براءبن‌عازب، و انس‌بن‌مالک، و سعدبن‌زیدبن‌عمروالانصاری منشور فرستاد که در این امر غوری به سزا کنید و مکشوف دارید که ابوموسی مردم رامهرمز را شش ماه مهلت نهاده و بر این جمله خطی داده و آنگاه ابوموسی را به سوگندهای بزرگ ممتحن سازید، اگر کار بدین‌گونه رفته و مهلت داده هر غلام و کنیز که از رامهرمز آورده باشید باز دهید و اگر زنی در میان بردگان از مسلمانی حامل شده باشد او را بدارید تا بار فرو گذارد آنگاه او را مختار سازید اگر بخواهد با مسلمانان بماند و اگر نه باز رامهرمز گردد.

چون منشور عمر برسید بزرگان قوم کار از این‌گونه کردند و ابوموسی را سوگند دادند و زنان آبستن را بداشتند تا حمل بگذاشتند بعضی از ایشان مسلمانی گرفتند و با مسلمانان بپائیدند، و جماعتی به رامهرمز مراجعت کردند.

از لشکر جریربن عبدالله مردی به سوی عمر نامه کرد که ابوموسی مردی ناستوده رای و ضعیف عقل است زیرا که جریربن‌عبدالله به حکم او رامهرمز بگشاد و آنچه کرد به صوابدید او کرد اکنون به سخافت رای نعل واژونه می‌زند.

فتح تستر به دست ابوموسی اشعری
در سال بیستم هجری

بعد از فتح رامهرمز جریربن‌عبدالله بجلی و نعمان‌بن‌مقرن با مردم خود به نزدیک

ابوموسی آمدند و لشکر اسلام با هم پیوسته شدند، این هنگام ابوموسی لشکر بیاراست، جریربن‌عبدالله را بر میمنه و نعمان‌بن‌مقرن را بر میسره بگذاشت و جناح را براءبن‌عازب مواظب شد، عمّار یاسر بر سواران امیر گشت و حذیفه یمانی امارت پیادگان یافت، بدین تعبیه لشکر براند تا ره با تستر نزدیک کرد.

مردی از مسلمانان از پیش روی لشکر اسلام همی‌رفت و این آیت مبارک قرائت کرد: **مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَ ما بَدَّلُوا تَبْدِيلاً.**[۱] یعنی: مردان مؤمن راست کردند پیمان خود را با خداوند پس گروهی مدّت خویش را به پای بردند و جماعتی انتظار وقت می‌بردند و کار دیگرگونه نساختند.

مع‌القصه هرمزان از تستر بیرون تاخت، لشکر اساوره و بزرگان سپاه عجم و شاهزادگان فارس از یمین و شمال او رده راست کرده به تمامت شکوه همی‌آمدند.

مردی از مسلمانان چون ایشان را نگریست گفت: **أَللّٰهُمَّ إِنَّكَ تَعْلَمُ أَنّي أُحِبُّ لِقائَكَ وَ أُبْغِضُ أَعْدائَكَ فَانْصُرْنا عَلَيْهِمْ وَ اقْبِضْني إِلَيْكَ إِنَّكَ عَلىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ.**[۲] یعنی: خدایا تو دانی که من دیدار تو را دوست می‌دارم و دشمنان تو را دشمن می‌دارم ما را بر ایشان مظفر بدار و مرا تشریف شهادت بخش چه تو بر همه چیز توانائی. این بگفت و اسب به میدان تاخت و خود را بر سپاه عجم زد و بسیار شمشیر بزد و بکشت تا آنگاه که کشته گشت، پس لشکر در هم افتادند و ساعتی به سختی جنگ کردند از سپهسالاران عجم مردان شاه که شجاعتی به سزا داشت با هزار سوار از شجعان عجم بر میسره سپاه کوفه حمله افکند.

قبیله بنوبکربن‌وائل و جماعتی از مردم کنده که در آنجا جای داشتند خدیعتی کردند و هزیمت گونه بنمودند و پشت با جنگ دادند، مردان شاه ایشان را گریخته پنداشت و طمع در ایشان بست و از قفای آن جماعت سرعت همی‌کرد، چون لختی از خوابگاه دور افتادند ناگاه قوم کنده و قبیله بنوبکر چون گرگ دیوانه و شیر صید دیده روی برتافتند و پی در پی حمله‌های درشت کردند، چندان که سپاه عجم پشت داد و تا درون حصار نتوانست عنان کشید و بسیار کس از ایشان کشته گشت. و این وقت روز به کران رسید و هر دو لشکر دست از جنگ بداشتند.

---

۱. سورهٔ احزاب، آیه ۲۳. ۲. سورهٔ تحریم، آیه ۸.

روز دیگر چون آفتاب سر از کوه برکشید دیگر باره هرمزان تعبیه لشکر را دیگرگون کرده بیرون شد و مردی از سپهسالاران یزدجرد شهریار را که مهریار نام داشت باده هزار سوار بر میمنه سپاه باز داشت و بر میسره شیروان را که از صنادید قوم بود با ده هزار سوار گماشت، و پرویز را که سائق ستیز بود با چهار هزار در جناح سپاه جای داد و از ملکزادگان اهواز، خورشیدبن‌بهرام را با ده هزار سوار از پیش روی لشکر کرد و ایشان بیرون سم اسب غرق در برگستوان[۱] و درع و جوشن و خُود بودند و خویشتن در قلب لشکر ایستاد با خُودی از زر و جوشنی زراندود و تیغی که غلاف از زر سرخ داشت و طبرزینی در زر بنشاخته[۲] و سپری زرین از پس پشت انداخته چندان که شعشعه زر دیده‌ها را در می‌ربود و این جمله او را تشریف یزدجرد شهریار بود.

قصّه
نصربن حجاج

چون ابوموسی اشعری لشکر هرمزان را بدان زیب و زینت نگریست اسب بزد و به پیش روی صف آمد و به آواز بلند همی‌گفت: ای غازیان اسلام و ای قاریان قرآن زینهار از این سپاه به زینت نترسید و از این گونه تعبیه نهراسید این همان لشکر است و همان زیور که در جنگهای دیگر دیده‌اید، جنگ مردان با آهن بزّان است نه با زیور زنان، الصّبر، الصّبر. ابوموسی از این‌گونه همی سخن می‌کرد و بر صف می‌گذشت ناگاه بر نصربن‌حجاج که مردی از قبیله بنی‌تمیم بود عبور داد و او مردی از ابطال و رجال بود و جمالی به کمال داشت.

اکنون چنان صواب می‌نماید که قصّه نصربن حجاج را باز نمائیم. همانا نصر در عنفوان جوانی جمالی داشت که شعشعه دیدارش چهره آفتاب را شناعت کردی و شمیم مویش مشک اذفر را بیغاره[۳] فرستادی، زنان مدینه بی‌هیچ کلفتی دل بدو

---

۱. برگستوان: پوشش است که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند.
۲. بنشاخته: یعنی بنشانده، چه بنشاختن به معنی بنشانیدن باشد (س).
۳. بیغاره: به معنی سرزنش ملامت است (س).

می‌دادند و شیفته او می‌شدند شبی عمربن‌الخطاب میان کوی و برزن مدینه عبور می‌داد ناگاه آواز زنی شنید پای گران کرد و این اشعار را از انشاد او اصغا فرمود.

هَل مِنْ سَبیلٍ إِلی خَمرٍ فَأشرَبَها أمْ هَل سَبیلٍ إِلی نَصرِبنِ حَجّاجٍ
إِلی فَتیً ماجِدِ الْأعراقِ مُقتَبَلٍ سَهلِ الْمحَیّاکَریمٍ غَیرِ مِلجاجٍ
تَنمیه أعْراقُ صِدقٍ حینَ تَنْسِبُهُ أخُو قَداحٍ عَنِ الْمَکْرُوبِ فَرّاجٍ
سامِی النَّواظِرِ مِنْ بُهرٍ لَهُ قَدَمٌ یُضیءُ صُوْرَتُهُ فِي الحالِکِ الدّاجی[۱]

عمر این شعرها بشنید و معلوم داشت که زنی را که ذلفا نام دارد بر نصر عاشق شده و این گونه ترانه می‌کند. بفرمود: تا ذلفا را از خانه بر آوردند و در حبسخانه برده باز داشتند و صبحگاه نصربن‌حجاج را حاضر ساخت و گفت: این چیست که زنان مدینه از بهر تو غزل می‌سرایند؟

نصر گفت: مرا چه گناه است زنها را فرمان کن تا از بهر من شعر نگویند.

عمر گفت: این موی و روی که تراست جز حدیث فتنه نخواهد کرد، و بفرمود تا موی تراشی در آمد و موی سر او را پاک بسترد.

عمر در او نگریست بریق و لمعان عارض او را به زیادت یافت، چه حجاب موی از بعض چهرهٔ او برخاست. عمر گفت: بدین قدر کافي نیست، نیکو آن است که از این بلد بیرون شوی. و نصر را جلای وطن فرمود، و ذلفا در زندان خانه بیمناک می‌زیست که عمر او را به زیادت از این کیفر کند، پس این شعرها را بگفت: و به عمر فرستاد:

قُل لِلأمیرِ الَّذي یُخْشی بَوادِرُهُ مالی وَ لِلْخَمْرِ اَو نَصرِ بن حَجّاجِ
إِنّی بُلیتُ اَبا حَفصٍ بِغَیرِهِما شُربِ الْحَلیبِ وَ طَرفٍ فاتِرٍ ساجٍ
لا تَجعَلِ الظَّنَّ حَقّاً أَوْ تُبَیِّنَهُ إِنَّ السَّبیلَ سَبیلُ الخائِفِ الرّاجی
ما مُنْیَةٌ قُلتُها عِرضاً بِضائِرَةٍ وَ النّاسُ مِن هالِکٍ قِدماً وَ مِن ناجٍ
إِنَّ الهَوی رَمْیَةُ التَّقوی فَقَیَّدَهُ حِفْظی أُقِرُّ بِالجامِ وَ إِسْراجٍ

عمربن‌الخطاب چون استغاثت ذلفا را اصغا فرمود بر وی ببخشود و فرمان کرد تا

---

۱. آیا به جام شرابی دسترس هست بلکه آیا به نصربن‌حجاج دست خواهم یافت؟ به آن جوانمردی که ستوده اخلاق و نو رمیده است، خوش سیما و کریم و از لجاجت و خیره سری به دور است.... (ب).

او را از حبسخانه بر آورده رها دادند.

اما نصربن‌حجاج چون از مدینه بیرون شد طریق بصره گرفت و در بصره در خانه مجاشع‌بن‌مسعودسلمی منزل نمود. مجاشع مردی پیر و سالخورده بود و زنی جوان و نیکو جمال داشت، دل نصر به سوی زن رفت و زن نیز فریفته نصر گشت، یک روز نصر بر زمین نگاشت: أَنَا أُحِبُّک. یعنی: من عاشق توام. زن مجاشع در جواب نوشت: وَ أَنَا وَ اللهِ یعنی: سوگند با خدای که من نیز چنانم.

مجاشع را در زلال خاطر کدورتی افتد و خواندن و نوشتن نمی‌توانست، با نصر گفت: چه نوشتی؟

گفت: این دخترک کوچک تو را به حسن و جمال بستودم، مجاشع آن خط را محفوظ داشت و غلام خود را که بر قرائت خط توانا بود بخواند تا نوشتهٔ نصر و زن مکشوف داشت، پس مجاشع شکایت نصر را به ابوموسی برد و او را دیگر به خانه خویش نگذاشت.

بعضی از نویسندگان حدیث کرده‌اند که این وقت ابوموسی، نصر را سفر فارس فرمود و این به نزدیک من درست نیاید، چه فارس هنوز به دست عرب گشوده نبود. بالجمله یک روز مادر نصر بر سر راه عمر جای کرد، هنگامی که او عبور می‌داد بانگ بر آورد که ای خلیفه: پسران تو عاصم و عبدالله در پهلوی تو باشند و فرزند من از من دور باشد؟ این شکایت را به دیگر سرای به خداوند خواهم برد.

عمر گفت: کیست؟

گفتند: مادر نصر.

گفت: زن‌های مدینه از بهر عاصم و عبدالله شعر نگویند. و این شعر را بعد از ستردن سر نصربن‌حجاج در هجو عمر گوید:

لَظَنَّ ابنُ خَطّابٍ عَلَیَّ بِجُمَّةٍ إِذا رُجِّلَت تَهتَزُّ هَزَّ السَّلاسِلِ
فَصَلَّع رأساً لَمْ یُصَلِّعَهُ رَبُّهُ یَرِفُّ رَفیفاً بَعدَ أَسوَدَ جاثِلِ
لَقَد حَسَد الفرعانَ أَصْلَعَ لَم یَکُن إِذا ما مَشی بِالفَرعِ کَالمَتَخائِلِ

از این شعرها بنمود که عمربن‌الخطاب اصلع بود و سر مرا که خداوند صلع نیافرید از در حسد اصلع ساخت، بالجمله پس از روزگاری نصربن‌الحجاج، عمربن‌الخطاب را بدین‌گونه کتاب کرد و این اشعار را درج نمود: لِعَبدِاللهِ عَمَرَ

أَميرالمُؤمِنينَ مِنْ نَصرِبن‌حَجّاج سَلامٌ عَلَيکَ يا أميرالمُؤمِنين أمّا بَعدُ:

لعَمري لَئِن سَيَّرتَني وَ حَرَمْتَني لَما نِلْتُ مِن عِرضي عَلَيکَ حَرامٌ
لَـئِن غَـنَّت الذَّلفاءُ يَوماً بِمُنيَةٍ وَ بَعضُ أمانيِّ النِّساءِ غَرامٌ
ظَنَنْتَ بِيَ الظَّنَّ الّذی لَيْسَ بَعْدَهُ بَقاءٌ فَما لي في النَّدِيِّ كَلامٌ
وَ أصْبَحْتُ مَنفِيّاً عَلى غَيرِ رَيْبَةٍ وَ قَد كانَ لي بِالمَكَّتَينِ مَقامٌ
سَيَمْنَعُنى عَمّا تَظُنُّ تَكَرُّمی وَ آباءُ صِدقٍ صالِحُونَ كِرامٌ
وَ تَمْنَعُنى أُمٌ اَتَمَّتْ صَلوتَها وَ حالٌ لَها في دينِها وَ صِيامٌ
فَهاتانِ حالانِ فَهَل أنتَ راجِعٌ فَقَد جُبَّ مِنّی كاهِلٌ وَ سَنامٌ

نصر در این مکتوب سوگند یاد کرد که این جلای وطن و رنج و محن که بر من روا داشتی بر تو حرام بود، اگر ذلفا بر آرزوی خود شعری گفت: چیزی بر من نیست، باشد که بعضی آرزوهای زنان از در هوی و هوس است، همانا از این گمان بد که تو در حق من کردی کرامت پدر و مادر من و صفات ستوده ایشان مرا منزّه دارد، اکنون که من کوفته حوادث و دواهی گشتم، وقت رسیده است که دست از زحمت من باز داری.

چون نامه نصر به عمر رسید گفت: من او را به مدینه نمی‌گذارم الاّ آن که او را و جیبه‌ای و عطائی مقرر دارم. اکنون که حدیث نصر به پایان رفت، داستان فتح تستر به پای بریم.

فتح تستر

آنگه که ابوموسی بر صفوف مسلمانان عبور می‌داد و مردم را بـه صبر ثبات وصیّت می‌کرد ناگاه بر نصربن‌حجاج بگذشت، جوانی دید سخت زیبا بر اسبی بود بر نشسته و تن به درع و جوشن پوشیده با تیغ کشیده و سپر فراخ دامن و سنان افراخته و اسب و برگستوان در انداخته، ابوموسی لختی بدو خیر خیر نگریست.

نصر گفت: ای امیر چند نظاره می‌کنی؟

ابوموسی گفت: بدین اسب می‌نگرم او را منزلتی و مکانتی نیست لکن جامه نیکو دارد، با این همه اگر این اسب را بفروشی من بخرم.

نصر را از این طیبت غضب آمد و گفت: تو اسب چه دانی بهتر که از گاو سخن کنی.

ابوموسی گفت: سخن به صدق کردی، لکن این گاو را که تو زین بسته‌ای و بر نشسته‌ای، شگفت بزرگ شکم و پهن پیشانی و باریک گوش و نازک سرین است به رایگان از دست مده.

نصر گفت: ای امیر اکنون بیا از در مداهنه آزمایش کنیم اگر تو از من سبقت گرفتی این گاو تو را دهم و اگر نه آن گاو راکه بر نشسته‌ای بستانم، این سخن‌ها می‌گفت و از شرم سر به زیر می‌داشت.

نصر را پسر عمی بود پیش شد و گفت: ای امیر با پسر عم من از در شناعت و سرزنش بیرون شوی و اسب او را به گاو همانند کنی، همانا اسب تو با گاو شبیه‌تر است چه سری بزرگ و گوشی پهن و دنبالی باریک و از موی سترده و دو پای کوتاه دارد.

این وقت ابوموسی خندان گشت و گفت: ای برادر سخن من با پسر عمّ تو از در شنعت نبود، بلکه از راه طیبت است، این ساعت قتال باید کرد نه جواب و سئوال.

پس ایشان سخن کوتاه کردند و سپاه دشمن نزدیک شد، از دو سوی صف راست گشت و دلاوران روی در روی ایستادند، این وقت لشکر عجم، مسلمانان را تیرباران گرفتند، سپاه عرب شمشیرها بکشیدند و حمله افکندند، جنگی صعب در میانه برفت، از آنگاه که آفتاب سر ازکوه بر زد تا نماز پیشین از یکدیگر همی‌کشتند و به خاک افکندند، این وقت مردی از دلاوران عجم که هرنگ نام داشت فرس به میدان راند و مبارز طلب کرد.

قصه
پیر باهلی

از لشکر عرب پیرباهلی که مردی سالخورده و لاغرتن بود، آهنگ هرنگ کرد و از پیش روی او در آمد. هرنگ گفت: تو مرا مرد جنگ نیستی چه پیری سالخوردی و اسب نیز ناتوان و پیر و ضعیف است، باز شو تا دیگری که همانند من باشد در آید.

پیر باهلی باز شد و هرنگ دیگر باره مبارز خواست از لشکر عرب کسی آهنگ او نکرد چه او مردی ضخم و دلاور بود.

دیگر باره پیر باهلی چون شیر رزم‌آزموده اسب برجهاند، ابوموسی بانگ بر او زد که باز شو، پیر باهلی سخن او را وقعی نگذاشت و مهمیز بر اسب زد و با هرنگ به جنگ در آمد و لختی با هم بگشتند در پایان کار پیرباهلی فرصتی به دست کرده با سنان نیزه هرنگ را از اسب در انداخت و بعد از قتل او با تکبّر و تنمّری تمام باز صف خویش همی‌شد، و بن نیزهٔ خویش را به زمین همی‌کشید، و این شعر همی‌گفت:

رَآنـي اَلْاَ شَـعْرَيُّ فَـقالَ بـالٍ عَلىٰ بالٍ وَ لَم یَعْرِفْ بَلائی

فَکَم مِنْ فارِسٍ جَدَّلْتُ قِدْماً فَماتَ بِدائِهِ وَ شَفَیتُ دائی

ابوموسی گفت: ای برادر من بدان سخن که تو را مراجعت فرمودم شناعت تو نخواستم.

پیر باهلی گفت: من نیز بدین سخن اشعری را عیبی و عاری نبستم.

بالجمله همچنان حرب بر پای بود و مردان جنگ شمشیر می‌زدند، این وقت جریربن‌عبدالله از پیش روی صف عبور همی‌داد و به آواز بلند همی‌گفت: ای مسلمانان امروزکاری کنید که خدای را از خود خوشنود سازید و خداوند شما را به جهاد فرمان کرده و به پاداش وعده بهشت فرموده، هان ای مردم من اینک حمله خواهم کرد، با من هم‌آهنگ شوید. این بگفت و از سوی میمنه حمله افکند.

و نعمان‌بن‌مقرّن چون این بدید از جانب میسره حمله داد، لشکر در لشکر افتاد، و مرد در روی مرد رفت، تیغها بر آمیختند، و خونها بریختند، فراوان از سپه هرمزان عرضه شمشیر و سیصد مرد اسیر شد، ناچار لشکر عجم هزیمت گرفت و به زحمت تمام خود را به حصار افکند، مسلمانان نیز باز لشکرگاه شدند و ابوموسی بفرمود تا اسیران را به جمله گردن زدند.

اما هرمزان در شهر تُشتَر جای کرد و حصار شهر استوار بود، و ابوموسی شش ماه در ظاهر آن بلده بنشست و در این مدت هشتاد جنگ در میان این دو لشکر برفت، هر دو گروه از ستیزه به ستوه شدند.

دعای
براءبن‌مالک در فتح تستر

چند تن از مسلمانان به نزد براءبن‌مالک که مردی مستجاب‌الدعوه بود آمدند و گفتند: چند خاموشی، تاب و توش از مسلمانان برفت، خدای خویش را بخوان تا ایشان را نصرت دهد.

براءبن‌مالک دست برداشت و گفت: الها مرا شهادت بخش و ایشان را نصرت فرمای. روز دیگر چون آتش قتال شعله زدن گرفت خدنگی از فراز باره بگشادند راست بر مقتل براءبن‌مالک آمد و جان بداد. مردمان گفتند: مسئول نخستین به اجابت مقرون گشت، هم اکنون دعای دیگر مستجاب شود.

چون روز به پای رفت، هر دو لشکر بیارمیدند. بعد از نماز شام مردی از اهل تستر که نسیبه‌بن‌دادویه نام داشت به نزدیک ابوموسی آمد و گفت: اگر مرا و اهل مرا و خویشاوندان مرا امان دهی تو را به فتح این شهر آموزگاری کنم. ابوموسی شاد شد و او را زینهار داد و مطمئن خاطر ساخت. پس نسیبه گفت: اکنون مردی با من فرست تا او را طریقی بنمایم که بدان طریق شهر توانی گرفت.

ابوموسی، عوف‌مجزاة را به اتفاق او روان داشت. نسیبه، عوف را به گذرگاه آبی آورد که به شهر در می‌رفت و او را در تاریکی شب از آن راه به شهر در برد و هنگامی بر پاسبانان که حافظ آن راه بودند درگذرانید که خواب بر ایشان استیلا داشت و عوف را به سرای خویش آورد، و صبحگاه طیلسانی از خویش عوف را داد تا بر سر افکند از بهر آن که شناخته نشود و او را از دنبال خویش همی‌ببرد و چاشتگاه به سرای هرمزان آورد و هنگامی که خوان نهاده به کار اکل و شرب بود و عوف را گفت: اینک هرمزان و خانه اوست، و از آنجا به خانه‌های دیگر بزرگان و بازار و برزن[۱] و دروازه‌های شهر همه عبور داد و همه را بنمود و گفت: این جمله را نیک بدان. آنگاه به خانه خویش باز آورد و عوف را بداشت تا شب فراز آمد.

پس او را مراجعت فرمود و گفت: امیر خویش را بگوی تا گروهی از لشکر با تو همراه کند و همچنان نیم شب از این راه در آئید و پاسبانان را بکشید و دروازه‌ها را

۱. برزن: یعنی کوچه (س).

بگشائید تا لشکر در آید و شهر را فرو گیرد. عوف باز شد و از همان راه آب را عبره کرد و به نزدیک ابوموسی آمد و قصه بگفت.

ابوموسی آن روز را سخن نکرد تا شب در آمد، پس جماعتی از شجعان لشکر را بخواند و شرح حال را مکشوف داشت، وگفت: این شهر را بدین رود آب که برگرد آن می‌گذرد گشودن آن صعب می‌نماید مگر بدین حیلت که این مرد ما را آموخته دست یابیم، اکنون هرکس که خویش را به خدای تواند فروخت و جان خود در راه خدا تواند گذاشت با عوف راه برگیرد.

هفتاد مرد دلیر او را اجابت کردند و سلاح جنگ در پوشیدند و با عوف راه بر گرفتند، و از همان گذرگاه آب را عبره کردند و به شهر در آمدند، از قضا پاسبانان خمر خورده مست طافح بخفته بودند، مسلمانان بی‌توانی تیغ کشیده ایشان را سر برداشتند و از آنجا به دروازه شهر آمدند تا در بگشایند، سه قفل بزرگ بر دروازه استوار بود، مسلمانان بشکستن قفل دست گشادند، و ابوموسی با لشکر از پس در ایستاده بانگ تکبیر در می‌دادند.

این خبر در شهر پهن گشت و هرمزان با سپاه به دروازه آمد وقتی برسید دو قفل را مسلمانان شکسته بودند، پس جنگ پیوسته شد و این هفتاد تن با آن لشکر گران همی جنگ کردند وگاه گاه سنگ بر قفل همی‌زدند تا آن هفتاد تن مقتول گشتند الّا سه تن که هنوز زنده و سنگ بر قفل می‌زدند تا بشکستند و در بگشودند، ابوموسی با لشکر به انبوه در آمدند و از ضیق راه با یکدیگر کوس همی‌زدند[۱]، آن سه مرد مسلمانان که زنده مانده بودند هم در این وقت به زیر پای ستور جان بدادند.

هرمزان چون این بدید دانست که دفع ایشان در قوت بازوی او نیست، روی از جنگ برتافت و در شهر تُشتَر قلعه‌ای بس محکم بود که در این زمان آن را قلعهٔ سلاسل گویند، حصنی بس استوار است که هرمزان از آن پیش که شهر گشوده شود از دَرِ حزم اموال و اثقال و زن و فرزند خود را بدان قلعه در برد، و این وقت که شهر گشوده شد خود نیز به هزار مرد دلاور به قلعه در رفت، و از این سوی لشکر عرب دست به قتل و غارت بگشودند و خزاین و دفاین از خانه‌ها بر آوردند و اشیاء نفیسه به تمامت بر گرفتند و مردم شهر بعضی عرضه دمار گشتند وگروهی از دروازه فرار

۱. کوس زدن: یعنی پهلو زدن است (س).

کردند.

آنگاه ابوموسی آن مالها فراهم آورد و پنج یک بیرون کرد تا به سوی عمربن‌الخطاب روان سازد و دیگر را بر لشکر بخش نمود، آنگاه به پای قلعهٔ هرمزان آمد و قلعه را دربندان ساخت، هرمزان کس به ابوموسی فرستاد و پیام داد که: چندین رنج بر خویشتن مپسند که این قلعه به دست کس گشوده نشود و از آن روز که شاپور این بنیان کرد تاکنون به دست کس گشوده نشد، و امروز با من هزار مرد کماندار است که با هر یک صد کمان و هزار تیر است و هیچ تیری از این کمانها گشوده نشود جز این که مردی کشد.

بوموسی گفت: چند در این قلعه توانی بود، بگو تا چه خواهی؟ و باکدام پیمان از این تنگ زندان بیرون شوی؟

هرمزان گفت: بدان شرط بیرون شوم که اهل و عشیرت و مردم من در امان باشند و هیچ کس را با من دستی نباشد جز این که مرا به سوی عمر گسیل سازید، تا اگر او خواهد بکشد و اگر نه برکشد.

ابوموسی این بپذیرفت بر این جمله وثیقتی نوشت. پس هرمزان از قلعه به زیر آمد و اثاثه سلطنت خود را برگرفت. و ابوموسی، مالک‌بن‌انس و احنف‌بن‌قیس را به اتفاق هرمزان روانه مدینه داشت.

بردن هرمزان را به نزد عمربن خطّاب

چون به مدینه رسیدند هرمزان گفت: اینک ملک عرب است که من نزد او می‌شوم و من نیز ملک عجم می‌باشم، اجازت دهید تا جامهٔ ملکی و اثاثه سلطنت خود را بر خویش راست کنم. گفتند: تو دانی. هرمزان سلبهای زرین بپوشید و تاج زر بر سر نهاد و کمر مرصّع بر میان بست، اهل و عشیرت او نیز به زینت شدند، مردم مدینه به نظاره ایشان همی‌آمدند و از آن ساز و برگ شگفتی‌ها گرفتند، و همچنان انس‌بن‌مالک و احنف‌بن‌قیس ایشان را به در سرای عمر آوردند و او را نیافتند، حال او بپرسیدند و مکشوف داشتند که از آن سوی مسجد به آفتاب خفته است، پس

بدانجا شدند و نگریستند که عمر درّه خویش به زیر سر نهاده و پیراهنی مرقّع[1] پوشیده و بخفته، انس و احنف از دور بنشستند.

هرمزان گفت: این کیست؟

گفتند: امیر عرب.

گفت: مگر او را پاسبان نباشد.

گفتند: او را حافظ و حارسی نمی‌باید، تنها به همه جا رود و آید.

گفت: از این توان دانست که کار به عدل کند و از این روی حاجت به حارس ندارد.

بالجمله چون عمر بیدار شد ایشان به اتفاق پیش شدند و سلام دادند، عمر گفت. این کیست

گفتند: هرمزان ملک عجم.

گفت: اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذي جَعَلَ هذا و أشباهَهُ فَيئاً لِلْمُسلِمينَ. سپاس خداوند را که هرمزان را و امثال او را غنیمت مسلمین ساخت.

آنگاه فرمود: جامه کافران را از وی دورکنید و سلب مسلمانان در پوشید. پس آن جامه‌ها از وی بازکردند و جامه کرباسین در پوشیدند و همچنین بر پای ایستاده شد. عمر اجازت کرد تا بنشست آنگاه گفت: هان ای هرمزان قدرت خداوند را چگونه نگریستی؟

گفت: من نخستین کس نیستم که دستخوش امتحان و ابتلا شده‌ام و رنج و بلا خاص مردان است و مردان را از رنج و بلا شکایت روا نیست.

عمر گفت: اگر به جان امان خواهی ایمان آری و اگر نه تو را بخواهم کشت.

گفت: اکنون که مرا بخواهی کشت فرمان کن تا مرا شربتی آب دهند که سخت تشنه گشته‌ام.

عمر گفت: او را آب دهید.

مقداری آب در کاسه چوبین به نزد او آوردند، گفت: من از این کاسه آب نخورم چه همواره از قدحهای جواهرآگین آب خورده‌ام.

علی ﷺ بفرمود: این بسیار نیست او را از قدح آبگینه آب دهید چه آبگینه نیز

۱. مرقّع: یعنی وصله‌دار.

جوهری است. پس جامی پر آب از آبگینه بدو آوردند. هرمزان بگرفت و همچنان در کف می‌داشت و لب بدو نمی‌گذاشت.

عمر گفت: چرا ننوشی.

گفت: بیم دارم که از آن پیش که این آب بنوشم مرا بکشی.

عمر گفت: با خدای پیمان نهادم که تا ین آب نخوری تو را نکشم. هرمزان این وقت آن جام آب بر زمین ریخت تا بشکست و آب ناچیز شد، عمر از حیلت او شگفتی گرفت و گفت: اکنون چه باید کرد؟

علی ﷺ فرمود: چون قتل او را از پس نوشیدن آن آب مقرر داشتی و پیمان نهادی دیگر او را نتوانی کشت بر او تقریر جزیت می‌دار، و در مدینه سکون فرمای.

اسلام هرمزان

هرمزان گفت: من پادشاه و پادشاهزاده‌ام هرگز جزیت بر ذمت نگیرم، اکنون بدل خویش بی‌خوف از هلاکت مسلمانی گیرم و کلمه گفت و مسلمان شد.

عمر نیک شادگشت و او را در پهلوی خود جای جلوس داد و خاص او سرائی در مدینه مقرر داشت، و هر سال ده هزار درم در وجه او برقرار کرد.

[گنج هرمزان]

اما از آن سوی چون ابوموسی اشعری، هرمزان را به درگاه عمر فرستاد، لشکر او هر روز در قلعهٔ هرمزان از پی اخذ مال از این خانه بدان خانه می‌شدند، مردی از سپاهیان به خانه‌ای در رفت و در دیوار آن خانه تمثالی از سنگ یافت که گفتی با هر دو دست به سوی زمین اشارت همی‌کند، از آن صورت تفرس کرد که در این زمین بی‌شک گنجی پنهان است، ابوموسی را آگهی آورد. او بفرمود تا زمین را حفر کردند و از آنجا صندوقی بر آوردند که سر آن را با قفلی محکم کرده بودند، ابوموسی بفرمود تا سر آن را بگشادند، در آن صندوق بسیار زر به نام کسری یافتند و از کمر و یاره و دست برنجن و قلاده و انگشتری و بسیار چیزها یافتند که همه با جواهر

خوشاب مرصّع بود. ابوموسی یک نگین یاقوت از آن جمله برگرفت و سر آن صندوق را محکم کرد و به نزدیک عمر فرستاد.

این وقت عمر، هرمزان را طلب کرد و گفت: اموال و اثقال تو چه شد؟

گفت: مال من جمله به دست ابوموسی افتاد. بعضی را بر لشکر بخش کرد و برخی را به نزدیک تو فرستاد.

گفت: تو را چیزی به جای نماند؟

هرمزان گفت: الّا صندوقی که در خاک نهفته‌ام و در خاطر دارم که کس فرستم تا آن را به نزد من حمل دهد.

عمر بخندید و فرمان کرد تا آن صندوق را بیاوردند و در نزد او نهادند.

هرمزان در عجب شد و گفت: این نهفته را که یافت و که آورد؟

عمر گفت: ابوموسی فرستاد اکنون نگران شو تا هیچ کم نباشد.

هرمزان گفت: هیچ کم نیست الّا یک نگین یاقوت که به ثلث این جمله ارزنده است.

عمر گفت: ابوموسی نوشته است که یک نگین یاقوت برداشته‌ام، اگر خواهی آن را به ابوموسی بخش.

گفت: بخشیدم چه او مردی امین است و به کذب سخن نکرده است

بالجمله بعد از فتح تستر مردم بصره گفتند: این شهر را ما بگشودیم. و مردم کوفه گفتند: این فتح به دست ما بود. این سخن به درازا کشید و بیم می‌رفت که زلال صدق و صفا در میان ایشان تاریک شود، صورت این حال را به عمربن‌الخطاب نوشتند. عمر در جواب نوشت که تستر به دست بصریان گشوده شد و مردم کوفه ایشان را مدد دادند و از غنیمت نصیب برند، روا باشد که گویند: مردم بصره را در فتح تستر مدد کردیم و مسلمانان برادرانند در دفع بیگانه، واجب باشد که یکدیگر را مدد کنند.

این وقت سخن کوتاه گشت و عمّار یاسر با لشکر خویش طریق کوفه گرفت و جریربن‌عبدالله مراجعت به حلوان فرمود و ابوموسی باز بصره گشت.

مناظرهٔ ضبةبن‌محصن العنزی
با ابوموسی اشعری

و هم در این سال ضِبّةبن‌مَحْصن‌العنزی که یک تن از مردم بصره بود به نزد ابوموسی اشعری آمد و گفت: ای امیر همانا مردانگی و مبارزت مرا در روز فتح تستر مشاهدت کردی و نگریستی که چه کارهای بزرگ به دست من رفت، اکنون جانب عدل و اقتصاد را فرو مگذار و عطای مرا از دیگر مردم به زیادت کن و اگر نه مرا به نزدیک عمربن‌الخطاب فرست تا پاداش خویش را از وی مطالبت کنم.

ابوموسی گفت: این مبارزت تو تنها نکردی بلکه مسلمانان با تو انباز بودند و از این ترکتاز از خداوند ثواب اخروی خواستند نه حطام دنیوی، با این همه اگر من امروز تو را به زیادت چیزی عطا کنم دیگر مردم نیز همان طلب کنند و این درست نیاید.

ضِبّةبن‌محصن در خشم شد و گفت: سوگند با خدای که امر و نهی تو را در فتح تستر مقدار پشیزی نبود و این همه کارها به دست [جریر بن] عبدالله بجلی رفت و اگر کار به دست تو بودی یک موی از سرکس نتوانستی سترد. این بگفت و برفت و ابوموسی را بر شمرد و فراوان به هجا یاد کرد.

ابوموسی شکایت او را به عمر کتاب کرد. عمر در پاسخ نگاشت که: او را به من فرست. پس ضِبّة طریق مدینه گرفت و بر عمر در آمد و سلام داد. عمر جواب باز داد و گفت: کیستی؟

گفت: اینک ضبّةبن‌محصن‌العنزی.

عمر گفت: لا مَرْحَباً بِکَ وَ لا أهلاً.

ضبه گفت: مرحبا رحمت خداوند است چیست که من در خور آن رحمت نیستم و در نزد عمر از در خشم ایستاده شد.

عمر او را اجازت جلوس داد و گفت: چرا بر امیر خویش ابوموسی ناسزا گفتی و او را به هجا یاد کردی؟

گفت: از این کردارهای ناستوده که به دست او رفت:

نخست آن که از پسران صنادید عجم شصت تن غلام اسیر گرفت

و ایشان را خاص خویش داشته و به خدمت خویش گماشته.

و دیگر او را کنیزی است که طایفه نام دارد هر صبحگاه او را کاسهٔ آکنده ازگوشت پیش برد تا ناهار بشکند، و هنگام زوال آفتاب نیز کار بر این منوال کند و هیچ یک از ما را آن دست نیست کـه بـدین‌گونه خورش و خوردنی بسازیم.

و دیگر آن که دو انگشتری دارد که از آن هر دو به اقتضای وقت یکی را اختیار کند و خاتم بر زند و همچنان او را دو پیمانه است که به یکی باز ستاند و به آن دیگر باز دهد.

و دیگر زیادبن‌عبیدالله را که عبدی از بنی‌ثقیف است با خـویش تقرب فرموده، داد و ستد و حل و عقد امور را به صواب دید او باز داده.

دیگر آن که چون لشکر شهر کوفه بر رامهرمز ظفر یافتند و غنیمت فراوان به دست کردند نایره حقد و حسد در خاطر ابوموسی افروخته گشت و به دروغ سوگند یاد کرد که مردم رامهرمز شش ماهه در زینهار من بودند، تا آن غنایم ازکوفیان بازگرفته شود، اگر ایشان را زینهار داد، جریربن‌عبدالله را بر ایشان چرا فرستاد و این زینهار کی و کجا داد که هیچ یک از وضیع و شریف سپه آگاه، نشد. سوگند با خدای که من نه از قبیلهٔ کوفیان و نه از جمله بصریانم و سخن جز به صدق نکنم.

عمر گفت: این جمله که گفتی جریده کن و خاتم بر زن.

ضبّه گفت: چنان کنم و این جمله را کتاب کرد و به عمربن‌الخطاب سپرد.

پس عمر کس فرستاد و ابوموسی را با زیادبن‌عبیدالله و آن کنیزک حاضر مدینه ساخت و ضبّه را طلب داشت و آن کتاب که کرده بود به دست او داد و گفت: اکنون بر ابوموسی قرائت کن.

ضبه آغاز از شصت غلام کرد، ابوموسی گفت: چنین است من شصت غلام اسیر گرفتم و به خدمت باز داشتم تا پدران ایشان را بر زحمت ایشان رقت آید و زودتر به بهای گران از من باز خرند، پس پدران را آگهی رفت و فرزندان را بخریدند و من بهای آن بستدم و بر لشکر بخش کردم.

ضبّه گفت: من یک تن از لشکر بودم و هیچ از این قصه آگاه نشدم. آنگاه سخن از کنیزک کرد.

ابوموسی هیچ پاسخ نگفت. چون نوبت به انگشتری و پیمانه رسید، گفت: مرا دو انگشتری است یکی خاص اهل من و پیوستگان من و با انگشتری دیگر ارقام لشکر و عمال خویش را خاتم برنهم و همچنان دو پیمانه دارم یکی نفقات عیال پیمایم و با دیگر وجیبه لشکر بدهم و زکوة بگیرم.

ضبه گفت: من از این جمله آگهی ندارم که دروغ زنی یا به صدق سخن کنی.

آنگاه سخن به زیادبن‌عبیدالله رسید، ابوموسی گفت: این مرد راستگوی و راست کردار است کارها را به نیکوئی داننده و بیننده است از این روی حل و عقد امور را بدو حوالت کردم اگر امیر روا ندارد دیگر کاری بدو حوالت نشود.

این وقت نوبت به سوگند دروغ افتاد، ابوموسی گفت: من اهل رامهرمز را امان دادم و به دروغ سوگند یاد نکردم.

عمر گفت: اگر امان دادی چرا لشکر بر ایشان فرستادی من تو را معتمد پنداشتم و به تقدیم کاری بزرگ گماشتم، اگر به دیگر سرای این جواب بتوانی گفت نیکو باشد، آنگاه زیادبن‌عبیدالله را پیش خواند و گفت: آن اجرت که سال نخست از ابوموسی گرفتی بهای چه کردی؟

گفت: پدر من در قید رقیّت بود او را بخریدم و آزاد کردم.

عمر گفت: نیکو کردی. آنگاه از مسائل شریعت پرسش کرد همه را نیکو پاسخ داد، پس به ابوموسی گفت: زیاد را نیکو بدار و پس از روزی چند ابوموسی را رخصت کرد تا به سوی بصره مراجعت نمود.

ذکر وقایع سال بیستم هجری
در فتح مصر و اسکندریه به دست عمروبن‌العاص

در فتح مصر بعضی از مورخین مانند اعثم‌کوفی و دیگر کسان سخن نکرده‌اند و گروهی فتح مصر را در سال شانزدهم هجری دانسته‌اند و این درست نباشد، اما محمّدبن‌اسحق و ابومعشر و محمّدبن‌عمرالواقدی و یزیدبن‌ابی‌حبیب و

بوعمروالکندی و صاحب طبری و الفی و یافعی و دیگر مردم که ذکر نام و کتب ایشان موجب اطناب شود فتح مصر را در سال بیستم هجری رقم کرده‌اند و در تاریخ مصر نیز سال بیستم تصحیح شده.

بالجمله آنگاه که عمربن‌الخطاب سفر شام کرد چنان که مرقوم افتاد، در جابیه که دیهی نزدیک به دمشق است عمروبن‌العاص نزدیک عمر آمد و با او مجلس از بیگانه پرداخته ساخت و گفت: اگر اجازت کنی من لشکری با خود کوچ دهم و آهنگ مصر کنم که فتح آن بلده شوکت اسلام را دو چندان کند.

عمر گفت: بیم دارم که مسلمانان را از لشکر مصر و انبوه سپاه روم آسیبی رسد و این رأی را به صواب نشمرد، چندان که عمرو او را تحریض کرد و این امر را سهل شمرد پذیرفته نشد.

این ببود تا عمر باز مدینه گشت و مملکت شام صافی گشت. و عمال او در بلاد شام نافذ فرمان شدند، معویه در دمشق جای کرد و عمروبن‌العاص بعد از فتح نوبه بر حسب فرمان عمربن‌الخطاب به فلسطین آمد و همواره در خاطر داشت که آهنگ مصر کند، و این خیال در خاطرش قوت گرفت چندان که بی‌اجازت عمر لشکری بساخت و به آهنگ مصر خیمه بیرون زد.

از آن سوی این خبر به عمربن‌الخطاب بردند که عمروبن‌العاص لشکر به مصر می‌تازد. عمر این کار را پسنده نداشت و به سوی او بدین‌گونه کتاب کرد:

مِنْ عُمَرَبْنِ‌الخَطّابِ اِلَی العاصی بنِ‌الْعاصی اَمّا بَعدُ فَاِنَّکَ سِرْتَ اِلی مِصْرَ وَ مَنْ مَعَکَ وَ بِها جُمُوع الرُّوم وَ اِنَّما مَعَکَ نَفَرٌیَسیرٌ وَ لَعَمری لَو ثَکَلَت اُمُّکَ وَ ما سِرتَ بِهِم فَاِن لَمْ یَکُنْ بَلَغتَ مِصْرَ فَارْجِع بِهِم.

یعنی:

این نامه‌ای است از عمربن‌الخطاب به سوی گناهکار پسر گناهکار، همانا با گروهی از مسلمانان سفر مصر کردی و حال این که در آن مملکت لشکر روم انبوه است، و با تو عددی اندک است. سوگند به جان خودم کاش بمردی و مسلمین را با خود نبردی، پس اگر هنوز به مملکت مصر در نرفته‌ای به اتفاق مسلمانان مراجعت کن.

و این نامه را به عقبة‌بن‌عامرالجهنی سپرد و فرمان کرد که عجلت کن و این کتاب

به عمروبن‌العاص رسان. عقبه سرعت کرد و در منزل رَفح[1] به خدمت عمروبن عاص آمد.

عمربن‌العاص تفرس نمود که عمربن‌الخطاب او را منشور بازگشت فرستاده لاجرم در اخذ مکتوب عمر مماطله فرمود و از رفح کوچ داده به عریش[2] آمد، چه بلده عریش از مملکت مصر بود، آنگاه عقبه را پیش خواند و مکتوب عمر را بگرفت و بر مردمان قرائت کرد و گفت: این عریش که ما اندریم از کجاست؟

گفتند: از مملکت مصر.

گفت: پس نشاید مراجعت کردن، زیرا که خلیفه فرمان کرده که اگر به مملکت مصر در نرفته‌ایم مراجعت کنیم. و از آنجا کوچ برکوچ طریق مصر گرفت واز عریش تا کوه حلال براند.

و از آن سوی به مَقوقَس‌بن‌قرقب‌الیونانی که سلطنت مملکت مصر داشت از رسیدن عمروبن‌العاص و لشکر عرب آگهی بردند و از جانب مقوقس مردی که مندقور نام داشت و ملقب به اُعَیْرَج بود در مصر حکومت داشت و در اسکندریه یک تن از اساقفه که ابومیامین نامیده می‌شد جای داشت.

بالجمله مقوقس تجهیز لشکر کرده برای دفع عرب به جانب فسطاط گسیل داشت و اُعَیْرَج در حصنی حصین جای کرده ساخته جنگ گشت و مردم را نیز تحریض فرمود، پس انبوهی از لشکر روم جنگ عمرو را پذیره شدند و در ارض فَرما[3] تلاقی فریقین افتد و جنگی صعب در میانه برفت، و از هر دو سوی فراوان کشته و خسته گشتند، سپاه روم را نیروی درنگ برفت و پشت با جنگ داده به حصن درگریختند.

---

۱. رفح: به فتح رای مهمله و فای مفتوح و حای حطی، نام منزلی است در طریق مصر از آنجا تا عسقلان دو روزه راه است (س).

۲. عریش: به فتح عین مهمله و رای مهمله مکسور و تحتانی ساکن و شین معجمه، نام شهری است در اول خاک مصر و نهایت شام در ساحل بحر روم به دست مردم اروپا خراب شده (س).

۳. فرما: به فتح فا و رای مهمله مفتوح و میم و الف مقصوره، نام شهری است در میان عریش و فسطاط (س).

عمروبن‌العاص از فَرَما بیرون شده طریق فسطاط گرفت و در ارض قَواصر[۱] فرود شد و از آنجا به اُمّ‌دُنَین[۲] آمد و راه را با قاهره مصر نزدیک کرد. و قاهره نام شهری است در جنب فسطاط، چنان که فسطاط و قاهره به یک دیوار باره اندر است، و از قاهره تا مصر عمارات و بیوتات و آبادیها پیوسته است، و مدینه قاهره دارالملک مصر است.

مع‌القصه دیگر باره لشکر اُعَیْرَج از بهر جنگ جنبش کرد و در منزل اُمّ‌دُنین با عمروبن‌العاص مصاف داد و از جانبین بسیارکس عرضه هلاک و دمارگشت و این جنگ و جوش یک ماه به درازکشید و فتح مصر میسر نمی‌گشت.

عمرو صورت حال را به عمر نگاشت و استمداد کرد. عمربن‌الخطاب چهار تن از صنادید شجعان را با دوازده هزارکس به مدد او فرستاد. نخستین زبیربن‌العوام و دیگر مقدادبن‌اسود، و دیگر عبادةبن‌الصّامت، چهارم مسلمةبن‌مخلّد و به روایتی خارجةبن‌حذافه چهارم بود. بالجمله ایشان راه برگرفتند و طی مسافت کرده با عمروبن‌العاص پیوستند.

این وقت لشکر اسلام قوی گشت و اُعیرج را قوت مقابله نماند و در قصر خویش متحصن گشت و گرد حصن را خندقی کرده بود و از برای آمد شدن چند راه گشاده داشت، و هم در آن ابواب از آهن خار خسک ساخته فراوان ریخته بود که اگر از لشکر بیگانه ناگاه سوار و پیاده تاختن کند در پای مرد و سم اسب چنان سهل فرو شود که سوزن در حریر رود، و هرگاه توانست از تنگنای حصن بیرون تاخت و رزمی ساخت.

لشکر عرب به کنار خندق آمدند و آن صنعت مشاهده کردند، زبیربن‌العوّام لشکر خویش را به کنار خندق پراکنده بداشت، و عمروبن‌العاص هر روز به جانب حصار جنبش می‌کرد و یورشی می‌داد.

خارجةبن‌حذافه او را گفت: باید خدیعتی به کار اُعَیْرَج افکند، اگر فرمائی من با جمعی از ابطال رجال در مغار بنی‌وائل که از آن سوی حصار است کمینی طرازکنم

---

۱. قواصر: به فتح قاف و کسر صاد مهمله، شهری است در میان فرما و فسطاط واقع است (س).

۲. اُمّ‌دنین: به ضم دال و فتح نون و تحتانی ساکن، نام قریه‌ای است میان قاهره مصر و نیل.

و چون لشکر أَعَيْرَج برای جنگ فراز شود و از حصار دور افتد، از قفای او بیرون شوم و مردم او را با تیغ درگذرانم. عمروبن‌العاص این رأی را پسنده داشت و خارجه با پانصد سوار در تاریکی به مغار بنی‌وائل جای کرد.

دیگر روز که لشکر روم بیرون تاختند، چون تنور حرب گرم‌گشت ناگاه خارجه از کمینگاه با مردم خویش بیرون شد و با شمشیرهای کشیده از قفای لشکر روم در آمدند و تیغ در ایشان نهادند، رومیان به تمام زحمت خود را به حصار در انداختند و در فراز کردند، عمرو بر الحاح و شدت بیفزود و منجنیق‌ها برگرد باره نصب نمود.

أَعَيْرَج را خدیعتی به خاطر آمد که مگر عمرو را نابود سازد و کس به نزدیک او فرستاد که اگر بدین قلعه در آئی و از صلح و جنگ سخن کنی، تواند بود که بی‌آنکه از جانبین تنی هدف تیغ و تیرگردد این کار اصلاح پذیرد، و از آن سوی با یک تن از مردم خود گفت: چون عمرو به نزد من آمد و سخن خویش به پای برد، آنگاه که از دهلیز عبور می‌دهد تا بیرون شود، سنگی بر سر او در افکن، چنان که زنده نماند.

بالجمله عمروبن‌العاص مسئول او را به اجابت مقرون داشت و طریق قصر گرفته به نزد اعیرج رفت و سخن بسیار کردند، چون کار بر مراد عمرو به پای نرفت گفت: مضای این امر به استشارت اصحاب استوار شود، من باز شوم و با بزرگان لشکر مشورت کنم. این بگفت و از نزد اعیرج بیرون شد، از آن پیش که به دهلیز دروازه رسد مردی از جماعت عرب که در میان مردم اعیرج می‌زیست و از این راز آگهی داشت عمرو را دیدار کرد و گفت: قَدْ دَخَلْتَ فَانْظُرْ كَيفَ تَخْرُجُ؟ یعنی: داخل این بلد شدی، اکنون نیک بنگر که چگونه بیرون توانی شد.

عمرو از این سخن تفرس کرد که در هلاکت او حیلتی کرده‌اند باز شد و به نزد اعیرج آمد و گفت: من پشت و روی این کار را براندیشیدم، بهتر آن است که جماعتی از بزرگان سپاه را به نزد تو آورم تا آنچه فرمائی به‌گوش خود اصغا نمایند و از این پس در این مصالحت کس را با من جای سخن نماند.

أَعَيْرَج، گفت: نیکو گفتی. و در خاطر نهاد که قتل جماعتی از این قوم نیکوتر است از قتل عمرو که یک تن باشد و در زمان کس به دروازه فرستاد که عمرو را زحمت مرسانید و بگذارید به سلامت بیرون شود.

لاجرم عمرو به سلامت باز لشکرگاه شد و در فتح قصر متفق گشت و لشکر را در

یورش و کوشش تحریض همی‌داد. و از آن سوی مقوقس چون تصمیم عزم عرب را در فتح قصر بدانست از اسکندریه به قصر شتافت و لشکر را برای جنگ بساخت.

باالجمله هفت ماه این مقاتلت و مبارزت به درازکشید، یک روز زبیربن‌العوّام گفت: من جان خویش را در راه خدا فدا کنم باشد که این قلعه بر روی مسلمانان گشوده شود؛ و نردبانی چند بساخت و بر دیوار باره نصب کرد و لشکریان راگفت: چون بانگ تکبیر من از فراز باره بلند آوازه شد شما با من هم‌آواز شوید و به یک بار بانگ تکبیر در دهید.

این بگفت و با جماعتی از مردم خود بر نردبان‌ها صعود داد و از فراز باره بانگ تکبیر برآورد، لشکریان از پای حصار با او هم‌آواز گشتند. مردم حصار از پیش روی زبیر بگریختند و او با مردم خود فرود شده به دروازه آمد و در بگشود و این وقت مقوقس خواستار مصالحت گشت به شرط که هر یک تن از مردم در سال دو دینار زر سرخ خراج دهند.

و این خبر درست نیاید، همانا چون مقوقس جدّ و جهد عرب را در فتح قصر مشاهدت کرد، و مقاتلتی صعب در میانه برفت بیمناک شد که مبادا در تنگنای حصن به دست عرب گرفتار شود، با جماعتی از بزرگان قبط به جزیره‌ای که بر نیل باید عبره کرد برفت و جسر را مقطوع ساخت و حفظ حصن را به أُعَیْرَج گذاشت. از پس روزی چند چون کار بر أُعَیْرَج نیز دشوار افتاد او نیز با صنادید بلد به مقوقس پیوست. مقوقس به نزد عمروبن‌العاص فرستاد که شما بی‌موجبی در بلد ما تاختید و مقاتلت ساختید و شما مردمی اندکید و سپاه روم افزون از حوصله حساب است، بترسید از این که لشکر روم را بخوانم تا برگرد شما پره زنند و یک تن را رهائی نگذارد، صواب آن است که چند تن از مردم خود را به سوی من فرستی باشد که بی‌مقاتلت اصلاح ذات‌بین شود.

چون فرستادگان مقوقس به نزدیک عمروبن‌العاص آمدند و پیام مقوقس را بگذاشتند، عمرو ایشان را دو روز بداشت و با مسلمانان سخن به شوری کرد، پس ایشان را باز فرستاد و گفت: پادشاه خود را بگوئید در میان ما بیرون سه چیز نتواند بود، نخست: آن‌که مسلمانی گیرید، و اگر نه جزیت بر خویش بندید، و سه دیگر کار با شمشیر آبدار است تا هر که را خدای خواهد نصرت دهد؛ و ایشان را باز فرستاد.

مقوقس از فرستادگان خود پرسش کرد که این قوم عرب را چگونه دیدید؟ گفتند: جماعتی که مرگ را از زندگانی بهتر شمارند و فروتنی را از خودبینی نیکوتر دانند بر خاک نشیمن کنند و بر زانو نشینند و غذا خورند، پادشاه ایشان مانند یک تن از ایشان زیستن کند چنان که مخدوم را از خادم نتوان شناخت و چون هنگام نماز فراز آید یک تن از جماعت تقاعد نورزد.

مقوقس گفت: این‌گونه مردم اگر بخواهند توانند کوه را حمل دهند و از جائی به جائی نقل کنند و هیچ کس را قوت مقاتلت با این جماعت نیست، صواب آن است که امروز با ایشان طریق مصالحت گیریم که محصور در نیل‌اند، بعید نباشد که دیگر وقت اجابت مصالحت نکنند و آن رسولان را دیگر بار به نزدیک عمرو فرستاد و خواستار شد که چند کس به نزد او روان دارد تا در کار صلح سخن کنند.

عمروبن‌العاص ده تن از مردم خود اختیارکرد و عبادةبن‌الصّامت را بر ایشان امیر ساخت و این عباده را ده شبر طول بالا بود و رنگی سیاه داشت. عمرو او را فرمان کرد که: مقوقس را بیرون آن سه امر که فرستادگان او را پیام کردم اجابت هیچ سخن مکن.

پس عباده با مردم خود آب را عبره کرد و به نزد مقوقس آمد، شمایل عباده بر مقوقس مکروه افتاد گفت: این سیاه را دور کنید و همراهان او نزدیک آیند و سخن کنند چه من از دیدار او ترسنده‌ام.

مسلمانان گفتند: این عباده امیر ماست و افضل ماست و عمروبن‌العاص گفت و شنود را خاص وی داشته.

مقوقس بیچاره گشت، گفت: ای سیاه نزدیک شو لکن به رفق سخن می‌کن که من از سیاهی تو ترسناکم.

عباده پیش شد و گفت: شنیدم آنچه گفتی، همانا من از مردم خود در لشکرگاه هزار سیاه به جای گذاشته‌ام که همه از من سیاه‌تر و مکروه‌ترند و اگر تو ایشان را دیدارکنی از این افزون بترسی، لکن من از صد مرد که آهنگ نبرد من کند بیم ندارم چه همّت ما مقصور بر جهاد با دشمنان خدای است از بهر رضای خدا، نه از برای جاه و مال دنیا، هیچ غمگین نشویم اگر یک تن از ما قنطارهای زر به دست کند و آن

دیگر پشیزی نیابد چه ما را از دنیا افزون از اکله[۱] و شمله‌ای[۲] حاجت نیست که بدان سدّ جوعت و ستر عورت کنیم و آنچه از این به زیادت یابیم در راه خدا اتفاق کنیم، چه پیغمبر ما از خدای خویش ما را خبر کرده است که حطام دنیوی فانی و نعیم اخروی جاودانی است.

مقوقس چون این کلمات شنید روی با مردم خود کرد و گفت: سخن این مرد را اصغ فرمودید آیا مثل این سخن شنیده باشید؟ همانا دیدار او ترساننده است و گفتار او ترساننده‌تر، خداوند این جماعت را برای تخریب ارض برآورده است و زود باشد که جهان را به تمامت فرو گیرند، آنگاه روی با عباده کرد و گفت: سخن به صدق کردی این مردم را که با شما مخاصمت رفته چون دنیا را محبوب داشتند مغلوب گشتند؛ لکن مدافعه شما را لشکرهای روم حاضرند با عددی و عدّتی که هرگز شما را با این قلّت نیروی مقاتلت ایشان نخواهد بود، صواب آن است که از در مصالحت بیرون شوید به شرط که از ما هر تن دو دینار در سال خراج بگذارد و امیر شما عمروبن‌العاص را صد دینار و عمربن‌الخطاب را هزار دینار بدهیم که شما از آن پیش که به دست سپاه روم تباه شوید طریق مراجعت گیرید.

عباده گفت: ای مقوقس ما را از سپاه روم بیم مده در هر حال نصرت ما راست چه اگر مقتول شویم بهشت جاودان یابیم و اگر ظفر جوئیم اسیر گیریم و غنیمت بریم، خواستاری ما در حضرت یزدان روزان و شبان جز این نیست که: الها ما را به سوی فرزندان و خانه و وطن باز مگردان و از فضیلت شهادت بی‌بهره مخواه. و اینکه گوئی روزگار ما به سختی و ضیق معاش گذرد اگر جهان به تمامت در تحت فرمان ما باشد ما از این افزون خورش و پوشش نسازیم. اکنون تو در کار خویش نیک نظر کن تا از این سه سخن کدام یک را پذیره خواهی بود، اگر ایمان آری امان یابی و اگر جزیت بر ذمّت بندی به سلامت مانی و اگر نه مرد باش و ساز نبرد کن.

مقوقس با مردم خویش گفت: شما را در این سخن پاسخ چیست؟

گفتند: نخستین چگونه از دین مسیح دست باز داریم و دینی اختیار کنیم که حقیقت آن را ندانیم و دیگر قبول جزیت بدین ذلّت قبول عبدیّت و عبودیّت ایشان است زندگی به ذلّ بندگی نیرزد.

---

۱. اکله: به ضم همزه، یعنی لقمهٔ نان. ۲. شمله: به فتح شین، یعنی یک قطعه لباس.

مقوقس ب عباده گفت: سخن قوم را اصغا نمودی بدین حکومت گردن نگذارند. لاجرم عباده طریق مراجعت گرفت.

پس از بیرون شدن او مقوقس با مردم خویش گفت: نزدیک من روشن است که شما را با این قوم قوّت مناطحت نیست، صواب آن است که طریق مصالحت گیرید.

گفتند: مرگ بر ما آسانتر است که تن به بندگی در دهیم.

گفت: بندگی از آن بهتر است که تمامت را با تیغ بگذرانند و زن و فرزند شما را اسیر برند.

بالجمله مردم قبط و روم سر به ذلّت و جزیت در نیاوردند و جسری که از فسطاط به جزیره توان رفت قطع کردند.

مسلمانان چون این بدیدند نخست قصر را حصار دادند و در مقاتلت و مبارزت پای اصطبار استوار کردند و به قوت کوشش و یورش ظفر جستند و قلعه را بگشودند و دست به قتل بگشادند پس بسیار کس کشتند و بسیار اسیر گرفتند آنگاه ترتیب کشتی همی‌کردند تا بلاد صعید و جزیره را فرو گیرند.

و این صعید مصر از طرف جنوبی فسطاط بر سه قسم است: نخستین صعید اعلی و آن از شهر اسوان تا قریب اخمیم، دوم صعید اوسط[1] و آن از اخمیم تا بلدهٔ بهنسه است، سه دیگر صعید ادنی و آن از بهنسه تا نزدیک فسطاط است و در این جمله نهصد و پنجاه و هفت آبادانی است در میان دو کوه عظیم و این قری و آبادانیها بر دو سوی نیل واقع است.

مصالحه
مقوقس با عمروبن‌عاص

بالجمله چون حصار قصر به دست عرب پایمال شد رجال قبط عظیم در هول و هرب افتادند. مقوقس گفت: نه شما را نصیحت کردم که طریق مصالحت گیرید و پذیرفتار نشدید؟ آنگاه کس به عمروبن‌العاص فرستاد که من همواره در طلب صلح

۱. چاپ سنگی: سعید اوسط.

و آشتی بودم و این جماعت طریق اطاعت نداشتند، اکنون دانستند که آن صلاح که من اندیشیدم دلیل فلاح بوده پس خط امان به سوی من فرست تا مجلس بسازیم و تو با چند تن از اصحاب و من با چند کس با هم بنشینیم و سخن کنیم باشد که این مبارزت و مناجزت به مصالحت و مسالمت بدل شود.

مسلمانان با عمرو گفتند: این رأی نیست چرا به مسالمت و جزیت این کار به خاتمت بریم بهتر آن است که این بلاد را نیز با تیغ و سنان بگشائیم تا هر کس که هست اسیر و هر مال دستگیر گردد.

عمرو گفت: عمر چنین نفرمود و خداوند با پیغمبر چنین فرمان نکرد بلکه بر ماست که اگر ایمان آرند در امان باشند و اگر پذیرای جزیت شوند در پناه ما روند. پس عمرو بر این گونه با مقوقس پیمان استوار کرد که هر تن از مردم قبط در سالی دو دینار خراج بگذارند و پیران سالخورده و پسران خردسال و زنان را حملی و زیانی نباشد، و از مردان قبطی آنان که خراج گذارند به شمار گرفتند شش هزار هزار، و به روایتی هشت هزار هزار بر آمد.

و از آن طرف مقوقس مردم روم را انهی کرد که هر که خواهد در مملکت مصر و اسکندریه سکون اختیار کند بر اوست که مانند قبطیان دو دینار خراج گذارد و اگر نه به سوی روم کوچ دهد، و این عهد که با عرب نهاده بود با ملک روم مرقوم داشت.

هرقل در پاسخ نامه او را شنعت کرد و به سوء فراست و ضعف فروسیّت نسبت کرد و گفت: اگر مردم قبط به ادای جزیت و ذلّت عبودیت رضا دادند باکی نیست اینک از مردم روم در آن مملکت از صد هزار تن افزونند که همه با تیغ و جوشن ساخته روز مصافند، هم اکنون لشکر بساز و در دفع عرب چندان کوشش می‌کن که آن قوم را یکباره دفع دهی و اگر نه جان بر سر این کار نهی و با مردم روم نیز بدین گونه منشور کرد

چون این نامه به مقوقس رسید گفت: همانا هرقل مردم عرب را نشناخته و ندانسته که یک تن از ایشان را با صد تن از مردم روم برابر نتوان گذاشت، چه این جماعت آرزو همی‌کنند که باز وطن نشوند و روی فرزند و زن نبینند و شهادت را بزرگتر سعادت شمارند و از دنیا با بلغه‌ای از طعام و لباس قناعت دارند و ما مردمی هستیم که از مرگ هراسانیم و از ترک مال ترسان، آنگاه روی با قبطیان کرد و گفت:

هان ای مردم آیا رضا نمی‌دهید که در سال دو دینار خراج بگذارید و آسوده زیست کنید.

آنگاه با عمروبن‌العاص گفت: پادشاه روم این مصالحت را مکروه داشته و فرمان کرده که با شما رزم دهیم تا کار یکسره شود، لکن من عهد نشکنم و آن پیمان که از قبل قبط بسته‌ام بر هم نزنم، و از مردم روم برائت می‌جویم، و از تو خواستار سه چیزم:

نخست: آن که آن پیمان که من از جانب خویشتن و مردم قبط با تو استوار بسته‌ام دیگرگون نکنی چنان که ما بر پیوند تو پاینده‌ایم، تو نیز جانب ما را فرو نگذاری.

دوم: آن که چون مردم روم با شما مبارزت جویند و ذلیل و زبون گردند و از در استغاثت خواستار مصالحت شوند بی‌آنکه بندگی ما را اقرار کنند مسئول ایشان را به اجابت مقرون نداری، به کیفر آن که اندرز مرا نپذیرفتند، و نصیحت مرا بهره فضیحت ساختند.

سه: دیگر آن که اگر مرگ من فرا رسد فرمان کنی که مرا در اسکندریه به جائی که خواسته‌ام به خاک سپارند.

عمرو این جمله را بپذیرفت و فرمان کرد از فسطاط تا اسکندریه آنجا که جسری می‌بایست استوار ببستند و قبط نیز پشتوان عمرو گشتند، و عمروبن‌العاص شرایط مصالحت به پای برد به شرط که هر تن از مردم قبط دو دینار خراج بگذارند و مردان ایشان را از مساکن خود اخراج نفرمایند، و زنان را از مردان باز نگیرند و از نسوان ایشان بی‌رضا و رغبت جفت نخواهند و بر آن خراج که مقرر شده چیزی نیفزایند، و اگر دشمنی آهنگ ایشان کند دفع دهند، این جمله را در سه کتاب رقم کردند نخستین را به ظلما صاحب اخنا[1] سپردند، و دوم را قزمان صاحب رشید[2] گرفت سه

۱. اخنا: به کسر همزه و سکون خای معجمه ساکن و نون و الف، نام شهری بوده است از مملکت مصر که ظلما جداگانه در آنجا حکومت مستقلی داشته است (س).

۲. رشید: به فتح اوله و کسر ثانیه، نام شهرستانی بوده در ساحل نیل و کنار دریا نزدیک اسکندریه.

دیگر مأخوذ به خنیس صاحب برلس[۱] گشت و مملکت مصر به تحت فرمان مسلمین به شرط صلح در آمد الا سه قریه که عنوةً گشوده شد و آن بلهیب[۲] و سلطیس[۳] و امّ‌دنین بود که عنوةً گشوده شد.

و در اینجا سخن فراوان کرده‌اند، چه جماعتی برآنند که مصر به تمامت عنوةً گشوده شد و از برای ایشان عهدی نبوده و بر این سخن حدیث‌ها کرده‌اند و گویند: تابوتی را که عمربن‌الخطاب خاص از بهر عهدنامه‌ها نهاده بود پس از مرگ او بجستند و در میانه عهدنامه مصر را نیافتند. و یحیی‌بن‌ایوب و خالدبن‌حمید گویند: مملکت مصر به تمامت از در مصالحت گشوده شد الّا اسکندریّه که آن را بالاتفاق عنوةً فتح کرده‌اند.

اکنون بر سر داستان رویم. عمروبن‌العاص بعد از نگاشتن عهدنامه آهنگ حصنی از حصون مصر کرد، تواند شد که یکی از این قرای سه‌گانه باشد. بالجمله مردم حصن را حصار داد و کار بر ایشان صعب گرفت، مردم قلعه به زینهار آمدند و خواستار شدند که در بگشایند به شرط که لشکریان بر خانه‌ای چند که ایشان گویند حملی و ثقلی نیفکنند. عمروبن‌العاص ایشان را اجابت کرد، پس دَرِ حصن بر روی مسلمانان فراز کردند و عمرو مقرّر داشت که هر تن از لشکر را یک دینار زر سرخ و جبّه[۴] و برنسی[۵] و عمامه و خُفینی[۶] انفاذ دارند و این جمله را مأخوذ داشت.

آنگاه مردم بلد از وی خواستار شدند که لشکر را به میهمانی برند و میزبانی کنند. عمرو اجازت کرد و ایشان مضیف نیکو بساختند و خورش و خوردنی‌ها گوناگون بنهادند و موائد فرعونی به سبعه الوان بیاراستند. چون این ضیافت به نهایت بردند عمرو پرسش کرد که بدین ضیافت چه بها کرده‌اید؟

گفتند: بیست هزار دینار.

---

۱. برلس: به فتحین و ضم لام مشدّد، بلده‌ای بر کنار نیل قریب به دریا. (س).
۲. بلهیب. به کسر باء و سکون لام و کسر های هوز، از قرای مصر بوده است (س).
۳. سلطیس: به ضم سین مهمله و سکون لام و فتح طی مهمله و سکون تحتانی و سین مهمله، نام قریه‌ای ست از مصر (س).
۴. جبه: لباسی است بسیار فراخ شبیه به کساء و امروز هم در کشورهای اقصای شرق معمول است.
۵. برنس لبسی است شبیه شنل که کلاه آن متصل است.
۶. خفین تثنیه خف ـ به ضم خا و تشدید فا، یعنی موزه و پای‌افزار.

گفت: از این پس که خواهید ما را به ضیافت طلب داشت همین مبلغ را با ما عطا کنید و از دیگر رنجها آسوده باشید. و از پس آن میهمانی عمرو ایشان را به ضیافت طلب کرد و برای جلوس آن قوم کرسیهای دیباج نهاد و مردم عرب که بر یمین و شمال ایشان جای داشتند بر زانو نشسته بودند و از خوردنی جز مرق و ثرید[1] هیچ نبود.

چون وقت شکستن ناهار رسید و رومیان دست به کاسهای ثرید فراز کردند مردی از عرب در پهلوی یک تن از رومیان که بس لطیف همی خورد و لقمه‌ها خرد و به اندازه بر می‌گرفت جای داشت و آن عرب که هرگز قانون ادب نیاموخته بود با تمام دست و اصابع لقمه‌های شگرف می‌ربود و چنان به دهان می‌برد و می‌خورد که رشحات ثرید بر رو و مو و جامه رومی افشان می‌گشت، مرد رومی را طاقت برفت و گفت: ما چند تن از عربی دیدیم که کار از این گونه نداشتند.

گفتند: آنان اصحاب مشورتند و اینان ابطال مقاتلت.

مع‌القصّه روز جمعه غره شهر محرم در سال بیستم هجری مصر به تحت فرمان مسلمانان در آمد و از آن پس اسکندریه عنوةً مفتوح گشت و عمروبن‌العاص را اسکندریه پسند خاطر افتاد و شرح فتوحات خویش را به عمربن‌الخطاب نگاشت و خواستار شد که در اسکندریه سکون اختیار کند.

عمر در پاسخ نوشت: لٰا تَجْعَلُوا بَینی وَ بَیْنَکُم ماءً مَتی مٰا اَرَدْتُ اَرْکَبَ اِلَیْکُم راحِلَتی حَتّٰی اَقْدَمَ عَلَیکُم قِدَمْتُ. یعنی: میان من و خود آب را حاجز مکنید تا اگر بخواهم بر مرکب خود بر آیم و بی‌مانعی بر شما در آیم.

و عمربن‌الخطاب را به قانون بود که هرگز رضا نمی‌داد که عمال او در جائی سکون اختیار کنند که آب باید عبره کرد و بدیشان رسید، چندان که سعدبن‌وقاص را به مداین نگذاشت و به سکون کوفه فرمان کرد.

بنای فسطاط مصر

مع‌القصه عمروبن‌العاص بعد از قرائت منشور عمربن‌الخطاب ناچار از

---

۱. ثرید: آبگوشت.

اسکندریه آهنگ فسطاط مصر کرد.

و این شهر از این روی فسطاط نام یافت که عمروبن‌العاص هنگام فتح مصر در این موضع فسطاطی برافراشته بود و در تحت آن قبّه نشیمن داشت، چون آهنگ اسکندریه نمود بفرمود تا فسطاط را بر کنند و با خود حمل دهند.

گفتند: کبوتری بر فراز فسطاط بچه نهاده است.

گفت: حرام است که آن را بر کنیم و بچگان کبوتر را به هم بر زنیم، فسطاط را بگذاشت و طریق اسکندریّه برداشت.

در این وقت که مراجعت می‌نمود هم به جای فسطاط آمد تا در آنجا نشیمن کند و لشکریان نیز درگرد آن فسطاط خانه‌ها کردند و آن شهر به فسطاط نام یافت و این مردم که برگرد فسطاط خانه می‌کردند بر یکدیگر غیرت می‌بردند و هر کس خطّهٔ نزدیکتر و نیکوتر می‌جست.

تعیین خطط مصر

عمروبن‌العاص، معویة‌بن‌حدیج‌النّجیبی و شریک‌بن‌سمّی‌الغطیفی و عمروبن فخرالخولانی و جبریل‌بن‌یاسرالمغافری را بر تعیین حدود خطط حکومت داد، ایشان هر قبیله را در خطّه فرود آوردند. جماعتی از قریش و انصار و خزاعه و اسلم و غفار و مزینه و اشجع و جهینه و ثقیف و دوس و عبس‌بن‌نعیص و جرس از مردم بنی‌کنانه و لیث‌بن‌بکر را در خطّه فرود آوردند و هیچ قبیله از این قبایل رضا نمی‌داد که آن خطه را به نام قبیلهٔ دون قبیله بخوانند.

لاجرم عمروبن‌العاص رایتی از برای آن قبایل بست و آن خطّه را خطّهٔ رایت نام نهاد.

و خطّه دیگر معین کردند و خطّه مهره نام نهادند و نسبت آن را به مهرة‌بن‌جندان‌بن‌عمروبن‌الحاف‌بن‌قضاعة‌بن‌مالک‌بن‌حمیر دادند.

و خطّه دیگر را خطّه نجیب خواندند و نسبت این خطّه با جماعت نجیب بود و نجیب از اولاد عدی و سعد پسران اشرس‌بن‌شبیب‌بن‌المسکین‌بن‌الاشرس‌بن کنده‌اند و نجیب نام زنی است که مادر آن جماعت بود.

و دیگر خطط بنی‌لخم است نخست خطّه لخم‌بن‌عدی، دوم خطّه بنی‌ربّةابن عمروبن‌الحارث‌بن‌وائل‌بن‌راشدةبن‌ادب‌بن‌جزیله از قبیله لخم و جامع راشده در این خطه است سه دیگر خطّه راشدةبن‌ادب‌بن‌جزیله و دیگر خطط لفیف است. و از این روی به لفیف نامیده شد که هنگام عزیمت عمروبن‌العاص به اسکندریّه عمروبن‌الحمالةالازدی را در طلب لشکریان بیرون فرستاد تا خبر ورود ایشان را باز آرد، چون در این موضع رسید و ازدحام قبایل را نگریست که به انبوه در می‌رسند گفت: سوگند با خدای که هرگز جماعتی را ندیدم که از کثرت افق را مسدود کنند، مصداق حال شماست که خداوند می‌فرماید: فَإِذا جاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ جِئْنابِكُم لَفيفاً[1]. از این روی این خطط لفیف نام یافت و در آنجا از قبایل ازد و حجر و غسّان و شجاعه و گروهی از حذام و لخم و دیگر جاف و قضاعه جای کردند.

و دیگر خطّه ظاهر است و آن را از این روی خطّه ظاهر خواندند که بعد از مراجعت عمروبن‌العاص از اسکندریه بعضی از مردم ازد و جماعت عتقا در تعیین خطّه یا دیگر قبایل به مناظره سخن می‌کردند معویةبن‌حدیج که حاکم خطط بود گفت: يَوْمَئِذٍ أَرى لَكُم أَن تَظْهَرُوا عَلى أَهلِ هذِهِ القَبائِلِ. یعنی: صواب آن است که بر ظاهر این قبایل فرود آئید پس این خطّه را خطّه ظاهر خواندند. و ایشان را از این روی عتقا گویند که وقتی رسول خدای لشکری به سریّه بدیشان فرستاد و آن جماعت را اسیر گرفتند، از پس آن که رسول خدای ﷺ ایشان را آزاد ساخت به عتقا ملقب شدند.

و دیگر خطط غافق است و آن منسوب به غافق‌بن‌حارث‌بن‌علی‌بن‌غربان‌بن عبدالله بن‌الازد است.

و دیگر خطط صدق است و صدق لقب مالک‌بن‌سهل‌بن عمروبن‌قیس است که از جماعت حمیر است.

و دیگر خطط عمروبن‌مالک‌بن‌یزیدبن‌عریب است.

و دیگر خطط فارسین است و این فارسین بقایای لشکر باذان پادشاه یمن‌اند که شرح حالش مذکور شد و این جماعت بعد از تشریف اسلام با عمروبن‌العاص از شام به مصر آمدند.

---

۱. سورهٔ اسراء، آیه ۱۰۴.

و دیگر خطّه مَذحج است و هو مالک‌بن مرّة‌بن ادد‌بن یزید‌بن کهلان.
و دیگر خطّه عطفین‌بن سواد.
و دیگر خطّه دغلان‌بن قرن‌بن ناجیة‌بن مراد.
و دیگر خطّه یحصب‌بن مالک‌بن اسلم‌بن زید‌بن غوث.
و دیگر خطّه رعین‌بن زید‌بن سهل.
و دیگر خطّه ذوالکلاع‌بن شرحبیل‌بن سعد‌بن حمیر.
و دیگر خطّه معافر‌بن یعفر‌بن مرّة‌بن ادد.
و دیگر خطّه سبا.
و دیگر خطّه رحبة‌بن زرعة‌بن کعب.
و دیگر خطّه سلف‌بن سعد.
و دیگر خطّه قبض‌بن مرثد.
و دیگر خطّه حمراوات‌الثلاث که معروف به خطّه قوادنیه و خطّه روبیل و خطّه ازرق است و ایشان از عجم شام و مردم قیساریه‌اند که قبل از جنگ یرموک مسلمانی گرفتند و با عمروبن‌العاص به مصر آمدند و این حمراوات را حمراء اولی و حمراء وسطی و حمراء قصوی گویند و در این خطط بنی‌نبه که از مردم روم بودند و از جماعت هذیل‌بن مدرکة‌بن الیاس‌بن مضر و بنی سلامان از مردم ازد و بنی‌الازرق و ایشان رومی بودند و بنی‌روبیل و او یهودی بود که مسلمانی گرفت، و بنی یشکر‌بن جدیله منزل گرفتند.

اسامی اصحاب پیغمبر
که در فتح مصر بودند

جماعتی که از صحابه رسول خدای در جیش عمروبن‌العاص بودند در فتح مصر بدین‌گونه است: زبیربن‌العوّام، عبدالله‌بن عمربن الخطاب، خارجة‌بن حذافة العدوی، و دیگر عبیدالله‌بن عمر، و دیگر عیص‌بن ابی العاص السّهمی، و دیگر مقداد‌بن اسود، و دیگر عبدالله‌بن سعد‌بن ابی سرح العامری، دیگر نافع‌بن عبدقیس الفهری، و بعضی به جای او عقبة‌بن نافع را گفته‌اند، و دیگر ابوعبدالرحمن یزید‌بن انیس الفهری و

دیگر ابورافع مولی رسول‌الله (ص)، و دیگر ابن‌عبده و دیگر عبدالرّحمن و ربیعه پسران شرحبیل‌بن‌حسنه، و دیگر وردان مولی عمروبن‌العاص و او صاحب لوای عمرو بود و ایشان از قریش بودند.

و از انصار: عبادةبن‌الصّامت و محمّدبن‌مسلمه و او با زبیربن‌العوام بر فراز باره حصن بر آمد و مسلمةبن‌مخلّدالانصاری و ایّوب‌بن‌خالدبن‌زیدالانصاری و ابوالدّرداء عویمربن‌عامر.

و دیگر از جمله قبایل ابونضره: جمیل‌بن‌نصرةالغفاری و ابوذرغفاری و هیبیب‌بن‌معقل که وادی هیبیب منسوب بدوست و عبدالله‌بن‌الحارث زبیدی و کعب‌بن‌ضبّه عبسی و عقبةبن‌عامرالجهنی. و این آن کس است که عمربن‌الخطاب به سوی عمروبن‌العاص رسول فرستاد که اگر داخل ارض مصر نشده باشی مراجعت کن، و بوزمعةالبلوی و نوح‌بن‌حسکل و سفیان‌بن‌وهب‌الخولانی و معویةبن‌حدیج‌الکندی و این آن کس است که عمروبن‌العاص بعد از فتح اسکندریه به سوی عمربن‌الخطاب رسول فرستاد و عامرمولی‌حمل. مع‌القصه این جماعت شرف صحبت رسول خدای داشتند و در فتح مصر حاضر بودند.

حکومت عمروبن‌عاص در مصر

و بعد از فتح مصر، عمروبن‌العاص در آنجا به حکومت ببود و او اول کس است که در اسلام حکومت مصر یافت: و هو عمروبن‌العاص‌بن‌وائل‌بن‌هاشم‌بن سعیدبن‌سهم‌بن‌عمروبن‌هصیص‌بن‌کعب‌بن‌لؤی‌بن‌غالب‌بن‌فهربن‌مالک‌بن‌عبدالله و او در زمان جاهلیت بسیار وقت به جانب مصر به تجارت سفر می‌کرد و عطر و پوست حمل می‌داد و در زمان خلافت عمربن‌الخطاب که لشکر به مصر برد بعد از آن که هفت ماه حصن مصر را حصار داد، در جمعهٔ غرهٔ محرّم سال بیستم هجری فتح کرد و چهار سال و چند ماه در آن اراضی حکومت داشت و بعد از یک سال طرابلس را عنوة مفتوح داشت.

و در مدّت حکومت دو کرّت به نزدیک عمر آمد در کرّت نخستین زکریّابن‌جهم

العبدی را به نیابت خویش گذاشت و در کرّت ثانی پسر خود عبدالله را نیابت داد و آنگاه که عثمان‌بن‌عفان خلیفتی یافت عمروبن‌العاص را از حکومت باز کرد و عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح را در جای او نصب نمود چنان که انشاءالله در جای خود رقم خواهد شد.

حکومت ابوهریره
در بحرین

و هم در این سال بیستم هجری ابوهریره حکومت بحرین و یمامه یافت و این چنان بود که علاء حضرمی بعد از لشکر کشیدن به فارس و باز شدن به بصره چنان که مذکور شد، به فرمان عمربن‌الخطاب، علاء حضرمی از حکومت بحرین معزول شد و مدامدبن‌مظعون حکومت بحرین یافت، این وقت عمر را آگهی رسید که مدامد به شرب خمر روز می‌گذراند لاجرم مدامد را حاضر مدینه ساخت و حدّ میخوارگان بزد و ابوهریره را به حکومت نصب کرد.

ذکر ظهور
یحیی مصری اسکندرانی طبیب
در سال بیستم هجری

یحیی مصری معروف به یحیی نحوی در اسکندریه مصر سکون داشت و یک تن از اساقفه نصاری به شمار می‌رفت و عقیدت او بر اقانیم ثلاثه استوار بود، چه مردم نصاری را عقیدت آن است که عیسی و پدر عیسی و روح‌القدس هر سه بالاصاله خداوند جهان‌اند و ما عقیدت ایشان را در جلد دوم از کتاب اول *ناسخ‌التواریخ* به شرح رقم کردیم.

بالجمله چون یحیی ب جودت فهم و حصافت عقل بود این عقیدت ناستوده را بگذاشت و دین اسلام اختیار کرد، کردار او بر اساقفه ناگوار افتاد بر وی انجمن کردند و نکوهش نمودند و مناظره فرمودند، بر او دست نیافتند. و او از مسلمانی

دست باز نداشت، این ببود تا عمروبن‌العاص مصر را بگشود یحیی بر عمرو در آمد.

و چون عمرو صیت اسلام و صفت فضل او را شنیده بود مقدم او را مبارک داشت و کلمات او را در ابطال دین نصاری اصغا فرمود و پسنده داشت و از علوم منطقیه و فلسفیه که او را بود بهره‌مند گشت، یک روز یحیی او را گفت: که تمامت اموال و خزائنی که در اسکندریه بود به دست کردی و هیچ کس را با تو سخنی نیست، لکن از آن اشیا که شما را به کار نیست و ما را بدان حاجت است اگر دست باز داری و به ما گذاری روا باشد.

عمروبن العاص گفت: آن کدام است؟

گفت: کتب حکمت که ملوک اسکندریّه در روزگاری دراز فر هم کرده‌اند خاصه لِیُوناطیس که مردم یوروپ او را فِیْلادِلْفَس خوانند، آنگاه که با دولت روم ساز مقاتلت داشت از بیم آن که لشکر روم ظفر یابد و کتابخانه‌ها به هدر شود به فراهم کردن کتب پرد خت چنان که در جلد اول ازکتاب اول *ناسخ‌التواریخ* شرح حال او را مرقوم داشتیم.

بالجمله فِیْلادِلْفَس مردی حکیم و حکمت دوست بود و مردی را که زهیره نام داشت به ضبط کتابخانه‌های خویش گماشت و فرمان کرد از بلاد و امصار چندان که کارکنان او توانند کتابها ابتیاع کنند و به اسکندریه حمل نمایند، و از بازرگانان به بهای گران ابتیاع کتب همی‌کرد تا به رغبت تمام بیشتر تجارت کتب کردند چندان که پنجاه و چهار هزار و یکصد و بیست جلد کتاب به شمار رفت، آنگاه زهیره را گفت: در معمورهٔ جهان کتبی تواند بود که ما را نباشد؟

گفت: اندر جهان کتابها افزون از آن است که بتوان جمله را به دست کرد.

فرمود: در هر حال از پای منشین و چند توانی فراهم می‌کن.

بالجمله فیلادلفس بر این بود تا از جهان درگذشت و از پس او بطالسه نیز کار بر این گونه داشتند تا خزانه کتب بیرون از احصا گشت.

عمروبن العاص را این سخنان به شگفت آورد، و در پاسخ گفت: من این قصه باید به عمربن‌الخطاب کتاب کنم تا چه فرماید؟ و شرح حال به سوی عمر مکتوب کرد. عمر در پاسخ نگاشت که: اگر آنچه در این کتب مرقوم است با کتاب خدای راست می آید، ما را حاجت نیست به حملهای گران و بر ترجمهٔ چندین زبان، کتاب

خداوند کافی است، و اگر بر خلاف کتاب خداوند است ناپسندتر است، جمله را نیست و نابود کن.

لاجرم عمروبن‌العاص بفرمود تا آن کتبها را به گرمابه‌های اسکندریه بخش کردند، گویند: مدت شش ماه گرمابه‌ها را بدین کتب افروختند تا جمله را بسوختند.

مع‌القصه یحیی بر کتب ارسطاطالیس و جالینوس شرح نوشته چنان که در ذیل قصه ایشان مرقوم شد و کتابی بر ردّ مذهب برقلیس که قایل به دهر بوده محتوی بر شانزده مقاله تصنیف فرموده. و دیگر کتابی در بیان إِنَّ كُلَّ جِسْمٍ مُتَناهٍ وَ مَوْتَهُ مُنْتَهاهُ نگاشته و کتابی بر ردّ ارسطو نوشته.

عبیدالله‌بن جبرئیل‌بن عبیدالله‌بن بختیشوع طبیب گوید: اسم یحیی ثامِسْطِیوس بوده و در علم نحو و منطق و فلسفه دستی قوی داشته و در فن طب کتب بسیار تفسیر نموده و چون در فلسفه داناتر بوده، از حکمای فلاسفه به شمار می‌رود.

در ابتدای امر و عنفوان عمر حرفت ملّاحان داشت و مردم را از دریا با کشتی عبور می‌داد و در دل محبّ علم و دانش بود، گاهی که مردم عالم را به کشتی در می‌برد و ایشان با یکدیگر مناظرات علمیه می‌داشتند، طلب او افزون می‌گشت، و چون سال عمر او به چهل و اند رسیده بود گمان نداشت که تواند شد در سنّ شیخوخت از تحصیل علم بهره‌مند شود، یک روز موری را دید که خستوی خرمائی را به دندان گرفته می‌خواهد به سوراخ خویش کشاند و آن خستو را از جائی به بالا می‌برد، و چون نیروی حمل آن ندارد باز می‌افتد و این کار را کَرَّةً بعد کرة همی‌کرد تا در پایان امر استخوان خرما را به بالا کشانید و به سوراخ خویش در برد.

یحیی با خود اندیشید که از موری کم نتوان بود و در زمان کشتی خویش را بفروخت و عزم را بر تحصیل علوم استوار کرد و به دارالعلم آمد و چون نخست علم نحو و لغت و منطق آموخت او را یحیی نحوی گفتند و آنگاه در کسب علوم رنج برد تا رسید بدانجا که رسید.

ذکر حال ابوذویب شاعر مخضرمی در سال بیستم هجری

ابوذویب کنیت خویلدبن‌خالد است، هو خالدبن‌محرّث‌بن‌رویدبن‌مخزوم‌بن

صاهلة بن کاهل بن الحارث بن تمیم بن سعد بن هذیل بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار از فحول شعرای مخضرمّیین است، خود چنین روایت کند که: در میان قبیله خبر بیماری رسول خدای را به من آوردند، آن شب را با حزنی تمام به پای آوردم صبحگاه این ندا شنیدم که هاتفی می‌گفت:

خَطْبٌ اَجَلُّ اَناخَ بِالاِسْلامِ ... بَیْنَ النُّخَیلِ وَ مَقْعَدِ الْاَطامِ
قُبِضَ النَّبِیُّ مُحَمَّدٌ فَعُیُونُنَا ... تَذْرِی الدُّمُوعَ عَلَیهِ بِالتَّسجامِ[۱]

پس از جامهٔ خواب خوفناک برجستم و در آسمان نگریستم، سعدذابح را دیدار کردم[۲] دانستم که رسول خدای ﷺ درگذشته است و تفأل کردم که در عرب قتل واقع خواهد شد، پس بر ناقهٔ خویش بر نشستم و طریق مدینه پیش داشتم و همی نگران بودم تا به زجرطیر چیزی دریابم.

در عرض راه خارپشتی را دیدم که کمر ماری را گرفته و مار بدو در پیچیده در پایان امر مار را در هم شکست و بخورد، با خود گفتم که: پیچیدن مار بر قنفذ پیچیدن مردم است از حق بر قائمی که بعد رسول‌الله باشد.

و نیز زجر طیر کردم، و نعب غراب بشنیدم که بدین قصه مرا خبر داد، پس شتر خویش را براندم و به مدینه آمدم، و مردم را در مصیبت پیغمبر نالان و گریان یافتم.

نخست به در سرای پیغمبر آمدم دیدم در بسته‌اند و اهل پیغمبر مشغول بدویند، خبر مردم را در سقیفه یافتم و بدانجا شتافتم، دیدم سخن بسیار شد و در پایان امر خلافت بر ابوبکر استقرار یافت، آنگاه مردمان بیامدند و به رسول خدای نماز گزاشتند. این اشعار را ابوذویب در مرثیه رسول خدای ﷺ گوید:

لَمّا رَأَیتُ النّاسَ فی عَسَلانِهِم ... ما بَینَ مَلحُودٍ لَه و مُضَرَّحٍ
مُتبادِرِینَ لِشَرجَعٍ بِاَکُفِّهِم ... نُکصَ الرِّقابِ لِفَقدِ اَبیَضَ اَروَحٍ
فَهُناکَ صِرتُ اِلَی الهُمُومِ و مَن یَبِت ... جارَ الهُمُومِ یَبیتُ غَیرَ مُروَّحٍ

---

۱. فاجعهٔ عظیمی بر اسلام وارد شده آنجا که نخلهای خرما و خانه‌های مرتفع وجود دارد (مدینه) پیغمبر گرامی اسلام رحلت فرمود و چشمهای ما مانند ابر اشکباران گردید.

۲. سعد ذابح نام دو ستاره است بسیار روشن و فاصله آنها به اندازهٔ یک ذراع است و در گلوی یکی از آن دو ستاره بسیار کوچکی است که گویا مانند کارد می‌خواهد گلوی او را ببرد.

كَشَفَت لِمَصرَعِهِ النُّجُومُ و بَدْرُها وَ تَضَعْضَعَت آطامُ بَطنِ الأَبطَحِ
وَ تَحَرَّكَت آجامُ يَثرِبَ كُلِّها وَ نَخيلُها لِحُلولِ خَطبٍ مُفدَحٍ
وَ لَقَد زَجَرتُ الطَّيرَ قَبلَ وَفاتِهِ بِمُصابِهِ وَ زَجَرْتُ سَعْدَ الأَذبَحِ
وَ زَجَرتُ إذ نَعَبَ المُشَجَّجُ سانِحاً مُتَفَألاً فيهِ بِفالٍ أَقْبَحِ

این شعر بگفت و باز قبیله خویش شد.

گویند: زنی را از زنان قبیله دوست می‌داشت که نامش اُمّ‌عمرو بود، و مردی را از عشیرت خود که خالدبن‌زهیر نام داشت بدو رسول می‌فرستاد، مکشوف افتاد که خالد در کار او خیانت کرد، و با اُمّ‌عمرو در ساخت، چون ابوذویب این بدانست ترک امّ‌عمرو بگفت. و امّ‌عمرو همی‌خواست که گاهی ذوائب گیسویش به دست ابوذویب بود، و زمانی خال هندویش آرامش خالد شود، کس به ابوذویب فرستاد و رضای او همی جست، ابوذویب سر در نیاورد و این شعر بگفت:

تُريدينَ كَيما تَجْمَعيني وَ خالِداً وَ هَل يَجْمَعُ السَّيفانِ وَيْحَكِ في غِمدٍ
أَخالِدُ ما راعَيْتَ مِنّي قَرابَةً فَتَحْفَظَني بِالغَيبِ أَوْ بَعضِ ما تُبدي
دَعاكَ إِلَيها مُقلَتاها وَجيدُها فَمِلتَ كَما مالَ المُحِبُّ عَلى عَمدٍ
وَ كُنتَ كَرِ قراقِ السَّربِ إذا جَرى لِقَوم وَ قَد باتَ الْمَطيُّ بِهِم تحدى
فَآلَيتُ لا أَنْفَكُّ أَحْذُو قَصيدَةً تَكُونُ وَ إيّاها لَها مَثَلاً بَعدي

و این شعر را نیز در این معنی گوید که شکایت از خالد کند:

و ما حُمّل البختيّ يوم مسيره عليه الوثوق بُرُّها و شعيرها
اتى قريةً كانت كثيراً طعامها كرفع التّراب كلّ شيىءٍ يميرُها
فقيل تحمّل فوق طوقك انّها مُطبّعةٌ من يأتها لا يضيرها
باعظم ممّا كنت حمّلتُ خالداً و بعضُ امانات الرّجال غرورها
ولو أنّني حمّلته البزل ما مشت به البزل حتّى ما تبلّت صدورها
خليلي الّذي ولىّ بغيّ خليلتي جهاراً و كلاً قد اصاب غرورها
فشأنكما انّي أمين و انّني اذا ما تحالى مثلها لا اطوارها
أحاذر يوماً ان تبين قرينتي و يسلمها أحرازها و نصيرها
و ما انفس الفتيان الّا قرائن يمتن و يبقى هامها و قبورها
فنفسك فاحفظها و لا تفش للعدا من السرّ ما يطوى عليه ضميرها

و ما یحفظ المکتوم من سرّ أهلها　　اذا عُقد الایّامُ ضاع کبیرها
من القوم الّا ذو عفافٍ بعینه　　علی ذاک منه صدق نفسٍ و خیرها
رعا خالدٌ سرّی لیالی نفسه　　توالی علی قصد السّبیل اُمورها
فلمّا تَرا ماه الشّباب و غیّه　　و فی النّفس منه فتنةٌ و فُجورها
لوی رأسه عنّی و مال بِوُدّه　　اغانیج خودٍ کان فینا یزورها

و چنان افتاد که ابوذویب نیز با محبوب ابن‌عمّ خود مالک‌بن‌عویم همان کار پیش داشت که خالد با محبوب او امّ‌عمرو به کار می‌برد، چون خالد از این قصه آگاه شد او را بدین شعر هجا گفت:

لا یبعدنّ الله لُبّک اذ غدا　　و مُسافر و الاحلام جمٌّ عثورها
و کنت اماماً للعشیرة تنتهي　　الیک اذا ضاقت بامرٍ صدورها
لعلّک امّا امُّ عمروٍ تبدّلت　　سواک خلیلاً شاتمی تستخیرها
فانّ الّتي فینا زعمت و مثلها　　لفیک و لکنّي اراک تحورها
فلا تجز عن من سیرةٍ انت سرتها　　فاوّل راضٍ سیرةً من یسیرها
فان کنت تشکوا من خلیلٍ مخافةً　　فتلک الجواری عقبها و قصورها
و ان کنت تبغي للظّلامة مرکباً　　ذلولاً فانّی لیس عندی بعیرها
متی ما تشا أحملک و الرّأس مائل　　علی صعبةٍ حرفٍ رَسیلٍ طمورها
فلا تک کالثّور الّذی دفنت له　　حدیدة حتفٍ ثمّ أمسی یمیرها
یطیل ثواءً عندها لیردّها　　و هیهات منه دارُها و قصورها
و قاسمها بالله جهداً لانتم　　الذّ من السّلوی آداماً نشورها
فلم تغن عنه خدعةٌ حین ازمعت　　صریمتها و النّفس مرّ ضمیرها
و لم یلف جلداً حازماً ذا عریمةٍ　　و لا قوّةٍ ینفی بها من یزورها
فاقصد فلم تأخذک منّی سحابة　　یَنفِرُ شأو المقلعین جَزیرها
و لا تسبقنّ النّاس منک بحطمةٍ　　من السّمّ مذرورٌ علیها ذرورها

حدیث کرده‌اند که عمربن‌الخطاب همواره ابوذویب را به جهاد می‌گماشت چنان افتاد که پنج پسر او در یک سال وداع جهان گفتند و ابوذویب این شعر به مرثیه ایشان بگفت:

امن المنون و ریبها تتوجّع　　و الدّهر لیس بمعتبٍ من یجزع

قالت امیمة ما لجسمک شاحباً ... منذ ابتذلت و مثل مالک ینفع
ام ما لجنبک لا یلائم مضجعاً ... الا اقضّ علیک ذاک المضجع
فأجبتها ان ما بجسمی أنّه ... اودی بنیّ من البلاءِ فودّعوا
اودی بنیّ فاعقبونی حسرةً ... عند الرّقاد و عبرةً ما تقلع
فالعین بعدهم کأنّ حداقها ... کحلت بشوکٍ فهی عورٌ تدمع
فغبرت بعدهم بعیشٍ ناصبٍ ... و اخال انّی لاحقٌ مستتبع
سبقوا هوی فأعتقوا لهواهم ... فتخرّموا و لکلّ جنبٍ مصرع
و لقد حرصت بان اُدافع عنهم ... فاذا المنیّة اقبلت لا تُدفع
و اذا المنیّة انشبت اظفارها ... الفیت کلّ تمیمةٍ لا تنفع
بتجلّدی للشّامتین اریهم ... انّی لریب الدّهر لا اتضعضع
حتّی کأنّی للحوادث مرّةً ... بلوی المقشّر کلّ یومٍ تُقرع
و الدّهر لا یبقی علی حدثانه ... جون السّحاب له حدیدٌ اربع
و النّفس راغبةٌ اذا رَغّبتها ... و اذا تردّ الی قلیلٍ تقنع
کم من جمیل الشّمل ملتئم القوی ... کانوا بعیشٍ قبلنا فتصرّعوا

گویند: عبدالله‌بن‌عباس در مرض موت معویة‌بن‌أبی‌سفیان خواست او را عیادت کند به در سرای معویه آمد او را آگهی دادند بفرمود او را بر مسند بنشاندند و طیب کردند و سرمه کشیدند، آنگاه گفت: عبدالله را اجازت کنید تا در آید لکن جلوس نفرماید همچنان بر پای پرسش حال من کند و باز شود، عبدالله در آمد و او را بپرسید و باز شد، این وقت معویه این شعر از ابوذویب بخواند:

بِتَجَلُّدی لِلشّامِتینَ اُریهِمُ ... اِنّی لِرَیبِ الدَّهرِ لا اَتَضَعْضَعُ

عبدالله‌بن‌عباس این کلمات بشنید و بی‌توانی گفت:

وَ اِذا المنیَّة اَنْشَبَتْ اَظفارُها ... اَلْفَیْتَ کُلَّ تَمیمَةٍ لا تَنْفَعُ

و هنوز از خانه او بیرون نشده بود که معویه جان بداد، و بعضی این حدیث را از امام حسن علیه السلام روایت کرده‌اند و استوار نباشد.

گویند: یک روز ابوذویب با پسر برادر خود ابوعبیده و یک پسر خود به نزدیک عمربن‌الخطاب آمد و گفت: کدام عمل در راه دین افضل است.

گفت: ایمان به خدا و رسول.

گفت: از پس آن.

گفت: جهاد فی‌سبیل‌الله.

ابوذویب گفت: بی‌آنکه از دوزخ بترسم یا طمع در جنّت بندم جهاد خواهم کرد و با پسر و برادرزاده طریق شام گرفت.

در عرض راه علیل شد و مرگش برسید و پسر و برادرزاده‌اش همی‌خواستند تا از لشکر باز مانند و به کار او پردازند فرمانگزار ساقه لشکر رخصت نکرد و گفت: یک تن بماند و آن دیگر با لشکر کوچ دهد به حکم قرعه ابوعبیده بماند و پسرش با لشکر برفت. ابوذویب در آنجا وداع جهان گفت، و ابوعبیده او را به خاک سپرد و بر نشست و با لشکر ملحق گشت.

صاحب *استیعاب*، ابوذویب را به شمار اصحاب رسول خدای آورده و از مرگ او به شرح یاد نکرده، زبیربن‌بکّار گوید: در سال بیست و ششم هجری عثمان‌بن‌عفان گاهی که عبدالله‌بن‌زبیر را با لشکر به جانب افریقیه مأمور می‌ساخت، ابوذویب در جیش او بود و بعد ازورد به مصر ابوذویب وداع جهان گفت. این شعر نیز از ابوذویب است:

ألا زعـــمت أســماءُ الّا أحــبّها	فــقلت بـلی لو لا یـنازعنی شـغلي
جــزیتک ضـعف الحُبّ لمّـا اشـتکیته	و ما ان جزاک الضِّعف من احدٍ قبلي
فــان تــزعمیني کــنت اجــهل فـیکم	فــانّی شـریت الحـلم بـعدک بـالجهل
و قــال صـحابي قـد غـبنت و خـلتني	غـبنت و مـا أدری اشکـلکم شکـلي
عــلی أنّــها قــالت رأیت خـویلداً	تــنکّر حـتّی عـاد أسـوء کـالجذل
فــتلک خــطوبٌ قـد تـملّت شبابنا	قـدیماً فـتبلینا المـنون و مـا نـبلي
و تُبلی الاولی یستلئمون علی الاولی	تـراهـنَّ یـوم الرَّوع کـالحدء القـبل
فـــان تک أنت مـــن مــعدٍّ کـریمةً	عــلینا فـقد أُعـطیت نـافلة الفـضل
لعـــمرک مـــا عـنساء تـنسا شـادناً	یــعنٌّ له بـالجزع مـن نـخبٍ نـجل
بـــاحسن مـنها یـوم قـالت کـلیمة	اتـصرم حـبلی أم تـدوم عـلی الوصل

هم ابوذویب گوید:

ابا الصِّرم من أسمآء حدَّثک الّذي	جــری بـیننا یـوم اسـتقلّت کـابُها
زجرت لها طیر الشّمال فان یکن	هواک الّذی تهوی یصبک اجتنابها

و قد طفت من احوالها فزدتها / سنین فاخشی بعلها و أهابها
ثلاثة أحوالٍ فلمّا تجرّمت / علینا بهونٍ فاستجار شبابها
دعانی الیها القلب انّی لامره / سمیعٌ فما ادری ارشد طلابها
فقلت لقلبی ما لک الخیر انّما / یدلّیک للموت الجدید حبابها
فاطیب راح الشّام صرفاً و مرّة / معتّقةٌ صهباء و هی شبابها
فما ان هما فی صحفة بارقیّة / جدیدٍ حدیثٍ تحته و انتصابها
باطیب من فیها اذا جئت طارقاً / من اللّیل و التّفت علیّ ثیابها
و لا هرّها کلبی لیبعد نفرها / و لو نبّهتنی بالشّکاة کلابها

اخذ نصف اموال عمروبن‌العاص
به فرمان عمربن‌الخطاب
در سال بیستم هجری

عمربن‌الخطاب را آگهی آوردند که عمروبن‌العاص در حکومت مصر از صامت و ناطق مالی بیرون حوصله حساب اندوخته و این مال نیست مگر از فیءمسلمین.
این سخن بر عمر گران آمد و بدین‌گونه به سوی عمروبن‌العاص نامه کرد:

أَمّا بَعدُ فَقَدْ ظَهَرَلی مِن مٰالِکَ مٰا لَم یَکُن فی رِزقِکَ وَ لاکانَ لَکَ مالٌ قَبْلَ أَن أَسْتَعمِلَکَ فَأَنّی لَکَ هذا فَوَاللهِ لَو لَم یَهُمَّنی فی ذاتِ اللهِ إلاّ مَنِ اخْتانَ فی مالِ اللهِ لَکَثُرَ هَمّی وَ انْتَشَرَ اَمْری وَ لَقَدْ کانَ عِنْدی مِنَ الْمُهاجِرینَ اِلاَوَّلینَ مَن هُوَ خَیرٌ مِنکَ وَلکِنّی قَلَّدتُکَ رَجاءَ غَنائِکَ فَاکْتُبِ اِلَیَّ مِن أَینَ لَکَ هذا المالُ وَ عَجِّل.

خلاصه این کلمات به پارسی چنان است که می‌گوید:

ای عمروعاص از آن پیش که تو را حکومت مصر دهم این مال و مواشی نداشتی این جمله ازکجا به دست کردی سوگند با خدای اگر اندوه من مقصور بود که کس خیانت در بیت‌المال کند اندوه من بسیار بود، و امر من پراکنده می‌شد، همانا در نزد من از مردم مهاجر فراوان کس حاضر است که همه از تو فاضلتر و بهترند و من به امید آن‌که مرتو

را غنای طبع تو از اخذ مال مردم دفع می‌دهد حکومت دادم، اکنون به تعجیل مکتوب کن که این مال از کجا آوردی؟

چون این نامه به عمروبن‌العاص رسید در پاسخ نگاشت:

أَمّا بَعْدَ فَقَد فَهِمتُ کِتابَ أَمیرِالمؤمِنینَ فَامّ ما ظَهَرَلی مِنْ مالٍ فَانّا قَدِمْنا بلاداً رَخیصَةَ الْأَسعارِ وَکَثیرَةَ الغَزوِ فَجَعَلنا ما اَصابَنا فی الفُضُولِ الَّتی اتَّصَلَ بِأَمیرِالمؤمِنینَ نَبَأُها وَ وَاللهِ لَوْکانَتْ خِیانَتُکَ حَلالاً ما خُنتُکَ وَ قَدِ ائتَمَنتنی فَاِنَّ لنا اَحْساباً اِذَا رَجَعنا إلیها أَغنَتنا عن خیانَتِکَ و ذَکَرْتَ أَنَّ عِندَکَ مِنَ المُهاجِرینَ الاَوَّلینَ مَنْ هُوَ خَیرٌ مِنّی فَإذاکانَ ذاکَ فَوَاللهِ ما دَقَقتُ لَکَ یا أَمیرَالْمُؤمِنینَ بَاباً وَ لا فَتَحْتُ لَکَ قُفلاً.

گفت:

این مال که در نزد من فراهم شد از آنجاست که در بلادی عبور کردم که نعمتها فراوان بود و از جنگهای بسیار غنیمتهای بسیار یافتم، سوگند با خدای اگر خیانت با تو حلال بود هم با تو بر طریق خیانت نمی‌رفتم، و این که گفتی درنزد تو فراوان کس از من بهتر و فاضلتر است اگر چنین است سوگند با خدای که از این پس هیچ دری را از برای تو نکوبم و هیچ بسته‌ای را نگشایم.

چون کتابِ عمروبن‌العاص به عمربن‌الخطاب رسید، دیگر باره او را بدین گونه خطاب کرد:

أمّا بَعدُ فَإنّی لَسْتُ مِن تَسْطیرِکَ الکِتابَ و تَشْقیقِکَ الْکَلامَ فی شَیءٍ وَ لکِنَّکُم مَعْشَرَ الأُمراءِ قَعَدْتُم عَلی عُیُونِ الاَمْوالِ وَ لَنْ تُقَدِّمُوا عُذراً وِ اِنَّما تَأکُلُونَ النّارَ وَ تَتَعَجَّلُونَ العارَ وَ قَدْ وَجَّهْتُ اِلَیْکَ مُحَمَّدبنَ مُسْلِمَةَ فَسَلِّم إلَیهِ شَطْرَ مالِکَ.

گفت:

در نگاشتن این کلمات و تشقیق این مقالات فایدتی نیست شما را، بی‌آنکه حقّی و عذری باشد اموال مردم را به تحت تصرّف آوردید و زود باشد که به زحمت نار و ذلّت عار کیفر ببینید، اینک محمّدبن مسلمه را به سوی تو فرستادم یک نیمهٔ مال خود را تسلیم او کن.

پس این مکتوب را به محمدبن‌مسلمه داد و به سوی مصر روان داشت.

چون محمّد برسید و نامه برسانید عمروعاص بفرمود از بهر او طعامی حاضر کردند، محمّد گفت: اگر مرا به ضیافت طلب کردی و طعام آوردی از اکل آن دست باز نداشتم لکن این طعام مقدّمه شرّ است دورکن از من و یک نیمه مال خود را حاضر ساز، عمروبن العاص ناگزیر بود، بفرمود تا نصف آنچه در دست داشت از مال و مواشی و زر و سیم و اثاث‌الدّار و دیگر چیزها حاضر کردند و چون بر آن جمله نگریست دید خزانه‌ای بس شگرف است. قال:

لَعَنَ اللهُ زَماناً صِرتُ فیهِ عامِلاً لِعُمَرَ وَاللهِ لَقَد رَأیتُ عُمَرَ وَ اَباهُ عَلی کُلِّ واحِدٍ مِنْهُما عَباءَةٌ قَطْوانِیَّةٌ لَا یُجاوِزُ مٰابِضَ رُکبَتَیهِ وَ عَلی عُنُقِهِ حُزَمَةُ حَطَبٍ وَ العٰاصُ بن وائلٍ فی مُزَرّراتِ الدّیباجِ.

گفت:

لعنت خدای بر زمانی که من عامل عمر شدم، سوگند با خدای که دیدم عمر را و پدر او را که جامه هر یک عبائی قطوانی بود که زانوی او را نمی‌پوشید و بر گردنش حملی از حُزمه حطب بود و پدر من عاص‌بن‌وائل را بهترین جامه‌ها از دیباج بود.

محمّدبن‌مسلمه گفت: ای عمروعاص از این سخنان مگوی، عمر از من و از تو بهتر است و پدر عمر و پدر تو هر دو در دوزخ‌اند.

عمروبن‌العاص گفت: راست گفتی این سخن را از من باز مگوی.

جلوس قسطنطین‌بن‌هرقل در دارالملک قسطنطنیه در سال بیستم هجری

قسطنطین پسر هراقلیوس است که معرّب کرده هرقل خوانند در سلطنت پدر به ولایت عهد شناخته بود و ذکر حکومت او و لشکرکشیها و جنگلهای او با سپاه عرب در این کتاب مبارک به شرح رفت. چون هرقل در قسطنطنیه به درود جهان کرد قسطنطین به جای پدر در اریکه سلطنت جای فرمود لکن زمان نیافت، مدت سلطنت او سه ماه بود.

جلوس هراقلیوس
در دارالملک قسطنطنیه
در سال بیستم هجری

چون قسطنطین وداع زندگانی گفت، هراقلیوس که نام او را معرّب کرده هرقل نامند بر تخت سلطنت بر آمد و زمام ملک به دست گرفت، مردم روم او را به پادشاهی سلام دادند، در زمان او لشکر عرب را در اراضی شام و مصر و نوبه و حبش قوتی تمام بود و سلطنت روم را هر روز شوکت و قدرت اندک می‌گشت و هرگز بزرگان روم را آرزو نمی‌رفت که به استرداد این ممالک تصمیم عزم دهند، هراقلیوس را نیز مدت حکومت به دراز نکشید، پس از هفت ماه تاج و تخت را بگذاشت و بگذشت.

وقایع سال بیست و یکم هجری
و فتح نهاوند به دست لشکر عرب

آن وقت که عمربن الخطاب، سعد وقاص را از سپهسالاری لشکر بازکرد چنان که به شرح رفت یزدگردبن‌شهریار در مملکت ری جای داشت این خبر بشنید چنان پندارکرد که این لشکرکشیها وکشورگشائیها به سعادت و جلادت سعدوقاص بوده، اکنون که او از سپهسالاری باز شد بر لشکر عرب غلبه تواند کرد، پس منشورکرد به مملکت ارّان و آذربایجان و شهرهای عراق و خراسان و بلخ و سجستان و فارس و کرمان و دیگر شهرها که امروز عرب ضعیف شد و آن سپهسالارکه پشتوان لشکر بود از عمل باز شد. وقت است که تصمیم عزم دهیم و بلادی که از ما بستدند باز ستانیم، هم اکنون لشکرها بسازید و ساخته جنگ شوید.

لاجرم از هر شهری سپاهی بجنبید و سرهنگها با لشکر مانند سیل دمنده آهنگ راه کردند. از سپهسالاران عجم بیشتر به دست عرب مقتول بودند، این وقت فیروزان در نهاوند جای داشت اگر چند مردی پیر بود، لکن جنگها دیده و گرم و سرد جهان چشیده سپهسالاری او را می‌شایست، و بزرگان عجم در خدمت یزدجرد او را بستودند و امارت سپاه را برای او رأی زدند.

یزدجرد گفت: فیروزان مردی پیر است روا نیست او را زحمت سفر فرمائیم و حاضر ری کنیم و دیگر باره باز فرستیم از بهتر که فرمان کنیم تا لشکرها در نهاوند بر او گرد آیند.

و حکم بر این گونه رفت و لشکرها آهنگ نهاوند کردند از مردم ری و اهالی سمنان و دامغان بیست هزار مرد رواذ گشت، و از فارس وکرمان چهل هزار سوار رهسپار آمد و از آذربایجان سی هزار مرد بیرون شد. بالجمله یکصد و پنجاه هزار

مرد دلاور در نهاوند انجمن گشت و هفتاد و اند فیل جنگی با ساز و برگ بر آمد و بر این همه فیروزان فرمانروا بود، و او را ذوالحاجب می‌نامیدند، چه ابروهای پیوسته داشت.

و این وقت بزرگان عجم پیمان استوار کردند که از جنگ عرب دست باز نگیرند، تا ایشان را یکباره از پای در آرند، و همی‌گفتند: لشکر از این افزون نتواند بود که از بلاد و امصار گرد آمده همه مردان نبرد آزموده با سیف و سنان زدوده و اسبهای فربی و سلاحهای رومی ما را جای عذر به دست نیست، الّا آن که این سپاه عرب را که با ما نزدیک است تباه کنیم و راه دیار عرب گیریم و پادشاه عرب را دستگیر و اگر نه عرضه شمشیر سازیم و این دین که از نو نهاده‌اند براندازیم.

از آن سوی این خبر در جهان پراکنده شد و عمار یاسر که در کوفه جای داشت عـزیمت سپاه عـجم و عِـدّت وعُـدّت ایشـان بـدانست، بی‌توانـی بـه سـوی عمربن‌الخطاب کتاب کرد که: عجمیان یکصد و پنجاه هزار تن لشکر جنگ‌آور در نهاوند انجمن شده‌اند و ذوالحاجب‌بن‌هرمز و سروشان‌بن‌اسفندیار و سفاربن خرزاد و جهانبُدبن‌فیروز که سرداران سپاه‌اند با هم پیمان نهاده‌اند و سوگند یاد کرده‌اند که دست از جنگ باز ندارند تا عرب و دین عرب را پایمال کنند. و این مکتوب را به دست قریب‌بن‌الظفرالعبدی انفاذ مدینه داشت.

چون قریب به مدینه برسید و مکتوب عـمّار را بـرسانید عـمر گـفت: نـام تـو چیست؟

گفت: قریب.

گفت: پدرت؟

گفت: ظفر.

عمر بدان تفال کرد و گفت: ظَفَرٌ قَرِيبٌ اِنْشاءَالله.

بالجمله چون نامه بازکرد و قصه بدانست سخت آشفته گشت و به مسجد آمد و مردمان را از وضیع و شریف فراهم کرد و آن مکتوب را بر ایشان قرائت نمود و از غایت غضب چنان می‌لرزید که گفتی اندامش از هم باز خواهد شد و دندانهایش چنان بر هم کوفته می‌گشت که آواز آن به گوش حاضران می‌رسید.

پس بر فراز منبر به پای ایستاد و بانگ در داد که ای مسلمانان نامه عمار یاسر را

اصغا فرمودید و حال لشکر عجم و فراهم شدن ایشان را در نهاوند بدانستید اگر این جماعت حلوان و مداین و جلولا و دیگر شهرها را باز ستانند و آهنگ کوفه کنند ثلمه‌ای در شهر بند اسلام افتد که هرگز سدّ آن نتوان کرد، امروز روزی است که قصهٔ آن محو و مدروس نخواهد گشت، هان ای مسلمانان یاری کنید و رای زنید و آن چه به صواب دانید باز نمائید، مرا به خاطر می‌آید که خود از مدینه بیرون شوم و این رزم را تصمیم عزم دهم تا شما چه فرمائید که در حفظ و حراست اسلام با من هم‌دست و همداستانید و آنچه بر من واجب آمده بر شما نیز فرض گشته.

رای زدن
طلحة‌بن‌عبیدالله

اول کس طلحة‌بن‌عبیدالله بر پای خاست و گفت: ای امیر تو از ما در کارها داناتر و بیناتری تجربتها بسیار کرده‌ای و محاربتها بسیار دیده‌ای، رای صواب آن است که تو می‌زنی و کار صواب آن است که تو می‌کنی به هر چه فرمائی فرمان‌پذیر باشیم و به هر سوی روی کنی از قفای تو بپوئیم و تو را بجوئیم.

رای زدن
زبیربن‌عوّام

از پس آن زبیربن‌العوام برخاست و گفت: ای امیر خداوند تو را به کرامت بر داشته و به امامت امت گماشته و دین رسول خدای را به قوت تو قاهر و غالب خواسته و تو را ملجا و پناه این امت ساخته، به هر کاری توانائی تو را داده، و به حصافت عقل و اصابت رأی از دیگران برگزیده، رای تو از ما به صواب‌تر و اندیشهٔ تو فاضلتر است، بدانچه اندیشیده‌ای تصمیم عزم فرمای و به فضل خداوند متّکی می‌باش و ما همه از در مطاوعت و متابعت باشیم و به هر چه فرمائی از امتثال فرمان بیرون نشویم.

عمر چون کلمات طلحه و زبیر اصغا فرمود گفت: هر کس به اندازهٔ خویشتن

سخن گوید و آن گوید که در خویشتن جوید تدبیری از این محکمتر و رائی از این استوارتر باید زد.

رای زدن
عثمان‌بن‌عفّان

عثمان‌بن‌عفان به سخن آمد و گفت: ای امیر خداوند بر ما رحمت کرد و محمّد را به ما فرستاد تا ما را از نیران جهنم رهائی داد، و از پس او ابوبکر خلیفتی یافت و چندان که بود کار به حق کرد و سخن به حق گفت: و او تو را به نیابت خویش برگماشت و کار خویش با تو گذاشت و تو کار مسلمانان بساختی و شرّ مفسدان برانداختی، اکنون غمنده مباش که خداوند این دین را به دست تو بلند کرده و پست نکند.

من چنان دانم که تو خود از مدینه بیرون شوی و تا کوفه کوچ بر کوچ بروی و لشکرهای مدینه و مکه را با خود کوچ دهی و آن لشکر که در اراضی شام و روم و دیگر جاها داری بخوانی تا بر تو گرد آیند، آنگاه در کوفه و یا در مداین و اگر نه در حلوان جای کن و همه روز به جنگ عجم لشکر می‌فرست و خود پشتوان لشکر می‌باش تا اگر استمداد کنند زودتر بدیشان مدد فرستی، و اگر هزیمت شوند با تو پیوندند و چون تو حاضر باشی از تو در نگذرند و باز توانی اعداد جنگ کرد و آهنگ دشمن نمود.

رای زدن
علی ﷺ

عمر گفت: این رای را نیز پسنده ندارم مردمان همه خاموش شدند و گوش بر او نهادند، این وقت عمر روی با علی مرتضی کرد و گفت: یا اباالحسن چرا سخنی نمی‌فرمائی و از خطبی چنین هایل به طریق نجات دلالتی نمی‌کنی؟

علی ﷺ به عقیدت مردم شیعی اگر چند خلافت عمر را از در غصب می‌دانست

لکن در کارها و لشکرکشیها او را اعانت می‌فرمود و رای نیکو می‌زد، چه غلبه لشکر اسلام از این کم نبود که کافران به وحدانیت خدا و نبوت پیغمبر اقرار می‌دادند و راه به کوچه سلامت نزدیک می‌کردند.

بالجمله علی علیه السلام در پاسخ عمر فرمود:

إِنَّ هٰذَا الْأَمْرَ لَمْ يَكُنْ نَصْرُهُ وَ لَا خِذْلَانُهُ بِكَثْرَةٍ وَ لَا بِقِلَّةٍ وَ هُوَ دِينُ اللّٰهِ الَّذِي أَظْهَرَهُ وَ جُنْدُهُ الَّذِي أَعَدَّهُ وَ أَمَدَّهُ حَتّٰى بَلَغَ مَا بَلَغَ وَ طَلَعَ حَيْثُ طَلَعَ وَ نَحْنُ عَلىٰ مَوْعُودٍ مِنَ اللّٰهِ وَ اللّٰهُ مُنْجِزٌ وَعْدَهُ وَ نَاصِرٌ جُنْدَهُ وَ مَكَانُ الْقَيِّمِ بِالْأَمْرِ مَكَانُ النِّظَامِ مِنَ الْخَرَزِ يَجْمَعُهُ وَ يَضُمُّهُ فَإِنِ انْقَطَعَ النِّظَامُ تَفَرَّقَ وَ ذَهَبَ ثُمَّ لَمْ يَجْتَمِعْ بِحَذَافِيرِهِ أَبَداً.

وَ الْعَرَبُ الْيَوْمَ وَ إِنْ كَانُوا قَلِيلاً فَهُمْ كَثِيرُونَ بِالْإِسْلَامِ وَ عَزِيزُونَ بِالْإِجْتِمَاعِ فَكُنْ قُطْباً وَ اسْتَدِرِ الرَّحَا بِالْعَرَبِ وَ أَصْلِهِمْ دُونَكَ نَارَ الْحَرْبِ فَإِنَّكَ إِنْ شَخَصْتَ مِنْ هٰذِهِ الْأَرْضِ انْتَقَضَتْ عَلَيْكَ الْعَرَبُ مِنْ أَطْرَافِهَا وَ أَقْطَارِهَا حَتّٰى يَكُونَ مَا تَدَعُ مِنْ وَرَائِكَ مِنَ الْعَوْرَاتِ أَهَمَّ إِلَيْكَ مِمَّا بَيْنَ يَدَيْكَ.

إِنَّ الْأَعَاجِمَ إِنْ يَنْظُرُوا إِلَيْكَ غَداً يَقُولُوا هٰذَا أَصْلُ الْعَرَبِ فَإِذَا اقْتَطَعْتُمُوهَا اسْتَرَحْتُمْ فَيَكُونُ ذٰلِكَ أَشَدَّ لِكَلَبِهِمْ عَلَيْكَ وَ طَمَعِهِمْ فِيكَ.

فَأَمَّا مَا ذَكَرْتَ مِنْ مَسِيرِ الْقَوْمِ إِلىٰ قِتَالِ الْمُسْلِمِينَ فَإِنَّ اللّٰهَ سُبْحَانَهُ هُوَ أَكْرَهُ لِمَسِيرِهِمْ مِنْكَ وَ هُوَ أَقْدَرُ عَلىٰ تَغْيِيرِ مَا يُكْرَهُ، وَ أَمَّا مَا ذَكَرْتَ مِنْ عَدَدِهِمْ فَإِنَّا لَمْ نَكُنْ نُقَاتِلُ فِيمَا مَضىٰ بِالْكَثْرَةِ وَ إِنَّمَا كُنَّا نُقَاتِلُ بِالنَّصْرَةِ وَ الْمَعُونَةِ.

خلاصه معنی این کلمات به فارسی چنین می‌نماید که علی علیه السلام فرمود که:

این امر را رایت نصرت افراشتن و اگر نه فروگذاشتن به کثرت و قلّت لشکر نیست، این دینی است که خدای بر آورده و نیرو داده چنان که جهان را فرو گرفت و رسید آنجا که رسید و اینک ما بر وعدهٔ خداوند ایستاده‌ایم، چه مؤمنان را وعده نهاد که در ارض خلیفتی دهد چنان که پیشینیان را و دین ایشان را استوار دارد و خوف ایشان را به ایمنی بدل فرماید تا بر همه ادیان غلبه جویند و خداوند به وعده وفا

کند و لشکر خود را نصرت دهد. همانا فرمانگزار امور رشته‌ای را ماند که مهره‌ها بدو پیوسته شوند، اگر رشته بگسلد مهره‌ها پراکنند و تمام به دست نشوند.

امروز مردم عرب اگر چه اندک باشند به برکت اسلام فراوانند پس تو چنان باش که قطب آسیا و از جای بیرون مشو و این آسیا را به لشکر عرب دور میده و بیرون خود ایشان را به گرمگاه مقاتلت در انداز، چه اگر تو از مدینه بیرون شوی عرب بر تو بشورند و مدینه فرو گیرند و حراست مدینه که مرکز مملکت است واجب‌تر است از آنچه در پیش روی داری.

و همچنان اگر لشکر عجم تو را دیدار کنند با خود گویند: این پادشاه عرب است چون او را دفع دهیم یکباره از این داهیه برهیم طمع در تو بندند و نیکتر بکوشند.

و این که مکروه می‌داری که لشکر عجم بر عرب تاختن کند خداوند به زیادت کراهت می‌دارد و بر دفع نیرومندتر است و این که از کثرت عدد ایشان یاد کردی هیچگاه به کثرت لشکر مقاتلت نکردیم بلکه به نصرت و معاونت خداوند قتال دادیم.

عمر گفت: یا اباالحسن اکنون که من به جای باشم جواب عجم باکه گویم و لشکر از کجا فرستم؟

علی ﷺ فرمود که: من اجازت نکنم که لشکر شام باز خوانی و آن مملکت را که با تمام زحمت به دست شده دست باز داری تا هرقل ازکمین بیرون تازد و مسلمانی و مسلمانان را از بن براندازد و نیز روا ندارم که لشکر یمن را طلب فرمائی چه مردم حبش فرصت به دست کنند و آن مملکت را فرو گیرند، و این که گویند لشکر از مدینه و مکّه برگیر و به سوی کوفه و بصره کوچ ده این رای نیز سخت ضعیف است چه این دو خطّه دو قطب فلک اسلام است و نتوان خالی گذاشت.

عمر گفت: ای اباالحسن پس تدبیر این کار چیست؟ و جواب عجم را که اکنون صد و پنجاه هزار سوار در نهاوند انجمن شده‌اند باکه توان گفت؟

علی فرمود: مرا فرا خاطر چنین می‌آید که تو در جای خود بباشی و از میان

مسلمانان مردی جنگجوی اختیار کنی و امارت لشکر او را دهی و به جنگ عجم فرستی تا اگر نصرت جوید کار بر آرزو رود، و اگر هزیمت شود تو بر جای باشی و دیگر باره تجهیز لشکر کنی.

عمر گفت: نیکو فرمودی، اکنون چنان دانم که اگر لشکر کوفه و بصره بدین جنگ مامور گردند منصور شوند چه ایشان چند کرّت با عجم جنگ کرده‌اند و مجرَّب شده‌اند.

علی علیه‌السلام گفت: روا باشد، اکنون به سوی اهل بصره مکتوب کن تا لشکری که در آنجا جای دارد سه بهره کنند: بهری را به حراست شهر بگذارند؛ و بهری نظام شریعت و تشیید قواعد دین کنند؛ و بهر سیّم که در فروسیّت و مبارزت تواناترند به جنگ عجم بیرون می‌شوند، و همچنان لشکر کوفه را سه بخش کنند و بدین‌گونه کار فرمایند.

عمر روی به حاضران کرد و گفت: شنیدید آنچه علی گفت، مرا شگفت می‌آید که هیچ کس را فرا خاطر نیامد آنچه را او فرمود. آنگاه گفت: ای ابوالحسن اکنون بفرمای تا امارت لشکر که را دهم و از مسلمانان کیست که شایسته این کار است؟

علی علیه‌السلام فرمود: نعمان‌بن مقرّن‌المزنی درخور این کار می‌آید و سپهسالاری او را می‌شاید. همگنان همگان گفتند: بر این سخن مزیدی نتواند بود و امارت لشکر بر نعمان مقرر گشت.

و عمربن‌الخطاب از منبر فرود آمد و سائب‌بن‌الاقرع تمیمی را طلب کرد و گفت:

> ای سائب لشکری به جنگ مردم عجم می‌فرستم تو نیز با ایشان کوچ میده و بدان که تو را عامل غنایم فرمودم تا چون مسلمانان نصرت جویند و غنیمت به دست کنند تو به حق قسمت کنی و حق کسی به دیگری نگذاری، و کسی را از حق خود افزون ندهی و کاست نکنی، اگر لشکر قرین ظفر گشت تو نیز کامروا خواهی بود و گر کشته شوی به بهشت خواهی شد، لکن اگر کار دیگرگون شود و لشکر مقتول و منهزم گردد و تو زنده بمانی زنهار دیگر آهنگ من مکن و به هر جانب که خواهی سفر کن که من دیگر دیدار تو را نتوانم دید، چه هرگاه روی تو را بینم تباهی مسلمانان مرا یاد آید و اندوه من تازه گردد.

سایب گفت: همان کنم که تو فرمائی.

این وقت عمر به سوی نعمان‌بن‌المقرن مکتوب کرد و خلاصه آن سخن این است که:

> نعمان بداند که ما را از فراهم شدن لشکر عجم در نهاوند آگهی رسید و من بر دفع ایشان لشکری گماشته‌ام و امارت آن لشکر تو را داده‌ام، چون منشور مرا قرائت کنی بسیج راه کن و با مسلمانان تا کوشک سفید که نزدیک مداین است کوچ ده؛ و آنجا لشکرگاه کن و بباش تا سپاه کوفه و بصره با تو ملحق شود، آنگاه آهنگ نهاوند کن و نصرت از خداوند جوی، سایب‌بن‌الاقرع را نیز گسیل ساختم و او را خدمتی فرمودم بدان‌گونه که با تو باز می‌نماید.

و هم بدان‌گونه که علی ﷺ فرمود به ابوموسی اشعری مکتوب کرد که: از لشکر کوفه دو بهر با خود بدارد و یک بهر به نعمان‌بن‌مقرن فرستد؛ و نامه دیگر به عمّار یاسر نگاشت که وی نیز کار بدین‌گونه کند، این وقت نعمان‌بن‌المقرن جای در کسکر[1] داشت چه از آن وقت که سعدوقاص او را به حکومت کَشْکَر فرستاد تا این زمان بر سر عمل بود.

بالجمله چون نعمان فرمان عمر را بدانست ساختگی راه کرد و تا کوشک سفید براند و لشکرهای کوفه و بصره نیز برسیدند و با او پیوستند، پس نعمان عرض سپاه داد از سی هزار تن افزون بر آمد، آنگاه طلیحة‌بن‌خویلدالاسدی را طلب کرد و از لشکر بصره چهار هزار سوار دلیر ملازم رکاب او داشت و فرمان کرد که همچنان بر مقدمه سپاه میرو.

طلیحه راه برگرفت و به مداین آمد و نعمان از دنبال راه نزدیک کرد، پس طلیحه از آنجا به دسکره[2] براند و نعمان سه روز در مداین ببود پس کوچ داد و طلیحه از دسکره به جلولا آمد و از آنجا آهنگ حُلوان کرد.

---

۱. کسکر: با دو کاف مفتوح و سین مهمله ساکن، نام قصبه‌ای بوده است میان بصره و کوفه و آن محالی وسیع است، دوازده هزار مثقال ذهب خراج داشته (س).

۲. دسکره: به فتح دال و سکون سین مهمله و کاف مکسور و رای مهمله مفتوح نام قریه‌ای بزرگی است قریب به نهر ملک از نواحی بغداد (س).

از سرهنگان یزدجرد یک تن که شازوه‌بن‌آزاد مرد نام داشت با ده هزار سوار تا حلوان رسیده بود چون خبر رسیدن لشکر عرب را بشنید تاب درنگ نیاورد از حلوان هزیمت کرده تا قرماسین[۱] عنان نکشید پس طلیحه بی‌مانعی به حلوان در آمد و نعمان از قفای او نیز در آمد و روزی چند در آنجا اوتراق کرد تا لشکریان از رنج راه بیاسودند و چهارپایان علف‌چر کردند و به نیرو شدند.

از آنجا نعمان روی با قیس‌بن‌هبیرةالمرادی کرد و گفت: از قصر ابیض تا اینجا طلیحه بر مقدمه سپاه بود و نیکو خدمتی کرد از اینجا خواهم که تو بر مقدّمه باشی تا گاهی که به شهر قرمیسین رویم. گفت: فرمان پذیرم.

پس نعمان چهار هزار سوار از لشکر اختیار کرد و او را سپرد و قیس از حلوان بر مقدمه همی‌رفت تا راه به قرمیسین نزدیک کرد. شازوه‌بن‌آزاد مرد که از پیش روی طلیحه گریخت به قرمیسین آمد و سرهنگ دیگر که مهرویةبن‌خروان نام داشت نیز با بیست هزار سوار در قرمیسین بود، چون سپاه اسلام نزدیک شد هر دو سرهنگ با تمامت لشکر بگریختند و به ماذران[۲] آمدند و قیس به قرمیسین در آمد و نعمان‌بن‌مقرن نیز برسید و از آنجا آهنگ نهاوند کرد و آمد در قریهٔ رُوذرآوَر[۳] لشکرگاه ساخت.

این وقت لشکر عجم هم‌دست و هم‌داستان شدند و سوگندها با هم راست کردند که تا جان در تن دارند خویشتن‌داری نکنند و از جنگ عرب روی برنتابند و فرمان کردند تا دهقانان، اراضی اطراف نهاوند را آب در انداختند و جمله خلاب[۴] ساختند و از آهن فراوان خسک کردند و در گذرگاه لشکر بیگانه بپراکندند تا مبادا لشکر عرب مغافضةً تاختن کند؛ و هر شب آن خسکها را می‌افشاندند و روز بر

۱. قرماسین یا قرمیسین: به فتح قاف و سکون رای مهمله و میم مکسور و یای تحتانی و سین مهمله و تحتانی ساکن و نون، موضعی است نزدیک دینور و قصرشیرین در آنجاست (س). کرمانشاه امروزی.
۲. ماذران: با میم و الف و ذال معجمه مفتوح و رای مهمله، نام قلعه‌ای است نزدیک به همدان (س).
۳. روذراور: به ضم رای مهمله و سکون واو و ذال معجمه و رای مهمله و الف و واو مفتوح و رای مهمله، نام قریه‌ای است در سه فرسنگی نهاوند.
۴. خلاب: گل و لای و لجن راگویند که پای آدمی و چهارپا در آن بماند.

می‌گرفتند.

بالجمله نعمان‌بن‌مقرن از روذرآور، بُکَیْربن‌شداخ‌اللّیثی و طلیحة‌بن‌خویلد الاسدی را بفرمود که بروید و از لشکر عجم فحصی به سزا کنید و خبری باز آرید. ایشان برفتند، شامگاه بُکَیر باز آمد و طلیحه دیر می‌رسید، مسلمانان در گمان شدند که مبادا با لشکر عجم پیوسته باشد و او تا نزدیک نهاوند برفت و چندانکه توانست فحص حال کرده باز آمد و بدگمانی مسلمانان را بدانست، گفت: این چه گمان بد است از مثل من کس چگونه تواند بود که عجم را بر عرب برگزیند؟ مع‌القصه خبر آنچه دانست نعمان را بگفت و صبحگاه نعمان از آنجا کوچ داده به نزدیک نهاوند آمد و آنجا که قبور شهدا خوانند فرود شد، پس لشکر خیمه‌ها بر افراختند و کارها بساختند.

این وقت نعمان، محمودبن‌زکّارالخثعمی را بخواند و گفت: چنین شنیدم که نهاوند را حصنی حصین و قلعه‌ای رصین است، اگر توانی بروی و حال معلوم کنی و باز آئی. محمود گفت: چنین کنم. و چون تاریکی جهان را بگرفت برنشست و راه نهاوند پیش داشت، چون راه با نهاوند نزدیک کرد همی‌دید که پاسبانان از فراز قلعه آتش همی‌کنند و یکدیگر را ندا در می‌دهند.

در عرض راه ناگاه اسب محمود بایستاد چندان که مهمیز زد و با تازیانه آسیب کرد نتوانست جنبش نمود از اسب فرود آمد و دست اسب را برداشت خسکی از آهن نگریست که در میان سم اسب فرو شده، آن را بر آورد و بر نشست و با خدمت نعمان آمد و آن صورت بنمود و گفت: از این خسک در راه ما افکنده‌اند.

مقاتلت
نعمان‌بن‌مقرن با لشکر عجم در نهاوند
در سال بیست و یکم هجری

صبحگاهی که سفیده سر بر زد، نعمان‌بن‌مقرن لشکر عرب را به نظام کرد و از قبور شهدا طریق نهاوند گرفت و از نهاوند، بحیره‌جان که از وزرای پادشاه به حساب می‌رفت با انبوهی از لشکر بیرون شد و بر عرب در آمد و هر دو لشکر دست به

سیف و سنان یازیدند و تیغ در هم نهادند، اگر چند از مسلمانان بسیار کس جراحت یافت در خاتمت امر هزیمت با عجم افتاد و پشت با جنگ دادند و مسلمانان از دنبال هزیمتیان تاختند و همی‌کشتند، در میانه بحیره‌جان نیز مقتول گشت.

چون راه با لشکر عجم نزدیک گردید جماعتی به اعانت هزیمتیان بیرون شدند لاجرم عرب به جنگ در آمد و جنگی صعب در میانه برفت و از جانبین بسیار کس مقتول گشت و همچنان حرب بر پای بود تا آفتاب بنشست، پس جانبین دست از جنگ باز داشتند و آن شب را تا بامداد سلاحها بزدودند و کار فردا راست کردند.

چون روز دیگر تیرگی برخاست و روشنائی دیدار بنمود، نعمان‌بن‌مقرن لشکر بیاراست، اشعث‌بن‌قیس‌کندی را بر میمنه امیر کرد و مغیرة‌بن‌شعبه‌ثقفی را بر میسره بگماشت و طلیحة‌بن‌خویلدالاسدی جانب جناح گرفت و قیس‌بن‌هبیرةالمرادی را کمینگاه داد، و عمروبن‌معدی‌کرب‌زبیدی را در قلب لشکر جای فرمود و خود بر اسبی خنک بر نشسته و درعی مصقول در بر کرده و شمشیر خود را که دمیض نام داشت حمایل فرموده و علمی که عمر بدو فرستاده بود به دست کرده به میدان آمد و لشکر را از کران تا کران نیکو نظاره کرد، آنگاه از پیش روی صف ندا در داد که:

هان ای مسلمانان گوش فرا من دارید، و اندرز من گوش گیرید، اینک لشکر عجم ساخته جنگ شمایند و با شما نبرد می‌آزمایند، اگر غلبه با شما افتد و ایشان شکسته شوند ایشان را چندان مخافتی نیست، چه با خانه ایشان چندان مسافتی نیست، لکن اگر شما شکسته شوید کجا توانید شد؟ هزیمتی شما هرگز روی وطن نبیند و این راه دراز را در نوشتن نتواند و یک تن از شما جان به سلامت نبرد.

و از این به زیدت آن که امروز شما میان کفر و اسلام حایل و حاجزید، اگر شما برخیزید اسلام را خللی راه کند که التیام آن به سال‌های دراز میسر نشود. ای مسلمانان نیک بکوشید و پای اصطبار استوار دارید و بر این قوم بی‌فرمان غلبه جوئید که پرستش ماه و خورشید کنند و از نبوت خسرو و جمشید گویند و از مضاجعت با مادر و خواهر و دختر نپرهیزند.

اکنون چشم بر من دارید و بدین رایت که در دست دارم نگران

باشید که آن ر سه کرّت جنبش خواهم داد در کرّت اول میان بربندید و دل بر جنگ نهید و در کرّت دوم عنانها گرد کنید و ساخته حمله شوید، و چون علم را در کرّت سیم جنبش دهم نیزه‌ها برگوش اسب نهید و حمله در دهید و من بانگ به تکبیر برخواهم داشت، شما با من هم‌آهنگ شوید و به آواز بلند بگوئید: لَا حول وَ لَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ.

عمروبن‌معدی‌کرب از قلب لشکر ندا در داد که: ای امیر نصیحت تو شنیدیم و پذیرفتیم، اکنون بگوی که اگر تو را در این جنگ آسیبی رسد بعد از تو امیر لشکر کیست؟

نعمان گفت: مرا آرزو می‌آید که شهید شوم، اگر مرا سعادت شهادت روزی شد، بعد از من حذیفة‌الیمان امیر لشکر است، و اگر او را نیز واقعه‌ای افتد جریربن‌عبدالله‌بجلی و اگر او نباشد اشعث‌بن‌قیس‌کندی و اگر اشعث کشته شود امارت لشکر مغیرة‌بن‌شعبه راست.

این بگفت و سر به آسمان کرد و گفت: الها پروردگارا مرا بر این کافران چیرگی ده، آنگاه سعادت شهادت بخش.

وجوه لشکر گفتند: ای امیر اکنون بگوی تا چه هنگام حمله افکنیم؟

گفت: چون آفتاب از زوال درگذرد و هنگام نماز فراز آید، خاصه که امروز آدینه است در مدینه و مکه مسلمانان بعد از نماز نصرت ما را از خدا خواهند ما چنان به جنگ رویم که با دعای ایشان متفق شویم.

ایشان در این سخن بودند و از آن سوی لشکر عجم مانند سیل عرم فوج از پس فوج، گروه از پی گروه در می‌رسید، با اسب‌های تازی و علم‌های رنگ رنگ و تبرزینهای زرین و سلاحهای مصقول و فیل‌های جنگی از چپ و راست می‌راندند، عرب را از این گونه سپاه هول و هرب بگرفت، یک تن از مسلمانان گفت: این روز بدان روز شباهتی دارد که ابوعبید ثقفی با لشکر بر سر آن پل کشته شد، و شعری در مرثیه ابوعبید بخواند و بگریست.

عبدالله‌بن‌مردود گفت: چون سخن جنگ تذکره کردی مرا شعر ابومحجن ثقفی یاد آمد، و شعر او را قرائت کرد.

عمروبن‌معدی‌کرب بانگ در داد که: هان ای مسلمانان این چه وقت اصغای

اشعار و روایت ابیات است چشم به رایت خویش افکنید و دل بر شهادت بندید و بدانید که امروز روزی شگرف و خطبی بزرگ است. چون عمرو این کلمات بگفت لشکر خاموش شدند و چشم بر رایت نعمان‌بن‌مقرن بستند.

چون هنگام نماز پیشین برسید نعمان علم خویش را بدانگونه که مقرر بود جنبش داد، مردمان دل از جان برگرفتند و یکدیگر را وصیّت گفتند، بالجمله چون کرّت سیم علم را جنبش داد و تکبیر گفت، سی هزار تن لشکر مسلمانان دفعهٔ واحده به اعلی صوت تکبیر گفتند. و از این کردار عجیب و بانگ هایل چنان لشکر عجم بترسیدند و آشفته خاطر شدند که بسیار کس پای ایشان از رکاب بیرون شد و دست‌های ایشان چنان بلرزید که تیر بزه کرده از کمان فرو افتاد.

کشته شدن نعمان‌بن‌مقرّن

بالجمله هر دو لشکر در هم افتادند و شمشیر در هم نهادند، هوای میدان از غبار چون شب تاریک گشت و برق سیف و سنان چشم بیننده را درمی ربود.

در آن گرمگاه جنگ سرهنگی از عجم با نعمان دچار شد و فرصتی به دست کرده نیزهٔ خود را در پهلوی نعمان فرود آورد و او از اسب در افتاد و جان بسپرد.

مردی از مسلمانان این بدید از اسب فرود شد و دستار نعمان را بازکرده زبرپوش او ساخت، تا لشکریان این ندانند و دل شکسته نشوند، و برادر او معقل‌بن‌مقرن علم برگرفت و رجزی گفت و حمله افکند و همی رزم داد تا کشته گشت، از پس او برادر کهتر سویدبن‌مقرن علم برگرفت و حمله افکند، وی نیز تنی چند بکشت، آنگاه علم را به حذیفةالیمان داد. حذیفه تا آنگاه که آفتاب به مغرب نشست تیغ همی‌بزد و حرب را به پای داشت.

چون تیرگی جهان را بگرفت هر دو سپاه باز لشکرگاه شدند و مجروحان را مرهم کردند، و شمشیرها را صیقل دادند. و آن شب ببودند تا آفتاب سر از کوه برکشید هر دو لشکر آهنگ جنگ کردند و میمنه و میسره را بیاراستند.

رزم عرب و عجم
روز دوم

نخستین دلاوری از سپاه عجم به میدان آمد و لختی اسب بگردانید آنگاه فریاد برداشت که: ای عربیان من بوران پسر آذرمه‌ام، هرکه را آرزوی جنگ است نزد من آید و زور بازو بنماید؛ و این کلمات به لغت عرب همی‌گفت. مسلمانان از او بیمناک شدند و کس آهنگ جنگ او نفرمود، بوران بر آشفت و حمله افکند از یک جانب صف بشکافت و از دیگر سوی بیرون شد و هنگام باز شدن مردی از مسلمانان را از پشت اسب بربود و او را همچنان بر دست می آورد تا به صف خویش رسید، پس در انداختش تا مشرکین او را پاره پاره ساختند، و دیگر باره عطف عنان کرد تا آنجا که از نخست ایستاده بود و هماورد طلب کرد، کس او را پاسخ نداد، این کرّت نیز چون دیو از بند رها گشته بر مسلمانان تاختن آورد.

عمروبن‌معدی‌کرب چون این بدید اسب برجهاند و چون شیر غضبناک از قفای او در آمد و صمصامه خویش براند چنان که از خُود آهن درگذشت و تا سینه او را بدرید، پس بوران درافتاد و جان بداد و عمرو از اسب فرود شده ساز و سلاح او بر گرفت. گویند: کمر او را هفت هزار دینار بها بود.

از پس قتل بوران لشکر عجم از جای در آمد و راه با صفوف مسلمانان نزدیک کرده تیرباران گرفتند، حذیفه لشکریان را گفت: بباشید و آهنگ جنگ مکنید تا آنگاه که من فرمایم، چون از خدنگ مشرکین مسلمانان فراوان خسته می‌شدند سخن حذیفه را وقعی ننهادند و به یکبار از جای در آمدند و جنگ پیوسته کردند و لشکر عجم را لختی باز پس بردند، دیگر باره عجمیان را غیرت بجوشید و چون شیر بخروشیدند و از نو جنگ بساختند.

عمروبن‌معدی‌کرب فریاد برداشت که: ای مسلمانان! ای گروندگان قرآن و ایمان! چگونه دل نهید که این کافران که به نعیم آن جهانی عقیدت ندارند و اجر شهادت نشناسند از شما به جلادت پیشی گیرند و در درنگ و ثبت از شما سبقت جویند دل بر مرگ نهید و از غم زن و فرزند دست باز دهید، و پای اصطبار استوار کنید.

این بگفت و از اسب پیاده شد، مردم او نیز پیاده شدند و با شمشیرهای کشیده

به جنگ در آمدند، و از لشکر اساوره عجم جماعتی شگرف با سی زنجیر فیل جنگی سر راه بر ایشان گرفتند.

عمرو چون فیل مست یمین از شمال ندانست و چپ از راست باز ندید و همی شمشیر زد و خرطوم فیلان دو نیمه ساخت، چنان که از آن فیلان یکی به سلامت بیرون نشد، هنوز آفتاب دو نیزه بالا صعود نداده بود که پیلان از پی در آمدند و آن سپاه شکسته شدند، از نو ده هزار تن سپاه ساخته جنگ گشت و علم‌های رنگ رنگ افراخته ساخت

سرهنگی از مردم کاشان که گُرد آذر نام داشت تاجی مرصّع به جواهر خوشاب بر سر نهاده و درع داودی در پوشیده پنج پیل جنگی از طرف راست و پنج از جانب چپ همی داشت، بدین ساز و برگ آهنگ میدان کرد، قیس‌بن‌هبیرةالمرادی چون این بدید اسب برجهاند و چون صاعقه آتشبار آهنگ گیرودار کرد و حمله در افکند و بر آن پیل که پیش‌آهنگ بود و گُرد آذر بر او نشسته بود در آمد و چون برق خاطف نیزهٔ خویش را بر چشم پیل زد و آن پیل سر بر تافت چندان که خواستند او را بدارند نتوانستند، همی برفت تا به رود رسید، این وقت گُرد آذر را از پشت به زیر افکند پس مسلمانان برسیدند و او را بکشتند.

از پس او سرهنگ دیگر مهربندادبن‌زادان به میدان آمد بر فیلی آراسته نشسته با تاج مرصّع و کمر زر و تبرزین زرّین گروهی از سواران از پس پشت او و فیلان جنگی از چپ و راست همی‌راندند، بدین شکوه و حشمت در میان دو صف بایستاد و ندا در داد که مبارز کیست تا با ما نبرد آزماید؟ و مرد از مرد بادید آید.

رزم زنان عرب آهنگ جنگ او کردند، عروةبن‌زیدالخیل‌الطائی گفت: ای مسلمانان شما هر یک در این حربگاه هنری نموده‌اید و اثری گذاشته‌اید، همی‌خواهم که رزم او را با من گذارید.

عمروبن‌معدی‌کرب گفت: روا باشد، برو که خدایت معین و یاور باد. پس عروه به میدان آمد و سیصد سوار از عمزادگان و خویشاوندان او از یمین و شمالش صف راست کردند.

مهربنداد با هزار سوار که ملازم رکاب او بود حمله افکندند، عروه نخستین خُود از سر برگرفت و تکبیر گفت و عمزادگان نیز تکبیر گفتند و مانند شیران گرسنه در هم

،فتادند، اول مهربنداد مقتول گشت و مردم عروه بر لشکر او دلیر شدند و همی‌بکشتند و به خاک افکندند، از آن هزار سوار افزون از پنجاه تن به سلامت نجست، و مردم عروه ساز و سلاح ایشان راکه همه نیزه و شمشیر و خُود و جوشن و طوقهای زر و کمرهای زرین و دیگر چیزها بود به غنیمت برگرفتند. و این وقت روز کوتاه شد و هر دو سپاه باز لشکرگاه شدند و همچنان در تمام شب ساختگی جنگ کردند.

جنگ سیّم
عرب با عجم

و بامداد زین بر اسب بستند و بر نشستند و به میدان جنگ آمدند و از دو سوی صف راست کردند و سواران بر سواران و پیادگان بر پیادگان در آمدند و لختی رزم دادند.

این وقت یکی از مرزبانان عجم که نوش‌جان‌بن‌باذان نام داشت به میدان تاخت بر پیلی نشسته و برگستوانی زرّین برانداخته با تمام ساز و سلاح بایستاد و مبارز خواست. عمروبن‌معدی‌کرب با قبیلهٔ بنی‌زبید گفت: من بر این سرهنگ حمله خواهم‌کرد و خرطوم فیل او را با صمصامه خواهم زد، شما نگران باشید اگر مردم او بر من حمله کردند مرا یاری کنید. این بگفت و اسب بر جهاند.

نوش‌جان نگران شد که عمرو چون دیو دیوانه قصد او دارد، کمان بزه‌کرد و تیر از پس تیر به سوی او روان داشت، چندان که عمرو ر چند جراحت آمد، بنی‌زبید چون این بدیدند به سوی او شتافتند، و از آن طرف مردم نوش‌جان به جنگ در آمدند و این دوگروه در هم افتادند، در میان آن‌گیرودار عمرو به ناگاه بر نوش‌جان در آمد و صمصامه براند و خرطوم پیل او را بینداخت، پیل روی برتافت و لختی بدوید، پس بیفتاد و جان بداد، مسلمانان شتاب کردند و نوش‌جان را با تیغ در گذرانیدند.

از پس او هرمزبن‌داذان با پنج هزارکس از دلاوران عجم به میدان آمد و در میان دو صف چون یک لخت کوه آهن بایستاد، حذیفةالیمان گفت: ای مسلمانان ین

اعاجم را کار بر انصاف نیست گویا ندانسته‌اند که مردی را مردی بسنده بود، چون یک تن از ایشان آغاز جنگ کند گروهی با او هم‌آهنگ شود، اکنون چنان می‌نگرید این جنگ به انبوه است، دل بر فضل خداوند بندید و دین پیغمبر را نصرت کنید و بر او درود فرستید، مسلمانان گفتند: سمعاً و طاعة.

نخستین از قبیله قیس عیلان دو تن مرد دلاور بیرون شد یکی بُکَیر و دیگر مالک نام داشت، بر لشکر عجم حمله کردند و چند کرّت از این سوی بدان سوی شدند و کرّی کردند و فرّی نمودند و ناگاه راهی به دست کرده چون دو اژدهای تافته از یمین و شمال هرمز در آمدند و او را با نیزه از اسب در انداختند، لشکر عجم چون این بدیدند بر گِردِ هر دو تن پره زدند و به ضرب سیف و سنان ایشان را از پای در آوردند.

این وقت از غبار انگیخته چنان نمود که ابری سیاه جهان را فرو گرفت و لمعان سنانهای زدوده و شمشیرهای صیقل زده مانند ستاره‌های آسمانی در شبان تاریک درخشانی می‌کرد، برادر بُکیر و مالک مردی که ناشره نام داشت در فحص حال برادران همی‌بود، بسطام‌بن‌عمرو گفت: آن هر دو کشته شدند، ناشره گفت: لاحول وَ لا قُوَّة اِلّا بِالله و دیوانه‌وار بر لشکر عجم حمله کرد و چند مرد بکشت و خود کشته گشت.

عمروبن‌معدی‌کرب فریاد برداشت که ای مسلمانان امروز راست به روز قادسیه ماند، ای دلاوران بنی‌زبید و ای شیران بنی‌مذحج و ای دلیران نخع، الصَّبر الصَّبر امروز جلادتی کنید تا فردا سعادتی برید.

جریربن عبدالله‌بجلی گفت: ای مردم امروز سیم روز است که نعمان‌بن‌مقرن به دست اعاجم مقتول گشت و ما چندان که رزم داده‌ایم کاری به کام نکرده‌ایم بعید نیست که یزدجرد از اصفهان لشکری به اعانت این جماعت گسیل سازد که ما را با ایشان قوت مقاتلت نماند، از این ساعت که روز به نیمه رسیده بباید کوشید و از آن پیش که خورشید فرو شود حصن نهاوند را بباید گشاد.

طلیحةبن خویلدالاسدی گفت: ای مردم از این سخن در مگذرید، سوگند با خدای که تدبیر جز این نیست که جریر گوید، دل بر مرگ نهید و رزم دهید، این کار به خاتمت باید برد اگر به نصرت و اگر به هزیمت بود.

کشته شدن
عمروبن‌معدی‌کرب

عمروبن‌معدی‌کرب گفت: سخن از هزیمت چه کنی همه از ظفر و غنیمت گوی دل من گواهی می‌دهید که انشاءالله امروز شهید خواهم شد، هم اکنون اسب برجهانم و حمله در دهم، سوگند با خدای که تا این لشکر را در هم نشکنم روی واپس نکنم اگر همه جان بر سر این کار نهم، بدانید که من باز نخواهم شد تا کشته گردم. این بگفت و تنگ فرس سخت بکشید و بر نشست و صمصامه خویش را بدرخشانید و رجزی انشاد کرد و به آواز تکبیری بگفت و چون فیل مست حمله کرد. بنی‌مذحج و بنی‌زبید نیز حمله‌ورگشتند جهان تاریک شد، بانگ‌ها در هم افتاد و مردها در هم افتادند حدود تیغ و سنان چون ابر بهار خون همی‌بارید.

ناگاه در آن گرمگاه جنگ، اسب عمرو به سر در آمد عمرو از پشتش در افتاد و اسب برمید، لشکر عجم چون این بدید، گرد عمرو را دایره کردار فرو گرفتند و همی تیغ و نیزه می‌راندند، عمرو به پای خواست و صمصامه بکشید و چون شیر زخم خورده از یمین و شمال همی‌می‌خروشید و می‌کوشید و مرد و مرکب به خاک می‌انداخت چندان رزم داد که صمصامه در دست او بشکست او را تیغ دیگر بود که ذوالنّون نام داشت دست بزد و ذوالنون را بکشید و این رجز بخواند.

أَنَا أَباثُورٍ وَ سَیْفِی ذُوالنُّونَ   أَضْرِبُهُم ضَرْبَ غُلامٍ مجنونٍ

و دل بر مرگ نهاده تیغ می‌زد و مرد می‌کشت تا ذوالنون نیز در دست او بشکست پس لشکر عجم به انبوه‌تر شدند و گرد عمرو را چندین صف از پس صف پرّه زدند و چون مسلمانان عددی قلیل بودند نتوانستند با عمرو راه کنند و عمرو را زخم‌های گران رسیده بود و شمشیر به دست نبود مردی از سرهنگان عجم که بهرام نام داشت بر سر عمروبن معدی‌کرب بتاخت و تیغ براند، عمرو بدان زخم از پای در آمد و جان بد د، بعد از قتل عمروبن‌معدی‌کرب زوجهٔ او بدین شعر او را مرثیه گفت:

لَقَدْ غادَرَ الرَّكْبُ الَّذینَ تَحَمَّلُوا   بُرُودَةَ شَخْصاً لا جَباناً وَ لا غَمْراً
فَقُل لزبیدٍ بَلْ لِمَذْحِجَ كُلِّها   فَقَدتُم أَباثورٍ سَنانُكُم عَمرواً
فَإن تَجزَعُوا لا یغن ذلِک عَنكُمْ   وَ لكِن سَلُوا الرَّحمن یَعقبُكُم صَبراً

مع‌القصّه این وقت لختی غلبه با عجم افتاد و عرب را باز پس برد، ساریة‌بن‌عامر الخثعمی در میان جنگ ناگاه آوازی شنید که گوینده‌ای گفت: یا سارِیَةُ الْجَبَل الْجَبَل. یعنی: از جانب کوه بر حذر باش. چون ساریه به جانب کوه نگریست جماعتی از عجم را دید که کمین نهاده‌اند پس با مردم خود بر ایشان حمله برد و آن جماعت را بعضی بکشت و برخی را هزیمت کرد، از پس آن عرب دیگر باره قوت کردند و از چپ و راست و قلب و جناح به یک بار جنبش نمودند و حمله گران افکندند، چندان که اعاجم را نیروی درنگ نماند پس پشت با جنگ کردند و عرب از دنبال ایشان بتاختند و همی مرد و مرکب به خاک انداختند.

اعاجم چنان آشفته شدند که دیگر باره به نهاوند نتوانستند شد، راه بیابان گرفتند و عرب از دنبال ایشان تا دو فرسنگ از آن سوی نهاوند براندند تا یکباره آن جماعت را پراکنده کردند، گروهی به اراضی قم گریختند، و جماعتی به جانب کاشان شدند و برخی راه اصفهان و بعضی به زمین ماسبذان شدند و جماعتی از هزیمتیان طریق همدان گرفتند، و بسیارکس از مردم نهاوند که از لشکر عرب بیمناک بودند اموال و اثقال خود را حمل داده به جانب همدان گریختند، از این روی راه عقبه‌ای که در میان نهاوند و همدان است و آن راهی است که در شعب کوه الوند واقع است و راهی صعب است که افزون از یک مرد نتواند عبور داد، از قضا بحیرجان[1] به سوی همدان گریزان گشت و قعقاع‌بن‌عمرو از قفای او شتاب گرفت.

چون بحیرجان به راه عقبه در آمد از کثرت ستوران بارکش نتوانست گذشتن قعقاع از دنبال برسید آنجا که بحیرجان را چند بار عسل از پیش روی سدّ طریق بود پس تیغ بزد و او را بکشت و آن ستوران را به غنیمت باز تاخت. مسلمانان گفتند: إنَّ لِلهِ جُنُوداً مِنها الْعَسَلُ. یعنی: خدای را لشکرهاست از جمله یکی عسل است، و این سخن مثل گشت.

گویند: در جنگ نهاوند صد هزارکس از عجم کشته شد، روز دیگر مسلمانان به نهاوند در رفتند و هر غنیمت که از عجم به جای بود بر گرفتند چندان غنایم جمع آمد که مانند تلها و کوهپایه‌ها بر زبر هم نهادند، آنگاه به دفن کشتگان خویش

۱. اخبارالطّوال: نخارجان (ابوحنیفه احمدبن‌داود دینوری. اخبارالطّوال، ترجمهٔ صادق نشأت. ـ تهران: بنیاد فرهنگ، ۱۳۴۶، ص ۱۵۰).

پرداختند و جمعی را در قبور الشّهدا به خاک سپردند
اکنون چنان به خاطر می‌آید که شرح حال عمروبن‌معدی‌کرب را رقم کنیم آنگاه بر سر داستان رویم.

ذکر عمروبن‌معدی‌کرب که در این سال بیست و یکم هجری مقتول گشت

عمروبن‌معدی‌کرب بن عبدالله بن عمرو بن خضم بن عمرو بن زبید الاصغر بن ربیعة بن مسلمة بن مازن بن منیّه بن زبید الاکبر بن الحارث بن صعب بن سعد العشیرة بن مذحج بن ادد بن کهلان بن سباء الزبیدی المذحجی و لقب او ابوثور است، شرح اسلام او و ارتداد او و هزیمت او از علی علیه السلام و اسیر شدن زن و فرزند او به دست علی علیه السلام در جلد اول از کتاب دوم *ناسخ‌التواریخ* مرقوم افتاد و قصه شجاعتها و مردانگی‌های او در جنگ‌های روم و حربهای عجم از این پیش نگاشته آمد.

در ایّام جاهلیت که هنوز عمرو جوان بود او را مائق بنی‌زبید می‌نامیدند و احمق می‌دانستند، تا گاهی که قبیله خثعم اعداد جنگ کرده، آهنگ بنی‌زبید کرد.

یک روز عمرو به نزدیک خواهر خود ریحانه آمد و گفت: مرا سیر کن که فردا بنی‌خثعم در می‌رسند و جنگ می‌باید کرد، ریحانه به نزد پدرش معدی‌کرب رفت و صورت حال مکشوف داشت، معدی‌کرب گفت: برو و بدانچه این مائق خواهد اجابت کن. ریحانه به حکم عمرو یک فرق ذرّت که عبارت از سه صاع باشد بیاورد و یک سر بز چهار ساله بکشت و طعام کرد و عمرو تمام بخورد.

روز دیگر بنی‌خثعم برسید معدی‌کرب نیز از بنی‌زبید لشکری بیاراست و هر دو سپاه بر صف شدند، عمرو اسب برجهاند و حمله افکند و چند کرّت صفوف خثعم را بشکافت و بدان سوی شد و باز شتافت، کردار او بنی‌زبید را دلیر کرد و هم‌دست حمله افکندند و بنی‌خثعم را هزیمت کردند، از آن روز عمروبن‌معدی‌کرب را فارس زبید نامیدند.

و او اگر چند فصاحتی با شجاعت توأم داشت، لکن مردی دروغ زن بود،

روزگاری که در کوفه جای داشت گاهی با بزرگان بلد از شهر خارج می‌شدند و به نضارت گیاه و غزارت میاه مشغول می‌شدند و گاهی در ظاهر کوفه می‌نشستند و قصه گذشته می‌گفتند و انشاد شعر می‌کردند.

عمروبن‌معدی‌کرب یک روز بیرون شد و از قضا در پهلوی خالدبن‌صقعب‌بن نهدی جای کرد و او را نمی‌شناخت، چون هر کس سخنی از ایام گذشته همی‌کرد عمرو نیز روی به مردی آورد و گفت: وقتی غارت به قبیله بنی‌نهد بردم خالدبن‌صقعب با مردم قبیله به مدافعه بیرون شدند، من حمله افکندم و با طعن نیزه خالد را از اسب در انداختم و با صمصامه ضرب کردم و او را بکشتم.

شنونده خالد را می‌شناخت گفت: یا أباثَور إنَّ قَتیلَکَ یَسْمَعُ کَلامَکَ و أشارَ إلَیهِ. یعنی: ای عمرو مقتول تو سخن تو را گوش می‌دارد و اشاره به سوی خالد کرد.

فَقالَ: لَهُ اِسْکُت إنَّما أنتَ مُحَدِّثٌ فَاَسْمَعْ. گفت: خاموش باش تو مردی محدثی گوش می‌دار تا چه گویم، و روی با خالد کرد فَقالَ: إنَّما نَتَحَدَّثُ بِمِثْلِ هذا وَ أشباهِهِ لَنَرهَبُ بِهِ هذِهِ الفِتیَةَ. گفت: من از این گونه حدیث و امثال آن همی‌گویم که همگنان را از خویش بترسانم. و همچنان بر سر قصه رفت و سخن خویش قطع نکرد و از مجلسیان خجل نگشت.

مردی گفت: أنْتَ شُجاعٌ في الْحَربِ وَ الکِذبِ. ای عمرو تو در رزم دادن و دروغ زدن شجاعی.

با این همه کذب که در روایت عمرو می‌رفت، یک روز عمربن‌الخطاب با او گفت: ای عمرو هیچگاه در جاهلیت مغلوب سواری گشته باشی؟

گفت: من در جاهلیت هرگز دروغ نگفتم اکنون که مسلمانم دروغ زن نشوم، از بهر تو حدیثی گویم که هرگز با کس نگفته‌ام:

همانا وقتی با قبیله زبید نهب و غارت بنی‌کنانه را تصمیم عزم دادم پس به جماعتی عبور دادم که از بزرگان قبیله بودند و ایشان را خیمه‌های افراخته و ساز و برگی ساخته بود، پس سواران خود را فرمان کردم تا در پیرامون آن قبیله پره زدند و خود در خیمه‌ای که از همه نیکوتر فرود شدم.

پس زنی را نگریستم که چون مرا دیدار کرد بگریست، گفتم: این گریه چیست؟ گفت: بر خویشتن نمی‌گریم که گرفتارم بلکه حسد می‌برم بر دختران اعمام خود که

هم اکنون از این سوی به سلامت بیرون شدند و من کار به تأخیر کردم و اسیر گشتم. من این سخن باور داشتم و ندانستم مرا به سوی شرّ دلالت کند، با خود گفتم: آسوده باش که من دختران عمّ تو را نگذارم به سلامت بجهند.

و در حال بر نشستم و سواران خود را درگرد قبیله باز داشتم و خویشتن یک تنه بتاختم و بر پشته‌ای که از پیش روی نمودار بود صعود دادم. از پس پشته پسری سرخ موی نگریستم با مژگان دراز نشسته و پای‌افزار از پای بیرون کرده و شمشیر در کنار نهاده اصلاح نعل و تیغ همی‌کند، چون مرا دیدار کرد بر جست و کفشها بینداخت و شمشیر برگرفت و تا فراز پشته بتاخت چون چشمش بر سواران افتاد که قوم او را احاطه کرده‌اند این شعر قرائت کرد:

أَقُولُ لَمَّا مَنَحَتنی فاها   وَ أَلبَسَتنی بُكْرَةً رَداها

إِنِّی سَأَحْوَى الْقَوم مِنْ حَواها

من چون این بدیدم پیشدستی را اسب بزدم و بر او حمله کردم مگر او را زخمی زنم مانند گربه و یا ثعلبی از چپ و راست من روغان کرد چند که زخم مرا برگردانید، آنگاه بچستی تیغ براند و مرا جراحتی افکند، من لختی بپائیدم تا از آن جراحت راحتی به دست کردم و دیگر باره حمله افکندم، این کرت نیز چون تیر بزه کرده از من درگذشت و از دیگر سوی بر من تاخت و به زخمی دیگرم از اسب در انداخت و همچنان درگذشت.

من برجستم و دست در لجام اسب کردم، او نیز به تندی در رسید، من آهنگ او کردم، از من لختی دورتر شد و هم به جلدی چون برق خاطف در آمد و صیحهٔ هایل زد و جراحتی دیگر رسانید، این وقت مرگ را معاینه کردم، گفتم: کیستی که مادرت در سوگت نشیناد؟ تو از عامربن‌طفیل و عمروبن‌کلثوم بر من به زیادت جلادت آوردی؟

گفت: تو چه کسی بازگوی پیش از آن که به دست من تباه شوی؟

گفتم: من عمروبن‌معدی‌کرب.

گفت: منم ربیعةبن‌مکدَّم.

گفتم: ای برادرزاده از سه کار یکی اختیار کن اگر خواهی کار به شمشیر حوالت کنم تا یک تن از میدان محاربت به سلامت بیرون شود و اگر خواهی به مصارعت

دست در گریبان شویم تا هر که قوی‌تر باشد آن دیگر را به زمین افکند، سه دیگر آن که پشت با مسالمت و مصالحت کنیم و بی‌آسیبی از یکدیگر در گذریم، لکن ای برادرزاده تو جوانی و چشم قبیله تو با تو روشن است گرد لجاج و مری مگرد.

گفت: ای عمرو سخن دراز مکن از اسب فرود آی.

گفتم: مرا چند جراحت کرده‌ای پیاده نتوانم رفت. دست باز نداشت تا مرا پیاده ساخت پس دست من بگرفت و عنان اسب به دست دیگر کرد، هر دوان به جانب قبیله روان شدیم و هر دو به هم به خیمه او در آمدیم.

زن او بدوید و بر روی او بخندید و گرد از سر و روی او بسترد، این وقت ربیعه بفرمود تا خیمه‌ای از بهر ما راست کردند و شتری نحر نمودند، شامگاه راعیان او بیامدند و اسبان تازی که مانند آنان ندیده بودم از چراگاه باز آوردند.

ربیعه گفت: ای عمرو اگر یکی از این اسبها با من بود زندگانی تو کوتاه می‌گشت، من بخندیدم و همراهان من خاموش بودند، بالجمله دو روز ما را به ضیافت بداشت، آنگاه از نزد او مراجعت کردیم و این ذلّت و زبونی خاطر مرا رنجه می‌داشت تا زمانی درگذشت، دیگر باره از بنی‌زبید انجمنی ساختم، و ناگاه برکنانه بتاختم و مال و مواشی براندم و زنان و فرزندان اسیر گرفتم، زوجه ربیعة‌بن‌مکدّم هم در میان اسیران بود.

این خبر به ربیعه بردند که عمروبن‌معدی‌کرب چه کرد، ربیعه بر اسبی راهوار بر نشست و مانند صبا و سحاب از قفای ما شتاب گرفت چنان که با ما پیوسته گشت از گرد راه مرا گفت: ای عمرو هودج‌نشین مرا بگذار و از این غارت دست باز دار، من به جانب او التفاتی نکردم، دیگر باره این سخن اعادت کرد، هم روی بگردانیدم، پس کار به مبارزت رفت بر او حمله کردم و این رجز خواندم:

أنا أبو ثورٍ وَ وَقّافُ الزَّلَقْ　　　لَسْتُ بِمأفُونٍ وَ لا فِيَّ خَرَقْ

و نیزه فرو خوابانیدم و چنان دانستم که کار بساختم، ناگاه دیدم که نیزه من از پشت اسب به خطا گذر کرده و او در زیر گردن اسب جای نموده، پس نوبت به ربیعه افتاد و حمله افکند و سر مرا با چوب نیزه بشکست چنان که خون بدوید، پس من بر او تاختم و با نیزه ضرب دیگر انداختم، هم در این کرّت نیزه از پشت اسب در گذشت و او در زیر شکم اسب بود، دیگر باره چون نیزه برگرفت و بر نشست و سر

مرا از جای دیگر بشکست و گفت: ای عمرو تو را از دو کرت به زیادت معفو ندارم.

و از آن سوی زوجهٔ او بر وی بانگ زد که: ای ربیعه این مسامحت چیست سنان بر نیزه نصب کن و داد خود بستان، پس ربیعه سنانی چون شعله نار از جامه بر آورد و بر نیزه نصب کرد؛ این وقت من مرگ را دیدار کردم و دانستم که جان به سلامت نبرم. گفتم: ای ربیعه این غنیمت بگیر و باز شو.

بنی‌زبید گفتند: ای عمرو این چیست که می‌گوئی؟ عرب چه گویند که ما غنیمت خویش را به پسری چونین گذاشتیم و گذشتیم.

گفتم سخن دراز مکنید که ما را قوت مبارزت او نیست، پس غنایم باز دادند و ربیعه آن جمله با زوجه خویش حمل داده به قبیله خویش آورد.

گویند: وقتی عُیَیْنَةبن‌جعفر به کوفه آمد و روزی چند ببود، یک روز عزم دیدار عمرو کرد و غلام خویش را بفرمود تا زین بر اسب بست و برنشست و در محلّه بنی‌زبید به در سرای عمرو آمد و او را آواز داد، عمرو بیرون شد و عیینه را نگریست گفت: نَعَمْ صَباحاً یا أَبا مالِکٍ. عیینه گفت: نه این است که خداوند این تحیّت را به سلام علیکم بدل ساخت؟ عمرو گفت: بگذار چیزی را که نمی‌دانیم، اکنون فرود شو که گوسفندی فربه دارم تا ذبح کنیم و نزلی مهیا سازیم و بگوئیم و بشنویم. عُیَیْنه فرود شد و عمرو گوسفند را ذبح کرد و مطبوخ ساخت و در ظرفی بزرگ جای داده حاضر نمود.

چون دست به خوردن بردند عمرو گفت: از شیر شراب می‌کنیم یا از خمر؟

عیینه گفت: نه آن است که خداوند خمر را حرام فرموده؟

عمرو گفت: تو به سال افزونی یا من، و تو زودتر مسلمانی گرفتی یا من؟

عیینه گفت: سال تو افزون است و اسلام تو نیز مقدم است. قال: فَإِنّی قَدْ قَرَأْتُ ما بَیْنَ دَفَّتَی الْمُصْحَفِ فَوَ اللهِ ما وَجَدْتُ لَها تَحریماً إِلّا أَنَّهُ قال: فَهَلْ أَنْتُم مُنْتَهُون؟ یعنی: تمامت قرآن را قرائت کردم سوگند با خدای چیزی نیافتم که دلالت بر حرمت خمر کند الّا آن که می فرماید: تواند بود که دست از آن باز دارید.

پس برفت و شراب خمر بیاورد و با هم بخوردند و به قانون جاهلیت سخن کردند تا شامگاه برسید، آنگاه بفرمود تا شتری برای عیینه بیاوردند و غلام خویش را گفت: همیانی که چهار هزار دینار داشت حاضر ساخت و نزد عیینه گذاشت و

گفت: این از عطایای عمربن‌الخطاب است، عیینه قبول اخذ مال نکرد و بیرون شد و این اشعار در مدح عمرو انشاد کرد:

جُـزِیت أبـا ثـورٍ جـزاء کـرامـةٍ فَـنِعمَ الفَـتی المِـزوادُ وَ المُـتَضَیِّفُ
قَـرَیْتَ فَأکـرَمْتَ القَری وَ اَفـدْتَنا تَحـیَّة عـلمٍ لَـم تَکُن قَـطُّ تُـعرَفُ
وَ قُـلتَ حَـلالٌ انْ تُـدیرَ مُـدامـةً کَلَونِ انْعِقاقِ البَرقِ وَ اللَّیلُ مُسدِفُ
وَ قَـدَّمتَ فـیها حُـجَّةً عَـرَبِیَّةً تَرُدُّ إلی الإنصافِ مَن لَیسَ یُنصِفُ
وَ أنتَ لَنا و اللهِ ذِی العَرشِ قُـدوَةٌ إذا صَـدَّنا عَـن شُـربِهَا المُـتَکَلِّفُ
نَـقُول أبـو ثـورٍ اَجَـلَّ حَـرامَـها وَ قَـولُ أبـی ثَـورٍ أسَـدّ وَ أعْـرَفُ

گویند: وقتی عمربن‌الخطاب مقرر داشت که هر سال دو هزار درهم عطای عمرو باشد گفت: یا امیرالمؤمنین هزار درهم از برای اینجاست و دست بر پهلوی راست شکم گذاشت و هزار درهم برای این سو است و دست بر طرف چپ شکم گذاشت بگو بهرهٔ اینجا چیست و دست بر میان شکم گذاشت. عمربن‌الخطاب بخندید و پانصد درهم بر آنچه مقرّر بود بیفزود.

عمروبن‌معدی‌کرب گوید که: من یک تنه بر تمامت میاه قبایل معد می‌گذرم و باک ندارم اگر دو آزاد و دو بنده مرا دیدار نکنند، و از دو آزاد یکی عامربن‌الطفیل را می‌نمود که طعن او از اصابت صوت پیشی می‌گرفت و دیگر عیینة‌بن‌الحارث را قصد داشت که هنگام غارت از پیش روی خیل می‌شتافت و هنگام بازگشت از دنبال قوم می‌رسید، و از دو بنده یکی اسود بنی‌عبس عنتره را می‌نمود که هرگز از شدّت و تندی او را توانی و کندی نبود، و دیگر سلیک‌بن‌سلکه که چون شیر شری به اقصای بلاد غارت می‌برد و غنیمت می‌آورد.

وقتی عمروبن‌معدی‌کرب به اتفاق ابیّ‌المرادی به طلب غارت بیرون شدند و غنیمتی به دست کردند ابیّ خواست با او به تساوی قسمت برد عمرو سر برتافت و او را چیزی نداد، ابیّ او را تهدید کرد، چون خبر به عمرو آوردند این شعررابگفت:

أعـاذِلُ شِکَّتی[1] بَدَنی وَ سَیفی وَ کُـلُّ مُـقَلَّصٍ[2] سَـلِسِ القِـیادِ
أعـاذِلُ إنَّـما أفـنی شَـبابی إجـابَتِیَ الصَّـریخَ إلی المُـنادی

---

۱. شکّة: به کسر شین معجمه، آلات جنگ است (س).
۲. مقلّص: اسب فراهم آمده که قوایم بلند دارد (س).

مَعَ الأَبطالِ حَتّى سُلَّ[1] جِسمي وَ أَقْـرَحَ عـاتِقي حَـمل النِّجادِ
وَ يَبْقى بَعد حِلم القَومِ حِلمي وَ يَـفْنى قَـبلَ زادِ القَـومِ زادي
وَ مِن عَجَبٍ عَجِبتُ لَهُ حَديثٌ بَـديعٌ لَـيْس مِـن بِـدَعِ السَّـوادِ
تَـمَنّى أَنْ يُـلاقِيني أُبَـيٌّ وَدَدتُ و أَيـنَما مِـنّي وِدادي
يُـلاقيني وَ سـابِغَتي دِلاصٌ[2] أُكَفكِفُ[3] فَضْلَها تَحْتَ النِّجادِ[4]
تَـمَنّاني و سـابِغَتي قَـميصٌ كَـأَنَّ قُـبَيْرَها حَـدَقُ[5] الجَـرادِ
وَ سَـيفٌ لِابـنِ دَقّـيقانَ عِندي يُـخَبَّرُ نَـصلُهُ مِـن عَـهدِ عـادِ
يَـقُدُّ البـيضَ وَ الاَبـدانَ قَـدّاً وَ في الهام المُـلَمْلَم[6] ذُواحتِدادِ
إِذا رُكِـبَت سَمِعْتَ لَها وَئيداً[7] كَـوَقْعِ القَـطر فـي الأُدم الجِـدادِ
وَ عـاجِزَةٍ[8] يـزالُ اللُّـبدُ عَـنْها يُـنازِعُ خَـلقُها خَـلْقَ الجِـيادِ
فَـلو لاقَـيْتَني لَـلَقَيْتَ لَـيْثاً هَصُوراً[9] ذا ظُبىً[10] و شَباً[11] حِدادِ
وَ لَـوْ لاقَيْتَني وَ مَعي سِلاحي تَكَشَّفَ شَحْمُ قَلْبِكَ مِنْ سَوادِ
وَ قَـدْ لاقَيتَ خالَكَ غَيْرَنكيسٍ وَ لا مُـتَعَلِّمٍ قَـتَلَ الاَعـادى
أُريـدُ حَـياتَهُ و يُـريدُ قَـتلي عَـذيرى مِـنْ خَـليلِكَ مِـن مُرادِ

این شعر آخر را علی ﷺ وقتی که ابن‌ملجم مرادی لعنةالله را در میان جماعت دیدار کرد تمثّل فرمود و این از معجزات آن حضرت بود.

گویند: بعد از فتح قادسیّه چون سعدوقاص خمس غنایم را بیرون کرد و هر سواری را از لشکر شش هزار درهم و هر پیاده ر، دو هزار درهم بهره داد هنوز بیرون

---

۱. سلّه‌الله: یعنی بکاهاند و لاغر کند خدا او را (س).
۲. درع دلاص: به کسر دال زره، نرم و روشن را خوانند (س).
۳. کفکفته عنه: یعنی برگردانیدم آن را (س).
۴. النِّجاد: بکسر نون حمایل شمشیر راگویند (س).
۵. حدق: سیاهی چشم است (س).
۶. مُلملم: بر وزن مزعفر، یعنی مجتمع و فراهم آمده (س).
۷. وئید: به معنی آواز بلند است (س). ۸. عاجزة: یعنی فربه سرین (س).
۹. هصور: نام شیر درنده است.
۱۰. ظُبه: به معنی تیزی شمشیر است، ظبی بر وزن هدی جمع است (س).
۱۱. شباة: به فتح شین معجمه نیش کژدم و تیزی هر چیز است، جمع شبا به فتح اول و قصر آخر (س).

قسمت مبلغی از غنیمت به جای ماند، سعد صورت حال را به عمربن‌الخطاب نگاشت؛ و او فرمان کرد که خمس آن مال که به جای مانده نیز بیرون کن و آنچه بماند بر آن مردم که به قصد جهاد به سوی تو آمدند و به روز جنگ نرسیدند بخش کن و آنچه به زیادت ماند بر حفظهٔ قرآن قسمت کن.

این وقت عمروبن‌معدی‌کرب و بشربن‌ربیع به نزدیک سعدوقاص آمدند و گفتند: ما را بهره‌ای باید داد.

سعد با عمرو گفت: تو از قرآن چه یاد داری؟

گفت: من از کار غزا به حفظ قرآن نتوانستم پرداخت.

با بشر گفت: تو چه دانی؟

گفت: بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.

مردم بخندیدند. سعد گفت: شما را از این مال بهری و نصیبی نباشد. ایشان برنجیدند و در خشم شدند و عمروبن‌معدی‌کرب این شعر بگفت:

إذا قُتِلنا وَ لَم یَبکِ لَنا أَحدٌ   قالَت قُرَیشٌ اِلّا تِلْکَ المَقادیرُ
تُعْطَی السَّوِیَّة مِن طَعنٍ لَنا نَفِذٍ   وَ لا سَوِیَّةَ اِذ تُعْطَی الدَّنانیرُ

و بشربن‌ربیع نیز این چند شعر انشاد کرد:

انختُ بباب القادسیّة ناقتی   إذا سعد وَقّاصٍ علیَّ أمیر
و سعد أمیر الشّرّ من دون خیرةٍ   و خیر أمیرٍ بالعراق جریر
و عند أمیرالمؤمنین نوافلٌ   و عند المثنّی فضّةٌ و حریر
تذکّر هداک الله وقع سُیوفنا   بباب قُدیسٍ و المکرُّ عسیر
عشیّة ودّ القوم لو انّ بعضهم   یعار جناحی طائرٍ فیطیر
اذا ما فَرَغْنا من قراع کتیبةٍ   دلفنا لاخری کالجبال نسیر
تری القوم فیها أجمعین کأنّهم   جمالٌ بِأَحْمالٍ لهنَّ زفیر

سعدوقاص این قصّه به عمربن‌الخطاب نوشت، و این شعرها بدو فرستاد و شکایت تعدّی عمروبن‌معدی‌کرب و بشربن‌ربیع را رقم کرد. به روایتی عمربن‌الخطاب خطی به تهویل و تهدید فرستاد که همانا عمرو صمصامه خود را دیده و صمصام ما را ندیده.

چون این خبر به عمرو آوردند گفت: ندانستم که عمربن‌الخطاب از این صمصام

چه خواهد اگر شمشیر خود را قصد فرموده روا نیست چه ما آن را دانسته‌ایم و شناخته‌ایم و اگر از این صمصام علی مرتضی را خواهد روا بود و بشاید، چه هیچ کس را با او قوت مقاتلت و نیروی نبرد نیست.

بالجمله چون عمروبن‌معدی‌کرب را از آن مال بهره‌ای ندادند با طلیحه گفت: بیا تا نزدیک عمر شویم و با او سخن کنیم. طلیحه اجابت نکرد پس عمرو راه مدینه پیش داشت و چاشتگاهی برسید، هنگامی که عمر جماعتی را ناهار می‌شکست و هر ده تن را جلوس می‌فرمود و طعام می‌داد چون سیر می‌شدند و بر می‌خاستند ده تن دیگر به جای ایشان می‌نشست.

چون عمرو از راه برسید هنگام جلوس دهه نخستین بود، عمر او را با دهه نخستین بنشاند عمرو با ایشان غذا بخورد ایشان سیر شدند و برخاستند عمرو همچنان نشسته بود و دست در خوردنی داشت.

بالجمله با دهه ثانی و ثالث شراکت کرد و غذا خورد، آنگاه به پای خاست و گفت: یا امیرالمؤمنین مرا در جاهلیّت خوردنیها بود و اسلام ترک آن جمله بگفت.

وَ قَدْ صَرَرْتَ في بَطْني صُرَّتَيْنِ تَرَكْتَ بَيْنَهُما هَوآءً فَسُدَّها، قالَ: عَلَيْکَ بِحِجارَةٍ مِنْ حِجارَةِ الْحُرَّةِ فَسُدَّها يا عَمْرُو بَلَغَني أَنَّکَ تَقُولُ إِنَّ لي سَيْفاً يُسَمَّى الصَّمْصامَةُ وَ عِنْدي سَيْفٌ يُسَمَّى الْمُصَمَّمَ إِنْ وَضَعْتُهُ بَيْنَ أُذُنَيْکَ لَمْ أَرْفَعْهُ حَتّى يُخالِطَ أَضْراسَکَ.

یعنی: شکم مرا از دو سوی دو همیان بستی و از میان این هر دو دست باز داشتی او را نیز مسدود فرمای! کنایت از آن که مرا به اندازه من عطیّت نمی فرمائی و شکم مرا سیر نمی‌داری. عمر گفت: ای عمرو به سنگی از سنگستان حرّه دفع جوع خویش می‌کن، به من رسید که می‌گوئی مرا شمشیری است که صمصامه نام دارد در نزد من نیز شمشیری است که آن را مصمّم می‌نامند اگر بر فرق تو بگذارم بر نمی‌گیرم تا از دندانهایت گذر کند، عمرو خاموش شد.

این قصیده از شعرهای اوست که خواهر خود ریحانه را خطاب کرده:

امن ریحانة الدّاعی السّمیع یؤرّقنی و اصحابی هجوع
سباها الصّمّة الجشمی غضباً کان بیاض غرّتها صریع
و حالت دونها فرسان قیس تکشّف عن سواعدها الدّروع
کانّ الاثمد الجاری فیها یسفّ بحیث تبتدر الدّموع

و ابكارٍ لهوت بهنّ حيناً … نواعم فى اسرّتها الرّدوع
و أمشى حولها و أطوف فيها … و يعجبنى المحاجر و الفروع
اذا يضحكن او يبسمن يوماً … بدا بردٌ اَلَحَّ به الصّقيع
كانَّ على عوارضهنّ راحاً … يعضُّ عليه زُمّانٌ ينيع
تراها الدّهر مفترة كباءً … و تقدح صفحةً فيها نقيع
و صبغ بنانها في زعفرانٍ … بحدّتها كما احمرّ النّخيع
و قد عجبت امامة ان رأتنى … تفرّع لُمّتى شيبٌ فظيع
و قد اغد ويدا فعنى سبوح … شديد نيره فعم سريع
و اخمرة الهجيرة كلّ يومٍ … تضوع حجابهنّ بما تضوع
فارسلنا ربيئتنا فأوفى … و قال الّا اتى خمسٌ رتوع
رباعيةٌ و قارحةٌ و جحشٌ … و هاديةٌ و تاليةٌ زموع
فنادانا أتكمن ام تبادى … فلمّا مسّ جابية القطيع
ارنّ عشيّة و استعجلته … قوائم كلّها ربد سطيع
فأوفى عند اقصاهنّ شخص … يلوح كأنّه سيف صنيع
تراه حين بعثر في دماءٍ … كما يمشى بِاَقدحِهِ الخليع
اشاب الرّاس اَيّامٌ طِوالٌ … و همٌّ ما تبلّغه الضُّلوع
و سوق كتيبةٍ دلفت لأخرى … كانَّ زمارها رأسٌ صليع
دنت و استأخر الاوغال عنها … و خلىَّ بينهم الّا الرّديع
و اسناد الاسنّة نحو تحرى … و سلّ المشرفيّة و القطيع
فان تنب النّوائب آل عصم … بزجّ كماتهم فيها رقوع
إذا لم تستطع أمراً فدعهٌ … و جاوزه الى ما تستطيع
وكله بالزّمان فكلّ امرٍ … سمالک او سموت له ولوع
وكن من حائطٍ من دون سمى … قليل الانس ليس به كتيع
به الشّرحان مفترش يديه … كانّ بياض لُبّته الصّديع
فامّا كنت سائلة بمهرى … فمهرى ان سألت به الرّفيع

ذکر حال عبدة بن الطیب که با نعمان بن مقرّن سفر نهاوند کرد در سال بیست و یکم هجری

چنان درست آمد که شرح حال عبدةبن‌الطیب را که از شعرای مخضرمیین[۱] است رقم کنیم چه او با نعمان‌بن‌مقرّن به جنگ عجم مأمور شد و سفر نهاوند کرد و این اشعار اندر آن حربگاه انشاد کرد.

هل حبل خولة بعد الهجر موصولٌ — أم أنت عنها بعيدُ الدّار مشغول
حلّت خويلة في دار مجاورةٍ — أهل المدينة فيها الدّيک و الفيل
يقارعون رؤس العجم ضاحية — منهم فوارس لا عُزلٌ و لا ميلّ

طیّب لقب پدر اوست و نام طیّب، یزیدبن‌عمرو است از قبیلهٔ بنی‌تمیم و عبده از فحول شعر است و او را شرافت‌نهادی و مروّت‌طبعی بود که هرگز به هجو کس زبان نیالود و این شعر که او گوید بر این معنی گواهی دهد.

وَ أجرىٰ مَنْ رَأَيْتَ بِظَهرِ غَيْبٍ — عَلى عَيبِ الرِّجالِ أخو العُيُوبِ

و او را در هرگونه شعر قدرتی به کمال بوده خاصه در مراثی نیکوتر شعر گفتی، مردم عرب این شعر او را بهترین اشعار مراثی دانند.

وَ ما كانَ قَيْسٌ هُلْكُهُ هُلْکَ واحِدٍ — وَلكِنَّهُ بُنيانُ قَومٍ تَهدَّما

گویند: یک روز عبدالملک‌بن‌مروان با ندمای خویش گفت: از منادل[۲] کدام اشرف است؟ یکی گفت: مناديل مصر چه نیک سفید و شفاف است. و آن دیگر گفت: مناديل یمن که به شکوفه بهار ماند. عبدالملک گفت: مناديل عبدةبن‌الطیّب آنجا که گوید:

لَمّا نَزَلْنا ضَرينا ظِلَّ أخبيةٍ — وَفارَ لِلقَومِ بِاللَّحمِ المَراجيلُ
وَرْدٌ وَ أشقَر ما يُؤتيه طابِخُهُ — ما غَيَّرَ الغَلْيَ مِنهُ فَهُوَ مَاكُولٌ
وَ ثُمَّ قُمنا إلى جُردٍ مُسَوَّمَةٍ — أعرافُهُنَّ لِأيْدينا مَناديلُ

---

۱. مخضرم: به ضم میم و فتح خاء و سکون ضاد معجمه، کسی را گویند که دوران جاهلیت و اسلام هر دو را درک کرده باشد، یعنی نیمی از عمر خود را در جاهلیت و نیم دیگر را در اسلام به سر آورده باشد.

۲. منادل و مناديل: جمع منديل یعنی حولهٔ دستی.

و بدین قصیده پسران خود را موعظت می‌کند و وصیّت می‌نماید:

أَبَنَيَّ إنّی قد کبرتُ و رابنی ... بصری و فیَّ لمنظرٍ مستمتع

فلئن هلکت لقد بنیت مساعیاً ... تبقی لکم منها مآثر اربع

ذکرٌ إذا ذُکر الکرام یزینکم ... و وراثة الحسب المقدَّم تنفع

و مقام ایّامٍ لهنَّ فضیلة ... عند الحفیظة و المجامع تجمع

و لهی من الکسبِ الّذی یغنیکم ... یوماً إذا احْتَقَرَ النّقوس المطمع

اوصیکم بتقی الاله فانّه ... یعطی الرّغائب من یشاء و یمنع

و ببرِّ والدکم و طاعة امره ... إنَّ الابرَّ من البنین الاطوع

اِنّ الکبیر إذا عصاهُ اهله ... ضاقت یداه بامره ما یصنع

وضعوا الضّغائن لایکن من شأنکم ... إنَّ الضّغائن للقرابة توضع

یُرجی لقاربه لیبعث بینکم ... حرباً کما بعث العروف الاخدع

و إذا مضیت إلی سبیلی فابعثوا ... رجلاً له قلبٌ حدیدٌ اصمع

انَّ الحوادث تخترمن و إنّما ... عمر الفتی فی أهله مستودع

یسعی و یجمع جاهداً مستهتراً ... جدّاً و لیس بآکلٍ ما یجمع

انَّ الذین ترونهم إخوانکم ... یشفی غلیل صدورهم أن تُصرعوا

از اینجا بر سر داستان رویم و قصه فتح نهاوند بپای بریم.

صفت
گنج بحیر جان

چون لشکر عجم پراکنده گشت و نهاوند گشوده شد و مسلمانان کشتگان خویش را در موضع قبور الشّهدا به خاک سپردند، این وقت یک تن از مردم نهاوند به نزدیک سایب آمد و گفت. ای سایب نه آن است که پدشاه عرب تو را بر غنایم امیر فرموده؟

گفت: چنین است.

گفت: اگر مرا و اهل و عشیرت مرا امان دهی تو را بر گنج بحیر جان خبر دهم. سایب گفت. من چه دانم این گنج که توگوئی چند است و چیست که در ازای آن

تو جماعتی را از من امان خواهی.
مرد نهاوندی گفت: بحیر جان وزیر یزدجرد شهریار بود و زنی د شت که جمالش با خورشید پنجه می‌زد، یزدجرد این بدانست و بر این زن بشیفت و در پرده با او راه کرد و گاه گاه از وصال او کام گرفت. از این سوی بحیر جان را بر آن حال وقوف افتاد و دیدار آن زن را دست باز داشت و دیگر با او هم بستر نگشت.
چون روزی چند بر این گونه بگذشت آن زن قصّه به یزدجرد برد و باز نمود که شوهر من ترک من گفت. یزدجرد یک روز مجلس را از بیگانه بپرداخت و با بحیر جان گفت: شنیده‌ام که چشمهٔ آبی خوشگوار د ری و از آن هیچ نمی‌نوشی.
گفت: چنین است که پادشاه گوید، مرا چشمه‌ای خوش‌گوار بود یک روز در کنار آن پی شیر[1] دیدم بترسیدم و دیگر گرد آن نگردیدم.
یزدجرد دانست که آن راز از پرده بیرون افتاده بفرمود تا بحیر جان آن زن را طلاق گفت و به سرای پادشاه فرستاد. و یزدجرد زنی دیگر بدو داد و مالی فراوان او را عطا کرد و تاجی مرصّع به جواهر بدو بخشید. و بحیر جان آن تاج و مال فراوان را در موضعی دفینه کرده و خود در این جنگ مقتول گشته و من آن دفینه را می‌دانم و تو را بدان دلالت می‌کنم، به شرط که مرا و اهل مرا امان دهی.
سایب او را امان داد و پوشیده از لشکر بر سر آن گنج رفت و جمله را برگرفت و آنگاه که غنایم را بر لشکر بخش کردند خمس غنایم را سایب برگرفته با گنج بحیر-جان حمل داد و طیّ مسافت کرده به مدینه آمد و غنایم را از نظر عمربن‌الخطاب بگذرانید، عمر به مسجد آمد و آن جمله را بر مسلمانان بخش کرد.
این وقت سایب به نزدیک عمر شد و در گوش او قصّهٔ گنج بحیر جان را بگفت. عمر بفرمود تا علی علیه‌السلام و عثمان‌بن‌عفان و طلحه و زبیر صندوق آن اموال را خاتم بر زدند و سایب را گفت: این مال را همچنان به بصره و اگر نه به کوفه باید برد و بر مسلمانان قسمت کرد و خمس آن را بازگرفت و به من آورد تا بر اهلش بخش کنم ای سایب تو را چه افتاد که همی‌خواستی مرا در جهنّم جای دهی هم اکنون این مال را برگیر و باز شو.
سایب آن مال را به کوفه آورد، عمرو بن حارث آن را به بهای گران بخرید و دو

۱. یعنی رد پای شیر دیدم.

چندان بفروخت. پس سایب خمس آنرا بیرون کرد و جمله را بر لشکر قسمت نمود و هرکه را بهرهٔ خویش بداد و خمس را به نزدیک عمر آورد، هر سواری را چهار هزار درم بهره رسید.

صلح همدان

این وقت حذیفه را آگهی دادند که از گریختگان لشکر عجم بسیار کس در همدان فراهم شده‌اند. حذیفه، قعقاع‌بن‌عمرو را به سوی همدان روان داشت مردی که او را دینار می‌نامیدند در همدان فرمانروا بود او به نزدیک قعقاع آمد و سخن از صلح به میان انداخت و قعقاع با او کار به صلح کرد و باز نهاوند شد.

و این وقت چون نهاوند را مجال این همه لشکر نبود حذیفه لشکر کوفه را به شهر دینور جای داد و لشکر بصره را در نهاوند اقامت فرمود، از این روی دینور را «ماه الکوفه» نامیدند و نهاوند را «ماه البصره» گفتند و این هر دو را «ماهین» نام کردند چه در زبان پهلوی ملک را ماه می‌گویند، عرب این لفظ را معرّب ساخت و شهر دینور و نهاوند را ماهین نام نهاد.

لشکر آرائی عمار یاسر به فرمان عمربن‌الخطاب برای تسخیر ممالک عجم در سال بیست و یکم هجری

چون عمربن‌الخطاب از فتح نهاوند و پراکنده شدن لشکر عجم آسوده شد به عمار یاسر که این وقت حکومت کوفه داشت مکتوب کرد که سپاس خدای را که کافران را به دست مسلمانان هزیمت کرد و اموال مشرکین را برای مؤمنین غنیمت ساخت. اکنون ای عمّار چون کتاب مرا قرائت کردی از لشکر کوفه ده هزار کس گزیده کن و بر آن جمله عروةبن‌زیدالخیل الطّائی را امیر فرمای و به جانب ری و

دشت‌پی[1] فرست، باشد که آن محال را خداوند به دست وی گشوده دارد، **إِنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ**[2].

چون این نامه به عمّار یاسر آوردند لشکریان را در مسجد جامع انجمن ساخت و کتاب عمربن‌الخطاب را بر آن جماعت قرائت کرد و ده هزار مرد مبارز برگزید و ملازم رکاب عروة بن زید داشت و او را به جانب ری روان فرمود.

لاجرم عروه بسیج راه کرده کوچ بر کوچ تا به حُلوان براند. جریربن‌عبدالله بجلی با هشت هزار مرد رزم آزمای در آنجا جای داشت، عروه یک دو روز در آنجا اقامت کرد پس طریق همدان برگرفت. و این وقت مردی از بزرگان عجم که گفتار نام داشت با اندکی از لشکر در همدان می‌بود، چون خبر عروه را بشنید با مردم خود طریق فرار پیش داشته به اراضی قم گریخت. عروه بی دافعی و مانعی به همدان در آمد و از آنجا علف و آذوغه لشکر را حمل داده به سوی ری روان شد. و خبر او در ولایت عراق پهن گشت از ملکزادگان عجم دادبن‌اژدها با ده هزار مرد در ساوه جای داشت لشکر خود را برداشته به ری رفت مردم دشت‌پی نیز به ری گریختند و عروه به ساوه آمد.

فرخ‌زاد بن مهر بزرگ که حکومت ری داشت از رسیدن عروه بترسید و لشکر دیلم را بخواند بیست هزار مرد اعداد جنگ کرده حاضر ری شدند و بیست هزار نیز از ری فراهم کرد، این خبر به عروه بردند که چهل هزار کس مرد جنگی در ری انجمن شده است. عروه لشکر خویش را قوی دل داشت و از ساوه خیمه بیرون زد و سه روزه طی مسافت کرده در دو فرسنگی شهر ری فرود شد و خیمه راست کرد و لشکرگاه ساخت. روز دیگر فرخ‌زاد با چهل هزار تن مرد مبارز از شهر بیرون شد و صف جنگ بیاراست.

و از این سوی عروه تعبیه لشکر کرد، حنظلة‌بن‌زید را در میمنه باز داشت و سماک بن‌هلال‌عبسی را به میسره گماشت و سویدبن‌مقرّن المزنی به جناح شد و خود در قلب جای کرد و به آواز بلند ندا در داد که: هان ای مسلمانان آن کس که بهشت را خاص مجاهدان و دوزخ را جای مشرکان داند از کثرت لشکر اعدا بیم

---

۱. دشت پی: نام قصبه‌ای است بزرگ میان ری و همدان، و معرّب آن دستبی است با سین مهمله و باء موحده مکسور (س).
۲. سورهٔ فصّلت، آیه ۳۹.

نکند، دل قوی دارید و مردانه بکوشید که شما آن مردمید که قادسیه و مداین بگشادید و سپاه نهاوند را بپراکندید، و جنگ اعاجم را آزموده و دانسته‌اید که این جماعت افزون از یک ساعت در جنگ درنگ نکنند و چند که تیر در ترکش دارند بپایند، و چون آن جمله را بگشایند هزیمت شوند.

عروه هنوز این سخن در دهن داشت که از صفوف اعاجم، داد بن فریاد که مردی از مبارزان ری بود اسب برانگیخت و به میدان آمد و مبارز طلب کرد. از سپاه عرب شبل‌بن‌معبدالبجلی بیرون شد و هر دو با نیزه قصد یکدیگر کردند و ساعتی با هم بگشتند، بجلی فرصتی به دست کرده هماورد را با نیزه زخمی گران بزد و او را از اسب درانداخت و به صف عجم تاختن برد و چند کس بکشت و باز تاخته به صف خویش پیوست.

این وقت عروة‌بن‌زید از قلب سپاه به پیش روی صف آمد شاکی السلاح[1] اسبی زرده[2] به زیر پای در آورده و نیزه بلند به دست کرده به آوازی هایل ندا در داد که: این ابطال قبیله طی لَا عِطْرَ بَعْدَ عَرُوس.[3] امروز از شما خواهنده‌ام و شما را با خداوند سوگند می‌دهم که مرا رسوا مکنید دوستان را گریان و دشمنان را خندان مخواهید، مردم طی گفتند: ای امیر ما بر متابعت و مطاوعت تو می‌رویم به هر چه خواهی فرمان می‌کن.

پس عروه اسب برجهاند و حمله گران افکند و مسلمانان با او موافقت کردند، حرب بر پای ایستاد و مرگ دندان بنمود، هر دو لشکر در هم افتادند و سیف و سنان به کار بردند، در آن گیرودار هفتصد کس از اعاجم عرضه دمار گشت، فرخ‌زاد را نیروی درنگ نماند پشت با جنگ داده هزیمت شد و با سپاه خویش به شهر در

---

۱. شاکی الصلاح: یعنی غرق اسلحه. ۲. اسب زرده: یعنی زرد رنگ.
۳. یعنی بعد از مرگ عروس عطر به چه کار آید؟ عروس نام شوهر زنی است به نام اسماء دختر عبدالله از بنی عذره، موقعی که شوهر دومش بدو سفارش کرد که شیشهٔ غالیه (عطر) اش را همراه بردارد، این سخن را گفت و مثل شد، و گاهی بدین منظور مثل اورده می‌شود که عطر را برای هنگام عروسی می‌طلبند نه برای بعد عروسی. و منظور عروة بن زید این بود که اینک موقع اظهار شجاعت و دلاوری و جنگاوری است که روبروی صفوف دشمن قرار گرفته‌اید، و گرنه در هنگام صلح و یا دوری دشمن هر کسی می‌تواند خود را شجاع و دلاور معرفی کند. و رجوع کنید به *مجمع‌الامثال میدانی* ج ۲ ص ۲۱۱ (ب)

گریخت و مسلمانان اسب و سلاح فراوان به غنیمت برگرفته باز لشکرگاه شدند.

فرخزاد بدانست که با عرب نتوانند مصاف داد، صبحگاه کس به عروه فرستاد و خواستار صلح شد به شرط که هر سال سی هزار دینار به رسم جزیت گسیل بیت‌المال مسلمین سازد و هم اکنون دویست هزار دینار تسلیم دارد. عروه بر این جمله با او کار به مصالحت کرد، و نامه صلح بنوشت، آنگاه صورت حال را به عمربن‌الخطاب کتاب نمود و قصه فتح ری را به شرح رقم کرد.

عمر سخت شاد شد و نامه عروه را بدین گونه پاسخ کرد که: یک تن از صنادید سپاه را در ری بازگذار تا آن زرکه بر خویشتن ذمّت کرده‌اند می‌ستاند و خود با لشکر جانب قم و کاشان گیر، چون خطاب عمر به عروه رسید زکاءبن‌مصعب را از قبیله عبدالقیس با سیصد سوار از سپاه کوفه در ری اقامت فرمود و خود با لشکر طریق قم پیش داشت.

حاکم قم راکه طاقت رزم او نبود چون عزم او به دانست به جانب کاشان گریخت و در آنجا ساعتی بیش نتوانست زیست کرد به اتفاق حاکم کاشان به جانب اصفهان روان شد، و یزدجرد شهریار این وقت در اصفهان بود ایشان در رسیدند و گفتند: لشکر عرب چون سیل بنیان کن همدان و ری را به زیر پی در سپردند و اینک از راه قم وکاشان بر قفای ما می‌آیند جهان در چشم یزدجرد سیاه شد و مردی از مرزبانان عجم راکه فادوسفان نام داشت بخواند و حکومت اصفهان را بدو گذاشت و خود به اصطخر فارس گریخت.

چون این خبر را به عمربن‌الخطاب بردند عروه را منشورکرد که آهنگ اصفهان مکن همچنان در قم وکاشان می‌باش تا آنگاه که می‌فرمایم و جریربن‌عبدالله بجلی را که این وقت با هشت هزار مرد جنگی در حلوان جای داشت فرمان کرد که با لشکر خویش به سوی همدان کوچ میده و در آنجا می‌باش، لاجرم عروه در کاشان اقامت کرد و جریر به همدان شد.

فتح اصفهان به دست ابوموسی اشعری
در سال بیست و یکم هجری

عمربن‌الخطاب یک روز با اصحاب سخن از در مشورت کرد که مرا پسند خاطر

نمی‌افتد که سپاه عرب را به مسافات بعیده از خود افکنم، اما این مردم اعاجم و پادشاه ایشان یزدگرد هر روز می‌آشوبند و از نو اعداد سپاه می‌کنند، مردم همدان آن عهد که با حذیفه بستند بشکستند و اهالی ری نیز از در اطاعت و فرمان برداری نیستند اکنون رأی چیست؟

گفتند: هم اکنون باید اعداد سپاه کرد و این پادشاهی بر یزدجرد تباه ساخت.

عمر گفت: سخن به صواب کردید اکنون بنمائید که نخست به کجا باید تاختن؟

گفتند: نخستین اصفهان بباید گشاد زیرا که اصفهان از مملکت عجم به جای سر باشد و فارس و کرمان دو دست و ری و آذربایجان به جای دو پای بود اگر دست و پای برود هنوز تن زنده باشد، اما چون سر برگیری تن نپاید.

لاجرم عمربن‌الخطاب به قصد تسخیر تمامت مملکت عجم چهار لوا ببست:

نخستین را خاص نعیم‌بن‌المقرن برادر کهتر نعمان‌بن‌المقرّن داشت و او را به تأدیب و تنبیه مردم همدان گماشت. و چون به بلدهٔ کنگور در آمد شباهنگام دزدان بیامدند و چند سر اسب از سپاهیان بدزدیدند ازین روی آن بلده را عرب قصراللصوص نام کرد و لوای دوم را به عمارة‌بن‌فرقد سپرد.

و سه دیگر را با بکیربن‌عبدالله گذاشت و فرمان کرد که یکی از سوی راست طریق حلوان سپرد و آن دیگر از جانب چپ راه موصل گیرد و هر دو به اتفاق آهنگ آذربیجان کنند.

و لوای چهارم را به عبدالله پسر عبدالله‌بن‌اُبیّ داد و او را سفر اصفهان فرمود و فرمان کرد که در بصره شود با ابوموسی اشعری به جانب اصفهان کوچ دهد. و با ابوموسی مکتوب کرد که ساختگی فتح اصفهان کن.

چون مکتوب عمر به ابوموسی رسید عمر بن سراقه را به نیابت خویش در بصره بگذاشت و خود تجهیز لشکر کرده راه برداشت و با ده هزار مرد جنگی طی مسافت کرده به نهاوند آمد و از آنجا سپاه را تعبیه کرد عبدالله‌بن‌الورقاءالاسدی را به میمنه گماشت و میسره را با عصمة‌بن‌عبدالله‌بن‌عبیده نامزد کرد، این وقت خبر در اصفهان پراکنده گشت که اینک لشکر عرب می‌آید.

فادوسفان جنگ را ساخته گشت و مردی را که شهریار نام داشت و فراوان سالخورده و جنگدیده و مجرّب بود پذیره جنگ عرب فرمود. و شهریار با سپاه گران

روان گشت و در رستاق شیخ او را با عبدالله پسر عبداللهبن‌ابی که صاحب لوای عمر و سپهسالار لشکر بود تلاقی افتاد هر دو سپاه رده راست کردند و حمله در انداختند چون مرد در روی مرد تاخت و هر کس با هماورد خویش پرداخت. فادوسفان عبد الله را طلب کرد و گفت: این همه آویختن و خون ریختن واجب نباشد تو را با من حرب باید کرد تا اگر بر من بچربیدی اصفهان بگشادی، و اگر من تو ر کشتم خداوند این لشکر گشتم.

عبدالله گفت: سخن به صدق کردی و اسب برجهاند و هر دو تن با نیزه‌های دراز روی در روی شدند و به گرد هم گشتند، ناگاه فادوسفان جلدی کرد و حمله افکند و چون راه با عبد الله نزدیک کرد نیزه برانداز قضا زخم نیزه بر تنگ اسب عبدالله آمد تنگ بگسست و زین بگشت، عبدالله از دم اسب به زمین آمد و دست از عنان باز نداشت و مانند شراره نار از سوی دم اسب بجست و بر اسب برهنه بر نشست و نیزه بلرزانید و گفت: هان ای فادوسفان باش که نوبت مراست.

فادوسفان چون این جلادت مشاهدت کرد دانست که از چنگ اژدها بیرون نجهد و جان به سلامت نبرد گفت: ای عبدالله دلاوری تو دانستم به هر چه فرمائی اطاعت کنم. عبدالله گفت: مسلمانی گیری و اگر نه جزیت پذیری.

گفت: جزیت پذیرم به شرط که هر که خواهد از اصفهان بیرون شود و به دیگر جای رود او را ردی و منعی نباشد. عبدالله این بپذیرفت و هر دو سپاه دست از جنگ باز داشتند.

پس عبدالله با دو هزار مرد بر در اصفهان بنشست تا ابوموسی برسید و با اهالی اصفهان کار مصالحه راست کرد به شرط که صد هزار دینار نقد تسلیم دارند و جزیت بر ذمت گیرند و بر این جمله کتاب صلح رقم کردند و فادوسفان با هر که را هوای او بود راه شیراز پیش داشت و با یزدجرد پیوست و أبوموسی به اصفهان در آمد و در جائی که امروز میدان نقش‌جهان گویند فرود شد و خبر این فتح به عمربن‌الخطاب کتاب کرد. عمر نیک شاد گشت و پاسخ نامه را منشور کرد که:

سهیل‌بن‌عدی با لشکری که در اهواز ملازم خدمت اوست با ابوموسی و عبدالله پیوسته شود و ایشان ساختگی فتح شیراز کنند و سایب‌بن‌الاقرع را در اصفهان امارت دهند.

عزل
عمار یاسر از کوفه

و هم در این وقت عمر را از مردم کوفه آگهی آوردند که ایشان را از امارت عمّار یاسر ثقلی در خاطر است و حکومت او را ناگوار می‌دارند. عمر گفت: مرا کار با مردم دشوار افتاده اگر مردی با حشمت مانند سعدوقاص بر ایشان امیر کنم از وی شکایت آرند و اگر مردی نرم چون عمّار یاسر برگمارم هم رضا ندهند. و این وقت مجلس را از بیگانه بپرداخت و جبیربن‌مطعم را حاضر ساخت و او را گفت: من امارت کوفه را با تو گذاشتم ساختگی راه کن و این سخن با کس مگوی تا آنگاه که به کوفه درآئی از بهر آنکه چون این راز از پرده بیرون افتد، مردمان سخت به ردّ و قبول کنند و کار به درازکشد. جبیربن‌مطعم به سرای خویش آمد و این سخن کس را جز با زن خویش نگفت و او را فرمود: هیچ کس را آگهی مده.

از آن سوی مغیره تفرّس کرد که عمربن‌الخطاب با جبیر خلوتی نساخت جز آنکه امارت کوفه او را داد، پس مغیره زن خویش را بعضی از توشه راه داد و او را به خانه جبیر فرستاد و گفت: فهم کن که جبیر به کجا شود؟

زن مغیره برفت و زن جبیر را بفریفت و مکشوف داشت که به امارت کوفه رود، پس مغیره به نزدیک عمر آمد و گفت: مبارک باد امارت جبیر بر مردم کوفه و تمامت مسلمانان.

عمر گفت: این از کجا دانستی؟ چه من جبیر را گفتم این سخن با کس مگوی.

مغیره گفت: جبیر را حوصله تنگ‌تر از آن است که حمل راز تواند کرد و کوفه را امیری باید که با اصابت تدبیر بود.

عمر، جبیر را از عمل بازکرد و مغیره را امیری کوفه بداد[1] و عبدالله‌بن‌مسعود را به آموزگاری قرآن گماشت.

لاجرم عمار یاسر از کوفه به مدینه آمد و عثمان‌بن‌مخنف و سعدبن‌مسعود ثقفی را با خود بیاورد تا بنمایند که عمار جز بر طریق عدل نرفته و سخنی جز از در انصاف

---

۱. به روایت ابن‌اثیر: عمر به درخواست کوفیان ابوموسی اشعری را به حکومت کوفه فرستاد، و پس از یک سال بعد مغیرة‌بن‌شعبه را به فرمانروائی کوفه فرستاد (تاریخ کامل، ۴ / ۱۳۵۸).

نگفته.

عمر او را گفت: یا أَبا الْیَقْظانِ أَساءَ لَکَ الْعَزلُ حَتّی تَحَکَّمْتَ بِنا. این عزل بر تو ناگوار افتاد که این دو تن بیاوردی تا سحت ترا از آلایش پاکیزه دارند؟

عمار گفت: وَ اللهِ ما سَرَّنِی الْأَمرُ وَ ما سائَنِیَ الْعَزْلُ. سوگند با خدای نه آن روز که مرا امارت دادی شاد شدم و نه امروز که عزل کردی غمگین آمدم.[۱]

و هم در این سال خالدبن‌الولیدبن‌المغیرةالمخزومی مکنی به ابوسلیمان وفات یافت و این وقت شصت ساله بود با آن همه استعمال سیف و سنان در مهالک عظیم به سلامت بجست و در فراش بمرد.

و هم در این سال حسن بصری از مادر بزاد و عامربن‌شعبی درکوفه متولّد گشت.

و هم در این سال عمربن‌الخطاب جهودان خیبر را اخراج فرمود و آن اراضی را بر مسلمانان قسمت کرد.

و هم در این سال در بلاد مسلمانان درهم و دینار و نقش زدند بر بعضی کلمه لااله الا الله و بر بعضی الحمدلله و بر بعضی سورهٔ قل هو الله و این نوع را احدیّه نام کردند و به روایتی در زیر نام الله نام عمر را رسم نمودند.

ذکر معن بن اوس شاعر مخضرمی
در سال بیست و یکم هجری

معن پسر اوس است، هو اوس‌بن‌نصربن‌زائدةبن‌اسحم و نسب اسحم به مزینه منتهی شود و او دختر کلب‌بن‌وبره است و پدر قبیله مزینه، عمروبن‌ادّبن‌طلحةبن

---

۱. ابن‌اثیر گوید: مردم کوفه بر و شوریدند و عمر او را فرا خواند. با او گروهی بیرون آمدند و چنین فرا نمودند که با وی هستند ولی اینان در دشمنی با وی از کسانی بودند که درکوفه مانده بودند، بد سگال‌تر بودند: گفتند: او شایسته نیست و با جهانداری آشنائی ندارد و نمی‌داند او را بر چه کار بزرگی گماشته‌ای. یکی از ایشان سعدبن‌مسعود ثقفی عموی مختار بود و دیگری جریربن‌عبدالله. این دو به زیان وی در نزد عمر سخن‌چینی کردند، عمر او را بر کنار کرد و از او پرسید: آیا برکنار کردن تو را ناخوش آمد؟ گفت: آن هنگام که بر کار گماشته شدم شاد نگشتم ولی هنگامی که برکنار شدم، ناخوش گشتم. عمر گفت: می‌دانستم که تو مرد کار آزموده برای جهانداری نیستی. (تاریخ کامل، ۴ / ۱۵۳۷، ۱۵۳۸).

کیاس بن مضر بن نزار است، همانا معن از شعرای مخضرمی است که ادراک جاهلیّت و اسلام نموده یک روز بر عمربن‌الخطاب در آمد و او را مدح گفت به قصیده‌ای که مطلع آن این است.

تَأَوَّبَهُ طَيفٌ بِذاتِ الْجَرائِمِ　　فَنامَ رَفيقٌ لَيْسَ مِنْهُ بِدائِمِ

عمر او را ترجیب کرد و معن تا زمان فتنه میان عبدالله‌بن‌الزّبیر و مروان‌بن‌الحکم زندگانی داشت، او را در شعرای اسلام با کعب بن زهیر برابر گذارند. وقتی در ایام عبدالله‌بن‌زبیر سفر مکه کرد و در دارالضّعیفان که منزل و مهمانان و غربا و ابناء سبیل بود فرود شد، آن روز را گرسنه به پای آورد، شامگاه عبدالله بیامد و بزی پیر و لاغر بیاورد و از برای ساکنین دارالضّعیفان، و ایشان هفتاد و سه تن بودند. گفت: این بز را ذبح کنید و کار اکل بسازید.

معن‌بن‌اوس در غضب شد و از آنجا بیرون شده به نزد عبدالله‌بن‌عباس آمد، وی مقدم معن را بزرگ داشت و نیکش بنواخت و به زیادت از مهمان پذیری او را به بذل جامه نیکو تشریف کرد. پس معن از نزد او به نزد عبدالله‌بن‌جعفر برفت و سه روز ببود، عبدالله او را چندان عطا داد که راضی و شاکر بیرون شد و این شعر بگفت:

ظللنا لمُستنٍّ الرّياح غُديَّةً　　إلى أن تعالى اليوم في شرّ محضرٍ
لدى ابن الزبير حابسين بمنزل　　عن الخير و المعروف و الرفد مقصرٍ
رَمانا أبوبكرٍ و قد طال يومنا　　بتيس من الشّاء الحجازي أعفر
و قال اطعموا منه و نحن ثلثةٌ　　و سبعون إنساناً فيايوم مخبرٍ
فقلت له لاتقربن فأمامنا　　جفان ابن عبّاس العلى و ابن جعفرٍ
وكن آمناً و ارفق بتيسك إنّه　　له أعنز ينزو عليها و أبشر

گویند: عبدالملک‌بن‌مروان، معن را بر همه شعرا فضیلت نهاد بدین شعر که گوید:

و ذي رحم قلّمت أظفار ضِغنه　　بحلمي عنه و هو ليس له حلم
إذا سامه وصل القرابة سامني　　قطيعتها تلك الشّفاعة و الظّلم
فأسعى لكي أبني و يهدم صالحي　　و ليس الّذي يبني كمن شأنه الهدم
يُحاول رغمي لايحاول غيره　　و كالموت عندي أن ينال له رغم
فما زلت في لين له و تعطّفٍ　　عليه كما يحنو على الولد الامّ
و أستلّ منه الضِغن حتى سللته　　و إن كان ذوضغنٍ على يضيق به الحلم

وقتی چنان افتاد که معن‌بن‌اوس سفر بصره کرد و زنی از خویشاوندان خود را که لیلی نام داشت و نیک جمیل بود به شرط زناشوئی به سرای آورد و یک سال در خصب نعمت و تمام اهبت با او ببود، چه لیلی را مال فره و مواشی فراوان بود، آنگاه معن گفت: اکنون یکسال است که من درین سرای ساکنم و ضیاع و عقار من در مرابع و مراتع من بی‌حافظی و نگاهبانی به هدر می‌شود، اگر رخصت رود به قبیله خویش شوم و اموال و اثقال خویش را وا پایم و باز آیم.

لیلی گفت: مدت این فرقت چند است چند در آن خانه بپائی و کی باز آئی؟

گفت: از یک سال افزون نرود کار بسازم و باز تازم.

لیلی گفت: باکی نیست.

پس معن بار بر بست و برفت و فراوان از سال درگذشت و او باز نگشت، چون سفر معن به درازکشید لیلی کنیزک خود منهله را با غلام خود و پسر عم خود برداشت و به مدینه آمد و از حال معن پرسش کرد.

گفتند: از برای بنی مزینه آبی حفر کند، لیلی بیامد تا آنجاکه معن برای آب حفری می‌کرد و خیمه خویش بر افراخت و غلام خود را بر در خیمه جای داد.

از قضا این وقت معن از پی شتر گمشدهٔ خود در بیابان از این سوی بدان سو می‌شد. ناگاه بر در خیمه لیلی عبور داد و غلام او را دیدار کرد چون سخت عطشان بود از وی شربتی آب طلبید.

غلام گفت: اگر بخواهی شیر نیز حاضر است. معن چون آن مهربانی بدید پیاده شد و شتر خویش را بخوابانید آن غلام بانگ در داد که ای منهله شربتی آب حاضر کن.

چون منهله قدح آب بیاورد و به دست معن داد او را بشناخت پس به سرعت باز تاخت و لیلی راگفت: اینک معن است الّا آنکه چون مسکینان جامه صوف پوشیده و عمامه بزرگ بر سر بسته.

لیلی گفت: پیدا شد که شأن ایشان بیرون این جامه دون نیست، اکنون بشتاب و پسر عمّ مرا بگوی که او را بر جان بدارد.

چون منهله این خبر باز آورد معن دانست که لیلی بدین جا رسیده از آن جامه و عمامه شرمگین بود. گفت: مرا بگذارید تا باز شوم و جامه خود را دیگر گون کنم و به

نزد لیلی آیم.
گفتند: روا نیست و همچنانش به نزدیک لیلی آوردند.
گفت: ای معن از برای این عیش و این معاش از بصره باز شتافتی و ترک ماگفتی؟
گفت: این سخن به صدق است لکن اگر در اینجا بباشی تا بهار برسد و زمین سبز شود عیشی نیکو خواهی نگریست.
لیلی فرمود تا معن را پاک و پاکیزه بشستند و جامه‌های نیکو در پوشیدند و آن شب را با او بود صبحگاه معن، لیلی را برداشت و به میان قبیله آورد و زنان قبیله را دعوت کرد تا به تمامت حاضر شدند و لیلی را تحیّت گفتند. و معن را زنی دیگر بود که ام‌حقّه نام داشت با معن گفت: لیلی از برای تو نیکوتر از من است او را نیکو بدار.
بالجمله پس از روزی چند لیلی به اتفاق معن طریق مکه گرفتند و بعد از طواف چون مراجعت کردند لیلی در خاطر داشت که با معن به بصره شود، معن گفت: صواب آن است که من کار آب به پای برم اگر همه یک سال بباشیم پس به اتفاق راه بصره گیریم.
لیلی گفت: من این کار نخواهم کرد اکنون طریق بصره گیر و اگر نه مرا طلاق گوی.
معن او را طلاق گفت و لیلی به سوی بصره کوچ داد. چون لیلی غایب شد معن پشیمان گشت و این شعرها بگفت:

تَـوَهَّمْتُ رَبـعاً بِـالمعبَّرِ واضِـحاً ... أَبَتْ مَـن أتـاهُ اليَـومَ إلا تـراوُحـا
وَ بادَ نواها من نـواى و طـاوعت ... من الشّامتين الكاذبين الكواشـحا
فـقولا للـيلى هـل تـعرَّض نـادماً ... له رِجـعةٌ قـال الطّلاق مـمازحـاً
فان هى قـالت لا فـقولا لهـا بـلى ... الا تـتّقين الحـاذيات الذّوابـحا

بالجمله چون لیلی از آن سوی برفت و معن به عمق آمد زوجه او اُمّ‌حقّه گفت: لیلی را چه کردی؟
گفت: طلاق گفتم.
این سخن بر اُمّ‌حقه گران آمد گفت: اگر در تو خیری بود این کار نکردی اکنون مرا نیز طلاق گوی. این سخن بر معن سخت آمد و این سخن بگفت:

اعاذلتى اقصرى و دعى بناتى ... فـانّک ذاتُ لومـاتٍ حـماتِ
و انَّ الصّـبح مـنتظرٌ قـريبٌ ... و انّک بـالملامة لن تُـفاتى

یُـراعـی الرّیـف دائبةٌ عـلیها ظِـلال اللّـفّ مـختلط النّـبات

و این شعر نیز آنگاه که امّ‌حقّه مطالبه طلاق می‌کرد انشاد کرد.

کـــان لم یکـن یـا اُمّ‌حـقّة قـبل ذا بـــمیطان مُـصطافٌ لنـا و مـرابـع
و اذ نحن فی عشر الشّباب و قد غشا بـــها الان الّا أن یُـــعرّض جـــازع
فـــقد أنکـــرته اُمّ‌حـــقّة حـــادثاً و انکـــرها مـا شـئت و الودُّ خـادع
ولو آذنـــــتنا امُّ‌حـــــقّة إذْنَـــــبا سـنیّات وادٍ لم تـرعنا الرّوائــع
لقـــلنا لهــا بـیتی بـلیلی حـمیدةً کـــذالک بــلا ذمّ تــردُّ الودائــع

معن را در اواخر عمر چشم نابینا گشت یک روز عبدالله‌بن‌عباس او را دیدار کرد و گفت: حال تو چون است؟

گفت: چشم ضعیف شد و عیالم بسیار آمد و قرضم فراوان گشت.

گفت: چه قرض داری؟

گفت: ده هزار درهم، عبدالله‌بن‌عباس آن زر بدو فرستاد و روز دیگر از او پرسید که حال تو چون است این شعر انشاد کرد:

اخـذت بـعین المـال حتی نکـهته و بـــالدّین حـــتّی مـا اکـاد اُدان
و حتّی سألت القرض عند ذو الغنی و ردَّ فـــلانٌ حـــاجتی و فـــلان

عبدالله گفت: الله المستعان و ده هزار درهم دیگر بدو فرستاد و معن بدین شعرها او را مدح گفت:

فـانّک فـرعٌ مـن قـریشٍ و انّـما تَـمُجُّ النَّدی منها البحور الفوارع
ثَـوَوا[1] قـادةً للـنّاس بـطحاء مکّـةٍ لهـم و سقایات الحجیج الدَّواقـع
فلمّا دعـوا للـموت لم تـبک مـنهم علی حادث الدّهر العیون الدّوامع

این شعر نیز از اوست:

رُبَّما خَیْرُ الْفَتی وَ هُوَ لِلْخَیرِ مُکارِه
رُبَّ یَاتِی السُّرورُ مِن حَیثُ تاتِی المَکارِهِ

---

۱. ثواو: به معنی اقامه است (س).

جلوس کوفری در دارالملک چین
در سال بیست و یکم هجری

چون با فدی روی از جهان برتافت و رخت به دیگر سرای کشید کوفری که ولایت عهد او داشت رایت سلطنت برافراشت و کار لشکر و کشور به نظام کرد و عمال خویش را در بلاد و امصار چین و ختا نصب نمود و خراج مقرر فرمود، مدت سلطنت او دو سال بود.

جلوس قسطنطنین بن هراقلیوس ثانی
در مملکت روم
در سال بیست و یکم هجری

شرح حال قسطنطنین در ذیل فتوحات لشکر عرب در محال روم مسطور خواهد گشت.

وقایع سال بیست و دوم هجری
و فتح همدان به دست لشکر عرب

نُعَیم‌بن مُقرّن برادر نعمان چنان که از این پیش بدان اشارت شد، بر حسب فرمان عمربن الخطاب با سپاه خویش آهنگ نهاوند کرد، و این وقت مردی از بزرگان عجم که نام او خیش بود حکومت همدان داشت، و آن صلح که مردم همدان با حذیفةالیمان استوار بسته بودند بشکسته بود و از آذربایجان استمداد کرده لشکری بزرگ فراهم داشت، نُعَیم چون راه با همدان نزدیک کرد خیش با لشکر به استقبال جنگ بیرون شد، هر دو لشکر صف راست کردند و به جنگ درآمدند و رزمی صعب در میانه برفت، خیش در آن رزم‌گاه مقتول گشت و لشکر عجم شکسته شد و گروهی شگرف عرضه دمار گشت.

نعیم از پس فتح با لشکر به همدان در آمد و جماعتی را از قفای هزیمتیان بفرستاد و ایشان لشکر عجم را تا به ساوه براندند و هر که را بیافتند بکشتند و از آنجا باز همدان شدند.

این وقت نعیم غنیمت را بر لشکر قسمت کرد و خمس غنایم را بازگرفت و آن را با سه کس که هر سه تن را سماک نام بود بسپرد تا با کتاب فتح به سوی عمربن الخطاب حمل دهند یکی سماک‌بن خُرْشَه، و دیگر سماک‌بن مخرمه، و سه دیگر سماک‌بن عبیده.

پس ایشان طریق مدینه در نوشته به نزدیک عمر آمدند چون ایشان را دیدار کرد گفت: خبر چیست؟

گفتند: خیر.

گفت: دیگر؟

گفتند: فتح.

گفت: سه دیگر.

گفتند: غنیمت. عمر شاد شد و نام ایشان را بپرسید هر سه تن سماک بودند گفت: اَللّٰهُمَّ سَمِّکَ بِهِمُ الاِسلام.[1] پس مکتوب نعیم را قرائت کرد در آنجا نوشته بود که پسرزاده بهرام چوبین در اراضی ری شوکتی به دست کرده و لشکری فراهم آورده. عمر در پاسخ نوشت که: هرکه را به صواب دانی از جانب خویش در همدان نصب کن و خود آهنگ ری فرما، و این سماک بن خرشه را جداگانه لشکری ملازم خدمت کن و به سوی آذربایجان فرست و مکتوب را به فرستادگان نعیم داد و باز فرستاد.

چون کتاب عمر به نعیم رسید یزیدبن‌قیس را از قبل خود خلیفتی بداد و در همدان بگذاشت و خود آهنگ ری فرمود و سماک‌بن‌خرشه را با دو هزار تن مرد دلاور به سوی آذربایجان فرستاد، سیاوخش که این وقت فرمانگزار ری بود چون این خبر بشنید به دماوند و قومس و بعضی از محال مازندران نامه کرد که: اینک سپاه عرب فتح ری را تصمیم عزم داده و شما دانسته‌اید که این جماعت عرب سیل عرم را مانند که از فراز به فرود آید و به هیچ روی ایشان را برتافتن نشاید، اینک من بر سر راه ایشان سدّی سدیدم اگر مرا یاری کنید تواند شد که ایمن بمانید و اگر بنیان مرا خراب کنند خانه شما را بر آب رسانند. لاجرم از هر سوی بدو یاری دادند و عدّت و عدّتی بزرگ فراهم گشت.

از این سوی چون نعیم‌بن‌مقرن از راه ساوه طی طریق کرده به یک منزلی ری رسید از میان سپاه سیاوخش مردی که رامی نام داشت و در میان او و سیاوخش برای ضیاعی که از بهرام چوبین به جای مانده بود کار به خصومت می‌رفت از ری بیرون تاخته با اهل و عشیرت به نزدیک نعیم آمد و نعیم مقدم او را مبارک داشت و از کار سیاوخش پرسش کرد؟

رامی گفت: با سیاوخش سپاهی بزرگ فراهم است و با او روی در روی شدن به صواب نیست الّا آنکه حیلتی باید کرد و مکیدتی اندیشید.

نعیم گفت: رای چیست؟

---

۱. یعنی بار خدا یا اسلام را به وجود این سه نفر بر فراز دار.

گفت: ده هزار مرد را از سپاه خویش ملازمت من فرمای و خود با سیاوخش مصاف ده، چون حرب بر پای ایستد من شهر ری را فرو گیرم و سیاوخش و مردم او را از غم زن و فرزند آشفته کنم تا پشت با میدان جنگ کنند.

نعیم این رای را پسنده داشت و ده هزار مرد به ملازمت رامی بگماشت و برادرزاده خویش منذربن عمروبن‌مقرّن را بر ایشان امیر کرد و فرمود: رامی را فرمان‌پذیر باشند. رامی آن سپاه را برداشته از راه و بی‌راه طیّ مسافت کرده نزدیک به دروازه خراسان کمین نهاد.

روز دیگر سیاوخش با آن سپاه گران از ری بیرون شد و در برابر لشکر عرب صف راست کرد و نعیم نیز میمنه و میسره بیاراست و از هر دو سوی مردان جنگ دست به سیف و سنان بردند و آهنگ یکدیگر کردند، و چون آتش قتل نیک افروخته گشت رامی از راه کوه طبرک خود را به شهر درافکند و مسلمانان از قفای او در آمدند و تیغ در نهادند، غوغا در شهر در افتاد و بانگ هایا هوی بالاگرفت، این خبر با لشکر عجم بردند که جنگ چه کنید، لشکر عرب شهر بگرفتند و دست به قتل و اسر بگشادند.

سپاه عجم فوج فوج روی به شهر نهادند تا مگر مال و عیال خود را بتوانند از میان در برد، ناگاه سیاوخش نگریست که یک تنه در میدان ایستاده ناچار روی برتافت و نعیم با لشکر از قفای ایشان تاختن کرد و سپاه عجم را از دو سوی تیغ در نهادند و چندان بکشتند که رودها از خون روان گشت، لاجرم هر که توانست بجست و مردم ری بیشتر به قومس گریخت، پس نعیم بن مقرن به شهر در آمد و غنایم برگرفت و در شهرستان ری آن شهر که کهن بود ویران ساخت و رامی را در ری حکومت داد و خراج ری بر او بست، لکن مردم ری همچنان بر دین عجم بودند.

فتح دماوند

این وقت حاکم دماوند چون بدانست لشکر عرب، ری را بگشود و سیاوخش مقتول گشت معلوم داشت که با عرب نتواند رزم داد، لاجرم از مردم خود رسولی چرب زبان برگزید و سوی ری به نزدیک نعیم گسیل داشت و خواستار صلح گشت

و جزیت بر ذمت بست. نعیم بن مقرن سئوال او را به اجابت مقرون داشت و از بهر او کتاب صلح بنگاشت و در مملکت ری نافذ فرمان گشت.

فتح قومس
و دامغان و بسطام

لشکر عجم آن کس که جان به سلامت بیرون برد دیگر در ری نتوانست اقامت جست ناچار به اراضی قومس گریختند و در شهر دامغان انجمن شدند، لکن ایشان را سرداری و سپهسالاری نبود. نعیم‌بن‌مقرن صورت حال را مکتوب کرد و مضارالعجلی را سپرد و او را با خمس غنایم به سوی مدینه روان داشت.

چون مضار این نامه به عمربن‌الخطّاب آورد نیک شاد شد و در پاسخ نعیم رقم کرد که:

> چون سپاه عجم را در دامغان قایدی و امیری نیست ایشان را دفع دادن نیک سهل باشد تو خود در ملک ری استوار بنشین و برادرت سویدبن‌مقرن را با لشکر به دامغان فرست و فرمان کن که چون قومس بگشاید از دنبال عجم تا آنجا که بتواند تاختن کند.

چون منشور عمر به نعیم رسید سوید را با لشکر بیرون فرستاد و سعدبن‌عمرو را بر میمنه لشکر او امارت داد و میسره را به عتبةبن‌مهاس سپرد.

پس سوید لشکر به قومس راند و چون قومس را حصاری استوار نبود لشکر عجم پراکنده شدند و کس با سوید از در مقاتلت بیرون نشد، لاجرم کوچ بر کوچ به دامغان آمد لشکر عجم از دامغان به گرگان گریخت و سوید از دامغان به بسطام آمد و از آنجا راه گرگان پیش داشت.

فتح گرگان

در گرگان فرمانگزاری بود نام او مرزبان. حشمتی به سزا و لشکری لایق داشت چنان که آذرولاش که این وقت پادشاه طبرستان بود ـ و ما شرح حال او را در جلد

اول از کتاب دوم یاد کردیم ـ مرزبان را مکانتی بزرگ و منزلتی عظیم می‌نهاد، با این همه چون آهنگ سوید را بدانست در قوّت بازوی خود ندید که روز جنگ با او هم ترازو شود، لاجرم سوید را تا یک منزلی گرگان استقبال کرد و به دست او مسلمانی گرفت و ادای خراج بپذیرفت و مقرر داشت که هر کس در آن مملکت سر از مسلمانی برتابد جزیت بدهد و این قانونی باشد مر اسپهبدان طبرستان را و اگر ایشان سر به صلح در نیاورند و قبول جزیت نکنند مرزبان نیز به همدستی عرب با ایشان مصاف دهد. بر این گونه کتاب صلح رقم کردند و آهنگ طبرستان نمودند.

فتح طبرستان

در مملکت طبرستان بزرگتر از همه اسپهبدان به روایت محمّدبن‌جریرطبری، فرخان نام داشت و این به نزد من درست نیاید بلکه پادشاه طبرستان آذرولاش بود چنان که در *تاریخ مازندران* مسطور است.

بالجمله بزرگان طبرستان به نزد آذرولاش شدند و گفتند: بفرمای تا رای چیست و با این سپاه کار چگونه باید ساخت؟

آذرولاش گفت: شما همگان دیدید و دانستید که دولت عجم ضعیف شد و کار یزدجرد پستی گرفت و دین محمّد (ص) پهن گشت و جهان فرو گرفت و چون دولتی از نو بادید آید کس را با او مجال مقاومت نماند و ستاره با او یار باشد که همه جا نصرت او کند من چنان به صواب دانم که از سردار عرب خواستار صلح شویم و جزیت بپذیریم و بر جان و مال مردم طبرستان بخشایش آریم. اسپهبدان این رای را پسنده داشتند و آذرولاش را به حسن تدبیر بستودند.

آذرولاش کس به سوید فرستاد و از همه طبرستان طلب صلح کرد به شرط که هر سال پانصد هزار درهم انفاذ بیت‌المال دارند و اگر مسلمانان را با کس مقاتلت افتد از تجهیز لشکر مضایقت نکنند و با سپاه طبرستان به مدد مسلمانان بیرون شوند. سوید او را اجابت کرد و بر این جمله کتاب صلح نوشت و پانصد هزار درهم بستد و در گرگان بنشست و عمربن‌الخطاب را بر این فتح آگهی فرستاد.

فتح آذربایجان به دست لشکر عرب
در سال بیست و دوم هجری

چون عمربن‌الخطاب از فتح گرگان و طبرستان آگاه شد نعیم‌بن‌مقرن را نامه کرد که:

اکنون آذربایجان بباید گشود از این پیش تو را گفته بودم که سماک‌بن‌خرشه را به آذربایجان بباید فرستاد، اکنون چنان که تو دانی فتح آذربایجان را لشکر فرست.

پس نعیم‌بن‌مقرن در گرگان بنشست و عصمة‌بن‌فرقد[۱] و دیگر بکیربن‌عبدالله را طلب فرمود و هر یک را لشکری در خورد جنگ بداد و به سوی آذربایجان روان داشت و سماک‌بن‌خرشه را نیز بفرمود تا از قفای ایشان روان گشت.

نخستین بکیربن‌عبدالله به اراضی آذربایجان در آمد و از آن سوی مردی از سپهسالاران عجم که اسفندیار نام داشت با لشکری ساخته بر بکیربن‌عبدالله تاخت هر دو لشکر صف راست کردند و رزم دادند از قضا اسفندیار به دست بکیربن‌عبدالله اسیر شد و لشکر او هزیمت شدند. بکیر، اسفندیار را در بند کشیده به لشکرگاه آورد و با او از کار آذربایجان پرسش همی‌کرد.

اسفندیار گفت: اکنون بگوی تو دوست می‌داری که آذربایجان را با آویختن و خون ریختن بگشائی یا از در صلح به تحت فرمان کنی؟

بکیر گفت: مرد عاقل مخاصمت را بر مسالمت فضیلت ننهد و آن کار که به مصالحت راست شود به مقاتلت و مناطحت نیفکند.

اسفندیار گفت: اگر بر این عقیدتی مرا مکش و زنده با خود میدار چه اگر مرا بکشی مردم آذربایجان از کران تا کران بر تو بشورند و همدست و همداستان ساخته جنگ تو گردند. پس بکیر او را زنده بداشت و این وقت عصمة‌بن‌فرقد و سماک‌بن‌خرشه نیز برسیدند و هر سه سپاه به یک جا مجتمع شدند و بعضی از بلاد و امصار آذربایجان را بی‌زحمت مقاتلت و مبارزت بگشودند.

مردی از بزرگان آن مملکت که بهرام‌بن‌فرخ‌زاد نام داشت سپاهی بزرگ فراهم

۱. ابن‌اثیر: عتبة‌بن‌فرقد (تاریخ کامل، ۴ / ۱۵۳۱).

کرد و به جنگ در آمد، سپهسالاران عرب در برابر او شدند و رزم دادند، بهرام بگریخت و لشکر او بشکست، این وقت اسفندیار گفت: اکنون تمامت آذربایجان شما راست و دیگر کس نیست که با شما طریق مقاتلت سپارد. و از آن پس تمامت بلاد و امصار آذربایجان به فرمانبرداری بکیر گردن نهادند. پس بکیر خمس غنایم باز کرد و به سوی عمربن‌الخطاب روان داشت و خبر این فتحها بنگاشت و دستوری خواست که به جانب دربند شود و فتح بلاد خزر کند. عمر در پاسخ نوشت که: حکومت آذربایجان را به عصمة‌بن‌فرقد گذار و خود طریق دربند سپار.

فتح باب‌الابواب

لاجرم بُکیر، عصمة‌بن‌فرقد را در آذربایجان امارت داد و اسفندیار را بدو سپرد و سماک‌بن‌خرشه را به نزد او باز داشت و خود با لشکر راه دربند گرفت. اما عمربن‌الخطاب دانسته بود که بکیربن‌عبدالله را در اراضی دربند و باب‌الابواب و حدود آذربایجان مدد باید داد نخست به سراقة بن‌عمرو که در بصره جای داشت منشور فرستاد که با سپاه بصره از طریق اهواز به جانب دربند ترکتاز کن و به لشگرگاه بکیر پیوسته شو و حبیب‌بن‌مسلمه راکه در جزیره جای داشت هم فرمان کرد که با سپاه خود راه در بند گیر، پس این لشکرها با بکیر پیوسته شدند.

و این وقت در باب الابواب مَلِکی بود نام او شهریزاد آهنگ لشکر عرب را بدانست نیروی خویشتن‌داری از او برفت چه آن هول و هرب از لشکر عرب در دلها نشسته بود که هیچ کس آرزوی جنگ ایشان نمی‌کرد، شهریزاد بی‌آنکه تیغی بکشد یا مردی بکشد برخاست و به لشکرگاه بکیر آمد و با او کار به صلح کرد و گفت: بر ما جزیت نبندید زیرا که ما در خزر نشسته‌ایم و از پس ما دو خصم قوی جای دارند یکی خزران و آن دیگر اوس و ما هر سال باید تجهیز لشکر کنیم و با ایشان رزم دهیم و چنان دشمنان قوی را از آذربایجان و زحمت مسلمانان دفع دهیم و این خواسته و سلاح که ما را از این جنگها باید به خراج و جزیت بشمار گیرید.

[بکیربن‌عبدالله] این قصه به عمربن‌الخطاب نگاشتند و او سخن شهریزاد را به صدق یافت و اجابت کرد و این قانون در همه حدود مقرر داشت، پس در همه

دربندها و تمامت حدود و ثغور آذربایجان بدین گونه کار به صلح رفت. چون این خبر به عمربن‌الخطاب بردند سخت شاد شد و گفت: من با خویشتن می‌اندیشیدم که اگر از این دربندها خصمی درآید و زحمت مسلمانان کند چگونه دفع توان داد؟ و در این دربندها چه اندازه لشکر توان باز داشت؟ که همواره در آنجا بباید و با سپاه بیگانه رزم آزماید.

وفات سراقة‌بن‌عمرو

بالجمله سراقة‌بن‌عمرو را در اراضی دربند وفات برسید، عمر را از مرگ او ملال آمد و عبدالرحمن [بن‌ربیعه] را نامه کرد که باب‌الابواب و دربند و آلان و دیگر مواضع را گوش می‌دار[1] و آثار نیک پدیدار می‌کن.

فتح بلنجر و خزر

عبدالرحمن با شهریزاد سخن به مشورت کرد و گفت: می‌خواهم از دربند بدان سوی شوم و کافران را به اسلام دعوت کنم و لشکر بیاراست و از باب‌الابواب بدان سوی شد و شهر بلنجر[2] بگشاد و مردم را به مسلمانی دعوت کرد و از آنجا درگذشت. گویند: دویست فرسنگ در بلاد خزر و آلان گرد برآمد و بسیار شهرها بگرفت و فراوان مردم را به مسلمانی دعوت کرد و به شریعت آموزگاری نمود و باز مراجعت به دربند نمود و تا زمان عثمان‌بن‌عفان در آن اراضی بزیست و هم در آنجا وداع جهان گفت.

مقرر است که یک تن از لشکریان عبدالرحمن به نزد عمربن‌الخطاب آمد، عمر از

---

۱. یعنی محافظت کن.
۲. نام شهری است در بلاد خزر در نزدیک باب‌الابواب.

وی پرسید که چگونه بر بلاد خزر و آلان عبور دادید و چنین سهل از آن همه مسافت و مخافت بیرون شدید؟

گفت: در آن بلاد و امصار کافران بودند ما را که دیدار کردند گفتند: هرگز مردم در این اراضی در نیابند و لشکر در نیاورند همانا ایشان فرشتگانند و ما را همی‌گفتند شما فریشتگان آسمانید؟ ما در پاسخ گفتیم: فریشتگان نیستیم بلکه از آدمیانیم لکن فریشتگان آسمان با ما همراه‌اند، آنجا که کس جنگ جوید ما را یاری کنند و دشمن را هلاک سازند، از این روی کس به جنگ ما در نیامد و ما به همه جا عبور دادیم و چنان می‌پنداشتند که ما هرگز نمیریم، چه فریشتگان نگذارند مرگ ما برسد. این ببود تا در یکی از این بلاد مردی قصد کرد که یک تن از ما را بکشد و بداند که ما بمیریم یا همچنان زنده باشیم، یک روز از پس درختی کمین نهاد و یک تن از ما را با تیر بزد و بکشت چون دانستند که ما را نیز مرگ فرا رسد ساخته جنگ ما شدند و ما از آنجا باز دربند شدیم.

گویند: یک روز عبدالرحمن در انگشت شهریزاد یکی انگشتری از یاقوت دید که در روز چون آتش و در شب مانند چراغ بود.

گفت: این انگشتری از کجا آوردی؟

گفت: بر سدّ یاجوج و مأجوج پادشاهی است من از بهر او هدیه بساختم و از یدر تا پیش سدّ نیز چند پادشاه است از بهر ایشان همچنان هدیه‌ها مرتب داشتم تا رسول من بتواند از مملکت ایشان عبور کرد و مردی را پیش خواند و گفت: این مرد یک تن از چاکران من است که هدیه مرا به پادشاه سدّ برد و این یاقوت از وی به من آورد.

عبدالرحمن گفت: مر آن مرد را که سلطان سدّ این یاقوت از کجا آورد؟

گفت: چون هدیه او را پیش گذرانیدم بازدار[1] خود را طلب کرد و گفت: از برای شیرزاد گوهری طلب کن تا بدو باز فرستم. باز دار مرا با خود برداشت و بدان کوه بر شدیم که قرین سدّذوالقرنین بود از آن روی کوه نگریستم زمینی پست دیدم و در آنجا حفره‌ای بس گشاده بادید بود و چنان عمیق بود که فرود آن به تاریکی دیدار می‌نمود، بازدار عقابی و گوشت پاره‌ای چند با خود داشت این وقت گوشت پاره‌ای

۱. یعنی کسی که باز شکاری سلطان را نگهداری می‌کند.

در آن حفره بپرانید و عقابی را که سه روز مُسته[1] نداده بود دست باز داشت آن عقاب از پی گوشت برفت و آن گوشت را از زمین برگرفته باز آمد و بر سر دست بازدار نشست این یاقوت بر آن گوشت پاره چفسیده بود آن را بازکرد و سلطان سدّ گرفته به من سپرد تا به خدمت شهریزاد[2] آورم.

عبدالرحمن صفت سدّ از او بپرسید؟

و او چنان گفت که: خداوند در قرآن یاد فرمود، و رنگ سدّ را گفت چون جامه سفیدی است که بر آن خطهای سیاه مانند حلقهٔ زره بود.

آنگاه عبدالرحمن گفت: بهای این یاقوت چیست؟

شهریزاد گفت: ندانم با من به دویست هزار درم برآمده است چه صد هزار درم برای ملک سدّ هدیه کردم و صد هزار درم آن پادشاهان را که در عرض راه بودند، این بگفت و انگشتری را از انگشت بیرون کرده نزد عبدالرحمن گذاشت.

عبدالرحمن برگرفت و در انگشت شهریزاد کرد و گفت: این گونه اشیا ما را به کار نیست.

شهریزاد گفت: با این خوی و امانت که شما راست جهان را فرو گیرید اگر از سلاطین عجم این بدانستند از من بستدند.

مکشوف باد که من بنده صفت سدِّ ذوالقرنین را در جلد اول از کتاب اول *ناسخ‌التواریخ* رقم کرده‌ام و چنان دانسته‌ام که آن سدّ در باب‌الابواب بوده و بدین سد که بعضی از مورخین نوشته‌اند راه نبرده‌ام.

ولادت
یزیدبن‌معاویه و عبدالملک

بالجمله در این سال یزیدبن‌معویه و عبدالملک از مادر بزادند.

---

۱. مسته: بر وزن پشته، طعمهٔ باز شکاری است.
۲. چاپ سنگی: شیرزاد.

ذکر فتح فارس به دست لشکر عرب در سال بیست و دوم هجری

چون فادوسفان چنان که مذکور شد به دست لشکر عرب در اصفهان مقهور گشت طریق فارس گرفت و به نزدیک یزدگرد شد و روز دیگر خبر برسید که سپاه عرب به شهر اصفهان در رفتند و شهر را فروگرفتند، جهان در چشم یزدجرد تاریک شد و از هول جنگ عرب در فارس نیز نتوانست زیست کرد، شهرک‌بن ماهان را که از قبل او در مملکت فارس فرمانروا بود بخواند و گفت: ای شهرک کار عرب روز تا روز به نیروتر شود اکنون چنان دانم که به کرمان شوم و آن حدود را از تعرض این جماعت حراست کنم تو باید که در مملکت فارس استوار بنشینی و اگر کار افتد با ایشان کار زار کنی، و این مملکت را محفوظ بداری. این بگفت و با اهل خویش راه کرمان گرفت و در کرمان به کوشک پادشاه که آن را هزار مرد گفتند فرود شد.

از پس او مردمان فارس بیمناک شدند و به نزد مؤبد مؤبدان آمدند و گفتند: خبر عرب و ترکتاز ایشان را شنیده باشی. بلاد و امصار ایران را بگشادند و اینک شهر اصفهان را به تحت فرمان کرده‌اند، روزی دو برنگذرد که آهنگ فارس کنند و زن و فرزند ما را برده گیرند و تو دانسته‌ای که مملکت عجم را فارس منزلت پر و بال دارد چون پر و بال برود پادشاهی از عجم بشود، چرا شهرک را نمی‌فرمائی تا لشکر بسازد و از آن پیش که عرب بر ما بتازد به دفع ایشان پردازد؟

مؤبد مؤبدان گفت: سخن به صدق کردید و رأی به راستی زدید و شهرک را دیدار کرد و گفت: این همه از بد دلی و کسل بر شما می‌آید عرب کیست و چه کس باشد که شما چندین از هول ایشان هراسانید؟ فرمان کن تا لشکرهای فارس انجمن شوند و هر کس می‌آید با خود رسنی می‌آورد تا این عربها را اسیر گیرند و به رسن بربندند.

پس شهرک بفرمود تا منادی ندا در داد و مردم را بیاگاهانید و به هر جانب مکتوب کرد و لشکر بخواند. روزی چند برنگذشت که یکصد و بیست هزار کس بر شهرک گرد آمد، و این خبر به ابوموسی آوردند و او عمربن‌الخطاب را آگهی فرستاد. عمر گفت: بدانجا که شهرک این لشکر فراهم کرده نباید شد تا تدبیر او باطل شود.

پس مجاشع‌بن‌مسعودالثقفی را فرمود که در بلدهٔ توّج که بر یک سوی کازرون است و آن به پارسی توز[1] خوانند امیر باید بود؛ و این مجاشع برادر ابوعبیدثقفی است که در جنگ عجم در پای پیل پست شد و عثمان‌بن‌ابی‌العاص‌الثقفی را امارت اصطخر داد و حکم‌بن‌ابی‌العاص برادر عثمان را به حکومت شیراز نامزد کرد و سارِیَة‌بن‌زُنَیم‌دُئلی[2] را امارت فسا و دارابگرد داد.

این سرداران با سپاه به ابوموسی پیوستند و او لشکرها را بساخت و عرض داد هفده هزار سواره و پیاده برآمد، ایشان را عطا کرد و خوشدل ساخت و طریق فارس پیش داشت و بدانسان که عمر گفته بود هر سرداری از عرب را بالختی سپاه به بلدی از بلاد فارس فرستاد. و این خبر در توّج که لشکرگاه شهرک بود پراکنده گشت و سپاه شهرک برای حفظ مال و عیال گروه گروه راه خانه خویش گرفتند و شهرک با جماعتی به شیراز آمد. ابوموسی آهنگ جنگ او کرد شهرک نیز پذیره جنگ شد.

چون هر دو سپاه روی در روی شدند ابوموسی فرمود تا مسلمانان به یک بار بانگ تکبیر در دادند، از این بانگ هایل هولی بزرگ در دل شهرک افتاد به زبان فارسی گفت: چون کنم وکجا شوم؟ او را وزیری بود گفت: ای پادشاه این چه خوف و هراس است که تو را دستخوش ساخته، بد دلی دورکن و از پیش روی صف شو تا لشکر تو را دیدار کنند و به کارزار درآیند. شهرک ناچار به پیش صف شد و صف راست کرد و این لشکر عجم در میان درع[3] و برگستوان[4] و خود[5] و جوشن هر یک چون یک پاره کوه آهن می‌نمودند و از آفتاب که بر آن آهنها تافته بود دیده مسلمانان را بر می‌تافت.

بالجمله هر دو سپاه به جنگ در آمدند و شمشیر درهم نهادند، شبل‌بن‌معبدالبجلی و جارودالعبدی و ابوصفره پدر مهلّب در این جنگ مردانگی‌ها نمودند چون ساعتی جنگ بکردند، ابوموسی فرمان کرد تا مسلمانان کرّت دیگر به

---

۱. تُوز: به ضمّ اول و سکون ثانی و زای هوز، نام شهری بوده است نزدیک اهواز که در عهد قباد آباد بود.
۲. چاپ سنگی: ساریة‌بن‌زنیم دیلمی.
۳. درع: یعنی زره فولادین که آستین نداشته باشد برخلاف جوشن که آستین هم دارد.
۴. برگستوان: پوشش اسب است در روز جنگ.
۵. خود: کلاه آهنین است که برای حفاظت در جنگ به سر گذارند.

آواز بلند تکبیر گفتند، این وقت چنان نمود که دلهای لشکر عجم بریخت و دست و پای از کار شد پس پشت با جنگ دادند و روی به هزیمت نهادند و مسلمانان از قفای ایشان بتاختند و همی‌بکشتند و بینداختند.

از میان لشکر جنیدبن‌مسلم‌الازدی به شهرک رسید و شمشیر بر تاج او براند چنان که تا سینه بدرید پس بیفتاد و جان بداد، جنید فرود شد و ساز و برگ او بر گرفت و لشکر عجم به هر جانب پراکنده شدند و جماعتی به اصطخر گریختند و فارس بر مسلمانان مسلم گشت.

مجاشع‌بن‌مسعود به توّج آمد و این توّج آن شهر است که علاءحضرمی بی‌فرمان عمر به فارس آمد و توّج و اصطخر را بگشود چنان که مرقوم شد، ایشان دیگر باره طریق کفر گرفتند و مرتد شدند، بالجمله عثمان‌بن‌ابی‌العاص با سپاه به اصطخر آمد و اصطخر را حصار داد و پس از روزی چند با ایشان کار به صلح کرد و جزیت ببست و حکم‌بن‌ابی‌العاص به شیراز آمد مردم شهر او را پذیره شدند و بپذیرفتند. مردی از سرهنگان شهرک نام او اردنیان با مردم خویش به نزدیک حکم‌بن‌ابی‌العاص آمد و زینهار جست. این وقت ابوموسی اشعری خمس غنایم را بیرون کرده به نزدیک عمربن‌الخطاب فرستاد و صورت فتح فارس و انجام کار شهرک را به سوی او مکتوب کرد.

ذکر فتح خراسان
و انجام کار یزدجردبن‌شهریار
در سال بیست و دوم هجری

یزدجرد بن شهریار از آن روز که لشکر عرب سپاه عجم را در قادسیه بشکست و مداین را بگشود چنان بهراسید که دیگر نتوانست با آن جماعت در میدان مبارزت مقاومت نماید از مداین به حلوان گریخت و چون عرب نزدیک شد از آنجا آهنگ ری کرد، یک روز در عماری خفته بود و طی مسافت می‌فرمود، از قضا به کنار رودی رسید و چون خواست از آب عبره کند، خاصگان او را از خواب برانگیختند تا مبادا استران را که حمل تخت کنند لغزشی افتد و پادشاه را زحمتی رسد.

یزدجرد گفت: چه بی‌هنگام مرا از خواب انگیخته گردید، زیرا که در خواب همی‌دیدم که جدّ من کسری در حضرت خداوند با محمد خصومت همی‌کند و گوید: ای محمّد بگذار فرزندان من این پادشاهی به پایان برند. محمّد گفت: شما صد سال در پادشاهی بپائید. گفت: افزون کن که این اندک است. گفت: صد و ده سال. و کسری گفت: نیز افزون کن. محمّد گفت: صد و بیست سال. گفت: هم افزون کن این وقت شما مرا بیدار گردید و اگر نه می‌دانستم که این پادشاهی چند با ما بپاید. چنان فهم می‌شود که از این سخنان خاصگان خویش را قوی دل می‌ساخته تا از خدمت او دست باز ندارند.

بالجمله یزدجرد به اراضی ری آمد بادان جادو که در آن اراضی فرمانگزار بود دانست که بخت یزدجرد پستی گرفته و دیگر کار ملک با او راست نشود، یزدجرد را به حصار گرفت بدانسان که به دیگر جای نتوانست شد.

یزدجرد گفت: مگر قصد من کردی؟

بادان گفت: نکردم لکن همی‌دانم که این پادشاهی از تو برود و دیگر کس خداوند ملک شود همی‌خوانم که به نام خود و فرزندان خود از ضیاع ری اقطاعی[۱] چند منشور کنم و خاتم تو بر زنم تا چون ملکی دیگر آید گویم این اقطاع یزدجرد مرا داد. لاجرم کارگزاران آن پادشاه این منشورها را سنّت کنند و بر این گونه روند.

یزدجرد گفت: روا باشد.

پس بادان انگشتری یزدجرد را برآورد و آن منشور که خواست بنگاشت و خاتم بر زد، و یزدجرد در اراضی ری روز می‌گذرانید تا لشکر عرب نهاوند را بگشود و سپاه عجم را بپراکند، این وقت یزدجرد از آتشخانه ری آتشی برگرفت و به اصفهان آمد و شرط بود که چون از آتشخانه آتشی برمی‌گرفتند نمی‌گذاشتند آن آتش بنشیند همواره افروخته می‌داشتند تا آنجا که آتشکده‌ای از نو کنند و همچنان در آتشکده همیشه افروخته باید بود.

بالجمله یزدجرد از اصفهان راه فارس گرفت و چون اصفهان به دست عرب مفتوح شد چنان که مذکور گشت از فارس به کرمان گریخت و در حصن هزار مرد

---

۱. اقطاع: عبارت است از: سرزمینی آباد را تیول کسی از کارگزاران دولت قرار دهند و خراج از او مطالبه نکنند.

جای کرد چون خبر به کرمان بردند که عرب فارس بگرفت و شهرک را بکشت یزدجرد چنان آشفته خاطر گشت که یمین از شمال نمی‌شناخت و همی اندیشناک و خاموش بود و سر انگشتان بر زمین می‌فشرد و خاصگان که در نزد او ایستاده بودند همگان غمنده و خاموش بودند.

این وقت بندوه‌بن‌سیاوش که در کرمان بزرگتر کس بود به نزدیک یزدجرد آمد و او را به رسم ملوک سلام داد و تحیّت گفت. یزدجرد از بس غم اندوز بود او را پاسخ نگفت، بندوه در خشم شد و گفت: با تو سخن می‌گویم و مرا جواب باز نمی‌دهی این گناه از تو نیست بلکه از ماست که مانند تو کس را پادشاه خوانیم و خدمت کنیم. این بگفت و پیش شد و دست فرا برد و پای یزدجرد را بگرفت و از تخت بکشید و به میان سرای افکند و برفت.

خاصگان او که بر پای بودند سخت بگریستند یزدجرد گفت: گریان مشوید و کار زنان پیش مگیرید که مردان را از این کارها فراوان افتد بروز سختی صبر بایست کرد تا آنگاه که خداوند فرج دهد، اکنون ببایست از این دیو رخت بدر برد و فرمان کرد تا اموال و اثقال او را بر هم نهادند و حمل دادند و راه خراسان پیش داشت و تا شهر نیشابور براند، و روزی چند ببود از آنجا کوچ داده به مرو آمد.

و این وقت چهار هزار مرد ملازم خدمت یزدجرد بود و ایشان همه ندیمان و دبیران و فراشان و غلامان و طبّاخان و خاصگان حضرت بودند و همچنان زنان و کنیزکان و خصیان[1] بودند و این جمله را از مداین شهر به شهر با خود کوچ می‌داد و از ایشان کار جنگ ساخته نمی‌گشت.

مع‌القصه چون یزدجرد در مرو بیاسود آتشکده‌ای بنیان کرد و آن آتش افروخته که از ری با خود می‌برد در آنجا بیفروخت و به شهرهای خراسان از آمدن خود مکتوب کرد و حکام بلاد و امصار او را به سلطنت گردن نهادند.

اما مردی که او را ماهو نام بود و سلطنت تمامت خراسان را تا لب جیحون به فرمان یزدجرد می‌داشت رضا نمی‌داد که یزدجرد به خراسان آید و سلطنت او تباه شود، لاجرم از آن وقت که یزدجرد شهر به شهر می‌گریخت ماهو دانسته بود که در پایان کار راه به خراسان خواهد کرد و سلطنت او پست خواهد شد، لاجرم با

---

۱. خصیان: یعنی خواجگان.

فرمانگزار ترکان که طخطاخ نام داشت دق‌الباب مودّت و موالات کرد و با او خویشی و دامادی نمود. چون بنیان مصادقت به دست مصاهرت استوار گشت با یکدیگر مواضعه نهادند که چون واجب افتد یکدیگر را به سپاهی که در تحت فرمان دارند مدد فرستند.

این هنگام که یزدجرد در مرو سکون اختیار کرد ماهو کس به طخطاخ فرستاد که سپاهی لایق بدین سوی فرست تا یزدجرد را از میان برگیریم چه سپاه خراسان به خاندان ملوک عجم خیانت نکنند و حشمت ایشان را دست بار ندارند.

پس طخطاخ با هفت هزار مرد جنگی به کنار مرو آمد، یزدجرد با ماهو گفت: این سپاه ترکان چیست؟

گفت: ایشان به مدد تو همی‌آیند تا با عرب مصاف دهند.

گفت: نیکو باشد به شمار گیر.

چون روز فرو شد و شب در آمد ماهو فرمان کرده تا سپاه ترکان بدر کوشک یزدگرد آمدند از بهر آنکه بامداد به کوشک در شوند و او را بکشند.

یزدجرد این بدانست و کنیزکان را فرمود تا او را با رسن از دیوار باره فروگذاشتند و او یک تنه از شهر بیرون شد و پیاده همی‌رفت و ندانست به کجا گریزد در عرض راه بر در آسیائی عبور داد و آسیابان را گفت: یک امشب مرا پناه ده که از این لشکر ترکان هراسانم. آسیابان گلیمی بگسترد و او را در آسیا خانه جای داد. یزدجرد از ماندگی و کوفتگی راه بخفت، آسیابان چون او را به خواب یافت تبری بر سر او کوفت چنان که بدان زخم تبرجان بداد. پس جامه و اثاثه سلطنت را از او بازکرد و جسد او را در آب انداخت.

صبحگاه چون طخطاخ و ماهو دانستند که یزدگرد بجست در طلب او بیرون شدند چون بدان آسیاخانه رسیدند از آسیابان پرسش کردند؟ گفت: چنین کس ندیدم.

طخطاخ گفت: من از این زمین استشمام بوی خوش همی‌کنم که در خور آسیاخانه نیست این زمین را نیک بکاوید. غلامان کاوش کردند و جامه‌های یزدجرد را بیافتند.

طخطاخ با آسیابان گفت: راست بگوی با او چه کردی؟

گفت: او را کشتم و جسدش را در آب افکندم.
طخطاخ آسیابان را با تیغ درگذرانید و فرمان کرد تـ جسد یـزدجرد را از آب برآوردند لختی بگریست آنگاه فرمان کرد تا به قانون سلاطین او را کفن کردند و در تابوتی نهادند و به سوی فارس روان داشت تا در دخمه سلاطین گذارند.
اگرچه بسیارکس از مورخین عجم انجام کار یزدجرد را بدین گونه رقم کرده اعثم کوفی نیز بدین رفته لکن با مدت سلطنت یزدجرد که بعد از فحص فراوان از کتب عدید معلوم داشته‌ایم راست نیاید چه بیست سال پادشاهی یـزدجرد را بـود و روزگار او در زمان عثمان به خاتمت آمد و این سخن با روایت محمّدبن‌جریرطبری درست مـی‌آید، لاجـرم مـن بنده روایت او را نـیز مـی‌نگارم، اکـنون رای زدن عمربن‌الخطاب را به خراسان رقم کنم و از پس آن روایت طبری را در انجام کـار یزدجرد خواهم نگاشت.
همانا آنگاه که ابوموسی مملکت فارس را بگشاد و خبر به عمربن‌الخطاب باز داد و اجازت خواست تا به جانب خراسان شود و غنیمت فارس را بر لشکر بخش کرد هر سوار را هشت هزار درم و هر پیاده را چهار هزار درم بهره رسید.
بالجمله چون نامه ابوموسی به عمر رسید، در پاسخ نوشت که: ای بوموسی از آن فتحها که به دست مسلمانان رفت خداوند را سپاس گفتم، لکن آهنگ خراسان مکن در هر شهری که به دست توگشوده شده حاکمی نصب کن و خود باز بصره شو و اندیشه خراسان از دل بیرون کن ما را با خراسان و خراسان را با ما چکار، کاش در میان ما و خراسان کوههای آهن و دریاهای آتش بودی و مانند سدّ یاجوج و ماجوج هزار سدّ حاجز و حایل آمدی.

صفت کردن
علی ﷺ خراسان و دیگر بلاد را

علی ﷺ فرمود: ای عمر این چه سخن است که گوئی؟
گفت: خراسان از ما دور است و مردم آن عهد شکن و خونریزند.
علی ﷺ فرمود: ای عمر، خراسان را اثرهای بزرگ است هرات شهری است از

خراسان که ذوالقرنین اکبر بنا کرده و عزیر پیغمبر در آنجا نمازگزاشته زمینی نیکو دارد و آبهای گوارا بر آن گذرد بر هر دروازه‌ای از آن فریشته‌ای با شمشیر کشیده ایستاده و بلاها را دفع داده و آن شهر به غلبه گشوده نشود مگر به دست قائم آل محمّد ﷺ.

و دیگر خوارزم است و آن از ثغور اسلام به شمار می‌رود آن کس که در آنجا اقامت جوید آن پاداش یابد که مردی شمشیرگرفته در راه خدا جهاد می‌کند طوبی[1] کسی که در خوارزم بپاید و از نمازگزاران باشد.

و دیگر شهر بخاراست که در آنجا مردانی آیند که از کثرت عبادت ادیمی[2] را مانند که مالش داده باشند. و دیگر سمرقند است خداوند نیکی دهاد اهل سمرقند را و این شهر در آخر زمان به دست ترکان پایمال شود. و دیگر شهر شاش و شهر فرغانه خوشا آن کس که در آن اراضی چند رکعت نماز به پای برد. و دیگر شهر سحاب است و ثواب شهیدی آن را بود که آنجا بمیرد. و دیگر شهر بلخ است که یک بار خراب و چون دیگر بار خراب شود هرگز آبادان نگردد کاش میان ما و بلخ کوه قاف و جبل صاد میانجی بودی.

و دیگر طالقان است که خدای را در آنجا خزانه‌هاست نه از سیم و زر بلکه از مردان دانشور که خداوند را چنان که بباید بشناسند و در آخر زمان ملازم خدمت قائم آل محمّد ﷺ باشند، اما در آخر زمان در شهر هرات ماران پرنده ببارد و مردم آن بلد را عرضهٔ دمار دارد؛ اما شهر ترمِد را بلای طاعون فروگیرد و مردمش را نابود کند.

اما مردم دارابجرد در آخر زمان به دست دشمنی مقهور و مقتول شوند و سرخس را چنان زلزله عظیم در افتد که مردمش از فزع بمیرند و در سجستان جماعتی باشند که قرائت قرآن کنند و احکام قرآن را به کار نبندند و از اسلام چنان بیرون شوند که تیر از کمان، بر آن جماعت ریگ بارد و جمله فرو پوشد و از بوشنج سی کس بر آید که هر یک به سیرت و صفت دجّالی باشد و اگر همه مردم را بکشد غم ندارد و مردم نیشابور به دست رعد و برق و صاعقه نابود گردند و آن شهر چنان ویران شود که هرگز آبادانی نبینند.

---

۱. طوبی: یعنی خوشا به حال او.

۲. یعنی پوست و چرم.

و درگرگان مردمان نیکو آیند و به صلاح و تقوی کارکنند و دامغان را چون سواره و پیاده فراوان باشد به سختی معاش کنند تا آنگاه که قائم آل محمّد بیرون شود آن جماعت را روز فرج برسد. و طبرستان را مؤمن اندک و فاسق فراوان آید و ایشان را از کوه و دریا منافع بسیار رسد.

اما در شهر ری مردم فتنه‌انگیز فراوان آیند، در آخر زمان دیلمان بر ایشان تاختن کنند و بر آن دروازه که به سوی جبل است چندان مردم مقتول شوند که شمار ایشان جز خدای نداند و در آن دروازه هشت کس از بنی‌هاشم نماز گزارند که هر یک دعوی‌دار خلافت باشند و مردی بزرگ که سمّی پیغمبری بود در شهر به دربندان[1] افتد و او را چهل روز حصار دهند آنگاه ماخوذ دارند و مقتول سازند و در آن ایام که کارداری بلاد به سفیان افتد مردم ری را داهیه بزرگ رسد و بلای قحط و غلا در میان ایشان بالاگیرد.

چون امیرالمؤمنین علی این کلمات به پای برد، عمر گفت: یا اباالحسن نخست مرا به فتح خراسان رغبت دادی و آنگاه اهل خراسان را ز دل من دور افکندی.

علی گفت: آنچه تو را از خراسان نگفتم افزون از آن است که گفتم و این خراسان نخست به تمامت در دست بنی‌امیه گشوده شود و در پایان کار به تحت فرمان بنی‌هاشم آید.

[انجام کار یزدگرد به روایت طبری]

اکنون انجام کار یزدجرد را بدان گونه که محمّدبن‌جریرطبری آورده رقم کنم همی‌گوید که: چون یزدجرد در مرو جای کرد عمربن الخطاب، احنف‌بن‌قیس را با دوازده هزار مرد گزیده حاضر ساخت فرمود: طریق خراسان پیش گیر و از قفای یزدجرد می‌تاز تا آنگاه که نام و نشانش از جهان براندازی، پس احنف راه خراسان برگرفت و کوچ بر کوچ به اصفهان آمد و از آنجا طیّ طریق کرده سر از طبس بیرون

۱. یعنی به محاصره افتد.

کرد و هرات را به تحتِ فرمان آورد بی‌آنکه حرب کند و صحّارالعبدی را در هرات خلیفتی داد و مصاف‌بن‌عبدالله را به نیشابور فرستاد و او نیز بی‌آنکه رزم دهد حکومت نیشابور بر وی راست به ایستاد، و احنف با لشکر به سوی مرو روان گشت، یزدجرد از مرو بگریخت و به مرو رود آمد و آنجا از کوفری که این وقت سلطنت چین داشت و قرمان خان که پادشاه ترک و تبت بود و فرمانگزار سغد مدد جست.

احنف [بن قیس] نیز به سوی عمربن‌الخطّاب مکتوب کرد، عمر چهار مرد دلاور از سپاه برگزید: نخست علقمةبن‌نصرنضری[1]، دوم ربعی‌بن‌عامرالتمیمی، سه دیگر عبدالله‌بن‌ابی‌عقیل‌الثقفی، چهارم ابن‌اُمّ‌غزال الهمدانی[2] و هر یک را هزار مرد ملازم رکاب ساخت و به تعجیل و تقریب به تاخت ایشان به شتاب صبا و سحاب[3] تا مرو براندند و به احنف پیوستند، این وقت احنف، حارثةبن‌نعمان‌باهلی را در مرو به نیابت خویش باز داشت و خود آهنگ مروروود کرد، یزدجرد از مروروود به بلخ گریخت.

پس احنف در مروروود بنشست و سپاه کوفه را به سوی بلخ فرستاد آنجا حرب کردند و سپاه بلخ را نیروی مقاومت نماند لاجرم خواستار صلح شدند و جزیت بر خویش نهادند. یزدجرد از بلخ فرار کرد و از جیحون بدان سوی گریخت آنگاه احنف به بلخ آمد و لشکر به بلاد طخارستان فرستاد و بسیار شهرها بگشاد و مسلمانی رواج داد آنگاه ربعی‌بن‌عامر را در بلخ به حکومت نصب کرد و دیگر باره به مروروود آمد و بنشست و صورت حال را به سوی عمربن‌الخطّاب کتاب کرد.

عمر در پاسخ نوشت که: تا آنجا که بگشودستی نیکو بدار لکن از جیحون بدان سوی سفر مکن و روش مسلمانی دیگرگون مساز و از طعامهای گوناگون و جامه‌های رنگارنگ که آئین عجمان است بپرهیز تا خداوند این دولت بر شما استوار بدارد.

اما از آن سوی چون یزدجرد از جیحون بگذشت به سُغد آمد و فرمانگزار سغد او را به سپاه یاری کرد و خاقان چین نیز او را لشکر فرستاد و خود نیز به نزدیک

---

۱. چاپ سنگی: علقمةبن‌نصربصری. ۲. چاپ سنگی: ابن‌عمرالهمدانی
۳. یعنی مانند باد صبا و ابر شتابنده.

یزدجرد آمد، آنگاه از سغد بیرون شدند و جیحون را عبره کرده به کنار بلخ آمدند. ربعی‌بن‌عامر را چون با ایشان قوت مقاتلت نبود با سپاه کوفه از بلخ به مروروود آمد و با احنف پیوست، آنگاه خاقان از بلخ و طخارستان لشکر فراهم کرده پنجاه هزار سوار عرض دادند و آهنگ مروروود کردند و با احنف بیست هزار مرد جنگی بود پس هر دو سپاه ساخته جنگ شدند.

چنان افتاد که شباهنگام یک تن از خویشاوندان خاقان به طلایه لشکر بیرون شد و از این سوی احنف خود کار طلایه همی‌کرد ناگاه با مردم خاقان دوچار شدند و امیر طلایه را بکشت، او را دو برادر بود هر دو تن بیرون شدند و به دست احنف مقتول گشتند، صبحگاه خاقان را خبر بردند که شب دوش سه تن از خویشان تو به دست عرب کشته شد.

خاقان را مکروه آمد و با مردم خود گفت: ما را چه افتاده که به موجبی خود را به تعب درافکنیم و با عرب رزم دهیم، گرفتم آنکه ما ایشان را مقهور ساختیم و از این مملکت دفع دادیم، همچنان باید این پادشاهی را به یزدجرد بگذاریم و بگذریم. این بگفت و فرمان کرد تا لشکر او بسیج راه کردند و به سوی بلخ کوچ داد و از آنجا جیحون را عبره کرده طریق مملکت خویش گرفت.

از پس او یزدجرد بیچاره گشت و تصمیم عزم داد که از دنبال خاقان برود و بدو پیوندد پس گوهرها و خواسته‌ها و اشیاء نفیسه که در مرو نهفته بود برآورد و حمل داده ساخته راه شد، بزرگان عجم که ملازم خدمت بودند گفتند: چه اندیشه داری؟

گفت: به زینهار خاقان شوم و در ترکستان بپایم.

گفتند: این رأی نیست چه مردمان ترک را دین نباشد و آن راکه دین نباشد عهد و پیمان استوار ندارد، اکنون که به زینهار خواهی شد زینهاری عرب باش و با ایشان کار به صلح می‌کن تا در خانه خویش بپائی و بزرگان عجم در سرای خویش بپایند.

یزدجرد این سخن نپذیرفت و گفت مرا ترکستان خوبتر می‌آید.

گفتند: اکنون که از این اندیشه باز نگردی تو بر تن خویشتن پادشاهی و به هر جا خواهی سفر می‌کن ما با تو کوچ ندهیم و این گنج راکه با خود حمل می‌دهی دست باز ندهیم تا به مملکت ترکان بری و ایشان را سپاری چه این خزینه‌ها پدران ما به سختیهای تمام در مملکت عجم اندوخته‌اند و آن جواهر و خواسته از او بگرفتند.

یزدجرد با مردم خود به سوی خاقان رفت و آنجا بزیست تا روزگار عثمان آنگاه مردم خراسان عهد بشکستند و مرتد شدند، این وقت یزدجرد از فرغانه به خراسان آمد و مقتول گشت و این با مدت سلطنت یزدجرد و انقراض دولت عجم درست آید که در سال سی و یکم هجری مقتول باشد.

بالجمله چون مهتران عجم خزانه یزدجرد بگرفتند به نزدیک احنف آمدند و او را دادند و کار به صلح کردند و در خانه‌های خویش شدند، پس احنف خبر فتح خراسان به عمربن‌الخطاب باز داد و خمس غنایم بدو فرستاد، عمر شاد شد و احنف را منشور کرد که همچنان در خراسان فرمانروا باشد.

ذکر وقایع
سال بیست و سیم هجری
و فتح کرمان به دست لشکر عرب

اندرین سال عمربن‌الخطاب، عبدالله پسر عبدالله‌بن‌ابی [را] با سهیل‌بن‌عدی به فتح کرمان داشت و ایشان ساختگی لشکر کردند و در اواخر سال بیست و دوم هجری با مردم خویش به اراضی کرمان درآمدند و در ابتدای سال بیست و سیم بندوه‌بن‌سیاوش و دیگر بزرگان کرمان اعداد جنگ کرده پذیره سپاه عرب شدند و هر قبیله که برکوهستانهای کرمان بودند به زیر آمدند و با مردم شهر پیوسته شدند و جنگ عرب را میان بستند.

در میان این دو سپاه سه کرّت حرب رفت و از جانبین بسیار کس مقتول گشت و در پایان کار نصرت با مسلمانان افتاد و سهیل‌بن‌عدی به فرمان عبدالله به شهر جیرفت رفت و آن بلده را بگرفت و هر مال و مواشی که در اراضی کرمان بود لشکر عرب براند و عبدالله‌بن‌نوفل‌الخزاعی نیز به فرمان عبدالله‌بن‌عبدالله [بن]ابیّ از حدود کوهستان تا حد طبس را بگشاد و باز شد.

آنگاه عبدالله‌بن‌عبدالله خبر فتح کرمان را به عمربن‌الخطاب نامه کرد و خمس غنائم بدو فرستاد، عمر او را فرمان کرد که همچنان در کرمان به جای باشد.

فتح سجستان

و هم در این سال عمربن‌الخطاب، عمروبن‌العاص‌التمیمی را از بصره به فتح

سجستان[1] مأمور داشت و پسر خود عبدالله را نیز فرمان کرد تا با لشکری لایق به عمروبن‌العاص تمیمی ملحق شد و ایشان راه سجستان پیش داشتند و پست و بلند زمین را در نوشته بدان اراضی درآمدند.

فرمانگزار سجستان که در شهر زرنج جای داشت تجهیز لشکرکرده پذیره جنگ شد و رزمی صعب بداد و نیروی مقاومت نیاورده هزیمت شد و در شهر زرنج که دارالاماره او بود متحصن گشت، چون آن شهر را حصاری استوار بود مسلمانان از آنجا دست بازداشتند و اراضی سجستان را هر جا دیهی و بلدی بود بگشودند و تا سرحد سند و حدود قندهار را به زیرپی بسپردند.

فرمانگزار سجستان چون نگریست که تمامت مملکت را به تحت فرمان آورند دانست که در حصار زرنج نشستن سودی ندهد، ناچار خواستار مصالحت شد و با عمروبن‌العاص‌التمیمی کار صلح به پای برد و عبداللّه‌بن‌عمر در سجستان جای کرد و معویةبن‌ابی‌سفیان در زمان سلطنت خود زیادبن‌ابیه را به عراق فرستاد و پسر او سلم‌بن‌زیاد را حکومت سجستان داد و اراضی هند و سند که به سجستان پیوسته بود به تحت فرمان سلم درآمد.

فتح مکران

و هم در این سال عمربن‌الخطاب فرمان کرد که عبداللّه‌بن‌عبداللّه‌بن‌ابیّ بعد از فتح کرمان ولایت مُکران را به تحت فرمان آورد، لاجرم عبدالله، حکم‌بن‌عمرو العبدی[2] را با سپاهی لایق به سوی مکران فرستاد و شهاب‌بن‌مخارق‌بن‌شهاب[3] را با او متفق ساخت و از قفای ایشان سهیل‌بن‌عدی را نیز با گروهی گسیل ساخت این لشکرها چون به حدود مکران آمدند، مردم مکران بیمناک شده پناهندهٔ پادشاه سند شدند و او با مردان جنگ و پیلان جنگی به زمین مکران آمد.

---

۱. سجستان: به کسر اول و دوم و سکون دوم ولایتی وسیع باشد، امروز به نام سیستان خوانده می‌شود.

۲. تاریخ کامل: حکم‌بن‌عمروتغلبی (۴ / ۱۵۵۳)، تاریخ طبری ۵ / ۲۰۱۶).

۳. چاپ سنگی: شهاب‌بن‌المحارب.

از آن سوی چون عبدالله‌بن‌عبدالله‌بن‌أبیّ این بدانست نایبی از قِبَل خود در کرمان بگذاشت و با سپاه طریق مکران برداشت اما ملک سند که او را رتبیل[۱] گویند چنان که پادشاه چین را خاقان و ملک روم را قیصر نامند. بالجمله رتبیل در مکران بنشست و به هر جانب مکتوب کرد و هر روزی سپاهی همی‌آمد و بدو پیوست و در خاطر داشت که چون تمامت سپاه بر او گرد آیند به دفع عرب پردازد.

اما از این سوی چون عبدالله‌بن‌عبدالله با مسلمانان پیوسته شد گفت: نباید چندین نشست که ملک سند لشکر جهان را بر خویشتن گرد کند و فرمان کرد تا لشکر ساخته جنگ شده شباهنگام بر لشکرگاه رتبیل شبیخون برد و او را بکشت و لشکرش را بشکست، پس مسلمانان تیغ در ایشان نهادند و تا بامداد همی‌کشتند و اسیر گرفتند و چون روز بر آمد به ضبط غنایم پرداختند و اموال فراوان به دست کردند. عبدالله خمس اموال را به عمر فرستاد و صورت فتح را کتابی کرده به دست صحّارالعبدی روان داشت و مکشوف نمود که مکران را به آسانی گشادم و اموال مردم سند و پیلان ایشان ماخوذ داشتم، اکنون بفرمای با این پیلان چه کنم و این لشکر کجا برم؟ اگر اجازت رود آهنگ سند خواهم کرد.

چون عمر آن مکتوب را قرائت کرد با صحّار گفت: زمین مکران چگونه بود؟

قال: یا أمیرَالمُؤمِنینَ صَحاری سَهلِها جَبَلٌ وَ ماؤُها وَشَلٌ[۲] وَ عَدُوُّها بَطَلٌ[۳] وَ تَمرها دَقَلٌ[۴] إن کَثُرَ الجَیشُ بِها جاعُوا وَ إن قَلُّوا ضاعُوا و مَاوَرائَها شَرٌّ مِنها. گفت: ای امیر زمین دشت آن سخت چون کوه است و آبش اندک است و دشمنش قوی پنجه است و خرماش گزنده است اگر در آنجا از لشکر انبوه کنی گرسنه بمانند و اگر سپاه اندک فرستی تباه شوند و آن اراضی که از آن سوی زمین مکران است هم ناخوش‌تر و ناپسندتر است.

عمر بن‌الخطاب چون این کلمات بشنید عبدالله‌بن‌عبدالله را در پاسخ نامه نگاشت که: از مکران بدان سوی مشوید و به اراضی سند تاختن مکنید و از آن فیلان که به دست کرده‌اید سند را آگهی دهید تا هر که خواهد بها بدهد و بخرد و بهای آن را بر مسلمانان بخش کن.

۱. چاپ سنگی: زنبیتل. به صورت زنبیل هم آمده است.
۲. وشل: اندک.
۳. بطل: دیر.
۴. دقل: خرمای بد.

چون نامه به عبدالله آوردند چنان کرد که او فرمود.

وقعهٔ بیروت[1]

و هم در این سال وقعه بیروت پیش آمد و آن موضعی است میان حدّ سند تا سرحدّ بصره، چون مکران به دست مسلمانان گشوده شد جماعتی از کافران بدان زمین گریختند و از هزیمتیان اهواز نیز گروهی بدان جماعت پیوستند. عمربن‌الخطاب‌خطابی به ابوموسی اشعری فرستاد که لشکری به ارض بیروت فرست تا دفع کافران کند و آن زمین را نگاه دارد تا از سند و دیگر جاها سپاه بدان جان نتواند گرد شد.

ابوموسی، مهاجربن زیاد را با برادرش ربیع مامور داشت و سپاهی لایق ملازم خدمت او ساخت و گفت: اگر مهاجر کشته شود امارت لشکر با برادرش ربیع بود.

مهاجر گفت: این وقت که ما را سفر باید کرد شهر رمضان است اجازت کن تا لشکر روزه بگشایند تا روز مقاتلت به قوت باشند.

ابوموسی رخصت کرد پس مهاجر سپاه برگرفت و برفت و آن هزیمتیان در بیروت ساخته جنگ شدند و رزم دادند و مهاجر را در آن رزمگاه بکشتند پس ربیع لوا برگرفت و مردانه بکوشید و بر آن جماعت ظفر جست بسیار کس بکشتند و برخی اسیر گرفتند.

وقعهٔ کردان

و هم در این سال عمربن‌الخطاب را آگهی آوردند که جماعتی از کردان و راهزنان در حدود فارس و اهواز جای کرده‌اند و لشکر اسلام را زحمت می‌کنند و اموال کاروان و مجتازان را به غارت می‌برند. عمر بفرمود تا سلمةبن‌قیس‌الاشجعی را حاضر کردند او را قصه کردان بگفت، پس فرمود: می‌باید از این لشکر که در مدینه

---

۱. تاریخ کامل: پیرود [= پی + رود] (۴ / ۱۵۵۴)؛ تاریخ طبری: بیروذ (۵ / ۲۹۷).

انجمن شده‌اند جماعتی با خود کوچ دهی و شرّ این کردان را از مسلمانان بگردانی، اما نخست در حرب کس اقدام مکن بلکه چون ایشان را دیدار کردی به اسلام دعوت کن و اگر نپذیرند باشد که قبول جزیت کنند و اگر نه حرب باید کرد، لکن پیران را مکش و زنان و کودکان را زحمت مرسان و کشتگان را مثله مفرمای.

پس سلمه لشکر برگرفت و برفت و چون کردان قبول اسلام نکردند و جزیت نپذیرفتند با ایشان قتال کرد و نصرت یافت و بسیار کس بکشت و غنیمت فراوان بیافت، و از میانه صندوقی آکنده از یاقوت و دیگر گوهرها به دست کرد. پس خبر فتح به سوی عمر مکتوب کرد و آن صندوق را به دست رسول به نزدیک عمر فرستاد تا خاص او باشد. چون رسول به مدینه آمد عمر را در مسجد یافت که مردمان را طعام همی‌دهد و او روزی یک شتر نحر می‌کرد و مرقه می‌فرمود و در کاسه‌ها کرده به مسجد می‌آورد و مردمان را ترید می‌داد.

وقتی رسول برسید عمر را نگریست که عصائی به دست کرده و بر سر مردم ایستاده هر جا نان و مرقه اندک می‌شد غلام خود یرفی[1] را می‌فرمود تا از خانه چیزی می‌آورد و بر آن می‌افزود. چون مردم از طعام بپرداختند عمر به خانه آمد و بنشست و رسول پیش او شد و خبر فتح بداد و آن صندوق گوهر پیش او نهاد که این خاص توست. عمر، یرفی را گفت: این رسول را قفا همی‌بزن تا بشتاب این صندوق را حمل دهد و باز سلمه برد و او را گوید بر لشکر قسمت کند و اگر دیر برسد و لشکر پراکنده باشند سلمه را با این رسول عبرت مسلمانان خواهم کرد.

پس رسول آن صندوق به سلمه آورد، و او در بصره به دویست هزار درم بفروخت و بر لشکر اسلام قسمت کرد.

و هم در این سال ابیّ‌بن‌کعب با عمربن لخطاب دعوی دار شد و عمر این محاکمه به نزدیک زیدبن‌ثابت برد و زید بی‌آنکه حشمت خلافت و مکانت عمر را نگران شود در میان ایشان قضا کرد.

و هم یک شب عمربن‌الخطاب چون عسسان در کوی و بازار مدینه می‌گذشت بانگ زنی را از خانه شنید که این اشعار را انشاد می‌کرد:

تَطاوَلَ هذا اللَّيلُ وَازْوَرَّ جانِبُهُ   وَ لَيسَ إلی جَنبی خَليلٌ أُلاعِبُهُ

---

۱. چاپ سنگی: ازفی؛ تاریخ طبری: یرفا (۵ / ۲۰۲۳).

فَـوَاللهِ لَـو لا اللهُ لأشـیءَ غَـیرُهُ   لَزَعْزَعَ مِن هذَا السَّریر جَوانبهُ
مَخافَةَ رَبّی و الحیاءُ یَصُدُّنی   و اُکرِمُ بَعلی اَن تُنالَ مَراکِبهُ

عمر چون این کلمات بشنید گفت: از من بر زنان مدینه بد می‌آید و به در خانه دختر خود حفصه آمد و در بکوفت.

حفصه گفت: ای پدر این ساعت چیست تو را؟

گفت: زنان را دور از شوهر چند صبوری بود؟

گفت: غایت چهار ماه است.

لاجرم صبحگاه به امرای لشکر مکتوب کرد که هیچ مرد را که زن به نکاح دارد افزون از چهار ماه نگاه ندارند.

مکافات عمل
محمدبن‌عمروبن‌عاص
به حکم عمر

و هم در این سال بیست و سیم هجری عمربن‌الخطاب آهنگ حج کرد و زوجات مطهّرات رسول خدای را با خود کوچ داد و از بیت‌المال ایشان را بسیج راه و تجهیز سفر کرده پس طی مسافت نموده در مکه آمد.

و گاهی که در منا بود مردی از اهالی مصر به نزدیک او آمد و گفت: ای امیر مرا ظلمی رسیده.

گفت: چیست؟

گفت: من با محمّدبن‌عمروبن‌العاص گرو بستم و مراهنه کردم و اسب تاختم و از او پیشی گرفتم، او را خشم آمد و در میان مردمان بزرگ مرا تازیانه زد و گفت: از من این زخم بگیر که پسر دو کریمم، من شکایت وی به نزدیک عمروبن‌العاص بردم و آن ستم که بر من آورده بود مکشوف داشتم، بفرمود: مرا بگرفتند و در زندانخانه بازداشتند، چهار ماه در حبس بداشت آنگاه رها کرد. من ببودم تا هنگام زیارت مکه برسید پس با مسافران کوچ دادم و به حضرت تو آمدم تا داد من بستانی.

عمربن‌الخطاب سخت در خشم شد و فرمان کرد تا عمروبن‌العاص و فرزندش

محمّد را حاضر کردند و بر پای ایستادند گفت: این چه ظلم است که به این مرد مصری روا داشته‌اید؟

گفتند: ما نکردیم.

عمر گواه خواست، جماعتی از اهل مصر که حاضر بودند بر صدق سخن مصری گواهی دادند.

عمر با مرد مصری گفت: حق خود را از محمّدبن عمروبن‌العاص بگیر.

مصری پیش شد و با تازیانه محمّد را ضرب کرد و گفت: بگیر این زخم که من پسر دو لئیمم.

آنگاه عمربن‌الخطاب گفت: این پیر اصلع یعنی عمروبن‌العاص را نزدیک آرید. مرد مصری گفت: یا امیر، عمروبن‌العاص امروز نزد شما مردی بزرگ است او را از قتل و ضرب معفو دارید لکن محبوس فرمائید.

عمر گفت: خواهی چنان محبوس بدارم که ترا محبوس بداشت.

گفت: ای امیر نخواهم من از او عفو کردم.

پس عمر دست از عمرو بداشت این وقت عمروبن‌العاص به فریاد آمد و گفت: یا عمر کردی با من از بی‌حرمتی آنچه کردی از این پس از من طمع ولایت داری مدار و خدمتی مفرمای که هیچ خدمت نکنم و هرگز تو را از پی فرمان نروم.

عمر گفت: هر جا خواهی برو و هر جا خواهی باش شما مردمان قریش چنان می‌پندارید که مردمان جهان همه بندگان شمایند. این بگفت و بر منبر شد و خدای را حمد گفت و مردمان را نصیحت کرد و گفت: چنان باشید که خدای را در کارها نگرانید و اگر نه او شما را نگران است وَکَفیٰ بِاللهِ حَسیباً وَکیلاً.

خبر کشته شدن
عمربن‌الخطاب به دست ابو لؤلؤ
در سال بیست و سیم هجری

چون در این سال زمان موسم حج نزدیک شد عمربن‌الخطاب بسیج سفر مکه کرد و زوجات مطهرات رسول خدای را نیز با خود کوچ داد و از بیت‌المال ساز و

سازمان سفر ایشان را بساخت و مقرر داشت که عبدالرحمن‌بن‌عوف همه جا از پیش روی هودج ایشان کوچ دهد و عثمان‌بن‌عفان از قفا برود.

جبیربن‌مطعم گوید: گاهی که در موقف عرفات بودیم مردی از قبیله ازد که زجر طیر می‌دانست از قفای من ایستاده بر عمربن‌الخطاب نگران بود گفت: سوگند با خدای که از پس این سال هرگز عمر را وقوف در عرفات به دست نشود و آنگاه که به اتفاق عمر به رمی احجار مشغول بودیم از قضا سنگریزه‌ای بر سر عمر آمد و جراحت کرد هم آن مرد گفت: قَطَعَ‌اللهُ یَدَهُ همانا عمر مقتول خواهد شد.

بالجمله چون عمربن‌الخطاب مناسک حج به پای برد و به سوی مدینه مراجعت کرد از این سوی مغیرة‌بن‌شعبه که این وقت حکومت کوفه داشت چنان چه مذکور شد هم به مدینه آمد تا عمر را دیدار کند. و مغیره را غلامی بود که ابولؤلؤ کنیت داشت و نام او فیروز بود و مغیره بر او ضریبه‌ای بسته بود که هر ماه صد درهم از او می‌ستاند و این بر ابولؤلؤ گران می‌آمد، یک روز به نزدیک عمربن‌الخطاب آمد و گفت. ای امیر، مغیره بر من ضریبه‌ای بیرون طاقت من نهاده چه من نتوانم از مزدوری چندان به دست کنم که هر ماه صد درهم مغیره را دهم، فرمان کن تا از حمل من چیزی فرو نهد.

عمر، مغیره را بخواند و به رعایت جانب ابولؤلؤ سخنی بگفت. دیگر روز ابولؤلؤ آمد و گفت: فرمان امیر فایدتی نبخشید، مغیره از من همان ضریبت را مطالبت می‌کند.

عمر گفت: حرفت و صنعت تو چیست؟

گفت: درودگرم و نقاشم و کنده‌گرم و آهنگرم و از همه این صنعتها آسیای باد را نیکوتر توانم ساخت.

عمر گفت: با این همه حرفت و صنعت که تراست این ضریبت زیدت نیست.

ابولؤلؤ خاموش شد و روی برتافت که بیرون شود عمر او را باز خواند و گفت: از برای ما آسیای بادی بساز که بدان حاجت داریم.

گفت: چنین کنم و از برای تو آسیائی بسازم که آوازهٔ آن گوش تاگوش جهان را فرو گیرد، این بگفت و برفت.

عمر با همگنان گفت: این غلام مرا تهدید قتل داد و سینه او را از کین خویش

آکنده یافتم.

بالجمله روز دیگر چون عمر به مسجد شد و نماز بگزاشت بر منبر صعود داد و گفت: ای مردمان دوش در خواب چنان دیدم که خروسی به نزدیک من آمد و مرا دو کرت و اگر نه سه کرت منقار بزد از این خواب چنان فهم کرده‌ام که اجل من نزدیک شده.

مردم گفتند: ای امیر خوابی نیک دیده‌ای و تعبیر آن به خیر بود.

پس از منبر فرود شد و دست عبدالله‌بن‌عباس را بگرفت و از مسجد بیرون شد و لختی به هم برفتند. پس عمر نفسی سرد برآورد و آه کرد، ابن‌عباس گفت: این دلتنگی و اندیشناکی را سبب چیست؟

گفت: همانا اجل من نزدیک شده و مرگ من فرا می‌رسد نمی‌دانم این امر که در آنم با که تفویض کنم.

ابن‌عباس گفت: چه گوئی در حق علی علیه‌السلام که او را با رسول خدای در قربت و قرابت و موافقت در هجرت نظیری نیست و فضیلت و شجاعت و سبقتش در اسلام نیز مکشوف است.

گفت: چنین است که تو گوئی و او مردم را بر راه راست برد، لکن در طبع او مزاحی است و در طلب این امر سخت حریص بود و خواهان این امر روا نیست.

ابن‌عباس گفت: چه گوئی در حق عثمان؟

گفت: شرف و فضل او فراوان است لکن اگر او والی امر شود بنی‌امیه و آل‌ابی‌معیط را بر گردن مردم سوار کند و در پایان کار به دست شما هلاک شود.

گفت: در حق طلحة‌بن‌عبیدالله چه فرمائی؟

گفت: ای ابن‌عباس مباد که این کار بر او قرار گیرد که مردی خودستای و متکبّر و متنمّر است.

گفت: در حق زبیربن‌العوّام چه گوئی؟

گفت: مردی شجاع و سواری دلیر است لکن مردی بخیل بود از بامداد تا شامگاه در بقیع ایستاده شود از بهر یک صاع جو سخن کند.

گفت: با سعدوقاص چه اندیشی؟

گفت: سعد مردی لشکرکش است لکن این کار را نشاید.

ابن‌عباس گفت: عبدالرحمن‌بن‌عوف چون است؟

گفت: مردی نیک است لکن مردی ضعیف است و این کار راکسی باید که با دل قوی عنیف نباشد و با آهستگی صعیف نبود، بی‌آلایش اسراف جوانمرد باشد، و بی‌شایبه بخل نگاهدارنده مال بود.

آنگاه گفت: ای ابن‌عباس اگر معاذبن‌جبل زنده بودی این کار را بشایستی چه من از پیغمبر شنیدم که در قیامت میان معاذ و خداوند جز انبیا واسطه نباشد و اگر سالم مولی حذیفه زنده بودی این کار بدو حوالت کردم چه از پیغمبر شنیدم که فرمود: سالم خدای را دوست دارد و جز از خدای ازکس نترسد و اگر ابوعبیده جراح زنده بودی این امر را بدو گذاشتم چه پیغمبر فرمود: هر امتی را امینی است و امین این امت ابوعبیده است.

بالجمله عمربن‌الخطاب این سخنها بگفت و دست ابن‌عباس را رها داده به سرای خویش شد.

مردم شیعی گویند که: اغراض نفسانی و عداوت عمر را با علی این کلمات برهانی روشن است، آیا فضایل علی ﷺ را از رسول خدای به اندازهٔ معاذ و سالم و ابوعبیده نشنیده بود که افسوس بر مردهٔ ایشان می‌داشت و علی را یکی از ایشان نمی‌پنداشت

بالجمله چون روزی چند بگذشت ابولؤلؤ قتل عمر را تصمیم عزم داد و او را خنجری بود چون خنجر حبشیان آن را دو سر بود و دسته‌ای از میان داشت تا بتوان از هر دو سوی بزد، آن را برگرفت و چیزی بر سر بپیچید تا کمتر شناخته شود و به مسجد آمد و در صف اول از برای نماز بامداد بایستاد، ببود تا عمر برسید و از پیش روی صف شد و تکبیر بگفت و مسلمانان تکبیر بگفتند.

این وقت ابولؤلؤ از صف جدا شد و بر عمر درآمد و او را از چپ و راست شش ضربت بزد بر بازو و شکم و از آن زخمها زخمی گران بر زیر ناف آمد و از پای درافتاد و بانگ در داد که عبدالرحمن کجاست؟

گفتند: حاضر است.

گفت: از پیش روی صف شود و نماز را به پای برد.

عبدالرحمن پیش شد و در رکعت اول فاتحه و **قل یا ایّها الکافرون** قرائت کرد و در

رکعت ثانی **قل هو الله احد** بخواند، چون سلام بداد مردمان از قفای ابولؤلؤ بتاختند و بانگ بگیرید بگیرید در دادند، هرکس با او راه نزدیک می‌کرد روی برمی‌تافت و او را خنجری می‌زد، سیزده کس را با خنجر بزد شش تن از ایشان بمردند.

از اینجا حدیث ذوشجون شود بعضی از مورخین که از اهل سنّت و جماعت‌اند گویند: از آنان که از قفای ابولؤلؤ می‌شتافتند مردی بدو رسید و گلیمی بر سر او افکند و مردم نیز دررسیدند و او را بگرفتند، بولؤلؤ چون دید گرفتار شد خویشتن را زخمی گران زد و بکشت. اعثم کوفی بدین گونه قصه کرده و محمّدبن‌جریر طبری از گرفتاری ابولؤلؤ سخنی مرقوم نداشته.

اما جماعتی از مردم شیعی برآنند که ابولؤلؤ بعد از قتل عمر و جراحت کردن چند کس که از قفای او می‌شتافتند از مدینه بیرون شد و از راه و بی‌راه طی طریق کرده خود را به قم رسانید و از آنجا به کاشان آمد و مردی شیعی بود و درکاشان ببود تا وفات یافت، پس شیعیان او را از دروازه شهر بیرون برده درکنار راهی که به قریه فین رود به خاک سپردند و لقب او را شجاع‌الدّین دانند و هم اکنون قبر او درکاشان معروف است و بر فراز قبر او گنبدی عظیم و مقصوره‌ای بزرگ است.

تعیین روز قتل عمر

دیگر آنکه مردم سنت و جماعت ابولؤلؤ را غلامی سیاه از اهالی حبشه دانند که کیش نصاری داشت و روز بیست و هفتم ذیحجه عمر را زخم بزد و او در سلخ ذیحجه بمرد و روز یکشنبه اول محرمش به خاک سپردند.

و مردم شیعی گویند: ابولؤلؤ از مردم عجم بود و فیروز نام داشت و از شیعیان علی علیه‌السلام بود و اگر غلام مغیره بود از آن است که هرکس از عجم را اسیر می‌گرفتند حکم عبد بر او می‌رفت و در حبشه کس فیروز نام نکند وکشته نشد، چه مقبره او در کاشان از زمان پیش تاکنون زیارتگاه جماعتی از شیعیان است و از پدران مر پسران را این خبر رسیده است. و قتل عمر روز نهم ربیع‌الاول است.

مع‌القصه عمربن‌الخطاب را از پس آن جراحتها از مسجد به خانه آوردند و او از خویش برفت و زمانی دراز بی‌خویشتن بود چون به هوش آمد او را گفتند: دستوری

ده تا طبیبی حاضر کنیم.

گفت: کار شما راست.

پس برفتند و کعب را از قبیله بنی‌الحارث بیاوردند، کعب او را شربتی خورانید و آن شربت از جراحتی که در زیر ناف داشت آمیخته با خون بیرون شد، آنگاه مقداری شیر داد تا بیاشامد آن شیر نیز از دهان زخم همچنان سفید بریخت. آنگاه مویز داد، مویز نیز نایستاد و از جراحت بیرون افتاد.

کعب گفت: یا امیرالمؤمنین این زخم را بهبودی نبود وصیّت خویش بگوی.

عمر گفت: این طبیب سخن به صدق گوید و سخت بگریست آنگاه پسرش عبدالله راگفت: مردمان را بخوان تا درآیند و او رخصت کرد تا مردم یکان یکان بر او گرد آمدند. آنگاه از در مشورت سخن کرد که خلیفتی امّت را با که تفویض کند؟

مردی گفت: پسر تو عبدالله از بهر این کار است.

فَقالَ: قاتَلَکَ اللهُ وَ اللهِ ما اَرَدْتُ هَذَا الاَمْرَ کَیفَ أَسْتَخْلِفُ رَجُلاً عَجَزَ عَنْ طَلاقِ اَمْرَأَتِهِ گفت: خدا تو را بکشد با این رأی که می‌زنی، سوگند با خدای که من اینکار نکنم چگونه خلافت امت را با مردی گذارم که طلاق زنش را نتواند گفت.

تعیین اهل شوری و هر یک را به عیبی نسبت کردن

آنگاه گفت: چون رسول خدای از این جهان بیرون شد شش کس از جماعت قریش را دوست می‌داشت و از ایشان راضی بود: اول علی‌بن‌ابیطالب، و دیگر عثمان‌بن‌عفّان، و دیگر طلحة‌بن‌عبیدالله، و دیگر زبیربن‌العوام، و دیگر سعدبن‌وقاص، و دیگر عبدالرحمن‌بن‌عوف، من کار بر ایشان حوالت کنم تا به حکم مشورت یک تن بر خویشتن اختیار کنند و کار بر او گذارند و فرمان کرد تا ایشان را آگهی بردند و حاضر ساختند.

و او همچنان بر پشت افتاده با سکرات موت دست در گریبان بود بدیشان نگریست فَقالَ: اَکُلُّکُم یَطْمَعُ فِی الخَلافَةِ بَعْدی. گفت. آیا بعد از من، شما در طمع و طلب خلافت باشید؟ ایشان را این سخن زشت آمد جواب باز ندادند، بر این جمله

اعادت کرد.

این کرّت زبیربن‌العوام به سخن آمد وَ قالَ: وَ مَا الَّذی یُبَعِّدُنا مِنها وَ لِّیْتَها اَنْتَ فَقُمْتَ بِها وَ لَسْنا دُونَکَ فی قُرَیْشٍ وَ لا فِی‌السّابِقَةِ وَ لٰا فِی‌الْقَرابَةِ. گفت: حسب و نسب ما در میان قریش فرودتر از تو نبود و در سبقت اسلام و قرابت با رسول خدای از ما افزون نبودی و متصدی امر خلافت شدی، چه افتاد که ما شایستهٔ این امر نباشیم؟

عمر گفت: اکنون اگر خواهید مکنون ضمیر شما را مکشوف دارم.

گفتند: روا باشد.

فَقالَ: أَمّا اَنْتَ یا زُبَیرُ فَوَعْقَةٌ لَقِسٌ مُؤْمِنُ الرِّضا کافِرُ الغَضَبِ یَوماً اِنْسانٌ وَ یوماً شَیطانٌ و لَعَلَّها لَوْاَفَضْتُ اِلَیکَ ظَلَّتْ قَوْمُکَ تُلاصِمُ بِالبَطحاءِ عَلی مُدٍّ مِن شعیرٍ اَفَرایتَ اِن اَفَضتُ اِلَیکَ فَلَیتَ شِعري مَنْ یَکُونُ لِلنّاسِ یَوم تَکُونُ شَیطاناً وَ مَن یَکُونُ یَومَ تَغضَبِ اماماً وَ ماکان اللهُ لِیَجْمَعَ لَکَ اَمْرَ هذِهِ الْاُمَّةِ وَ اَنْتَ عَلی هذِهِ الصِّفَةِ. گفت: اما تو ای زبیر مردی بدخوی باشی و رای خویش گوناگون کنی، هنگام رضا مؤمنی و وقت غضب کافر، یک روز انسانی و یک روز شیطان، اگر این امر را با تو تفویض کنم مسلمانان در بطحا برای یک صاع جو سر و مغز یکدیگر را خواهند کوفت، کاش می‌دانستم که اگر این کار را با تو گذاشتم آن روز که شیطان باشی و غضب کنی فریادرس مردم کیست؟ همانا با این خوی که تو داری خداوند این کار را با تو راست نیارد.

آنگاه روی با طلحه کرد و عمر را با طلحه از دیر باز خصمی بود چه آن روز که ابوبکر، عمر را به خلافت نصب کرد طلحه نپسندید و با ابوبکر به سختی سخن کرد چنان که در قصهٔ وفات ابوبکر مرقوم شد، بالجمله عمر با طلحه گفت: آنچه در توست بگویم یا لب فرو بندم؟

قالَ: قُل فَاِنَّکَ لاتَقُولُ مِنَ الْخَیرِ شَیئاً گفت: بگو و حال آنکه از خیر سخن نکنی.

عمر گفت: من از دیر باز تاکنون تو را می‌شناسم. لَقَدْ ماتَ رَسُولِ‌الله ساخِطاً عَلَیکَ لِلْکَلِمَةِ الَّتی قُلْتَها یَومَ اُنْزِلَت آیَةُ الحِجاب یعنی: رسول خدای ﷺ از جهان برفت و بر تو غضبناک بود از بهر آن سخن که بعد از فرود شدن آیه حجاب گفتی.

و سخن او بعد از نزول آیه حجاب چنین بود مَاالَّذی یُغنیهِ حِجابُهُنَّ الْیَومَ وَ

سَیَمُوتُ غَداً فَنَنْکَحهنَّ. یعنی: از این که رسول خدا زنان خود را از پس پرده بدارد از برای او سودی نیست زود باشد که وداع جهان گوید و ما زنان او را از بهر خود نکاح کنیم.

شیخ ابوعثمان جاحظ گوید: کاش در آن مجلس کسی با عمر می‌گفت که: تو گفتی رسول خدای از جهان برفت و از این شش تن راضی بود و هم در این مجلس گوئی که رسول خدای بشد و بر طلحه غضبناک بود؟ لکن کس را نیروی آن نبود که در روی عمر بدین گونه سخن کند.

بالجمله عمر از پس آن روی با سعدبن‌وقاص کرد فَقالَ: اِنَّما اَنْتَ صاحِبُ مِقْنَبٍ مِن هذِهِ المَقانِبِ تُقاتِلُ بِهِ وَ صاحِبُ قَنَصٍ وَ قَوسٍ وَ اَسْهُمٍ وَ ما زُهْرَةَ وَ الخَلافَة وَ اُمورِ النّاسِ. یعنی: تو صاحب طایفه‌ای از طوایف لشکری که با آن قتال کنی و خداوندِ نخجیر و نخجیرگاهی و صاحب تیر و کمانی و این هنر از تمشیت کار مردم جداگانه است.

آنگاه به جانب عبدالرحمن‌بن‌عوف نگریست فَقالَ: وَ مّا اَنْتَ یا عَبدالرَّحمنِ فَلَوْوزِنَ نِصفُ ایمانِ الْمُسْلِمینَ بِایمانِکَ لَرَجَحَ اِیمانُکَ عَلَیهِ وَلکِنْ لَیْسَ یَصْلُحُ هذَا الْاَمرُ لِمَنْ فیهِ ضَعْفٌ کَضَعْفِکَ وَ ما زُهْرَةٌ وَ هذَا الْاَمْرَ. یعنی: ای عبدالرحمن اگر ایمان تو را با ایمان همه مسلمانان به میزان برند آن تو افزون آید، لکن تو مردی ضعیف و لیّن العریکه‌ای و این کار را نشائی.

آنگاه روی با علی علیه‌السلام کرد فَقالَ: لِلّهِ اَنْتَ لَوْلا دَعابَةٌ فیکَ اَما وَ اللهِ لَئِنْ وُلّیتَهُم لَتَحْمِلَنَّهُمْ عَلَی الْحَقِّ الْواضِحِ وَ الْمحجَّةِ الْبَیْضاءِ. گفت: اگر در تو مزاحی نبود سوگند با خدای اگر اینکار را با تو تفویض کردم هر آینه مردم را بر راه روشن و طریق حق می‌بری.

از پس آن روی با عثمان کرد فَقالَ: هیهاً اِلَیکَ کَاَنّی بِکَ قَدْ قَلَّدَتْکَ قُرَیشٌ هذا الْاَمْرَ لِحُبِّها اِیّاکَ فَحَمَلت بَنی اُمَیَّةَ وَ بَنی اَبی معیطٍ عَلی رِقابِ النّاسِ وَ آثَرْتَهُم بِالفَیءِ فَسارت اِلَیکَ عصابَةٌ مِن ذُؤبانِ الْعَرَبِ فَذَبَحُوکَ عَلی فِراشِکَ ذبحاً وَ اللهِ لَئِن فَعَلُوا لَتَفعَلَنَّ وَلَئِن فَعَلْتُ لِیَفْعَلُنَّ ثُمَّ اَخَذَ بِناصِیَتِهِ فَقالَ: فَاِذاکانَ ذلِکَ فَاذکُر قَولی فَاِنَّهُ کائِنٌ. گفت: بدان ای عثمان گویا من با توام همانا قریش از آن مهر که با تو دارند قلّاده خلافت را برگردن تو افکنند و تو بنی‌امیه و آل‌ابی‌معیط که از خویشاوندان تو باشند

برگردن مردمان سوار کنی و اندوخته بیت‌المال را بر ایشان نثار فرمائی، این وقت جماعتی از گرگان عرب بر تو بتازند و تو را عرضه تیغ سازند، سوگند با خدای اگر قریش ترا گزیده کنند تو خویشان خود را برگزینی و اگر تو خویشان خود را اختیار کنی گرگان عرب تو را عرضه دمار دارند، پس دست فرا برد و موی پیشانی او را بگرفت و بکشید و گفت: چون این روز پیش آید سخن مرا به یاد دار چه این کار تو را خواهد افتاد.

چون این سخنها به پای برد ابوطلحه‌انصاری را بخواند و گفت: از پس آنکه مرا با خاک سپردند پنجاه مرد از انصار گزیده کن تا با شمشیرهای کشیده حاضر باشند و این شش تن را در سرای عایشه باز دار و سه روز مهلت بگذار تا مشورت کنند و یک تن را به خلافت بردارند، اگر پنج تن در امری متّفق شدند و یک تن مخالفت کرد سر او را زتن دورکن و اگر چهار تن درکاری همدست شدند و دو تن بر خلاف شد آن دو تن را مقتول ساز و اگر سه تن به راهی رفت و سه تن طریق دیگر گرفت نگران باش. عبدالرحمن‌بن‌عوف به هر طرف باشد رای صواب آن سو است، آن سه تن که بر خلاف روند گردن زن و اگر سه روز به نهایت شد و هنوز ایشان در امری اتفاق نکرده‌اند هر شش تن را گردن بزن و بگذار مسلمین را تا از برای خود خلیفتی اختیار کنند و پسر من عبدالله حاضر مجلس شوری باشد لکن او را بهره‌ای از این کار نیست.

آنگاه عبدالله راگفت: ای فرزند به نزدیک عایشه رو و سلام مرا برسان و خواستار شو تا اجازت کند مرا در رواق رسول خدای در پهلوی ابوبکر به خاک سپارند. عبدالله ابلاغ این سخن کرد.

عایشه گفت: در آن رواق افزون از یک جای قبر نمانده و من آن را برای خویش ذخیره داشتم، اکنون که عمر خواستار شد او را بر خویش برگزیدم و بدو گذاشتم.

چون عبدالله این خبر باز آورد عمر شاد شد و بعد از زمانی درگذشت، به حکم وصیّت او صهیب‌رومی که ابویحیی کنیت داشت بر او نمازگزاشت. پس نعش او را به رواق رسول خدا آوردند و قبر او را چنان حفر کردند که سر عمر با کتف ابوبکر برابر می‌آید و عبدالله‌بن‌عمر، و سعیدبن‌زیدبن‌عمرو، و صهیب‌بن سنان به قبر او در آمدند و او را به خاک سپردند.

و من بنده قصه شوری و خلیفتی عثمان را انشاءالله در بدو خلافت او خواهم

نگاشت. شمّاخ این شعرها را در مرثیه عمر انشاد:

جُزیتَ عَنِ الْإسلامِ خَیراً وبارَکَت ... یَدُاللهِ فی ذاکَ الأَدیمِ المُمَزَّقِ
فَمَن یَسعَ اَو یَرکَبْ جَناحَی نَعامَةٍ ... لِیُدرکَ ما قَدَّمْتَ بِالأَمسِ یُسبَقِ
قَضَیتَ اُمُوراً ثُمَّ غادَرتَ بَعدَها ... بَوائِجَ فی اَکمامِها لَم تُفَتَّقِ
اَبَعدَ قَتیلٍ بِالمدینَةِ اَظْلَمَت ... لَهُ الأَرضُ تَهْتَزُّ العِضاهُ بِاَسْوقِ
وَ ما کُنتُ اَخشی اَن تَکُونَ وَفاتُهُ ... بِکَفَّی سَبَنْتَی اَزْرَقِ العَینِ مُطْرِقِ
تَظِلُّ الْحَصانُ البَکرو تُلْقی جَنینَها ... نَثا خَبَرٍ فَوْقَ الْمَطِیِّ مُعَلَّقِ

ذکر شمایل
عمربن‌الخطاب و عدد زنان و فرزندان او که
در سال وفات او مرقوم می‌شود

ذکر نسب عمربن‌الخطاب در آغاز خلافت او مرقوم گشت، مردی دراز بالا و سیاه چرده و تندخوی بود، شراست خوی و تندی طبع او را در جلد اول از کتاب دوم *ناسخ‌التواریخ* نیک توان دانست، چه روزی نبود که بر رسول خدای بر نیاشوبد و بر کردار و گفتار آن حضرت خرده نگیرد و از در احتجاج بیرون نشود.

از مدت زندگانیش پنجاه و دو سال گذشته بود که به خلافت دست یافت و مدّت ده سال و شش ماه و هشت روز به سال قمری خلافت کرد. موافق روایت آنان که وفات او را در سلخ ذیحجه دانند و موافق روایت مردم شیعی که مرگ او را در نهم ربیع‌الاول دانند مدت خلافت او به سال قمری ده سال و هشت ماه و هفده روز است.

و این که محمّدبن‌جریرطبری مرگ او را در بیست و هفتم ذیحجه و اگر نه در سلخ ذیحجه نشان دهد و مرگ ابوبکر را در بیست و دوم جمادی‌الاخری خبر دهد و آنگاه گوید: مدت خلافت عمر ده سال و پنج ماه و بیست روز است با هیچ حدیث برابر نشود.

بالجمله عمر در زندگانی خود هشت زن به سرای آورد:

اول: زینب بنت مظعون بن حبیب[۱].
دوم: مُلَیکه دختر جَرْوَل بن مالک بن مسیّب.
سیّم: عاتکه دختر زیدبن عمروبن نُفَیل و این عاتکه نخست زن عبدالله پسر ابوبکر بود و عبدالله او را طلاق گفت[۲] و عمر به زنی بگرفت و چون عمر وداع جهان گفت، زبیربن العوّام او را نکاح بست.
چهارم: جمیله دختر عاصم بن ثابت بن ابی الافلح.[۳]
پنجم: ام‌حکیم دختر حارث بن هاشم مخزومی.
اما زوجه ششم: نهیّه[۴].
هفتم: فُکَیْهَه و این هر دو از سبایا بودند.
هشتم: ام‌کلثوم دختر علی بن ابی طالب ﷺ بود.[۵]
و عمر را نه پسر بود.
اول: عبدالله و مادر او زینب بود
دوم: عبیدالله و مادر او ملیکه بود.
سیم: عبدالرحمن الاکبر او را نیز از زینب داشت.
چهارم: عبدالرحمن الاوسط و مادر او نهیه است.
پنجم: عبدالرحمن الاصغر و مادر او فکیهه بود.

---

۱. چاپ سنگی: مظعون بن خُبیب.
۲. به روایت ابن‌اثیر پس از کشته شدن عبدالله بن ابی بکر عمر او را به نکاح آورد (تاریخ کامل، ۴ / ۱۵۶۳).
۳. ابن‌اثیر: جمیله خواهر عاصم بن ثابت (۴ / ۱۵۶۴).
۴. چاپ سنگی: ابن‌اثیر: لُهیَّه، و او زنی از یمن همسر عمر شد که برای او عبدالرحمان میانه را بزاد. برخی گویند: عبدالرّحمان کهتر را بزاد، برخی گویند این زن ام‌ولد را بزد (تاریخ کامل، ۴ / ۱۵۶۴).
۵. به روایت طبری: عمر ده همسر گزید: ۱. زینب دختر مظعون، ۲. ملیکه دختر جرول خزاعی، ۳. ام‌کلثوم دختر جرول بن مالک، ۴. قریبه دختر ابوامیه مخزومی، ۵. ام‌حکیم دختر حارث بن هشام مخزومی، ۶. جمیله خواهر عاصم بن ثابت انصاری، ۷. ام‌کلثوم دختر علی بن ابی طالب (ع)، ۸. نهیه، ۹. فکیهه، ۱۰. عاتکه دختر زیدبن عمروبن نفیل. هم او به نقل از مداینی گوید: عمر از ام‌کلثوم دختر ابوبکر نیز خواستگاری کرد. اما ام‌کلثوم نپذیرفت (تاریخ طبری، ۵ / ۲۰۳۳ ـ ۲۰۳۴). ابن‌اثیر همسران عمر را نه نفر نوشته و بجای نهیه از لهیه نام می‌برد و همچنین از قریبه دختر ابوامیهٔ مخزومی نیز یاد می‌کند (تاریخ کامل، ۴ / ۱۵۶۳ ـ ۱۵۶۴).

ششم: زیدالاکبر و مادر او ام‌کلثوم بود.
هفتم: زیدالاصغر و مادر او جمیله است.
هشتم: عاصم و مادر او نیز جمیله است.
نهم: عیاض و مادر او عاتکه است.
و عمر را چهار دختر بود:
اول: حفصه مادر حفصه زینب دختر مظعون است.
دویم: فاطمه و مادر فاطمه ام‌حکیم است.
سیم: رقیه و او را نیز از ام‌کلثوم داشت.
چهارم: زینب و مادر او فکیهه بود.

و عمر دو زن دیگر را خواست از برای خویش نکاح کند و ایشان رضا ندادند نخست: ام‌ابان دختر عتبه. او گفت: من عمر را نخواهم چه مردی درشت‌خوی و ترش‌روی بود و بر روی زنان در ببندد و به معاش سخت گیرد. دوم: ام‌کلثوم دختر ابوبکر و او به سال کهتر عایشه بود، عمرکس به عایشه فرستاد و او را خواستار شد عایشه بپذیرفت و گفت: از بهر خواهر من شوئی نیکوتر از تو کجا به دست شود.

از آن سوی چون این سخن با ام‌کلثوم مکشوف داشت سخت بگریست و گفت: من او را به شوی نخواهم.

عایشه گفت: ای دختر چون است که شوئی مانند امیرالمؤمنین عمر را نخواهی؟

گفت: مردی غلیظ و بدخوی است و خورش و خوردنی در خانه او کمتر به دست شود.

عایشه در اندیشه رفت که پاسخ عمر چه گوید پس عمروبن‌العاص را طلب کرد و قصه بگفت و از او خواستار شد که حیلتی انگیزد و رای عمر را چنان که رنجیده خاطر نشود دیگرگون کند.

عمروبن‌العاص این بپذیرفت و به نزدیک عمر آمد و گفت: شنیدم که دختر ابوبکر را به شرط زنی خواستی و نپسندیدم.

عمر گفت: مگر مرا جفت او یا او را لایق من ندانستی؟

گفت: این نیست لکن تو مردی با ادب باشی و بیرون اقتصاد کاری نکنی و این دختر بی‌نگرانی پدر زیسته و بر قانون و روش تو نتواند زیست کرد و اگر او را بیازاری

و به خوی خویش خواهی از تو برنجد و شکایت تو به مردم برد و مردمان تـو را ملامت کنند که چرا حشمت ابوبکر نگاه نداشتی و دخترش را بیازردی. اگر زنی با ادب خواهی امکلثوم دختر علی علیه السلام را نکاح کن که پرورده علی و فاطمه است و نژاد از رسول خدای دارد.

عمر گفت: پس با عایشه چه کنم که او را گفتم و مرا اجابت کرد.

عمروعاص گفت: من حیلتی کنم و رای را دیگرگون سازم پس برفت و عایشه را آگهی داد.

ذکر بعضی از مطاعن عمربن‌الخطاب

از آن روز که عمربن‌الخطاب در مکّه معظمه به دست رسول خدای مسلمانی گرفت تا این وقت که وداع جهان گفت من بنده شرح حال او را ـ در جلد دوم از کتاب اول، در جلد اوّل از کتاب ثانی و جلد دوم از کتاب دوم *ناسخ‌التواریخ* ـ رقم کرده‌ام. آن کس که اخلاق و اطوار او را با رسول خدای نگریسته باشد و کردار و گفتار او را در خلافت ابوبکر دانسته باشد و احکام و سنن او را در مدت خلافت او مطالعه کرده باشد او را نیکو شناخته باشد و چنین کس را به این مفاخر و مطاعن که سنی و شیعی می‌نگارند حاجت نیفتد و ما اکنون سخنی چند که سید مرتضی در مطاعن عمر رقم کرده و اهل سنت و جماعت نیز انکار از وقوع این وقایع ندارند الّا آنکه به معاذیر بعیده استخلاص جویند می‌نگاریم تا خوانندگان را تذکرهٔ خاطر باشد.

طعن اول آن است که دلالت بر قلّت علم و عدم اطلاع عمر بر آیات قرآن دارد چه آنگاه که رسول خدای از این جهان رحلت فرمود چنان‌که مرقوم شد عمر گفت: وَ اللهِ مٰامٰاتَ مُحَمَّدٌ وَ لٰایَمُوتُ سوگند یادکرد با خدای که پیغمبر نمرده است و هرگز نمیرد و شمشیر بکشید و بر در مسجد بایستاد و گفت: هر که بگوید محمّد مرده است او را با تیغ بگذرانم. این خبر به ابوبکر بردند او بیامد و گفت: یابن‌الخطاب چنین مگوی مگر این آیت از قرآن تلاوت نکردی که خداوند می‌فرماید: إِنَّکَ مَیِّتٌ وَ

إِنَّهُمْ مَيِّتُونَ[۱]. و همچنان قال الله تعالی وَ مٰا مُحَمَّدٌ إِلاّٰ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مٰاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلىٰ أَعْقٰابِكُمْ[۲]. چون ابوبکر این آیت بر او قرائت کرد گفت: اکنون به یقین دانستم که پیغمبر مرده است. کسی که علم او و عقیدت او و گوناگون شدن حالت او چنین باشد شایسته امامت امت نخواهد بود.

طعن ثانی آنکه زنی حامل را فرمان کرد که به کیفر زنا سنگسار کنند، علی ﷺ و به روایتی معاذبن‌جبل گفت: درست است که بر زانیه حکم حد برانی، لکن با آن کودک چه کنی که در شکم دارد؟ و بدین حکم خونی به ناحق ریخته شود. پس عمر از این حکومت دست باز داشت و گفت: لَولاٰ عَلیٌّ لَهَلَکَ عُمَرٌ.

لاجرم کسی که احکام شرعیه را نداند لایق امامت و قضاوت نیست.

طعن سیم آن است که زنی دیوانه را به گناه زنا حکم به رجم فرمود. علی ﷺ او را تنبیه داد وَ قالَ: إِنَّ الْقَلَمَ مَرفُوعٌ عَنِ الْمَجْنُونِ حَتّٰى يُفيقَ گفت: بر دیوانه حدّ شرعی جاری نشود تاگاهی که جنون او برخیزد. پس عمر او را دست بازداشت و گفت: لَولاٰ عَلِيٌّ لَهَلَکَ عُمَرٌ، از این سخن پیداست که عمر از دانستن مسائل شرعیه سخت نادان بوده.

طعن چهارم آنکه یک روز عمر از فراز منبر مردم را انهی کرد که هر کس کابین زنان را گران ببندد و از آنچه رسول خدای مهر فاطمه را مقرر داشت افزون کند او را حد بزنم و آنچه افزوده ماخوذ دارم و در بیت‌المال در افزایم. زنی برخاست و گفت: یا عمر سخن ترا گوش داریم یا کلام خدای را، پس این آیت قرائت کرد وَ إِن أَرَدْتُمُ اسْتِبْدالَ زَوْجٍ مَكانَ زَوْجٍ وَ آتَيْتُمْ إِحْديهُنَّ قِنْطاراً فَلا تَأْخُذُوا مِنْهُ شَيْئاً أَتَـأْخُذُونَهُ بُهْتاناً وَ إِثْماً مُبِيناً[۳]. خلاصه سخن آن است که: اگر زنی را کابین گران بسته باشید و مال فراوان داده باشید از آنچه داده‌اید چیزی باز نگیرید و مرتکب گناهی عظیم نشوید. چون عمر این سخن بشنید گفت: كُلُّكُم أَفْقَهُ مِن عُمَرَ حَتّٰى الْمُخَدَّراتُ فِي الحِجالِ. یعنی: شما همه از عمر داناتر و فقیه ترید حتی آن زنان که از پس پرده زیستن دارند.

طعن پنجم آنکه عمر در کوی و بازار مدینه گاهی شبانه عبور می داد و فحص حال مردم می‌کرد شبی از پشت سرائی عبور داشت چنان فهم کرد که در این خانه

---

۱. سورهٔ زمر، آیه ۳۰. ۲. سورهٔ آل‌عمران، آیه ۱۴۴.
۳. سورهٔ نساء، آیه ۲۰.

ارتکاب معصیتی کرده‌اند، پس از دیوار خانه به فراز شد و سر فرود داشت خداوند خانه او را دیدار کرد و گفت: ای امیر اگر من مرتکب گناهی شدم تو آلوده چند گناه گشتی: اول آنکه خدای می‌فرماید وَ لاتَجَسَّسُوا[۱] یعنی: جستجو مکنید تاگناه مردم را مکشوف دارید و پرده مردم را مدرانید و تو چنان کردی، و دیگر می‌فرماید: وَ لَیْسَ الْبِرُّ اَنْ تَأْتُوا الْبُیُوتَ مِن ظُهُورِها وَ لکِنَّ الْبِرَّ مَنِ اتَّقیٰ وَ اتُوا الْبُیُوتَ مِن اَبوابِها[۲]. خلاصه معنی آن است که: روا نیست کسی از دیوار و بام به خانه کس در رود بلکه باید از ابواب بیوت را داخل شد و از خدای ترسناک بود، و تو ای عمر جز این کردی. دیگر آن که خدای می‌فرماید اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ[۳] و تو گمان بد در حق ما بردی، و همچنان می‌فرماید اِنْ جائَکُم فاسِقٌ بِنَبَاٍ فَتَبَیَّنُوا[۴] و تو فحص حال نکردی و بی آنکه بر ما گناهی شمرده کنی بر سر ما درآمدی، و نیز خداوند می‌فرماید: لاتَدْخُلُوا بُیُوتاً غَیْرَ بُیُوتِکُمْ حَتّیٰ تَسْتَأنِسُوا[۵]. این خانه تو نبود که درآمدی و اگر دوست و مانوس بودی از راه بام در نشدی، و خدای فرموده وَ تُسَلِّمُوا عَلیٰ اَهْلِها[۶] چون به خانه‌ای در شوید اهل خانه را سلام باز دهید و تو سلام باز ندادی. عمر ازکردار خویش شرمگین شد و مراجعت کرد.

طعن ششم آنکه عطائی که رسول خدای از بیت‌المال مسلمانان را مقرر داشته بود دیگرگون ساخت مهاجر را بر انصار و انصار را بر دیگر قبایل و عرب را بر عجم فضیلت نهاد و طریق مساوات و توافق شئونات از میان زوجات پیغمبر برداشت از برای عایشه و حفصه هر یک ده هزار درهم مقرر داشت و از آنچه خداوند در حق اهل بیت برقرار فرمود بازگرفت چنان که خداوند فرماید: ما اَفاءَ اللّهُ عَلیٰ رَسُولِهِ مِنْ اَهْلِ الْقُریٰ فَلِلّهِ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِی الْقُرْبیٰ وَ الْیَتامیٰ وَ الْمَساکینَ وَ ابْنِ السَّبیلِ[۷]. و این جمله خاصّةً خاص اهل بیت رسول خداست.

طعن هفتم آن که حکم خدای را در اجرای حدّ زنا در حق مغیرة‌بن‌شعبه معطل داشت و شاهد چهارم را به تهدید و تهویل به ادای تمام شهادت نگذاشت و آن سه کس را به موجبی حد بزد و مغیره راکه اجرای حد بر او واجب بود رها ساخت. و ما

۱. سورهٔ حجرات، آیه ۱۲.
۲. سورهٔ بقره، آیه ۱۸۹.
۳. سورهٔ حجرات، آیه ۱۲.
۴. سورهٔ حجرات، آیه ۶.
۵ و ۶. سورهٔ نور، آیه ۲۷.
۷. سورهٔ حشر، آیه ۷.

شرح این قصّه را از این پیش مرقوم داشتیم. حسّان‌بن‌ثابت این شعر را در هجو مغیره گوید:

لو اَنَّ اللُّؤمَ یَنْسَبُ کانَ عَبداً قَبیحَ الوَجهِ اَعوَرَ مِن ثَقیفٍ
تَرَکتَ الدّینَ وَ الإسلامَ لَمّا بَدَت لَکَ غُدوَةً ذاتُ النَّصیفِ
وَ راجَعتَ الصِّبی و ذَکَرتَ لَهواً مَعَ القَیناتِ فی العُمرِ اللَّطیفِ

ابن‌ابی‌الحدید گوید: از آنچه از اخبار و کتب تواریخ مکشوف می‌افتد هیچ شک نیست که مغیره زنا کرد.

طعن هشتم آنکه احکام خدای را تابع حدس و ظن خویش می‌داشت و در امر واحد گوناگون حکم می‌راند، چنان که در حد شرب خمر مقرر است که چون مست به خویش آمد او را هشتاد تازیانه بزنند و عمر مقرر داشت که مست را اگر چه هنوز مست بود تازیانه بزنند و این دال است بر آنکه احاطت بر مسائل شرعیه نداشته.

طعن نهم آنکه عمر در زمان خلافت خویش گفت: مُتْعَتانِ کانَتا عَلی عَهدِ رَسُولِ‌اللهِ وَ اَنَ اَنْهی عَنْهُما وَ اُعاقِبُ عَلَیهما. یعنی: در زمان رسول خدا دو متعه حلال و برقرار بود یکی متعهٔ زن باشد و آن دیگر متعهٔ حج، و من هر دو را حرام کردم و نهی فرمودم هر که مرتکب شود او را ماخوذ د رم و عقاب کنم. و این متعه در زمان رسول خدای و زمان ابوبکر و بعضی از ایام خلافت عمر برقرار بود و او به این صراحت و جرئت حرام کرد و بعضی حَیَّ عَلی خَیرِ العَمل را نیز خاتمه این کلمات دانسته‌اند و روایت کرده‌اند که عمر گفت: ثَلاثٌ کُنَّ عَلَی عَهدِ رَسُولِ‌اللهِ. اَنَا اَنْهی عَنْهُنَّ وَ اُحرِّمُهُنَّ وَ اُعاقِبُ عَلَیهِنَّ مُتْعَةُ النِّساءِ وَ مُتْعَةُ الحَجِّ وَ حَیَّ عَلی خَیرِ الْعَمَل.

طعن دهم آنکه امر خلافت را بیرون از خبری و نصّی به شوری انداخت و شش تن را به شمار گرفت و نخست هر یک را به نقصانی صفت کرد که لایق خلافت نیست آنگاه فرمان کرد که یک تن از این شش کس باید خلیفه باشد با این مقدمات که هر یک ضدّ آن دیگر بود قناعت ننمود و کار شوری را چنان مرتب داشت که خلافت خاص عثمان گردد و علی علیه‌السلام محروم بماند. مقرر است که چون اهل شوری از نزد او بیرون شدند و علی علیه‌السلام نیز بیرون شد گفت: وَ اللهِ اِنّی لَاَعْلَمُ مَکانَ الرَّجُلِ لَو وَلَّیْتُمُوهُ اَمْرَکُم لَحَمَلَکُم عَلَی المَحَجَّةِ الْبَیضاءِ. یعنی: من مقام و منزلت این مرد را می‌دانم اگر کار خلافت را بدو گذارم شما را به راه راست می‌برد. پسرش

عبدالله حاضر بود گفت: فَما يَمْنَعُکَ يا اَميرَالْمؤمِنينَ یعنی: اگر چنین است چه مانع داری این خلیفتی بدو گذار. قالَ: اَكْرَهُ اَنْ اَتَحَمَّلَه حَيّاً وَ مَيِّتاً گفت: بر من دشوار است که علی امامت امت کند خواه زنده باشم و خواه مرده باشم. از این سخن کید و کین عمر در حق علی علیه‌السلام مکشوف می‌افتد و ما قصه شوری را در بدو خلافت عثمان به شرح می‌نگاریم.

طعن یازدهم آنکه عمر فرمان کرد که چون سه روز از مدت شوری بگذرد و یکی را به خلافت اختیار نکرده باشند هر شش تن را با تیغ درگذارنید و مردمان دیگر کس را به خلیفتی بردارند و این حکم با شریعت راست نیاید تواند شد که بعد از سه روزکار مشورت به پایان نرفته باشد و هنوز اجتهاد در آرای خویش به کمال نکرده باشند از چه روی مستحق قتل خواهند بود.

طعن دوازدهم آنکه بدعتی چند در دین نهاد چنان که یک شب از شبهای رمضان به مسجد رفت و نگریست که مسلمانان به نماز نافله اشتغال دارند، فرمان کرد که این نماز را به جماعت بگزارید. حمیدی از مسند ابوهریره روایت می‌کند که شب دیگر به مسجد آمد و دید که مردم نماز نافله را به جماعت می‌گزارند قالَ: بِدْعَةٌ وَ نِعْمَ الْبَدْعَةِ گفت: این کردار بدعتی است لکن بدعتی نیکوست. و نیز بفرمود: اراضی عراق را مساحت کردند و جریبی را یک درهم خراج بست و اراضی مصر را هر جریبی یک دینار خراج نهد و قانون زکوة را باطل ساخت تا جهانیان همه حرام‌خوار شدند و دیگر آنکه حکم داد که مردم در سفر روزه بدارند و نماز تمام بگزارند

طعن سیزدهم آنکه رسول خدای آنگه که از این جهان به سرای جاویدان تحویل می‌داد خواست تا کتابی رقم کند که بعد از وی اختلاف کلمه در میان است بادید نشود و مردم گمراه نگردند. عمربن‌الخطاب دانست که امر خلافت را به تصریح بر علی مرتضی تفویض خواهد فرمود. چون دوات و کتف طلب داشت مانع شد و گفت: پیغمبر هذیان می‌گوید. نسبت هذیان به کسی داد که خدای می‌فرماید وَ ما يَنْطِقُ عَنِ الْهَوىٰ اِنْ هُوَ اِلّا وَحْیٌ يُوحی[1] به هوای نفس سخن نکند و سخن او جز وحی نیست که خداوند او را القا می‌فرماید. و ما تفصیل این قصّه را در ذیل حدیث رحلت

---

۱. سورهٔ نجم، آیه ۳ و ۴.

رسول خدای مرقوم داشتیم. اما آنگاه که ابوبکر در مرض موت عثمان‌بن‌عفان را گفت: خلافت عمربن‌الخطاب را مکتوب کن و از شدت مرض گاهی از هوش می‌شد و زمانی به خویش می‌آمد چنان که بعضی کلمات را که تصریح خلافت عمر بود عثمان به اندیشه خویش نوشت و چون ابوبکر به هوش آمد بر او قرائت کرد چنان که مرقوم شد، عمر نگفت: ابوبکر هذیان می‌گوید.

طعن چهاردهم آنکه با این که رسول خدای لعن کرد کسی را که از جیش اسامه تخلّف کند و عمر از آن مردم بود که باید با او کوچ دهد، تخلّف کرد. این قصه نیز به شرح رفت.

طعن پانزدهم آنکه مکرر چنان بی‌طاقت می‌شد که آنچه در دل داشت به زبان می‌آورد و اظهار شک و تردید در نبوت پیغمبر می‌کرد چنان که از کلمات اوست: قالَ: ما شَکَکْتَ فی نُبُوَّةِ مُحمّدٍ قَطُّ کَشَکّی یَومَ الحُدَیبیه. گفت: هرگز شک نکردم در پیغمبری محمّد مانند شکی که در روز حدیبیه کردم. شرح این قصه را و اعتراض او را بر رسول خدای نیز در جلد اول ازکتاب دوم رقم کردیم.

طعن شانزدهم به روایت غزالی درکتاب *اسرارالطهاره*، عمربن‌الخطاب از متاره[۱] وکوزه آب نصاری وضو می‌ساخت و پاک می‌دانست و از آیت إِنَّمَا الْمُشْرِکُونَ نَجَسٌ[۲] غفلت داشت.

طعن هفدهم گواهی مملوک را از درجه اعتبار ساقط ساخت، و فرمان کرد که: قضات شرع شهادت ایشان را نپذیرند و حال اینکه بسیار افتد که شهادت مملوک از مالک نیکوتر باشد.

طعن هیجدهم آنکه هنگامی که به حکم خداوند رسول خدا درهای خانه‌های مردم را به مسجد مسدود فرمود، جز در خانه علی مرتضی را، و همچنان از برای مفاخرت عمّ خود عباس ناودان خانه او را به سوی مسجد بازگذاشت و فرمود: کس متعرّض آن نشود و عمّ مرا نیازارد، عمر فرمان پیغمبر را از پس پشت انداخت و حکم داد تا آن ناودان را بکندند. عباس شکایت به علی آورد و آن حضرت بفرمود به جای خود گذاشتند. و این قصه نیز به شرح رفت.

---

۱. متاره: لغت فارسی است به معنی چرمی است که آب در میان آن می‌کنند.
۲. سورهٔ توبه، آیه ۲۸.

طعن نوزدهم آنکه مردم را به تهدید و تهویل سیف و سنان به بیعت ابوبکر می‌گماشت، بی‌آنکه از خدا و رسول ﷺ حدیثی شنیده باشد یا نصّی رسیده باشد و خانه فاطمه ؑ را با آنکه علی و فاطمه و حسنین و گروهی از اصحاب رسول خدا در آنجا بودند آتش در زد و خواست این جمله را بسوزاند این قصه را نیز با تمام احادیث گوناگون مرقوم داشتیم.

طعن بیستم آنکه به روایت حمیدی در جمع *بین‌الصّحیحین* مردی به نزدیک عمر آمد و گفت: من جنب شدم و آب از برای غسل نیافتم حکم چیست؟ گفت: چون جنب باشی چندان که آب نیابی نماز مکن. عمار یاسر گفت: ای عمر مگر یاد نداری در عرض سفری که مرا و تو را جنابت رسید تو ترک نماز گفتی و من چنان دانستم که تمام بدن را با خاک باید پاکیزه ساخت و در خاک بغلطیدم و نماز کردم. چون به حضرت رسول خدای آمدیم و قصه باز گفتیم تبسّم فرمود و تیمم را با ما بیاموخت. پس عمر با امامت امّت مسائل شرعیه نمی‌دانست و اگر نه ز تغییر و تبدیل باکی نداشت.

طعن بیست و یکم حمیدی در جمع *بین‌الصّحیحین* از چند راه از مسند ابن‌عباس آورده که در زمان رسول خدای تا دو سال از خلافت عمر منقضی شد اگر کس در مجلس لفظ طلاق را سه کرت می‌گفت به یکی حساب می‌شد. عمر گفت: این کار بر مردمان دراز می‌شود اگر کس با زن خویش بگوید أَنْتِ طالِقٌ ثَلاثَ طَلَقاتٍ یا سه بار بگوید: أَنْتِ طالِقٌ سه طلاق واقع می‌شود.

طعن بیست و دوم آنکه متصدی شد که ابوبکر را در مضجع رسول خدای به خاک سپارند و خود نیز وصیت کرد که در آنجا مدفون شود و خداوند می‌فرماید **لا تَدْخُلُوا بُيُوتَ النَّبِيِّ إِلَّا أَنْ يُؤْذَنَ لَكُمْ**[۱] در هیچ حال روا نبود که ایشان را در آن خانه به خاک سپارند چه اگر آن خانه ملک پیغمبر بود بعد از او به میراث می‌ماند و به اذن ورثه در آنجا تصرف می‌توان کرد و اگر متمسک به اذن عایشه شوند بهره عایشه در میان ورثه افزون از اندازه شبری نخواهد بود، و اگر بگویند: آن حضرت را میراثی نیست و آن ملک به صدقه باقی مانده است باید از جمیع مسلمانان اذن حاصل کنند یا ابتیاع نمایند. و اگر گویند این خانه ملک عایشه بود، باید بر این گفته حجتی

---

۱. سورهٔ احزاب، آیه ۵۳.

بیارند. فدک را که فاطمه علیها السلام فرمود: ملک من است و اقامهٔ شهود کرد از وی نپذیرفتند، چگونه بی‌سندی آن خانه ملک عایشه می‌شود و زوجات پیغمبر صلی الله علیه و آله هر یک خانه‌ای داشتند که در آنجا می‌نشستند و آن خانه را نسبت به آن زن می‌دادند اما نه این بود که ملک ایشان باشد چه آنجا که خداوند فرماید لَاتُخْرِجُوهُنَّ مِنْ بُيُوتِهِنَّ وَ لَا يَخْرُجْنَ اِلَّا اَنْ يَأْتِينَ بِفَاحِشَةٍ مُبَيِّنَةٍ[1] هم دلالت بر سکون ایشان در خانه‌ها دارد چنان که علی‌التّرتیب می‌فرماید لَاتَدْخُلُوا بُيُوتَ النَّبِيِّ اِلَّا اَنْ يُؤْذَنَ لَكُمْ[2] و رسول خدای خود متصرف در آن خانه‌ها بود.

شیخ مفید در مجالس خویش آورده که وقتی فضال‌بن‌حسن‌بن‌فضال الکوفی با صاحب خود گفت: امروز ابوحنیفه را شرمسار خواهم ساخت و به نزد ابوحنیفه آمد و سلام داد و گفت: یا اباحنیفه رحمک‌الله مرا برادری است همی‌گوید. بهترین مردم بعد از رسول خدای علی‌بن‌ابیطالب است. من گفتم: ابوبکر است و از پس او عمر، تو چه گوئی؟

ابوحنیفه لختی سر فرو داشت آنگاه گفت: قربت مضجع ایشان با قبر رسول خدای از برای فخر و فضیلت ایشان را کافی است. فضال گفت: من این سخن را گفتم، در جواب گفت که: اگر آن موضع ملک رسول خدای بود ایشان را چه حقّی و کدام رخصت بود که در آنجا درآیند و مدفون گردند و اگر ملک ایشان بود و به رسول خدای بخشیده بودند چگونه رجوع کردند به بخشیده خود و نکث عهد نمودند. ابوحنیفه سر فروداشت آنگاه گفت: نه ملک پیغمبر بود و نه ملک ایشان، لکن نظر به حق عایشه و حفصه که در آن زمین داشتند و هر یک را به میراث بهره‌ای می‌رسید ایشان را به حقوق دختران خویش در آن موضع دفن کردند. فضال گفت: این سخن را نیز گفتم، گفت: وقتی پیغمبر از جهان برفت نُه زن داشت وقتی به حساب گیریم بهرهٔ هر یک تسع ثمن می‌شود و آن افزون از شبری در شبری نیست چه گونه این مقدار گنجایش مردی را بود. ابوحنیفه چون این بشنید در خشم شد و گفت: دور کنید این مرد را از من فَاِنَّهُ وَ اللهِ رافِضِيٌّ خَبِيثٌ سوگند با خدای که او رافضی است.

مکشوف باد که مردم شیعی در مطاعن عمر افزون از گنجایش تحریر این کتاب رقم کرده‌اند و اهل سنّت و جماعت نیز به زیدت از آنچه رقم شد نگاشته‌اند و نه

---

۱. سورهٔ طلاق، آیه یک. ۲. سورهٔ احزاب، ایه ۵۳.

چنان است که این مطاعن را بعد از زمان عمر مردم تذکره کرده باشند بلکه در زمان خلافت او بیشتر می‌گفتند و ناخوشتر می‌داشتند الّا آنکه با حشمت سلطنت که او را بود کس را قدرت مناظره و مشاجره ممکن نمی‌گشت.

چنان که ابن ابی‌الحدید به روایت ابوجعفرمحمّدبن‌جریرطبری از عبدالرحمن‌بن ابی زید حدیث کند که عمران‌بن‌سودةاللیثی گفت: یک روز با عمربن‌الخطاب نماز صبح گزاشتم و با او بیرون شدم دانست که حاجتی دارم مرا به سرای خویش برد و بر سریر خویش نشست و من نشستم و گفتم: تو را پندی همی‌گویم و نصیحتی فرمایم. قالَ: مَرْحَباً بِالنّاصِحِ غُدُوّاً وَ عَشِیّاً بگوی آنچه داری. گفتم: رعیت تو در چهار چیز بر تو عیب گیرند.

چون این سخن بشنید درّه خویش را به زیر زنخ نهاد و گفت: آن کدام است؟

گفتم: می‌گویند تو حرام کردی متعه را در اشهر حج و پیغمبر این نفرمود و ابوبکر نیز بر این نرفت.

فَقالَ: اَجَلَ اِنَّکُم اِذا اعْتَمَرتُم فی اَشْهُرِ حَجِّکُم رَاَیتُمُوها مُجزِعَةً عَن حَجِّکُم فَقَرِعَ حَجُّکُم وَکانَت قابِیَةُ قُوبِ عامِها وَ الحَجُّ بَهاءِ مِن بَهاءِ الله. گفت: آری من متعه حج را حرام کردم چه اگر در اشهر حج تمتع از حج عمره گیرید از کار حج بی‌بهره مانید و تهی بمانند، حج شما مانند قشر بیضه که فرخ از آن بگریزد و دیگر به سوی آن باز نیاید. کنایت از آنکه در اشهر حرم بدین عمره قناعت کنید و مکه را خالی بگذارید و برای حج باز نگردید.

گفتم: دوم گویند: تو حرام کردی متعهٔ زنان را و از خدا و رسول بر ما حلال بود از ایشان بهره‌مند می‌شدیم به سهل چیزی و پس از سه شب مفارقت می‌کردیم.

گفت: متعه زنان در زمان رسول خدای حلال بود و پیغمبر به ضرورت این امر را مباح داشت چون مسلمانان را ثروتی و سعتی به دست شد و نگریستم که از مسلمین کسی را رغبتی بدین امر نیست حرام کردم، اکنون اگر کسی بخواهد زنی را به سهل چیزی نکاح کند پس از سه شب به طلاق جدا شود، در این کار نیز خطا نکرده‌ام.

گفتم: سه دیگر گویند: تو فرموده‌ای آزاد است گاهی که کنیز حامل حمل خویش را فرو گذارد بی‌آنکه از مولای خویش خط آزادی ستاند.

قالَ: الحَقْتُ حَرمَةً بِحُرمَةٍ وَ ما اَرَدتُ اِلّا الخَیرَ وَ اسْتَغفِرُالله گفت: آن کنیز که در سرای مولای خویش ذات ولد شود اگر چه به حکم پیغمبر آزاد نبود، لکن به حرمت آن طفل فروخته نشود، من مادر او را نیز حرمتی نهادم و حرمت او را به حرمت طفل که آزاد است افزودم و او را آزاد ساختم.

گفتم: چهارم گویند: شدت و باس تو فراوان است و زحمت و محنت تو بر رعیت فراوان آید.

چون این سخن بشنید دره خویش را از زیر زنخ بکشید و آن را مسخ کرد وَ قالَ: وَ اَنا زَمیلُ رَسُولِ اللهِ فی غَزاةٍ قَرقَرةِ الْکدر، فَوَاللهِ اِنّی لَاَرتَعُ فَاشْبَعُ وَ اَسْقیٰ فَاَرْویٰ وَ اِنّی لَاَضْرِبُ العَرُوضَ وَ اَزجُرُ العَجُولَ وَ اَدُبُّ قَدری وَ اَسُوقُ خَطْوَتی وَارُدُّ اللَّفُوتَ وَ اَضُمُّ العَنُودَ وَ اَکثِرُ الضَّجرَ و اَقِلُّ الضَّربَ وَ اَشْهَرُ بِالعَصا وَ اَدْفَعُ بِالیَدِ وَ لَولا ذلِکَ لاعذرت. از در فخر گفت: در غزوه قرقرة الکدر[۱] ردیف رسول خدای بودم. آنگاه گفت: سوگند با خدای من می‌چرانم و سیر می‌خورانم و سقایت می‌کنم و سیراب می‌فرمایم و می‌زنم آن را که بی‌راه می‌رود تا به راه آید و آسیب می‌کنم آنرا که بیرون اقتصاد جنبش کند و به اندازه نیروی خویش کار همی‌کنم تهدید و تهویل فراوان کنم و زحمت ضرب کمتر رسانم با عصا می‌رسانم لکن با دست دفع می‌دهم اگر این جمله برای تدبیر ملک و سیاست مدن نبود فرو می‌گذاشتم.

ذکر بعضی
از اخبار به روایت اهل سنّت و جماعت
که دلالت بر نصّ خلافت علی علیه‌السّلام دارد

ابوبکرانباری در کتاب *امالی* می‌نگارد که یک روز علی ﷺ در مسجد رسول خدای در نزد عمربن‌الخطاب جای داشت چون برخاست و بیرون شد، مردی از اهل مجلس به هرزه درائی زبان گشود و آن حضرت را به کبر و عجب نسبت کرد فَقالَ: عُمر حَقٌّ لِمِثلِهِ اَن یَتیهَ وَ اللهِ لو لا سَیفُهُ لَما قامَ عَمُودُ الاسلامِ وَ هُو بَعدُ اَقضی

۱. قرقرةالکدر: به فتح هر دو قاف و سکون دال، موضعی است نزدیک به مدینه که رسول خدای در آنجا به غزا رفت (س).

الْأُمَّةِ وَ ذُو سابِقَتِها وَ ذُو شَرَفِها. عمر گفت: کبر و کبریا سزاوار مثل او کسی است، سوگند با خدای اگر شمشیر او نبود عمود اسلام بر پای نمی‌شد و اقضای امت و خداوند سبقت و شرف در اسلام اوست.

آن مرد گفت: اگر چنین است مانع چیست که امر خلافت را با او تفویض نفرمائی؟ قالَ: کَرِهناهُ عَلی حَداثَةِ السِّنِّ وَ حُبِّهِ بَنی عَبدالْمطَّلِب. گفت: مکروه می‌دارم که با محبّت آل عبدالمطلب که او راست و سال فراوان بر او نگذشته متصدّی این امر باشد.

ابن ابی‌الحدید گوید: این کلمات را بر ابوجعفرنقیب یحیی‌بن‌محمّدبن‌ابی‌زید قرائت کردم و گفتم: نمی‌بینم این اخبار را جز اینکه نصّ خلافت علی است، لکن بعید می‌دانم که صحابه بر دفع نصّ رسول خدای همدست شوند چنان که بعید می‌آید ما را که صحابه رد نصّ پیغمبر کنند در زیارت کعبه و روزه شهر رمضان و دیگر چیزها از معالم دین.

ابوجعفر گفت: هیچ شب به پای نیاوردم جز اینکه مایل به مذهب معتزله بودم که خیر را از خدا و شر را از خلق دانند، همانا آن جماعت نصّ در خلافت را از معالم دین نمی‌شمردند و مانند نماز و روزه نمی‌دانستند، بلکه مانند امارت اُمرا و تدبیر حرب و سیاست رعیّت به حساب می‌گرفتند و از مخالفت نصوص پیغمبر موافق مصلحتی که خود می‌اندیشیدند باک نداشتند. مگر ندیدی نصّ پیغمبر را در اخراج ابوبکر و عمر با جیش اسامه و مخالفت ایشان را نظر به مصلحت وقت و دفع فتنه و حال آنکه پیغمبر زنده بود.

مگر ندانستی وقتی پیغمبر ابوهریره را فرمود که: بیرون شو و در میان ناس نداکن مَن قالَ لا اِله اِلّا اللهُ مُخلِصاً بِها قَلْبَهُ دَخَلَ الجَنَّة یعنی: هر کس این کلمه را از در اخلاص بگوید داخل بهشت شود. چون ابوهریره بیرون شد و عمر این معنی بدانست دست بر سینهٔ ابوهریره زد چنان که به پشت افتاد و گفت: مردم را از این خبر آگهی مده چه اگر این بدانند مطمئن خاطر گردند و عبادات خدای را فرو گذارند. چون ابوهریره این قصّه به حضرت رسول برداشت ایشان را به حال خود گذاشت.

مگر ندانستی که اصحاب متفق شدند و بسیار از نصوص را ترک گفتند، چنان که

سهم ذوالقربی را باز گرفتند و سهم مؤلفهٔ قلوب را ندادند، مگر ندانستی رسول خدای در مرض موت وصیت فرمود که: نصارای نجران را از جزیرةالعرب بیرون فرمایند و ایشان امتثال امر نکردند و چندان بر خلاف نصوص کار کردند که از پس ایشان جمعی از فقهای اهل سنّت قیاس را بر نصّ ترجیح دادند تا به جائی که اصحاب قیاس اصحاب شریعت تازه‌ای شدند.

بالجمله ایشان در امور دولت و مملکت مصلحت خویش را بر نصوص پیغمبر مقدم می‌داشتند و در خلافت علی علیه‌السلام که خلاف نصّ کردند گفتند: اطاعت علی علیه‌السلام را نخواهند کرد، جماعتی به سبب آن حقد و حسد که در دل داشتند و گروهی به سبب خونخواهی چه علی از ایشان پدر و پسر و برادر کشته بود و بعضی گفتند: آن حضرت جوان است، و برخی گفتند: حسب و نسب آن حضرت شریف است و مفاخرت او بر ما ثقیل است، و جمعی رضا نمی‌دادند که نبوت و خلافت در یک خانه باشد، و گروهی از علی علیه‌السلام بیمناک بودند چه می‌دانستند آن حضرت کار به حقّ کند و از اجرای حدود و احکام خداوند دقیقه‌ای چشم پوشی نکند، تحمل این امر بر ایشان صعب می‌نمود.

و بسیار از قبایل گفتند: اگر نبوت و خلافت در بیت واحد قرار گیرد هرگز ما را به وصول آن راهی نخواهد بود، بهتر آن است که از علی بگردد، چه اگر کار خلافت از خانوادهٔ نبوت بیرون افتد تواند بود که یک روز بهرهٔ ما گردد و نیز گروهی از منافقین به سبب آن قربت و قرابت که علی را با پیغمبر بود دلتنگ بودند، لاجرم این جمله دست با دست دادند که این کار را از علی بگردانند. و بزرگان ایشان گفتند: بر ما روشن است که عرب اطاعت علی نخواهد کرد و انکار نصّ نکردند. قالُوا: اِنَّهُ لَنَصٌّ وَلٰکِنَّ الحاضِرَ یَری مالا یَرَی الْغائِبُ گفتند: خلافت علی منصوص است لکن امروز پیغمبر حاضر نیست که مصلحت کلیّه را بداند و بگوید.

و مسارعت انصار در سقیفه برای نصب سعدبن‌عباده اندیشه ایشان را قوی ساخت و بی‌توانی به سقیفه شدند و ابوبکر را به خلیفتی برداشتند فَبایَعُوا اَبابَکرٍ وَ کانَتْ فَلَتَةً. پس با ابوبکر بیعت کردند و این بیعت فلته و خطا بود چنان که عمربن‌الخطاب در حق او گفت و ما از این پیش مرقوم داشتیم

بالجمله گفتند: در جواب آن کس که با ما گوید: رسول خدای در پنهان و آشکار

علی را خلیفتی داد و خلافت او منصوص است. گوئیم که: ما از بیم فتنه متصدی این امر شدیم و ابوبکر از برای این امر بهتر کس بود خاصه وقتی که عمربن‌الخطاب او را یاور و معین باشد و بر زیادت ابوبکر مردی پیر و مجرب است و با مردم به رفق و مدارا رود و او را در نژاد و نسب شرفی نیست و با پیغمبر قرابتی ندارد که بتواند با مردم از در کبر و فخر بیرون شود، با این همه اگر خلیفتی را با علی می‌گذاشتیم مردم به روش جاهلیت و پرستیدن اصنام باز می‌شدند. پس برای بقای اسلام اگر چه مخالف نصّ بود روا بود.

و مردم چون نگریستند که بزرگان اصحاب در صرف خلافت از علی همداستان شدند گفتند: تواند بود که بر خلاف نصّ از رسول خدای فرمانی رسیده باشد، خاصّه وقتی ابوبکر از رسول خدای روایت کرد که: اَلْاَئِمَّةُ مِن قُرَیشٍ. گروهی از ناس گمان کردند که این سخن ناسخ نصّ خاص است، چون خلافت با قریش باشد کافی است از هر بطن و هر قبیله خواهی باش، پس جماعتی با خود اندیشیدند که این بزرگان اصحاب بهتر دانند که رسول خدای چه خواسته.

و جماعتی هم از اعراب قایل اندیشه و اجتهاد نبودند و از هیچ خیر و شر پرسش نمی‌کردند و اگر از ایشان صلوة واجب را ساقط می‌ساختند از بزرگان خود می‌پذیرفتند، لاجرم نصّ رسول خدای در حقّ علی محو و مندرس گشت و بر زیادت علی علیه‌السلام و بنی هاشم ابواب خانه را بر خلق مسدود ساختند و بی‌مشارکت بیگانگان به کار رسول خدا پرداختند، این نیز بیعت ابوبکر را استوار کرد.

چون علی علیه‌السلام از کفن و دفن رسول خدای پرداخت و طلب حق خود کرد، قالَتْ: لَهُ اَلْاَنصارُ وَ غَیرُها اَیُّها الرَّجُلُ لَوْ دَعَوتَنا اِلی نَفْسِکَ قَبْلَ اَلْبَیْعَةِ لَما عَدَلنا بِکَ اَحَداً وَلکِنّا قَدْ بایَعنا فَکَیفَ السَّبیلُ اِلی نَقضِ البَیْعَةِ بَعْدَ وُقُوعِها. انصار و جز انصار گفتند: یا علی اگر ما را به بیعت خویش خوانده بودی قبل از آنکه با ابوبکر بیعت کنیم هیچ کس را بر تو اختیار نمی‌کردیم اکنون که بیعت کرده‌ایم نقض بیعت نتوانیم کرد.

بالجمله عمربن‌الخطاب بسیار وقت با نصوص رسول خدای مخالفت می‌کرد چنان که انکار رسول خدای کرد در نماز بر عبدالله‌بن‌اُبیّ و انکار فداء اسرای بدر کرد و انکار پیغمبر کرد در تبرّج نساء او و انکار قضیه حدیبیه کرد و انکار پیغمبر کرد در امان دادن عباس، ابوسفیان‌بن‌حرب را، و انکار کرد آن حضرت را در واقعه

ابوحذیفة‌بن‌عتبه، و انکارکرد او را در ندای مَنْ قالَ لٰا اِلٰهَ اِلّا اللهَ دَخَلَ اَلْجَنَّةَ و از این جمله فراوان است که ما بعضی را در مجلّدات کتب *ناسخ‌التواریخ* رقم کرده‌ایم.

بالجمله همچنان ابوجعفرنقیب با ابن‌ابی‌الحدید می‌گوید: اگر هیچ وقت عمر انکار رسول خدای نکرده بود و هیچ گونه اعتراض نیاورده بود کافی اینکه در مرض موت آنگاه که پیغمبر فرمود: اِءتُونی بِدَواتٍ وَ کَتَفٍ اَکْتُب لَکُم مٰالا تَضِلُّونَ. دوات و کتفی حاضر کنید تا از برای شما چیزی بنویسم که پس از من گمراه نشوید. عمر گفت آنچه گفت. و آن کلمه این است قالَ: اِنَّ الرَّجُل قَدْیَهْجُرُ. گفت: این مرد هذیان می‌گوید: وَ أَعْجَبُ الْاَشیاءِ اَنَّهُ قالَ ذٰلِکَ الیَومَ حَسْبُنا کِتابُ اللهِ. عجبتر آنکه در حضور پیغمبر گفت: امروز ما را قرآن کافی است، مانع آوردن دوات و قلم شد. مردم دو گروه شدند آوازها بلند گشت و صوتها خشن شد فَقالَ رَسُولَ‌اللهِ وَ قَدْ کَثُرَ اللَّغْطُ وَ عَلَتِ الأصواتُ قُومُوا عَنّی فَما یَنْبَغی لِنَبِیّ اَنْ یَکُونَ عِنْدَهُ هذَا التَّنٰازُعُ. یعنی: چون بسیار شد صوتهای نامفهوم و بانگها بلند گشت رسول خدا فرمود: برخیزید از نزد من و بیرون شوید سزاوار نیست این گونه منازعت در نزد پیغمبری.

پس مردم بیرون شدند و جماعتی نصرت فرمان پیغمبر می‌کردند و گروهی سخن عمر را استوار می‌خواستند، بعد از آنکه در حیات رسول خدای، عمر را بدین گونه قوّت مخالفت بود عجب نباشد اگر بعد از او با ابوبکر بیعت کند و خلاف نصّی ظاهر سازد چه این کردار و گفتار در خدمت رسول خدای از در مخالفت نص در خلافت افظع و اشنع است.

اما عمر بن الخطاب هرگاه کسی حدیث نصّ خلافت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام را بر او عرضه می‌داشت در پاسخ می‌گفت: رسول خدای آنگاه که ابوبکر را در مرض موت فرمان داد که با مردم نماز بگزارد آن نصّ که در حق علی بود منسوخ شد.

و دیگر به دروغ حدیثی آوردند که وقتی علی علیه‌السلام دختر ابی جهل را خواست از بهر خود خطبه کند رسول خدای برنجید و عمروبن‌العاص این کلمات را از خویشتن بساخت و به رسول خدای بست قالَ: اِنَّ آل اَبیطالِبِ لَیْسُوا لی بِاَولیاءَ اِنَّما وَلِیّی اللهُ وَ صالِحُ الْمُؤمنین. یعنی آل ابوطالب ولیّ امر من نیستند بلکه خداوند است. فَجَعَلُوا ذٰلِکَ کَالنّاسِخِ لِقَولِهِ مَنْ کُنْتُ مَوْلاٰهُ فَهذا مَوْلاٰهُ. یعنی: این سخن مجعول را ناسخ آن کلمات گمان کردند که پیغمبر در غدیر خم فرمود: جماعتی را که من اولی به تصرّفم

در اموال و انفس ایشان، علی نیز چنان است که من بودم.

ابن‌ابی‌الحدید گوید: این هنگام من با [ابوجعفر] نقیب گفتم: در صورتی که حدیث عمروبن‌العاص به صحت مقرون باشد چگونه نسخ می‌کند نصّی که پیغمبر از آن در غدیر خم مقرر داشت؟ بلکه این نصّ ناسخ هرکلمه‌ای است که پیش از یوم غدیر گذشته.

فَقالَ: سُبحانَ اللهِ مِنْ اَیْنَ تَعْرِفُ الْعَرَبُ هذا وَ اَنّی لَها اَنْ یَتَصَوَّرَهُ فَضلاً عَنْ اَنْ تَحْکُمَ بِعَدَمِ جَوازِه فَهَل یَفْهَمُ حُذّاقُ الْاُصولِیّینَ هذِهِ الْمَسْئَلَةَ فَضْلاً عَنْ حُمَقاءِ الْعَرَبِ هؤُلاءِ قَومٌ یَنْخَدِعُونَ بِاَدنی شُبهَةٍ وَیَسْتَمالُونَ بِاَضْعَفِ سَبَبٍ وَ یَبْنیَ الْاُمُورَ مَعَهُم عَلی ظواهِرِ النُّصُوصِ وَ اَوائِلِ الْاَدِلَّةِ وَ هُمْ اَصحابُ جَمَلٍ وَ تَقْلیدٍ لا اَصحابُ تَفضیلٍ وَ نَظَرٍ. ابوجعفر نقیب گفت: این چه سخن است که گوئی؟ عرب را مجال تصور این معانی نیست چه جای آنکه اختیار امری کنند، علمای اصولیین سنّت و جماعت، جاهل این مسئله‌اند، حمقای عرب چه دانند که به کمتر شبهه فریب خورند و به ضعیف‌تر سببی از راه بگردند، ایشان اصحاب شتر و تقلیدند نه ارباب تفضیل و تحقیق.

و بر زیادت چون ابوبکر و عمر کار به ورع و زهادت کردند و جامه‌های کرباسین پوشیدند و از چیزهای خشن خورش کردند و اموال غنائم را بر مردم بخش نمودند و خود طمع و طلب در مال دنیا در نبستند، مردم را اگر شبهتی در خاطر بود مرتفع گشت با خود گفتند: اگر ایشان به اغراض نفسانی مخالفت نصّ می‌کردند چرا از حطام دنیوی بهره‌مند نیستند؟ همانا عاقل وقتی مخالفت نصّ کند و دین خود را بر باد دهد کار دنیا را به رونق کند، ایشان که از دنیا دست باز داشتند چگونه توان گفت: خلاف نصّ کردند و خود را در دنیا و آخرت بی‌بهره ساختند. پس در حسن عقیدت و تصویب افعال ایشان متفق شدند.

این وقت ابوجعفر [نقیب] گوید: وَ نَسوا لَذَّةَ الرِّیاسَةَ وَ اِنَّ اَصْحابَ اِلهم العالِیة لا یَلْتَفِتُونَ اِلَی الماکل وَ المشرَبِ وَ المنکحِ وَ اِنَّما یُریدُونَ الْحُکْمَ وَ الرِّیاسَةَ وَ نُفُوذَ الامرِ. کما قالَ الشّاعِرُ:

وَ قَدْ رَغِبَتْ عَنِ لَذَّةِ المالِ اَنْفُسٌ وَ ما رَغِبَت عَن لَذَّةِ النَّهی وَ الاَمر

یعنی: چون مردم زهادت ایشان را از حطام دنیوی نگریستند فریفته شدند لکن

فراموش کردند لذّت ریاست را چه خداوند همّت بلند، غم اکل و شرب نخورد و از نکاح زنان نگوید، بلکه جز نفاذ امر نجوید. و اگر عثمان نیز به روش ایشان می‌رفت هیچ آسیب نمی‌دید و کس انکار او را نمی‌کرد، اگر چه حکم می‌کرد که قبله را از کعبه به سوی بیت‌المقدس تحویل کنند و از نماز پنجگانه یکی ساقط سازند، چه همّت مردم مصروف برکار دنیاست چون کار دنیا به کام بینند خاموش باشند و اگر نه بر آشوبند و بر شورند.

چون عثمان خود را و اهل خود را اختیار کرد و خزاین بیت‌المال را بیشتر خاص خویش داشت و در مال دنیا مغمور گشت مردم او را فاسق خواندند و بر شوریدند و او را حصار دادند و به قتل رسانیدند.

همانا این کلمات ترجمه بعضی از مناظرات و مکالماتی است که میان ابن‌ابی‌الحدید و استاد او ابوجعفرنقیب که از فحول علمای افضلیّه سنّت و جماعت است به پای و رفت.

ابن‌ابی‌الحدید در پایان این کلمات گوید: ابوجعفرنقیب‌امامی مذهب نیست، لکن خلفای سابق را از مخالفت نصّ و باز داشتن علی را از حقّ خود بری نمی‌داند و بدانچه بعضی از مردم شیعی در طرد و ردّ خلفا اسراف کنند رضا نمی‌دهد و گوید: مردم شیعی و علوی لابدند از تعصّب و ناچار از خلفا چیزی در خاطر دارند اگر چه اندک باشد.

تشنیع عمر بن خطّاب حجرالاسود را

دیگر ابوسعیدخدری گوید: در بدو خلافت عمر با او به مکه شدیم و به مسجدالحرام در آمدیم عمر به نزدیک حجرالاسود آمد ببوسید و استلام کرد و قالَ: اِنّی لَاَعْلَمُ اَنَّکَ حَجَرٌ لاتَضُرُّ وَ لا تَنفَعُ وَ لَولا اَنّی رَاَیْتُ رَسُولَ‌اللهِ قَبَّلَکَ وَ اَسْتَلَمَکَ لَما قَبَّلْتُکَ وَ لا استَلَمْتُکَ. گفت: می‌دانم تو سنگی نه زیان داری نه سود توانی کرد، اگر ندیدم که رسول خدای تو را بوسید و استلام کرد من نبوسیدم و استلام نکردم.

علی علیه‌السلام حاضر بود گفت: هم سود می‌رساند و هم زیان می‌کند، اگر تأویل این

آیت مبارک را بدانستی دانستی که من چه گویم و این آیت قرائت کرد: وَ إِذْأَخَذَ رَبُّکَ مِنْ بَنِی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ و أَشْهَدَهُمْ عَلیٰ أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالُوا بَلیٰ[۱]. آنگاه فرمود: فَأَمّا أَشْهَدَهُمْ وَ أَقَرُّوا لَهُ أَنَّهُ الرَّبُّ عَزَّ وَجَلَّ و أَنَّهُمُ الْعَبیدُ کَتَبَ میثاقَهُمْ فی رَقٍّ ثُمَّ أَلْقَمَهُ هذَا الْحَجَرَ وَ اَنَّ لَهُ لَعَیْنَیْنِ وَلِساناً وَ شَفَتَیْنِ یَشْهَدُ لِمَنْ وافاهُ بِالْمُوافاةِ فَهُوَ أَمینُ اللهِ عَزَّ وَجَلَّ فی هٰذَا الْمَکانِ.

یعنی: گاهی که خداوند ذرّات ذرّیت بنی‌آدم را از صلب ایشان به عرصه شهود کشانید و به اُلوهیت خویش اقرار گرفت پیمان ایشان را در ورقی رقم کرده بدین حجر خورانید و او را دو چشم و دو لب و زبان است و شهادت می‌دهد بر آن کس که او را زیارت می‌کند و او امین خداست در این مکان.

فَقالَ عُمَرُ: لاأَبقانِیَ اللهُ بِأَرْضٍ لَسْتَ بِها یا أَباالْحَسَنِ. عمر گفت: ای ابوالحسن خداوند مرا در زمینی باقی نگذارد که تو حاضر نباشی.

قطع
شجره بیعت رضوان

ابن‌ابی‌الحدید گوید: مانند این از عمر فراوان دیده‌ایم چنان که آن شجر را که رسول خدای در تحت آن بیعت رضوان به پای برد فرمان داد تا قطع کردند از بهر آنکه بعد از رسول خدای مردم به نزد آن شجره مبارکه می‌آمدند و در ظلّ آن می‌آرمیدند، عمر نخستین مردم را بیم داد که کس به نزدیک آن شجر نشود و از پس آن حکم داد تا قطع کردند و ما شرح این بیعت را در ذیل قصّهٔ حدیبیه در جلد اول از کتاب دوم به شرح رقم کردیم.

و دیگر آنگاه که عمربن‌الخطاب بسیج سفر شام کرد خواست تا علی ﷺ را با خود کوچ دهد آن حضرت رضا نداد در عرض راه با ابن‌عباس آغاز شکایت کرد و گفت: همواره علی را سرگران و خشمناک می‌نگرم، از بهر چیست؟

ابن‌عباس گفت: تو نیکو دانی.

---

۱. سورهٔ اعراف، آیه ۱۷۲.

گفت: چنان دانم که از بهر خلافت حزین و کئیب است.

گفت: جز این نیست زیرا که چنان داند که رسول خدای این امر را خاص او خواسته.

فَقالَ: یَابنَ‌عبّاسٍ وَ اَرادَ رَسُولُ‌اللهِ الْاَمْرَ لَهُ فَکانَ ماذا اِذا لَمْ یُرِدِاللهُ تَعالی ذٰلِکَ اِنَّ رَسُولَ‌اللهِ اَرادَ اَمْراً وَ اَرادَاللهُ غَیرَهُ فَنَفَذَ مُرادُ اللهِ وَلَمْ یَنْفَذْ مُرادُ رَسُولِهِ اَو کُلَّ ما اِرادَهُ رَسُولُ‌اللهِ کانَ اِنَّهُ اَرادَ اِسلامَ عَمِّهِ وَلَمَ یُرِدْهُ اللهُ فَلَم یَسْلِم. گفت: رسول خدای امری را خواست و خداوند نخواست، آنچه را خدای خواهد برخواست رسول خدای غلبه کند چنان‌که رسول خدای خواست عمش مسلمانی گیرد و خداوند نخواست، پس او مسلمان نشد.

نسیان عمر

به روایت محمّدبن‌سیرین، عمربن‌الخطاب را در اواخر ایّام نسیانی عارض شد چنان که عدد رکعات نماز را فراموش می‌کرد، پس مردی را از پیش روی باز می‌داشت تا او را تلقین می‌کرد و به رکوع و سجود و جز آن اشارت می‌کرد، چون کردار و گفتار امام در نزد مردم شیعی حجت است چنین کس را لایق امامت ندانند، چه توان بود که احکام خداوند را به سهو و نسیان دیگرگونه گوید و مردم را به ضلالت اندازد.

ذکر اسامی عمال عمربن‌الخطاب که هنگام وفات او بر سر عمل بودند

آنگاه که عمربن‌الخطاب وداع جهان گفت این جماعت از جانب او در بلدان و امصار صاحب عمل بودند:

نافع‌بن‌عبدالله خزاعی حکومت مکّه داشت؛ و سفیان‌بن‌عبدالله ثقفی در طایف بود و ابوموسی اشعری فرمانگزار بصره بود. و مغیرةبن‌شعبه حکومت کوفه داشت و عمروبن‌العاص در مصر فرمانروا بود، و عمربن‌سعد در حمص می‌زیست، و

معویة‌بن‌ابی‌سفیان در دمشق حکومت داشت، و عمروبن‌عتبه در اردن بود، و یعلی‌بن‌امیّه در یمن جای داشت، و عثمان‌بن‌العاص در بحرین بود، و حذیفة‌بن‌محصن در عمان کارگزار بود.

و حکام آذربایجان و عراق و فارس و خراسان و افغانستان و سجستان و دیگر ممالک را در ذیل فتوحات رقم کردیم.

و قاضی مدینه: زیدبن‌احب؛ و قاضی کوفه: شریح‌بن‌حارث؛ و قاضی مصر: کعب‌بن‌یسار بود. و کتّاب او زیدبن‌ثابت، و زیدبن‌ارقم، و ربیعة‌بن‌مخزوم بودند و حاجب او یرفی غلام او بود.

نمایه عام

راهنمای نمایه عام

فهرست حاضر به صورت عام تنظیم شده، بدین شیوه که نام شخصیت‌ها، اماکن، کتاب، قبیله و موضوع به صورت تفکیکی تنظیم نشده بلکه یک جا و در ردیف الفبائی پشت سر هم تنظیم شده است.

در تدوین و تنظیم نمایه عام نکات ذیل رعایت شده است:

۱. الف و لام «ال» در آغاز هر واژه در الفبائی در نظر گرفته نشده، ولی در وسط واژه مورد نظر بوده:

الخابور: در حرف خ الفبائی شده نه در حرف الف و ل

باب الابواب، باب الجابیه، باب الصغیر، الف و لام در وسط اسم در الفبائی منظور شده است.

۲. برای تشخیص اسامی مشابه از یکدیگر در مقابل هر یک از اسامی داخل ( ) با توصیفگر از هم جدا شده‌اند، مانند:

عامر (پسر رفاعة بن زید)

عامر (مولی حمل)

۳. فهرست در عین حال موضوعی است، زیرا در ذیل هر مدخل، مواردی که مهم نبوده صرفاً شماره صفحات و در موارد مهم بودن موضوع، شماره صفحه همراه موضوع است.

آذرمیدخت: ۸، قتل ~ ۱۱

جهاد: ۱۷، ۲۷، ۱۴۹، ...، ~ با کافران ۳۱، فرمان ~ ۳۲۴

۴. حرف حمزه در وسط حرف در تنظیم «ی» محسوب شده، مانند:
سائب که در ردیف الفبائی سایب قرار گرفته است.

۵. در تنظیم اسامی همسان و مشابه بدین شیوه عمل شده:
الف. اسم تنها: فیروز: ...

ب. اسمی که به نام دیگری هم مشهور بوده: فیروز / ابولؤلؤ
ج. اسمی که با توصیفگر از هم تفکیک یافته: فیروز (سپهسالار ایران)
د. اسمی که پسوندی به همراه داشته.

۶. ذیل هر مدخل به جای تکرار واژه مدخل از علامت ~ استفاده شده و هرگاه از نظر موضوع واژه‌ای مکرر بوده نیز از علامت ~ برای جلوگیری از تکرار واژه استفاده شده، مانند:

ابوعبیده جراح: ~ پاسخ نامه عمر ۲۰۲، ~ ~ عمروعاص
و ایضاً ذیل مدخل قرآن:
قرآن مجید: ۱۷، ۲۳۸، احکام ~ ۴۲۴، ~ سوره آل عمران ۵۰، ۱۳۵، ~ ~ اعراف

که در اولین مورد به جای احکام قرآن: احکام ~ و در دومین مورد به جای تکرار قرآن سوره اعراف به صورت: ~ ~ اعراف تنظیم شده است.

۷. در مورد شخصیت‌هائی که به دو اسم یا چند اسم اشتهار داشتند، از هر مدخل به مدخل دیگر ارجاع داده شده است مانند: ابولؤلؤ / فیروز.
از ابولؤلؤ به فیروز و ایضاً از فیروز به ابولؤلؤ ارجاع داده شده است.

۸. چون فهرست موضوعی است، بنابراین موضوعاتی از قبیل: وبا، قحط و غلا، و ... به صورت مستقل و همچنین ذیل مدخل شهرهائی که این گونه حوادث در آن اتفاق افتاده نیز مندرج است مانند.

عمواس: وبای ~
وبا: ~ در عمواس

نمایهٔ عام

ب

ث

ج

ظ

ع

غ

ق

ن

ه

ی

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

- **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله: مخزن الوقایع**

حسین بن عبدالله سرابی / به کوشش کریم اصفهانیان و قدرت‌الله روشنی / چاپ دوم ۱۳۷۳ / وزیری ۴۶۶ صفحه / گالینگور

- **سفرنامه رضاقلی‌میرزا نایب الایاله**

به کوشش اصغر فرمانفرمائی‌قاجار/ چاپ دوم ۱۳۷۳ / وزیری ۸۲۴ صفحه / گالینگور

- **روزنامه خاطرات امین لشکر**

تألیف میرزا قهرمان امین‌لشکر / به اهتمام ایرج افشار و محمد رسول دریاگشت / وزیری ۴۳۲ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۸ / گالینگور

- **روزنامهٔ سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه**

تألیف میرزا قهرمان امین‌لشکر / به اهتمام ایرج افشار و محمد رسول دریاگشت / وزیری ۲۹۶ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۴ / گالینگور

- **خاطرات نیدرمایر: زیر آفتاب سوزان ایران**

تألیف اسکارفن نیدرمایر / ترجمهٔ کیکاوس جهانداری / وزیری ۳۵۲ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **ایام محبس**

تألیف علی دشتی / رقعی ۲۹۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **خاطرات سردار اسعدبختیاری**

تألیف جعفر قلی‌خان امیربهادر / به کوشش ایرج افشار / وزیری ۳۰۴ صفحه / چاپ دوم ۱۳۷۸ / گالینگور

- **خاطرات ظل‌السلطان دوره ۳ جلدی (سرگذشت مسعودی، سفرنامهٔ فرنگستان)**

تألیف مسعود میرزا ظل‌السلطان / به اهتمام و تصحیح حسین خدیوجم / وزیری ۱۰۸۳ صفحه / چاپ اول ۱۳۶۸ / نایاب

۳. جغرافیای تاریخی و اقوام

- **تاریخنامهٔ هرات**

تألیف سیف بن محمد بن یعقوب الهروی / تصحیح غلامرضا طباطبایی مجد / وزیری ۸۳۲ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۳ / گالینگور

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

بخش ۲. اسلام

۱. علوم قرآنی

▣ **قرآن کریم: متن عربی با ترجمهٔ فارسی**
ترجمه دکتر علی‌اصغر حلبی / رحلی ۶۰۴ + ۶۴۸ صفحه / گالینگور / زیر چاپ

▣ **قرآن کریم: متن عربی با ترجمه فارسی**
ترجمه دکتر علی اصغر حلبی / وزیری ۶۰۴ + ۶۴۸ صفحه / گالینگور / زیر چاپ

▣ **قرآن کریم: متن عربی با ترجمه فارسی**
ترجمه دکتر علی‌اصغر حلبی / رقعی ۶۰۴ + ۶۴۸ صفحه / گالینگور / زیر چاپ

▣ **تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد اول: تفسیر بسم‌الله الرحمن الرحیم و سورهٔ فاتحه**
تألیف امام فخر رازی / ترجمه و تحشیهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۵۷۶ ص / چاپ دوم ۱۳۷۹ / گالینگور

▣ **تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم: تفسیر سورهٔ بقره از آیهٔ ۱ تا آیهٔ ۳۴**
تألیف امام فخررازی / ترجمه و تحشیهٔ دکتر علی‌اصغرحلبی / وزیری ۵۸۴ ص / چاپ اول ۱۳۷۴ / گالینگور

▣ **تفسیر کبیر مفاتیح‌الغیب جلدسوم: تفسیر سورهٔ بقره از آیهٔ ۳۵ تا آیهٔ ۱۱۰**
تألیف امام فخررازی / ترجمه و تحشیهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۴۸۰ ص / چاپ‌اول ۱۳۷۵ / گالینگور

▣ **تفسیر کبیر مفاتیح‌الغیب جلد چهارم: تفسیر سورهٔ بقره از آیهٔ ۱۱۱ تا آیهٔ ۱۷۲**
تألیف امام فخررازی / ترجمه و تحشیهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۴۰۰ ص / چاپ‌اول ۱۳۷۸ / گالینگور

▣ **تفسیر کبیر مفاتیح‌الغیب جلد پنجم: تفسیر سورهٔ بقره از آیهٔ ۱۷۳ تا آیهٔ ۲۱۲**
تألیف امام فخررازی / ترجمه و تحشیهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۴۰۰ ص / چاپ‌اول ۱۳۷۹ / گالینگور

▣ **امثال القرآن الکریم**
تألیف ابن یوسف / به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی / رقعی ۲۹۸ صفحه / چاپ اول / گالینگور نایاب

◘ آشنایی با علوم قرآنی
تألیف دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۲۷۸ صفحه / چاپ ششم ۱۳۷۹

◘ تاثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی
تألیف دکترعلی‌اصغرحلبی / ویرایش‌دوم / وزیری۳۲۸صفحه / چاپ اول ۱۳۷۹

◘ گزیده متون تفسیری فارسی
به کوشش دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی / وزیری ۲۲۴ صفحه / چاپ نهم / ۱۳۸۰

◘ گزیده تفسیر کشف‌الاسرار
ابوالفضل رشیدالدین میبدی / به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت/ وزیری ۲۷۲ صفحه / چاپ دوم ۱۳۷۵

۲. فلسفه و کلام

◘ گزیده رسائل اخوان‌الصفا
ترجمه و توضیح دکتر علی اصغر حلبی / رقعی ۳۷۶ صفحه /گالینگور، زیر چاپ

◘ گشایش و رهایش
تألیف ناصر خسرو قبادیانی / تصحیح و مقدمه سعید نفیسی / به اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار / رقعی ۱۴۴ صفحه /گالینگور / زیر چاپ

◘ شرح باب الحادی عشر از علامهٔ حِلّی
تألیف فاضل مقداد / ترجمه و توضیح دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۲۰۰ ص / چاپ سوم ۱۳۷۸

◘ تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی
تألیف دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۶۰۰ ص / چاپ اول ۱۳۷۳

◘ تاریخ علم کلام در ایران و جهان اسلام
تألیف دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۳۳۲ ص / چاپ دوم ۱۳۷۶

◘ انسان در اسلام و مکاتب غربی
تألیف دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۱۶۸ ص / چاپ دوم با تجدید نظر ۱۳۷۴

۳. عرفان و تصوف

▣ **چهل مجلس**

از شیخ علاءالدوله سمنانی / تحریر امیر اقبال سیستانی / به اهتمام دکتر عبدالرفیع حقیقت / ویرایش دوم / رقعی ۲۴۸ ص / چاپ اول ۱۳۷۹ / گالینگور

▣ **تذکرةالاولیاء**

فریدالدین عطارنیشابوری / تصحیح و تحشیهٔ آلن رینولد نیکلسون / بازنگاری متن و ترجمه مقدمه‌ها و تنظیم فهرست‌ها از عبدالمحمد روح‌بخشان / وزیری ۹۸۴ ص / چاپ اول ۱۳۷۹ / گالینگور

▣ **مبانی عرفان و احوال عارفان**

تألیف دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۹۵۲ ص / چاپ دوم ۱۳۷۷/ گالینگور

▣ **نامه‌های عین‌القضات (جلد سوم)**

تألیف عین‌القضات همدانی/ مقدمه و تعلیق و تصحیح دکتر علینقی منزوی/ وزیری ۴۴۸ ص / چاپ اول ۱۳۷۷/ گالینگور

▣ **نامه‌های عین‌القضات (جلد دوم)**

تألیف عین‌القضات همدانی/ تصحیح دکتر علینقی منزوی و دکتر عفیف عُسیران/ وزیری ۵۲۰ ص / چاپ اول ۱۳۷۷/ گالینگور

▣ **نامه‌های عین‌القضات (جلد اول)**

تألیف عین‌القضات همدانی/ تصحیح دکتر علینقی منزوی و دکتر عفیف عُسیران/ وزیری ۵۰۴ ص / چاپ اول ۱۳۷۷/ گالینگور

▣ **عین‌القضاة و استادان او**

تألیف دکتر نصرالله پورجوادی/ رقعی ۲۰۰ ص / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **طریقت‌نامه**

سرودهٔ عماد فقیه کرمانی/ تصحیح و تحشیهٔ دکتر رکن‌الدین همایونفرخ/ رقعی ۲۴۸ ص / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ **اندیشه‌های عرفانی پیرهرات**

تألیف علی‌اصغر بشیر/ رقعی ۱۲۰ ص / چاپ اول ۱۳۷۴

انتشارات اساطیر